



Kat.  
541.55 1105  
164 JS1

# DUE DATE

Ql. No. S91-551109  
164 JB1

Acc. No. 139076

Late Fine Ordinary books 25 p. per day, Te  
**Re. 1** per day. Over night book **Re. 1** per day



کتاب

# تذکره ساج الاوکا

تالیف  
محمد قدرت الله گوپاموی (هندوستان)

ناشر اردو شیر بنشاهی فرزند خدارحم مرزبان الہ آبادی  
خاضع

در بندر معمورہ بمبئی بزیر چاپ آرتھ گروید  
تاریخ اتمام چاپ پانزدہم دہیاد ۱۳۳۶  
در چاپخانہ سلطانی بمبئی شہر

حق چاپ در ہرہ جا محفوظ است کسی بدون اجازہ ناشر طبع نفرماید  
بہائی جلد در ہند ۸ روپیہ ۱۵۰۰ و ۱۵۰۰ روپیہ ۱۵۰۰  
۱۵۰۰ روپیہ ۱۵۰۰





۵۷۵۲

سر آغاز

139676

91-2-16

ای نام تو بهترین سر آغاز بی نام تو نامه کی گسب باز  
ای کار گشای هر چه هستند نام تو کلید هر چه بستند

در سفر الم بحیدر آباد دکن که مرکز زبان فارسی  
در هندوستان است، تصادف روزگار مرا بکتابخانه آشنا کرد و  
در میان کتب چاپی آن کتابخانه به تذکره ای که در صفحات بعد منظر  
خوانندگان محترم میرسد، دست یافتم چون هنوز تا کنون این  
تذکره بچاپ نرسیده است ولی نام کتاب و مؤلف آنرا کم و  
بیش از اهل تحقیق شنیده بودم در صد و چاپ آن برآدم  
و خدا را سپاسگزارم که توفیق انجام این خدمت را فیضم کرد  
این تذکره خصوصیاتی دارد که در یک مقدمه ای که بر آن نوشته شده  
است شرح داده شده و تکرار آنرا ناشرزایه میبنداند آنچه را که در  
اینجا باید بگویم این است که جز این نسخ یکی متن قطره داده ام به  
نسخه خطی دیگر دسترس نیافتم تا پس از مقابل و تصحیح بچاپ  
برسانم شاید هم نسخ غیر از این موجود نباشد و اگر هم درجانی

موجود است ناشر از آن اطلاعی ندارد. در برخی صفحات کلمات افتاده  
 و یا غلط رسم الخط شده است که ناشر آنرا تصحیح و در پا و رقی نموده  
 ام. اگر در متن بکلمات نا آشنا و یا بیگانه برخورد نمودم آنها  
 را نیز در پا و رقی و حاشیه تصحیح و معنی درست آنرا زوده ام.  
 چون نویسنده این تذکره مکنفر هندی است و فارسی را در سر  
 زمین هند فراگرفته است خواه و ناخواه بر زبان و قلم او کلمات  
 هندی و یا بیگانه جاری شده است که اینهم در مقابل این کتاب  
 عظیم بسیار ناچیز است. فارسی مؤلف خوب و قابل فهم  
 هر فارسی زبان و فارسی دان است برخلاف مطالب روزنامه  
 های ایران که با هیچ رطل و اسطرلابی برای فارسی دانان قابل  
 حل و فهم نیست شاید جای آن داشت که این مجموعه هم بر ذخایر  
 ادبی ما افزوده شود و منت خدایرا جل و شاد سزا است که توفیق  
 نشر و چاپ آنرا یا فیتیم امید است که این خدمت ناچیز را اهل  
 فضل و ادب بدیده محبت نگرند و در راه تنظیم تاریخ ادبیات معاشی  
 به آنش مندان و اهل تحقیق باشد. بقدر امکان کوشش شده  
 است که کتاب بدون غلط چاپی باشد ولی باز هم اگر کلمه از زیر  
 دست ناشر بیرون رفته است از اشخاص فاضل و

دانشمند تقاضا دارد که بر این سنده منت نهاده و اغلاط  
را یادداشت و ارسال فرمایند تا انشاء الله در چاپهای بعد  
تصحیح شود. خیلی ممنون می شویم اگر ما را راهنمایی های مفید  
فرمایند و البته هرگونه پیش نهادهاییکه برسد که مفید باشد بالکمال  
میل خواهیم پذیرفت باشد که با کمک و مساعدت اهل  
دانش و فضل بانجام خدمتی موفق شویم



بیبی. اردشیر خاضع

دیماه ۱۳۳۶/۵

**KHAZE BOOK-SELLER.**

Koka Building. 1st Floor,  
Play House. BOMBAY-8.

## پیش گفتا

تذکره نویسی در ادبیات فارسی سابقه طولانی و بس  
 متعددی دارد و بسبب وجود همین تذکره هاست که بانام بسیاری  
 از گویندگان و زندگانی و آثار آنها آشنائی حاصل مینمایم آنچه  
 که درین تذکره ها کم و بیش یکسان است. این است که گردآورنده  
 یا بهتر بگویم مؤلفین تذکره ها در نوشتن شرح حال شعرا و  
 سخنوران راه مبالغه را پیموده و همه را هم سنگ و در ردیف  
 هم قرار داده اند آنچه که امروزه نقد سخن معروف است در تذکره  
 ها بکار برده نشده اند شیوه سخن سنجی ای که امروز در اروپا  
 معمول است در تذکره ها نیست همه گویندگان بنظر مؤلفین  
 تذکره ها خوب بوده اند شیوه که امروز در اروپا و بین دانشندان  
 متداول است و آثار هر شاعری بدقت بررسی و تلاقی میشود  
 در تذکره ها وجود ندارد. تذکره ها فقط یک فایده داشته و دارند  
 که نویسندگان تاریخ ادبیات را با اسامی گویندگان و آثارشان  
 آشنائی سازند. ولی نمی توانند در باده یکایک گویندگان قضا

و  
صحیح بنمایند

تذکره حاضر نیز در ردیف همان تذکره ماست یعنی  
بمنظر مؤلف همیشه حرا و گویندگانی که در تذکره از آنها نام برده است  
در ردیف گویندگان خوب بوده بسا که از شعرای خوب  
و معروف مانند قریحی سستانی منوچهری دامغانی نامی در میان نیست  
در حالیکه از شعرائی، مگرری که براتب از و پست تر بوده اند اسم  
برده است بیشتر از شرح حال شعرائی که در هند میزیسته اند  
و بزبان فارسی سخن می گفتند درین تذکره آمده است از  
شعرای خوب و معروف جز چند سطر شعر که آنهم جزو اشعار خوب  
آنها نیست یاد شده است از شعرائی که محاصر یا دوست مؤلف  
بوده اند بمبالغه سخن رفت و از کلامشان هم زیاد در این مجموعه شأ  
آورده است شیوه ای که مؤلف در نوشتن این کتاب بکار برده  
است نسبتاً بی تکلف و ساده و روان است و برای یک نفر بیگانه  
و آنهم کسی که دور از وطن سعدی و فردوسی میزیسته است  
در حد خود خوب نوشته است مگر اینکه در چند موارد اصطلاحات  
ناجور و نامأنوس بکار برده که بایکبار خواندن، خواننده متوجه مطلب  
نخواهد شد مثلاً "در عمر بیست سالگی" بجای "در سن بیست سالگی"

یا در شعر شعور بجای دُر سن رُشد و شعور و غیره آن زیاد بچشم میخورد  
 گاهی از اوقات نویسنده کلمات هندی را ندانسته بجای فارسی  
 بکار برده است که در پاورقی معنی آنها داده شده است کلمات  
 انگلیسی و فرانس هم بذرت در کتاب دیده می شود مثلاً بجای حکومت  
 کلمه انگلیسی آن بکار رفته یا در چند مورد کلمات اردو استعمال شده  
 است و این خود مینماید که مؤلف از فرط علاقه ای که بزبان فارسی داشته  
 است خود را برای نوشتن چنین تذکره آماده کرده و الحق اگر از انصاف  
 نگذریم کاری بس پیرایه انجام داده است که ما با در دست داشتن  
 این تذکره بنام بسیاری از گویندگان فارسی زبان که در هند  
 روزگار بسر برده اند آشنائی شویم و از آنها و آثارشان سر و  
 سامان میجوئیم نام بسیاری از گویندگان این تذکره در تذکره های قبل و بعد نیست از  
 خصوصیات دیگر این تذکره استعمال کلمه ولایت بمعنی محل تولد و زادگاه است مثلاً قتی میخوانیم  
 بنویسند فلان از زادگاه خویش به هندوستان آمد میگوید فلان شاعر از ولایت  
 رهسپار هند گشت یا فیض رنگونه عبارت کلمه "پستر"  
 بجای سپس و پس از آن و بعد از آن در این تذکره زیاد بکار رفته  
 است که معنی آن در پاورقی نموده شده است و بعضی جاها  
 نیز عبارت فارسی مؤلف نمانوس است که در پاورقی تصحیح شده

است اگر ازین جزئیات بگذریم تذکره مذکور جزو تذکره های خوب  
و با ارزش است و بایستی هر فارسی زبانی عموماً و هر ایرانی علاقمند به ادب  
فارسی خصوصاً با وقت تمام آنرا مطالعه نماید تا بسبک و شیوه یکنفر  
دیگر آشنا شود و با اسامی و آثار بسیاری از گویندگان بیگانه  
فارسی گو آشنائی بهمیرساند البتّه جای این تذکره در میان ادبیات  
فارسی غالی بود که آنهم بهمت آقای اردشیر خاضع یعنی ناشر چاپ  
و برای استفاده فارسی زبانان و علاقمندان زبان فارسی حاضر و آماده  
می شود جای آن دارد که از این کتاب استقبال شود تا موجبات دلگرمی  
ناشر آن فراهم شود. در دنیائی که داستان های عشقی خواننده فراوان  
دارد و نویسنده و ناشر هر دو از سودمندی برخوردار می شوند ناشرین  
و نویسندگان کتب ادبی و علمی بایستی از طرف مقامات دولتی  
تشویق و موجبات دلگرمی آنان فراهم شود تا بتوانند بخدمت خود  
ادامه دهند.

ممبئی. اول دیماه ۱۳۳۶

فرهاد آبادانی

# فہرست نام شعری نتایج الافکار

صفحہ	نام شعرا	صفحہ	نام شعرا
	حرف الالف	۲۲	شیخ اودین کرمانی
۳	محمد قدرت اللہ گوپاموی	۲۳	شیخ اودین اصفہانی
	مؤلف کتاب	۲۴	شیخ الرئیس ابوعلی سینا
۱۲	بہرام گور شہنشاہ ساسانی	۲۵	اودالدین انوری ابوردی
۱۷	میرالہی اسد آباد سدان	۲۶	معین الدین اشرفی قندری
۱۹	ابوالضر احمد جام	۲۷	افضل الدین کاشانی
۷	شیخ ابوالحسن علی بن	۲۹	مولانا ابن حسام خانی
	جعفر الخرقانی	۳۰	علیم جمال الدین ابواسحق
۲۰	شیخ ابوسمیع فضل اللہ		شیرازی
	ابی الخیر	۳۱	شیخ نور الدین آذری اسفہانی
۲۱	ابو اسمعیل عبداللہ الہری	۳۲	اہلی خراسانی
	الانصاری	۳۵	(خان احمد جلال منسوب)



میر محمد موسیٰ ادائی یزدی	۴۴	میر کیانی طاطی	صفو
میر محمد باقر داماد اشراق	۴۵	امام قلی خان بخاری	۳۶
ملا اجری یزدی	"	نخواجہ آصفی قہستانی	"
ملا اوجی نظری	۴۷	مولانا آہی چغتائی	۳۷
میرزا امان اللہ امانی	"	ابو یوسف طہانی	۳۸
میرزا جمال اشیرستانی	۴۷	ابراہیم امشی خراسانی	"
احمد بیگ اصغہانی	۴۹	مولانا ابلی شیرازی	۳۹
محمد قلی آصف قمی	"	ادہم کاشی	۴۰
طفرخان حسن خراسانی	"	اشکی قمی	"
میرزا محمد طاهر خان آشنا	۵۰	میر اسیری قزوینی	۴۱
حسن بیگ انسی ایللی	۵۱	القاص میرزا خلف الصدق	"
ملا اسیری شیرازی	"	شاه سہیل ثانی	"
ادہم بیگ قزوینی	"	مولانا الفتی یزدی	۴۲
میرزا احمد قزوینی	"	حکیم ابو الفتح گیلانی	"
خواجہ محمد امین کوسج کاشانی	۵۳	بلقیل بیگ انسی شالو	۴۳
خواجہ آقائی ہمدانی	"	جلال الدین محمد اکبر بادشاہ	"
مولانا آخری یزدی	"	ہندوستان	"

نظم شعرا	صفحه	نظم شعرا	صفحه
شاه میرامیان بهرانی	۶۸	ملا آشوب مازندرانی	۵۲
اکبر صفایانی	۷۰	میرزا شریف الهام اصفهانی	۷۰
قاضی اسد قهپایه	۷۰	ملا مقیم احسان مشهیدی	۷۰
افضل پانی پتی	۷۰	محمد ابراهیم انصاف خراسانی	۷۰
نواب نظام الملک آصف‌جاه	۶۹	ملا محمد سعید اشرف مازندرانی	۵۴
شیخ محمد ناصر افضلی جونپوری	۷۲	نمناز محمد سعید اعجاز	۵۶
نظام الدول بهادر ناصر	۷۲	شایعجهان آبادی	۵۶
جنگ شعلخص بافتاب	۷۲	اثر شفیعای شیرازی	۵۷
ملا آثار بخاری	۷۸	نواب برهان الملک سعادت	۷۸
سراج الدین علیخان	۷۹	نیشاپوری	۷۹
آرزو اکبر آبادی	۸۰	شیخ حفیظ الله آثم اکبر آبادی	۵۹
محمد امین اسرئیلی	۸۲	فقیر الله آفرین یابوری	۷۰
سید لطیف الله احمدی بلگرامی	۸۳	امیرخان انجام یزدی	۶۱
شیخ غلام حسین امدادی	۷۰	قزلباش خان امید بهرانی	۶۲
برهانپوری	۷۰	ملا اعلای توریانی	۶۷
سید علی رضا آگاه بلگرامی	۸۴	اخلاص اجلا داس شایعجهان آبادی	۷۷

نام شعراء	صفحه	نام شعراء	صفحه
سلطان العارفين بايزيد {	۹۸	ميرزا علي نقی ايجاد بهدانی	۹۸
بسلامی		میرحسن امتیاز کرناٹکی	۹۹
مولانا کمال قدیر بنائی {	۹۹	میرزا علی نقی خان انصاف	"
ہراتی		حاجی لطف علی آذر اصفہانی	۹۹
خواجہ شہاب الدین کرمانی	"	میر غلام علی آزاد بلگرامی	۱۰۰
ابوالفتح بہرام میرزا خف {	۱۰۰	نور الدین محمد خان بہادر {	۹۲
صفوی		متخلص باور	
مولانا عبد الباقی تبہیزی	۱۰۱	مولوی محمد باقر آگاہ نابلی {	۹۳
مولانا عبد الباقی قزوینی	۱۰۲	المدراسی	
خواجہ غیاث الدین محمد بزمی {	"	میر محمدی خان مدراسی	۹۴
استرآبادی		میر امداد علی بلگرامی	"
میرزا باقر اصفہانی	"	قرای خراسانی	"
بیرم خان ہر خسانی	"	مستامہ ٹوٹی آتون منکودہ {	۹۵
طاہاجی بہرام بخاری {	۱۰۳	مآبقلائی ہندی	
شیخ بہاؤ الدین محمد علی بہائی {	"	مستامہ آرزوی سرتقدی	"
باقر خان امیر نجم ثانی	۱۰۵	حرف البار	

صفحه	نام شعرا	صفحه	نام شعرا
۱۰۶	چندر بهان برهن اکبر آبادی	۱۲۵	تذوی ابهری
۱۰۸	آقا مهدی بیانی اصفهانی	۱۲۶	تقی اوصدی بلبانی اصفهانی
۱۰۹	میرزا صدر امینا گیلانی	"	طارضا بجلی اردکانی
"	میرزا محمد تقی بدول اندجانی	۱۲۸	میرزا محسن تاثیر تبریزی
"	جعفر بیگ بینش کشمیری	"	پیر عبد اللطیف خان شیرستانی
۱۱۱	رفیع خان بازل مشهدی	۱۲۹	میر تقی مروارید کاشی
۱۱۲	بهوپت رائے بیغم سیرگی	"	آقا تعظیم قاسمی
"	میرزا عبدالقادر بیدل چغتایی	"	میرزا عجم قلی ترکمان شیرازی
۱۱۸	میرزا باقر اصفهانی	۱۳۰	ملا ترابی بلخی
"	بدیع سمرقندی	۱۳۱	مولوی رحمت الدین کشمیری
۱۱۹	میر عظمت التذخیر بلگرامی	"	مولوی محمد توفیق کشمیری
۱۲۱	شرف الدین علی پیام { اکبر آبادی	۱۳۲	حکیم عظیم الدین خان لکنوی
"	مکرم نال بهجت بلگرامی	۱۳۳	خواجہ حسین شنائی مشهدی
۱۲۲	سید مرتضیٰ بینش مداسی	"	مفاخر حسین شاقب سهرزندی
	حرف التار	۱۳۴	میر افضل ثابت الابلادی

صفحه	نام شعرا	صفحه	نام شعرا
۱۳۶	میر محمد عظیم ثبات آبادی		جرات گیلانی
۱۳۷	شیخ آیت الله ثنائی شیری	۱۶۳	غلام حسین جودت درازی
۱۳۸	شیخ غلام حسن ثمنین بگلری	۱۶۴	مسمات جمیله اصفهانی
	میر مهدی ثاقب درازی		حرف الحار
	حرف الجیم	۱۶۵	حسین بن العالم النوری
۱۳۹	جلال الدین محمد مولانا رومی	۱۶۶	خواجہ امیر حسن سنجر دیوبندی
۱۴۰	عبد الواسع جتلی عربستانی	۱۶۷	خواجہ شمس الدین محمد حافظی شیرازی
۱۴۱	مولانا عبد الرحمن جامی		مولانا محمد حسام قہستانی
۱۴۲	شاہ فضل الله جامی دیوبندی	۱۶۸	ملاحیری قومی
۱۴۳	سلطان میرزا ابراہیم جامی		ملاحیدر کلوج ہراتی
۱۴۴	آصف خان میرزا جعفر قزوینی		ملاحیری از املی تون
۱۴۵	نور الدین محمد جہانگیر پادشاہ	۱۶۹	ملاحرفی اصفہانی
۱۴۶	ملاحفزی تبریزی	۱۷۰	مولانا تقی الدین حزن فی
۱۴۷	میر عبد الرحیم جیشی	۱۷۱	اصفہانی
۱۴۸	میرزا فتح الله جناب اصفہانی	۱۷۲	قاسم بیگ حالتی ترکمانی
۱۴۹	میرزا محمد ہاشم موسوی خان	۱۷۳	

صفر	نام شعرا	صفر	نام شعرا
۱۸۷	حزینی خراسانی	۱۹۵	مختشم علی بن حشمت نیشابوری
"	میرزا محمد رضی حزینی	۱۹۶	حکیم بیگ نمان حاکم لاهیکی
"	میرزا سلیمان حاجی اصفهانی	۱۹۸	شیخ محمد علی حزین لاهیکی
۱۸۵	میرزا عزیز الله حضوری قمی	۲۰۵	حاجی شاه عبدالهادی
۱۸۶	بهیبت الله حاتم کاشانی	۲۰۶	مولوی محمد حسن علی ماهی
"	صدری تبریزی		حرف النجار
"	خواجہ حاجی سمرقندی	۲۰۸	حکیم افضل الدین خاقانی شروانی
۱۸۷	علاجیاتی گیلانی	۲۱۰	ابوالحسن بیدین الدین امیر
۱۸۸	مولانا حیاتی کاشی		خسرو دهلوی
۱۸۹	شاه باقرخان حاصل مشهدی	۲۱۹	مولانا خواری تبریزی
۱۹۰	حسن خان شاطو	"	خدای قلندر اصفهانی
"	آقا حسین خوانساری	"	میرزا محمد خلیل خراسانی
۱۹۱	حکیم حاذق گیلانی	۲۲۰	سید حسین خالص اصفهانی
۱۹۲	گرو بخش حضوری ملتان	۲۲۲	امیر الامرا صمصام الدوله
۱۹۳	لال شیورام داس کبرلادی	"	میر خورشید علی بلگرامی
۱۹۴	میرزا امام قلی حشمت اصفهانی	۲۲۳	سید محمد خلوص مدراسی

نام شعراء	صفحه	نام شعراء	صفحه
میرزا ولاد محمد خان ذکام {	۲۵۹	مولوی مصطفیٰ علیخان { خوشدل	۲۲۴
بلگرامی			
میرزا محمد سمیع اکبر آبادی	۲۶۰	محمد رضا علیخان خوشنود	۲۴۰
حرف الرار		حرف الدال	
استاد ابو الحسن رودکی {	"	مولانا میرزا داؤد مشهیدی	۲۴۴
سمرقندی		دیوان عشق بغدادی	۲۴۵
مولانا رشید الدین وطواط {	۲۶۱	حکیم عین الملک دوائی {	"
بلخی		گیدانی	
مولانا حکیم روحانی سمرقندی	۲۶۳	میررضی دانش مشهیدی	۲۴۶
میرحیدر رفیعی محلی کاشانی	"	دردی سمرقندی	۲۵۰
میررضی اریتمانی	۲۶۴	نواب معزخان دبدبه ترکمان	"
میرزا عبد الرحیم خانخانان {	۲۶۵	فقیهه صاحب درمند اوکیز	۲۵۱
		خواجہ میر درد شد بهمان بابا	۲۵۲
مولانا رازی شوشتری	۲۶۷	حرف الدال	
میرزا محمد سعد الدین {	۲۶۸	علاذوقی اردستانی	۲۵۸
راقم مشهیدی		محمد امین ذوقی کاشانی	"

نام شعراء	صفحه	نام شعراء	صفحه
میر میران راز اصفهانی	۲۸۵	زمانای نقاش متخلص و مستقیم	۲۸۹
جعفر راغب پانی پتی	۲۸۶	اصفهانی	
میرزا محمد تقی رسا چغتائی	۲۸۷	میرزا حسن بیگ رفیع قزوینی	۲۹۰
علیم باقر حسن رایتی مدراسی	۲۸۸	امیر راستی تبریزی	۲۹۲
میر مبارک الله راغب بلخی	۲۸۹	میر محمد زمان راسخ سهرندی	"
عارف الدین خان رونق سمرقانی	۲۹۰	میر عسکری عاقل خان رازی	۲۹۴
محمد حسین قادری سندهانی	۲۹۸	شاه رضا رضائی تهرانی	۲۹۵
حرف الزرار		امیر رضائی رضوی	۲۹۶
مولانا زلالی خراسانی	۳۰۰	شیخ محمد رضا تهنتی	"
طازمانی یزدی	"	مولانا امام الدین لاهوری	۳۰۷
علیم زلالی خوانساری	۳۰۱	احسن الله خان کشمیری	"
امیر زنده دل اهل ساوه	۳۰۲	محمد بیگ رشکی همدانی	۳۰۸
مولانا زکی همدانی	"	سید جعفر روحی رنیر لوری	۳۰۹
شیخ فخر متخلص بزاز ایلر ایلانی	۳۰۴	طاجین رفیق اصفهانی	۳۱۰
زیب السار بیگم دختر	۳۰۵	میرزا جعفر اصبهانی	"
شاهنواز خان صفوی		میرزا جان رسا همدانی	۳۱۳



صفحه	نام شعراء	صفحه	نام شعراء
۳۰۰	مسلمت زایری ابرانی	۳۳۸	محمد سعید قرشی ملکانی
۳۰۱	زرتشت بهرام پیردو	۳۳۸	بهرام ستار ماورالنهری
۳۰۲	بشیر آبادی	۳۳۹	میر محمد علی سالک کاشانی
۳۰۳	حرف الشیین	۳۴۰	میرزا جلال الدین سیادت ملکانی
۳۰۴	محمد الدین آدم حکیم سنائی غزنوی	۳۴۱	میر سعید علی شش بهدی
۳۰۵	مولانا سعد الدین حموی	۳۴۲	حاجی محمد سلم کشمیری
۳۰۶	شیخ سیف الدین باختری بخاری	۳۴۳	محمد فضل سرخوش شهابی آبادی
۳۰۷	شیخ شرف الدین سعدی شیرازی	۳۴۴	مولانا سرآمد کشمیری
۳۰۸	نواج جمال الدین سلمان ساوجی	۳۴۵	میرزا رفیع سودا شهابی آبادی
۳۰۹	میرزا نظام الدین احمد چغتائی	۳۴۶	سید محمد اصفهانی
۳۱۰	سلطان محمد سلطان قمی	۳۴۷	حکیم صدیق سخنگور بلگرامی
۳۱۱	طاحسن علی سوزی ساوه	۳۴۸	خدیجه سلطان بنت کلب
۳۱۲	مولانا سحابی استرآبادی	۳۴۹	علینان داغستانی
۳۱۳	شاه صفی سام میرزا استغلق	۳۵۰	حرف الشیین
۳۱۴	میرزا محمد قلی سلیم تهرانی	۳۵۱	شاه رکن الدین محمود سنجان
۳۱۵	سعیدای سرمد کاشانی	۳۵۲	شیخ شرف الدین ابوعلی قلندر عراقی

# ق

نام شعراء	صفء	نام شعراء	صفء
شیخ شاه نظر قنشه اصفهانی	۳۸۳	شاه شرف الدین محمّد منیری	۳۵۹
علا شعیب افغپوری	"	البهراری	"
محمد آخو شلوک بنی زائی	۳۸۶	میر سید شریف جرجانی	۳۶۱
شیخ حسین شهرت شیرازی	۳۹۲	شاهپور بن محمد نیشاپوری	۳۶۲
میر سید محمد سعد اصفهانی	۳۹۴	آقا ملک امیر شاهای سر بر الیه	۳۶۳
معنی یاب شاعر بنجابی	"	مولانا شرف الدین علی نیردی	۳۶۵
میرزا محمد حسن شمیم شیرازی	۳۹۵	مولانا شهید قمی	۳۶۶
میر سید محمد شاعر بلگرامی	"	مولانا شریف تبریزی	۳۶۸
لال بال مکند شهو دماکپور هند	۳۹۶	میرزا اشرف جهان نروینی	"
مولوی محمد باقر شیبه طبرانی	۳۹۷	مولانا شوقی تبریزی	۳۶۹
لچهن نارائن شفیق اوزنگم	(۳۹۹)	عبدی بیک شراری بهمانی	۳۷۰
آبادی	"	شانی تکلو	"
مولوی غلام غوث شوقی	۴۰۱	محمد رضا شکیبی صفایانی	۳۷۱
گوپاموی	"	شرف الدین حسن حکیم شغلئی	۳۷۲
غلام محی الدین شایق علینک	۴۰۴	اصفہانی	"
شایق	"	مولانا شاپور تهرانی	۳۷۵

صفحه	نظم شعرا	صفحه	نظم شعرا
۱۴۰۸	ذین الدین صاعد خوشانی	۱۴۲۲	مولانا کمال الدین حسن
۱۴۰۹	میرزا محمد علی صائب اصفهانی	۱۴۲۳	ضمیمه اصفهانی
۱۴۱۰	میرصدی طهرانی	۱۴۲۴	شیخ نظام ضمیمه بلگرامی
۱۴۱۱	حکیم کاظم مسیح اللسان صاحب	۱۴۲۵	میرضیاء الدین شاد جهان آبادی
۱۴۱۲	حاجی صادق صامت اصفهانی	۱۴۲۶	سید ضیاء الله بلگرامی
۱۴۱۳	علامه سبکی کشمیری	۱۴۲۷	حرف الطها
۱۴۱۴	میردود بھان صبری اصفهانی	۱۴۲۸	شاه طاهر معروف بدکنی
۱۴۱۵	میرزا محمد ابراهیم صفائیلری	۱۴۲۹	طوفی تبریزی
۱۴۱۶	میرزا محمد جعفر صافی اصفهانی	۱۴۳۰	طاطالب علی کاشی
۱۴۱۷	آقا محمد تقی صهباقمی	۱۴۳۱	طاطفر مشهدی
۱۴۱۸	طاسیلیمان صباحی کاشانی	۱۴۳۲	میرزا عبدالباقی طیب موسوی
۱۴۱۹	میر عبدالحئی خان صارم	۱۴۳۳	میرزا طیب طوفان مازندرانی
۱۴۲۰	اورنگ آبادی	۱۴۳۴	مولوی شاه وحیدہ التطالب
۱۴۲۱	نظام الدین احمد صافی بلگرامی	۱۴۳۵	عظیم آبادی
۱۴۲۲	حرف الضاد	۱۴۳۶	حرف الطها
		۱۴۳۷	ظہیر فاریابی سمرقندی

نام شعراء	صفحه	نام شعراء	صفحه
آقا علی گیلانی	۴۷۳	ملا طاهر اصفهانی	۴۷۴
حسن بیگ تلوغبانی	۴۷۴	میر محمد طاهر ظهیری ترشیزی	۴۷۵
مولانا عبد الکریم شامو	۴۷۵	شیخ محمد ظفر اورنگ آبادی	۴۷۶
شیخ عبد العزیز دوت اکبر آبادی	۴۷۶	حرف العین	۴۷۷
شیخ ناصر علی سهرندی	۴۷۷	عین القضاة بهدانی	۴۷۸
عظیم نیشاپوری	۴۷۸	شیخ فرید الدین عطار نیشاپوری	۴۷۹
میرزا محمد عالی شیرازی	۴۷۹	مولانا فخر الدین عراقی بهدانی	۴۸۰
احمد عبرت شا بهجهان آبادی	۴۸۰	شیخ علاء الدین سمنانی	۴۸۱
خواجہ باقر عزت شیرازی	۴۸۱	ابو القاسم حسن عنصری بلخی	۴۸۲
میر عبد الجلیل الحسینی بلگرامی	۴۸۲	حکیم عبد العزیز عسوی ہراتی	۴۸۳
عبد الرحیم عابد توریانی	۴۸۳	حکیم عمر خیام نیشاپوری	۴۸۴
شیخ علی عظیم سهرندی	۴۸۴	مولانا عماد فقیہہ کرمانی	۴۸۵
ہنرور خان عاقل شا بهجهان آبادی	۴۸۵	ملا عبدی باکوی ایرانی	۴۸۶
آقا محمد عاشق اصفهانی	۴۸۶	شاہ اسمعیل ثانی عادل	۴۸۷
عارف الدین خان عاجز	۴۸۷	میر سید علاء الدین علاء اودی	۴۸۸
اورنگ آبادی	۴۸۸	مولانا سید محمد عرفی شیرازی	۴۸۹

نام شعراء	صفو	نام شعراء	صفو
علامہ طاہر غنی کشمیری	۵۱۲	سید محمد عارف بلگرامی	۵۰۱
محمد اکرم غنیمت پنجابی	۵۱۶	میر عبد الولی عزلت سورتی	"
سید غلام مصطفیٰ بلگرامی	۵۱۸	میر قاسم خان عاشق	۵۰۳
میر غلام نبی بلگرامی	۵۲۰	{ افسر آبادی	
سید کریم اللہ غریب بلگرامی	"	شیخ فقیہ الدین عزت لکھنوی	"
سید جلال الدین غالب	۵۲۱	نور الدین محمد خان عاصی	۵۰۴
زید پوری		میرزا زین الدین عشق	"
میر غضنفر حسین بلگرامی	۵۲۲	اسحق بیگ غدڑی اصفہانی	۵۰۵
حرف الفاء		مولوی سید محمد عبد اللہ دودا آبادی	۵۰۶
حکیم ابوالقاسم فردوسی طوسی	"	مسلمت عظمت سمرقندی	۵۰۹
امیر نظام الدین علی شرفانی	۵۲۰	حرف الغین	
بابا فغانی شیرازی	۵۲۸	سید علی درویش تهرانی	۵۰۹
سید محمد فکری شہیدی	۵۳۱	خواجہ یزدی	"
مولانا فدا علی لائنجی	۵۳۲	مولانا غزالی شہیدی	۵۱۰
امیر فارغی شیرازی	"	خواجہ غیث زرباف یزدی	۵۱۱
شیخ ابوالغیض فیضی اکبر آبادی	۵۳۳	مولانا غزالی ہراتی	۵۱۲

نام شعراء	صفحه	نام شعراء	صفحه
حرف القاف		ابو تراب فرقی جوشقانی	۵۳۷
خواجہ قطب الدین بختیار خاوی	۵۵۳	طالعہ الزراق فیاض لائمی	۵۳۸
سید معین الدین قاسم نواز تبریزی	۵۵۷	فصیحی تبریزی	۵۳۹
میر شاہ قوام الدین اصفہانی	۵۵۹	مولانا فصیحی ہراتی	"
محمود بہلولان خوارزمی	"	مولانا فراتی مرقدی	۵۴۰
ملا قیدی شیرازی	۵۶۰	ملا حسن فیض کاشانی	۵۴۱
قاسم خان جوینی	"	شیخ محسن فانی کشمیری	"
حاجی محمد جان قدسی مشہدی	۵۶۲	طافرح اللہ شوستری	۵۴۲
قاسم بیک قسمی افشاری	۵۶۴	میر احمد فایق لاہوری	۵۴۳
محمد قاسم دیوانہ مشہدی	"	آقا ابراہیم فیضان شاہجہان	۵۴۴
شاہزادہ داراشکوہ قلداری	۵۶۶	ملا محمد نصیر فالین ابہری	۵۴۵
سید عبد اللہ قابل بلگرامی	۵۶۷	سید اسد اللہ فرد بلگرامی	۵۴۶
محمد پناہ قابل کشمیری	۵۶۸	میر نواز ش علی فقیر بلگرامی	"
محمد قاسم چاند پوری	۵۶۹	شمس الدین فقیر شاہجہان	۵۴۷
میرزا محمد حسن قنیل لاہوری	"	مولوی سید فیض الدین فایق بلخی	۵۵۰
محمد قدرت اللہ گویاوی مولوی	۵۶۹	جمیل خانم فصیحہ اصفہانی	۵۵۳

نام شعراء	صفو	نام شعراء	صفو
مسلمت لال خاتون کرمانی	۶۱۲	حر الکاف	
حرف المیم		کمال الدین اسماعیل اصفهانی	۵۹۰
امیر معری نیشاپوری	۶۱۳	شیخ کمال الدین خجندی	۵۹۳
شیخ سعد الدین محمود شبستری	۶۱۵	محمد عبد الله کاتبی نیشاپوری	۵۹۶
مولانا محمد مغربی نائینی	۶۱۶	محمد قاسم کاسبی بخارائی	۵۹۹
مولانا مولوی تولنی	۶۱۸	ابوطالب کلیم سہانی	۶۰۱
خواجہ حسین مروی	"	عبد الرحیم کم گو کشمیری	۶۰۵
میرزا قلی ملی ہراتی	۶۱۹	میر عبد الرحمن وزارت خان	۶۰۶
مولانا مشفق بخارائی	۶۲۱	گرامی خوانی	
مولانا مختشم کاشی	۶۲۱	شیخ سعد الله گلشن انہما بلو	"
ملا مجلسی اصفہانی	۶۳۰	گجرات	
حسن بیگ نقیضی تبریزی	"	میرزا گرامی کشمیری	۶۰۷
ملا مسعود اصفہانی	۶۳۱	شیخ گلشن علی جونپوری	۶۰۸
میر غیاث الدین محوی ہمدانی	"	محمد باقر خان گوہر درازی	۶۰۹
ملا ملک قسمی	۶۳۴	حرف اللام	
ملکی سرکانی	۶۳۶	مولانا لسانی شیرازی	۶۱۱

صفحه	نام شعرا	صفحه	نام شعرا
۶۳۵	مسئ کمال بندی	۶۶۲	میر غلام نبی محب بلگرامی
۶۳۶	آقا عبدالمولی سنجانی	۶۶۴	میر سید علی مشتاق اصفهانی
۶۳۷	میر معصوم کاشانی	۶۶۵	میرزا عبد الرضا متین نجفی
۶۳۸	میر تقی طهرانی	۶۶۶	میرزا محسن الدین اصفهانی
۶۳۹	ابوالبرکات طاهر طهرانی	۶۶۷	درویش محمد طالقانی
۶۴۰	حکیم رکن مسیح کاشی	۶۶۸	میر مقبول قمی
۶۴۱	مولانا مفید بلخی	۶۶۹	شیخ غلام قطب الدین
۶۴۲	میرزا محمد علی ماهر اکبر آبادی	۶۷۰	مصیب اکبر آبادی
۶۴۳	طاهر معنی کشمیری	۶۷۱	محمد محفوظ خانبهادر
۶۴۴	مولانا مخفی رشتی لاهنجانی	۶۷۲	شهابت جنگ
۶۴۵	مولانا درویش مقصود بهراتی	۶۷۳	میرزا مسطهر جان جانان
۶۴۶	مخلص کاشانی	۶۷۴	مردان علیخان متلا مشهدی
۶۴۷	محسن الدین محمد موسوی خان	۶۷۵	بهوری شاهه شرب اکبر آبادی
۶۴۸	میرزا ابوالحسن شیرازی	۶۷۶	مولوی شاه عبدالقادر
۶۴۹	میرزا الطاف الدت تبریزی	۶۷۷	نیشاپوری
۶۵۰	رای رایان آندام لاهوری	۶۷۸	محمد تقی اکبر آبادی



صنف	نام شعراء	صنف	نام شعراء
۷۲۵	دلاور خان نصرت سیالکوٹی	۷۴۷	شیخ عبد الواحد سهرزدي
۷۲۷	نور الدین نوید شاہ جہا آبادی	۷۴۸	میرزا مبارک اللہ واضح {
۷۲۸	لالہ حکیم چند نذرت تھانیسی	ساوی	
۷۲۹	آقا محمد نصیب اصفہانی	۷۴۹	میر عبد الواحد بلگرامی
۷۳۰	آقا محمد نشار اصفہانی	۷۵۰	میر معصوم وجدان سهرزدي
۷۳۱	مولوی تراب علی نامی خیر آبادی	۷۵۱	علی قلیخان والد افغانی
۷۳۲	سمات نہانی	۷۵۲	آقا محمد امین وفا اصفہانی
۷۳۳	حرف الواؤ	۷۵۳	شیخ نور العین واقف لاہوری
۷۳۴	مولانا وحشی نافعی الکرانی	۷۵۴	شیخ نواز شمس الدین {
۷۳۵	وحشی کاشی	وامق بلگرامی	
۷۳۶	ولی دشت بیاضی قابینی	۷۵۵	میرزا امام وردی یک {
۷۳۷	میرزا محمد رفیع واعظ قزوینی	۷۵۶	واصلی ایبانی
۷۳۸	شیخ عبد الواحد دشت تھانیسی	۷۵۷	میرزا شرف الدین {
۷۳۹	میرزا طاہر وحید قزوینی	۷۵۸	وفاقی
۷۴۰	میرزا شاہ تقی واحد اصفہانی	۷۵۹	سید البوطیب خانی {
۷۴۱	میرزا احسن واسپ اصفہانی	۷۶۰	والا مراسی

نام شعراء	صفو	نام شعراء	صفو
مولانا نظام استرآبادی	۷۰۹	میر قمر الدین منت مشہدی	۶۸۷
ابو المکارم زرگسی اہری	۷۱۰	امیر الملک علی حسین خان باجہ	۶۸۹
میر معصوم خان ترمذی	۷۱۱	سیف الملک مختار	۶۹۳
مولانا علی احمد شانی	۷۱۱	میرزا محمد مخاضر مین شاہجہان	۶۹۵
ملا نوعی جنوشانی	۷۱۲	آبادی	
مولانا نظیری نیشاپوری	۷۱۳	عوض رای مسرت شاہجہانپوری	۶۹۷
مولانا فدائی نیشاپوری	۷۱۸	غلام محی الدین معجز داسی	۷۰۰
شیخ علی نقی کمرہئی	۷۱۹	غلام ہدائی مصطفی امروہی	۷۰۱
نادم گیلانی	۷۲۰	مسماں مہستی گنجوی	۷۰۲
مولانا نسبتی تہانیر	۷۲۱	مسماں ماہی از طبقہ بلایر	۷۰۳
مولانا لدی اصفہانی	۷۲۲	مسماں مہری ہراتی	۷۰۴
مولانا زین العابدین	۷۲۳	حرف النون	۷۰۵
مسعود نیکی اصفہانی	۷۲۴	شیخ نظامی گنجوی	۷۰۶
مولانا ناظم ہراتی	۷۲۵	سید شاہ نعمت الدولی	۷۰۷
میرزا نظام شیرازی	۷۲۶	کرمانی	۷۰۸
آقا محمد حسین نابی انجانی	۷۲۷	خواجہ نصیر الدین طوسی	۷۰۹

نام شعراء	صفو	نام شعراء	صفو
شیخ جمال الدین بقینی خلنالی	۷۹۲	مولوی میران محی الدین {	۷۷۶
محمد اشرف یکتا کشمیری	"	واقف	
شیخ محمد انور کیکل مراد آبادی	۷۹۳	حرف الہا	
میر یوسف بلگرامی	"	امیر ہالیون اسفزاری	۷۷۸
سید علی درویش تہرنی		مولانا عبدالستار تافعی ازٹلی	۷۷۹
حکیم سید ممتاز علی دہلوی		مولانا ہلالی چغتائی	۷۸۰
گویندگان تاجہ تاریخ تمام کتاب		ہلالی ہمدانی	۷۸۱
افضل العلامہ ارتضیٰ علیہ بہادر	۷۹۵	سید احمد ملطف اصفہانی	۷۸۶
سید مہدی الحسینی ثاقب	۷۹۶	میرزا ابوعلی ملطف اصفہانی	"
سید تقی الحسینی بنیش	"	حرف الیا	
مولوی سید محمد حسن سننا	"	قاضی کبیر لاہوری	۷۸۷
حافظ غلام محی الدین مایل	"	میر کبیر کاشی	۷۸۸
مولف تذکرہ محمد قدت اللہ	"	احمد یار خان یکتا	۷۸۹
مولوی محمد حسین راقم	۷۹۷	علامہ دتیم یزد جردی	۷۹۱
ارد شیر ذاضع	۷۹۸	علامہ حسینی سنناتی	"

کتبہ محمد مظہر علی ابن سید ممتاز علی اثر دہلوی ساکن بکری

تت چاپ در مساجد و محفل است کسی برون اجازه ناستر طبع افراط



بهائی بلد در هند ۸ روپیہ در ایران ۵۰ ایلیان

بنام خداوند بخشنده مهربان

شادابی گشتن سخن با بسیاری حمد بسیار پسائی است که  
 عندییب قوت ناطقه الغر سنج خوش نوانی گردانیده  
 وزیر بایش عنوان صحیفه برقم ثنائی نظم اسم آسانی است که عرایس  
 معاینه را تجلیب جوهر زواهر الفاظ بر منصب آرایش نشانیده  
 ای نام توزیب صدر دیوان سخن | وی وصف تورونق گلستان سخن  
 از پر تودره که از مهر تو آفت | گردید فروغ شمع ایوان سخن  
 ولالی بی بجای مناقب نشان تیر اعظم بریت الشرف رسالت  
 است که از مطلع اول مطلق اللہ نوری سر باوج ظهور کشید  
 و نقود و رد نامحدود پیشکش آن غریب آدمی که وجود با جودش  
 منقطع دیوان نبوت گردید

ای ذات تو قائم بمقام محمود | از بهر تو کائنات آمد بوجود  
 زان پیش بیا فرید نور تو خدا | که آدم و عالم اثری هیچ نبود  
 و تجلیات زکایات بر آل اصحاب او باد که صدر آریان ایوان

دین مبین<sup>(۱)</sup> و مقتدایان شاعرا و علم و تقیین اند

اولاد نبی که فزندن الملوک | سرشپه فیض و مصبط انوار اند  
اسلام قوی گشت خلفا و ره | الحق که ستون قدرین هر چار اند

اما بعد میگوید منصف عباد الله التوی محمد قدرت الله  
کویا لوی که این پاشکسته زاویه نمود از صراط بعض حوادث گلبن جمعیت  
را برک ریز یافت نقبت و در سن سبع و عشرين و مائین و الف<sup>۱۲۷۰</sup>  
به بیدای سیاحت در افتاد و با تهر از نسایم جاذبه تلبی طایر عزیمت  
پیر پرواز به بهارستان در اس گشت و چون که علت غائی این سفر  
ادراک صحبت رنگین حضرت خوشدل مرحوم و جناب خوشنود  
دام ظل که ترجمه این هر دو بزرگوار انشاء الله المستعان و در حرف الخ  
خواهد آمد بوده و امن تمنای را بگلها می ست و شادمانی از گشتن  
به بنبری لبریز گردانید و قامت از زر و خلوت جمعیت و کاسرانی  
در انجمن به کلامی پوشید مجلس یک رنگی باختلاط یکدیگر می پذیرفت و  
خلوت یک جهتی باز و یاد اخلاص رونق گرفت آخر الامر پس از  
چند سال ریاوری طالع جناب خوشنود و خضر راه گشته این تشنه کام  
باو به افکار را به سرشپه استجیات که عبارت از قرب بساط فیض  
مناط جناب مستطاب است اعظم جاه بهادر است رسانید تا اینکه

از فطرت عنایت آن امین ناسد در این ذره بمقتدار ذخیره و از نور نقیص  
 محالست و بصره یاب حضوری گردید ز سیمای سیرت تطهیر که چشم  
 روزگار و اوصاف حمیده مثل او ندیده و نمی خدایو عالی شکوه که دیده ز ما  
 و ذخیل برگزیده بهجوی کسب برپسندیده پیکر سخاوت را دست عطا  
 بدستش آرایش بخشنده و قالب هست را جو دبی انتهایش روح  
 تازه دمیده تو سن و بمن رسایش کرم عنان میدان فراست  
 و سمن طبع و لایش سابق مضار کیاست بالجله بعد وفات پدر بزرگوارش  
 نواب عظیم الدوله بهادر رحمت مآب که جلوه پیرای مسند ریاست  
 کز نماند گشته براحت رسانی و آسایش خلایق نظر بر کائنات  
 و صلاح و فلاح تنو سلین پیش نهاد خاطر اقدس میداشت باتباع  
 ستم سنیه و اجرای احکام شرعی کمال اهتمام مینمود و بمحفظ مراتب علما  
 و فضلا بمنزله اعزاز و اکرام مصروف بود و انحاء تحایف و ارسال  
 تدویر کمر بین شریفین زادها الله تعالی شرفا و تعظیما در زمان خود  
 از مابقی افزود و خیرات متکاثره و حسنات متوافقه بر پیش  
 از پیش درین وقت جلوه ظهور نمود چنانچه سلسلی ستین بعرف زرکشیر  
 بخلوص تمام و اهتمام مالا کلام طیار ساخته بمکه معظمه فرستاد و بمقتضا  
 حسن نیش شرف قبولیت یافته بر در بیت الله شریف منمنو

گشت ماین سعادت از سلاطین و ملای هندالی یومنانده اسوای  
 مالمگیر پادشاه و نواب و الایجاه جنت آسمگاه و این امیر ذوی  
 الاقتدار نصیب دیگری نشد فاما این سلم در لطافت و متانت  
 سلم الثبوت خاص و عام است انفس من چونکه همت و الایش  
 بشیر را فرمایش اعتبار متوسلان و ترقی دولت خواهان مصروف  
 بوده این حقیر را هم که از مقتبان انوار حضوری بوده رفته رفته  
 بهمه تو لیت مقبره نواب رحمت مآب مأمور ساخت  
 و باضافه مشاهره و خطاب غانی نواخت سبحان الله ذات  
 بکالونش آیه رحمت بود و پیرایه خیر و برکت لباس صلاح و تقوی  
 در برداشت و افزاید و ریاضت بر سرانجام که غفانه گردون از  
 باده میشش و جمعیت تهی است و طبع ساغر مراد از این سیه کاسه  
 بلهی عروج نشه بزم هستی را غلامیستی و پر پی و گدوش دور دوار سلی  
 غم المطلوب پیایی ناگاه نقاش قضا و قدر طرفه نقش بر بخت  
 که سنگ تفرقه شیشه جمعیت خواطر از هم شکست امی  
 ان نونزال بوستان نوری در کمال نشو و نما در سنا صدی  
 وار لجن و ماتین و الف از پا در افتاد و آن صدر آرای ایوان امارت  
 روز و رویه عدم نهاد بود قوع این حادثه عالم آشوب روز روشن بمپشتم



جهان یان تیره و تاریک نمود و بالادستی خزن مانده منان صبر  
و شکیب از کف دولتخواهان ربود باری مولود مسعودش مهر و مرج  
رفت و بختیاری کو هر دو رخ عظمت و والاتباری قره باهره دولت  
و اقبال تیر سپهر شوکت و اجلال نواب امیر المصنعه و الاجاه  
اعظم الامرنتار الملک سراج الدوله محمد غوث خان بهادر بهادر جنگ  
او امان الله تعالی بقاء و افاض علی العالمین عطاء هر چه تم تشفی بر جرح است  
سینه نمکینان نهاد و ابواب طمانیت بر روی مضطربان گشاد و ابواب  
حکومت آن خدیو جوان بخت و وارث تاج و تخت را که عمر یک  
سال و سه ماه داشت بریاست کرناک نامزد ساختند و  
کوس سندانلی موروثی بنام نامیش نواختند امروز که آن وده التاج  
شهامت و حر و اوج سخاوت ماتم عصر باذل و حرق قدم در عرصه  
نورده سالکی نهاده ذات و الاصفاتش مفتاح کنوز کاسرانی است  
و طلبد گنجینه فیض مانی خیاط ازل بقبای فضل و کمال قامت مبدکش  
آراسته و مشاط قضا و قدر بگلگونه حسن لیاقت و قابلیت چهره حالش  
پیراسته در فهم و فراست علم بختیاری میافرازد و در عقل و کیاست  
نقش بهتایی میسر از دواشهب فکر سایش منازل دقایق  
نظم و نثر با کمال سرعت طی مینماید و سیاحت خفیل و گشایش طرق

خواهم معالی را بخوبی می پیماید غنای لب طبعش در گلشن سخن بزم  
 ضامیت هم آواز و شامین افکارش در بوادی بلاغت به تیز پروازی  
 دمساز گنجینه علوم و فنون و خزینه کلام موزون گل سرسبد گلستان نازک  
 نیالی است و نوباوه مدلیقه خوش منقالی بیکر الفاط خیاالات  
 یگیش کسوت خوش قماش و بر دارد و تصور مضامین و نشینش  
 نقشه نیکو تلاشی پیش نظر از اشعار دلاوریش که جواهر شاهوار معدن  
 معانی است و لالی آبدار حلقه گوشش سخنه انی بزمترین این صحیفه  
 می پردازد و هی بده.

فرو دهر تو هست دماغ آئینه را | خط تو ساخت سر سبز باغ آئینه را  
 کف غرق ندامت طبع صاف من ز لاله را

زندناخن بدل هر مصرعه شوخم هلالی را

بکن از باده عشق کسی ملودل خود را	نباشد پیشستان جز می بینای خالی را
نخت از تیغ آزلوی بکن قطع امل که	مسخر کن سواد عظم نازک خیالی را
ای شوخ فربشته برخ زلف دقنار را	نازل بسرن کن این تیره بلار را
عکس ساق تو مکر ز دم تاثیر در آب	ماهی از موج بود پای بنجیر در آب
انقدر گریه نمودم به فرات جانا	حال جسم شده چون بیکر تصویر در آب
گر بزار بود مهر بیان عالم	نیست اصلاً بسی طاق تقریر در آب

دیده شایه کیست که گین او گاهه باغ  
نیست معلوم که میاید بعزم دلبری  
بهت غلام بدردنگ بر کس چون صلی  
تا فروخت مرغ زلف خود آن حور شرست  
چون کستان منت طاقت و سلم  
بر سر خوان چهره نسکین  
گشت تا چشم او شراب فروش  
بسکه گریم بشوق گل روی  
برینا بد دل من منت سیر گلشن  
کشتی تو یک تیر او داشت تو بوسم  
و اسختم از آنش جان سوز فراق  
آهوست ز تو هر فلک فتنه طرائف

شماره نبل با طرین چو قنداب تبار  
کشته جسم دیده کیس سران حال تبار  
خیر افلاک بی جوب طنا با تبار  
و واده دم از سینه پریشان بر غایت  
بسکه روتو محوش افتاده است  
فلاکیش نمک چش افتاده است  
شد دل کشته ام کباب فروش  
طفل اشکم بود گلاب فروش  
از گل زار غ چو طاووس بجای دوام  
بردی دل مخزون مرادست تو بوسم  
تا سره صفت چشم سیست تو بوسم  
ای طفل پر آشوب قدیست تو بوسم

بالجود در عهد دولتش خلافت رانق طمانیت و تخری فرا  
چنگ و هر بی برگ و نوابه ترانه جمیعت و خوشنوقی هم آهنگ صحبت  
دلپذیرش کوک ارباب فطانت و بزم بنظر نشین اصحاب متانت  
حسن مقالش موسیائی شکسته ملان کنج ناکامی و فیض مالا مالش  
و سنگیزانها و دکان جاده بی سر انجامی خویش و یگانه زله برادر

لمیده احسان دوست و یار و انبیاء و مندرج بود بیکران اواللهم  
 ضاعف حسنة وارفع درجات این شیفته کلام نفس و دل باخته  
 سخن پیغز را گاه گاه بخاطر خطور میگرد که در بیاضی اشعار شعرا  
 نامدار متقدمین و متاخرین و بعضی از معاصرین نکاشته آید و برین ضمن رای  
 اکثری از اجله و احباب برین قرار گرفت که چینی احوال هر  
 یکی از آنها هم تسل و دل بقید قلم در آید تا از تواتر یادگار باشد لهذا در  
 سنه ۱۲۵۶ خورشیدی و مابین و الف تبلیغ بعضی دو اوین موجوده  
 دریافت و بر انتخاب اشعار از تذکره آتش کده حجم آذر اصفهانی  
 و مجموعا شعرا ریاض الشعراي والده و اغتالی و مجسم الغالیس غان  
 آرد و اکبر آبادی و بشارستان سخن از عبد الزقاق و ملت  
 النیال از شیرخان و کلمات الشعراي سرخوش و سفینه میر  
 عظمت الله بنجیر و سه ازاد و خزان عامره میر آزاد و ملکبرای  
 و گل رعنا و شام غریبان تحقیق و اورنگ آبادی بحسب مذاق  
 خود دل نهاد و از هر چن این بساطین همیشه بکار گل های رنگ رنگ  
 بر پیچیده دامن دامن برداشت و احوال هر یکی مختصر مفید بسک عسارت  
 فارسی سلیس کشیده اسامی شعرا را بحروف تہجی ترتیب داده تقدیم  
 و تاخیر بر امات سین و فات شان ملحوظ داشت و به تفتیش

و تحقیق من دفات هر که در حتمی الامکان اهتمام تمام دهد و جهد و جهد تمام  
کار برده و کسانی را که من تحقیق یا تخمین یا اعتبار عصر هم یافت نشد  
تا نشان چمنان درین اوراق گذاشت فاما سوای میرالمی که بطفیصل  
انتساب با اتم الانصب صدارت بزرگرفت و ماورائی حضرت احمد صاحب  
و شیخ ابوالحسن خرقانی از زمره اولیا که بجهت توافق اسمی با نام مبارک  
سردر انبیا و کنیت خاتم الخلفاء ذکرشان بعد اسم میرمغزی الیه النسب  
نمود اسماء حضرات اولیا الله را که بر دیگران تقدم با شرف دارند  
در هر حرفیکه جلوه ظهور یافته بر لغات ترتیب از بهر بالا گذاشت و از  
اصناف انات مخدر اینکه قدم بهیدان شاعری نهاده اسم آنها را بجام التزل  
قوامون علی النساء پایان سما، ذکر نهاد و این صحیفه را موسوم به نتایج  
الافکار ساخته مبارکاه فلک اشتباه آن امیر جواد عرضه داد اگر نظر کیمیا  
اثر و متاع کاسد این تلیل البصاعت را بمنیران اجابت بر سنخه از  
بنده نوازی چه دور و اگر بمقتضای جوهر شناسی طلای ناسره من  
بیج مان بجک قبولیت کامل العیار گردانند از عزت افزائی چه عجب  
امید از ماهران سخن و ناظران این فن آن دارد که اگر بلازمه بشری سهوی  
و خطائی در این کتاب بیند و امن از برگذر اصلاح زچینند به ادوان  
الشرع فی الکتاب و من الله الوصول الی منهج الصواب مقدمه بدانکه

شعر با کسر در اصطلاح شعرا عبارت است از کلام موزون متقنی که باراده  
 متکلم از عدم بوجود آید و حق این است که قافیه امری است عارضی که بدون  
 رعایتش مطلع و غزل و قصیده و شثنوی و رباعی و امثال آن منتحق نمیشود و  
 تحقیق نفس شعر بر آن موقوف نیست و الا فدیقه قافیه ندارد از تعریف  
 شعر فتن گردودیس کند ملک و قبیله واده متکلم برای اخراج حدیثی  
 است که بلا قصد و اراده موزون واقع گردد از آنکه کلام آن سورا نام علیه  
 فضل الصلوات و السلام بکلم ما علمنا و الشعرا شعریست مبراست و  
 همچنین جمله کلامی که از شخصی بغیر قصد شعور صادر شود آنرا شعر  
 نمیگویند چه شعرا خود از شعور است که بی قصد متکلم نمی باشد و بر آوردن  
 کلام الهی را ازین قید گنجایش ندارد از آنکه وجود موزونیت بدون اراده  
 وی سبحانه متکلم مضطر است و حوسنه عنده پس سزاوار است  
 که آنرا از قید آن از عدم بوجود که مشعر عدوت است برآرد تا بر بعضی آیات  
 قدیر که موزون واقع شده و تعریف شعرا اصطلاحی صادق آید  
 آری صد و کلام موزون نخست از متکلم قدیم است تعالی شأنه و از نجبا  
 گفت اند که الشعراء تلامذة الرحمان و علماء در جواز گفتن شعر  
 و انشاد آن اختلاف دارند و همیشه رسول اکرم صلی الله علیه و سلم  
 اشعر کلام محمد حسن و قبیحه قبیح ماکم است بین الغریقین

پس شعری که مقتضی بیان مراتب عشق و محبت و مواعیط و حکم حاصل  
 بود مذموم نیست و مورد آن من الشعراء گفته همین است و کلامی که  
 مشتق بر جواهر اسلام و الهام عیوبی است و شتم باشد قبیح  
 است و مصداق آیه کریم الشعراء است بجمع العاؤون همین  
 واقع شده و چون شعر گاهی است موزون و هر موزون را میزانی باید تا از آن  
 زیادت و نقصان معلوم گردد و آنرا علم عروض نامند و واضح اوزان  
 خلیل ابن احمد بصری است که آنرا در اوسط مائة ثانیه از اشعار عرب تتبع  
 کرده با استقرار پانزده بحر هنود و آنرا به بحر طویل و مدید و بسیط و وافر کامل  
 و نزع و رجز و سرلیج و رمل و منسرح و خفیف و مضاعف و مقضب  
 و مجتث و تقارب موسوم ساخته و ابوالحسن انخشی بحری دیگر که متدارک  
 نام دارد بر آن اضافه کرده و متاخرین سه بحر دیگر مسمی بقریب و جدید  
 و مشاکل ایجاد کرده اند لیکن چونکه اکثر زعمای آن خالی از اشتباه و  
 التباس نیست لهذا متروک شد و در دیوان میباید که از اساتذہ شعری  
 برین اوزان یافته نمی شود و گدافی حدائق البلاغت و اکشہ موزنین  
 بر آنند که اول کسیکه شعر فارسی گفت بهرام گور است روزی لبث کا  
 رفته بود شیر بر صید گرد و از غایت بشاشت این مصرع بر زبانش گذشت  
 منم آن پیل مان و نم آن شیریل

دلاام جنگی که سببش بود در مقابل آن این معرعه بمرسانید

نام بهرام ترا و پدرت ابو جلد

و صاحب تاج صبح صادق آورده که اول کسیکه بعد بهرام در عهد  
اسلام شعر قاری ایجاد کرد و خواجده عباس مروی است که چون مامون خلیفه  
عباسی در امتدای مائت ثالثت به وفات وی قصیده مدحیه در  
زبان فارسی گزید ایندو هزار درم صد یافت و همین قدر وظیفه  
بطریق سالیانه مقرر گردید این دو بیت از آن قصیده است

ای رسانیده بدولت فرق خود تا فرقه برین

کسترانیده بمجود فضل در عالم بدین

مخلافات را تو شایسته چو مردم دیده را

دین یزدان را تو بایسته چو خراهر دو عین

بالجمله تا حدود ثلث مائت هجری جماعتی قلیل اندک اندک شعر گفته اند  
اما کسی بعد وین نه پرداخته تا این که در عهد سلاطین سامانی استلا  
ابو الحسن رودکی سمرقندی صدرارای ایوان شاعری گشته دیوان  
شعر ترتیب داد و غالب اهتمام قدام در مایج و نصایح بود از ان میان  
ابو القاسم فردوسی طوسی در عهد سلطان محمود غزنوی شتوی را بعد کمال  
رسانید و او حدالدین نوری خاوری در عهد سلطان سنجر سلجوقی



قصیده را رونقی تازه بخشید و شیخ مصلح الدین سجدی شیرازی  
 روح پشیمانی متحرران است که هیچ سخنوری پیش از وی طریق غزل  
 را برین اسلوب لطیف نپهوده و حضرت امیر خسرو دهلوی قدس سره  
 در جمیع اقسام نظم به شیرین کلامی گوی سبقت از میدان بلاغت رفته بود  
 از آن در زمان سلطان حسین میرزا والی خراسان مولانا عبد الرحمن جامی  
 و بابا فغانی و ابلی شیرازی و آصفی و مانفی و غنیه هم از روش متقدین  
 اند که تجاوز کریم بطرز خاص سخن پیرا گشتند پس از آن جمعی از سخن بختان  
 مثل محتشم کاشی و وحشی نیرودی و لسانی و ضمیمه سی صفا بانی  
 آن طوطی خاص را روشن تر ساخته حسن دیگر بخشیدند اما دیگر معمران آن صفا  
 چون حسین ثنائی و ملک قمی و عمرنی شیرازی و لطیفیری نیشاپوری  
 و شیخ علی نقی کره و شیخ ابوالفیض فیضی و حکیم شفقانی در کنایه سی  
 یکباره مسکروش پیشیان شده طرزی جدید بر روی کار آورد و کسری  
 و نمودند و میزاج اسیلابی بنیاد خیال بندی گردید و شوکت بخدی نازنازک  
 تر ساخت و شیخ ناصر علی سهرندی و موسوی خان فطرت و محمد افضل سرخوش  
 خیال را بر مرتبه افقی رسانیدند که دست هر زبان باغ بدان نمیرسد و غنسی  
 کشیری و مینا صائب اصفهانی در صنعت تشبیل بی مثل برآمدند  
 پس در بر عصری از اصحاب شعرای بلاغت شعار و کان نقاشی بر چیده

باز از سخن سنجی را گرم ساختند و موهبائینی و واضح قانونی گشته نوبت  
 نوبت سبب منصفانست را بمضامین شاعری جهانیدند و مرتبه شعر را بعیوق  
 و شعر را ساینده شعر برده قسم منقسم است اول غزل و آن چنین بیت است  
 متحد الوزن و قافیه اما در بیت اول لازم است که هر دو مصرع بر یک  
 قافیه باشد و آنرا مطلع نامند و بیت ثانی را حسن مطلع و آن اقل از  
 پنج بیت واکشه از دو اوزد نیست اما بعضی بر آن افزوده اند و غالباً  
 در غزل ذکر جمال محبوب و بیان مراتب عشق و محبت می باشد و سخن  
 است که اسم شاعر در بیت اخیر بود و آنرا منقطع گویند و دوم قصیده که  
 مانند غزل اما اکثر مضمون آن بمدح و موعظت اشتغال دارد و شرط  
 است که زیاده از دوازده بیت بود و اکثر را حدی معین نیست  
 فاما متاخرین شعرای عجم صد و میت بیت قرار داده اند و اشعار او ایل قصیده  
 و مشتعل بر ذکر شباب و عشق و بهار و غیره بود و اکثر شجیب نام نهند  
 و شعر که مشعره انتقال بمدح است آنرا مخلص و گریز نامند  
 و بیشتر ختم آن بر ابیات دعای مدوح میکنند و قصیده  
 که در آن تشبیه نبود و ابته از مدح کرده شود آن موسوم  
 بجهر است سیم قطعه و آن عبارتست از بیانی چند متحد الوزن  
 و قافیه بدون مطلع و آن گویا پاره ایست از قصیده و اقل آن

دو بیت و یک شش مدی زمین ندارد و یکی شرط است که قبل از  
 قصید باشد چهارم رباعی و آن دو بیت است فقط مخصوص بحر  
 هزج معوزن لاجول و لاقوة الا بالله که از زمره مسافات آن بحر بیت و  
 چهار وزن پیدا کرده اما در بیت اول قافی شرط است و در بیت  
 دوم شرط نیست و آنرا از دو بیتی نیز گویند پنجم سه دو آن دو  
 مصراع است ذو قافی باشد یا نباشد ششم مثنوی و آن اینکه  
 هر بیتش با بیت دیگر متفق الوزن مختلف القافی بود و آنرا شحری عم  
 بر هفت وزن مشهور قرار داده اند و حضرت امیر خسرو دهلوی قدس  
 سره دو وزن دیگر بر آن افزوده یکی از بحر تغلب شمن چون -

تو این مثنویات سبع اربدانی شود منکشف بر تو سبع المثانی  
 که در هر مصرع تکرار فعلن چهار بار است دوم از بحر سرایع مثل

آمده این هفت کل تازه تر تازه کن رونق گلزار همنز  
 که در هر مصرع لفظ مضارع ث بار مکرر میشود مولانا جامی رح در خطبه  
 مثنویات هفت اورنگ میفرماید که برای مثنوی فزنی که جامع هفت  
 مضرب است باشد سوای این هفت نیست و آنکه امیر خسرو دهلوی رح دو  
 وزن دیگر بر آورده سلامت طبع ماکم است که اول از وصف هفت  
 و دوم از صفت غنوت غللی است بهفتم ترجیع بند که عبارت است

از چپ غزل متحرک و الوزن مختلف القوافی که در آخر هر غزل فردی ذو القافیه  
مکرر آرمند و آن بحسب المعنی بابت سابق مربوط بود هشتم ترکیب بند و آن  
مثل ترجیع است اما فرقی اینکه در ترکیب هفتم هر سبتیکه بعد غزل میآید  
جداگانه میباید شد و آنرا او سوخت نیز گویند پنجم تسبیط و آن عبارت  
از چپ مصرع است متفق الوزن و القافیه در بند اول و در باقی مصرع  
خیر مطابق بند اول میآرند پس اگر مصرع باشد است مثلث  
نامند و استعمالش بسیار قلیل است و اگر چهار است مسجع و مربع  
و چار در چار گویند و اگر پنجست بنحس موسوم باشد شش و هفت و  
هشت و نه و ده مصرعی را مئوس و تسع و عَشْر و تسع و عَشْر نام نهند  
و در بنصورت تسبیط هشت قسم بود و از آن استعمال مزج و بنحس مئوس  
بیشتر است و باقی اقسام اکثر غیر متصل و بهم مستز لو که بعد هر مصرع  
فقره از ترزیه کنده که بحسب المعنی با ما قبل مربوط بود و بعضی این  
فقره را بعد هر بیت میآرند اما اول بیشتر و خوشتر است و این تذکره از این  
ده قسم خالی نیست اگر چه بعضی از اقسام تسبیط و قلیل الاستعمال است  
در آن یافته نشود و الله تعالی اعلم بالقواب حرف لال ف عند لیب  
مکستان خدا آگاهی نخبه السوات میسر الهی که از اکابر اسد  
آباد من متعلقات همدان است بطبع همدان در نظم تشریف پندیده

سمنوران و بیتانت و لطافت کلام برگزیده نظم گستران در تن  
 در صفایان گذر آینده بصحبت حکیم شفقانی و آقازهی رسیده آخر  
 الامر پهنه دستان بصحبت نشان بر خورده و بسک ملازمین شاه  
 جهانی منسلک گردید و خوش اخلاق درویش سیرت بوده و در  
 اعظم روزگار عزت و اعتبار بیش از پیش حاصل نمود و در سنه  
 ۱۰۶۴<sup>۱۰۶۴</sup> دین و الف ره نورد و سفر آخرت گشت از افکار  
 خوش و اشعار دلکش اوست

سطح خورشید میا ز درخت کاشانه را

سوده میگرد زبان در وصف زلفت شاعر

موی سفید شد نسکی بر کباب ما	دل خود هر روز کار جوانی کباب بود
خط مشکینت کتاب حن را شیرازه بست	چشم از هر گردش باناز عهد تازه بست
پونجار آلود نتواند لب از خمیازه بست	نشر از تیغ نو دارم که چاک سینام
عاشق بملت خود و ملافه بین خویش	عیب و هنر نوی المی ز کفر دین
زلف تو شکن بچوبه نیل نگذاشت	رباعی رخسار تو آب در رخ گل نگذاشت
گل نوبت فریاد بلبس نگذاشت	تا بجز بهار از گلستان رفتی
چون غنچه چیده خنده ام رفت زیاد	از دوریت سای ناز گل باغ مراد
نالان چو سیوی غالم در ره باد	گرمای چو پیله پریم در کف مست

سرست جام و حسرت و سرخوش بوده محبت شیخ الاسلام ابوالفر  
 احمد جام قدس سره که از اولاد میرین عبداللّه بحلی صحابی و سرید  
 و خلیف شیخ ابوسعید بن ابوالخسیر است رتبه کمالش عالی و مرتبه  
 خرق عادتش متعال صد آرای ایوان حقیقت و جلوه پیرای میدا  
 طریقت صاحب عرفانرا پیشوا و ارباب ایقانرا مقتداست ولادت  
 با سعادتش در سنه اصدی و اربعین<sup>۷۱</sup> و وفات شریفش در  
 سنه ۵۳۶ ست و تلیش و شمسه بود از کلمات طیبات او است

آندم که روح را تن خاکی قرن نبود	هر دلیغ بندی تو اش بر حبس نبود
آندم که مایه امانت در آمیم	جبریل در خزان رحمت امین نبود
آندم که عشق بر سر کوی تو خانه ساخت	آدم هنوز محمد خلد برین نبود
آندم که گرمی نفس ما جهان بست	خورشید را زبانه هنوز آتشین نبود
رباعیات تا یکسر موی در تو هستی باقی است	آئین دوکان خود پرستی باقی است
گفتی بت پندار شکستم رستم	آن بت که ز پندار شکستی باقی است
چشمم که سرشک لاله گون آورده	بر هر تیره قطره حای خون آورده
نی نی بنظر راه اش دل خون شده ام	از روزن دیده سر برون آورده

مورد فیوضات ربانی محبط انوار سبحانی قطب الاسلام

غوث الانام شیخ ابوالحسن علی بن جعفر الحرقانی که در عالم روحانی

از سلطان العارفين شيخ بايزيد بلخاي قدس سره اسامي  
ترجميت يافته بترتب کمال و تکميل رسيد وفات شريفش روز  
عاشوره ۲۵ ذی قعدة ۸۰۰ شريف و ارجماء واقع گردیده از کلام معجز نظام

### او است رباعيات

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من	دين حرف معناه تو خوانی و نه من
هست از پس پرده گفتگوی من و تو	گر پرده برداشته نونی و نه من
آن دوست که دینش بیاراید چشم	بی دیدنش از گریه نیاید چشم
ما نه برای دیدنش باید چشم	و دوست نهیذبحی کار آید چشم

گویند روز عید الضحی پسر شیخ گشته شد این رباعیات گفته

حاشا که من از علم تو افغان کنی	یا خود نفسی خلاف فرمان کنی
صدقه بین دیگرم بایستی	تا روز چنین بهر تو قهر بان کنی

سلطان مملکت توحید شهباز اقلیم تفرید صاحب السیر و الطیر

شیخ ابوسعید فضل الله بن ابی الحسین مرید و خلیفه شیخ ابوالفضل

بن حسن سرخی که کلمات با صبر و موصوف و کرامات طاهره مشهور و

معروف بود در سنه ۸۰۰ الی ۸۰۰ و ارجماء از دار الملکال نیز بهت کده وصال

فايز گردیده این چند رباعی از نتایج طبع والای او هست رباعیات

سر تا سر دشت خاوران سنی نیست	کز خون دل و دیده بر آن رنگی نیست
------------------------------	----------------------------------

در هیچ زمین هیچ فرنگی نیست	کز دست غمت نشسته دنگی نیست
سیمایی شد هوا و رنگاری دشت	ای دوست بیا و گذر از هر چه گذشت
گر میل و فاداری اینک دل و جان	وز عزم جفا داری اینک سر و طشت
غازی ز پی شهادت افتد کشت	غافل که شهید عشق فاضل تر از و است
در روز قیامت این بان کی ماند	این کشته دشمن او آن کشته دوست
آن روز که آتش محبت افروخت	عاشق روش سوز مشوق آموخت
از جانب دوست سرزد این موز و گداز	تا در گرفت شمع پروانه سوخت

مقرب درگاه حضرت باری شیخ الاسلام ابوالسبیل عبداللہ المهرومی  
الانصاری از فیض یاشگان صحبت شیخ ابوالحسن خرقانی است صحبت  
علو مرتبش چار سوی عالم رانده اگر فتنه و آوازه سمونتر لعلش از شرق  
تا غرب رفته حافظ ستم لکبه تریث با سواد صحیح بود و بنیض  
صحبت بابرکتش عالمی راه برایت پیموده ولادت با کرامتش  
در سنه ۳۹۶ سنه و تسعین و ثمانه بمنصه ظهور رسیده وفات شریفش  
در سنه ۴۸۱ هجری و ثمانین و اربعه واقع گردیده اینچنین رباعی از کلام فیض  
انصام او است

من بنده عاصم ضای تو کجا هست	تا ریک دلم نور صفای تو کجا هست
مارا تو بهشت گری طاعت بخش	آن بیج بود لطف و عطای تو کجا هست



مست توام از باوه و جام آزادم | امید توام از دانه و دام آزادم  
 مقصود من از کعبه و تخته توتی | ورنه من ازین هر دو مقام آزادم  
 صد سال در آتش اگر محسوس بود | آن آتش سوزنده مرا سهل بود  
 بامروم ناهل مبادا صحبت | کز مرگ تبر صحبت ناهل بود  
 مقبول بارگاه سبحانی | شیخ او حدین کرمانی مرید خلیفه  
 شیخ رکن الدین سنجاسی و وی مرید شیخ قطب الدین ابهری و وی  
 مرید شیخ نجیب الدین سمهرزدی است از اکابر باب طریقت  
 و اعظم اصحاب تحقیق بوده و بصحبت شیخ نجی الدین ابن عزلی دیده  
 گویند که چون شیخ در سماع گرم شدی با مردان معانفہ کردی هرگاه که وارد  
 بغداد گردید خلیفه پسر یک صاحب من و جمال بود با سماع این سخن گفت  
 که او کافر است اگر با من اینگونه حرکتی بپایان آرد او را بکشم چون  
 سماع گرم شد شیخ بکرامت دریافته این رباعی بدیهه خواند

سحق است مرا بر خنجر بودن | در پای مراد دوست بی سر بودن  
 تو آسمه که کفر می را بکشی | غازی چو توتی رو است کافر بودن  
 پسر خلیفه گریبان خود در دیده سرقدم شیخ نهاد و بخلقه مردان  
 داخل شد و فاش در شش و نیم و شش دست ماز و داده از کلام است

رباعی

زبان می گزیم کچشم سحر در صورت	ز یکگز معنی است اثر در صورت
این عالم صورت است و ماوی صوم	معنی نتوان دیدگر در صورت
منظر تجلیات رحمانی شیخ اوسه می اصفهانی فاضلی است	
معین کمال و عارفیت صاحب جد و حال اشعار عاشقانه و ابیات	
عارفانه بسیار دارد تاریخ و فالش ۷۳۸ نه شان و تلمیث و سبعا از روی	
تحقیق نوشته اند و قبری در مراغه تبریز است گویند که بشرف محبت	
شیخ اوسه الدین کرمانی غایب گردیده کلمه ارادتش در آمد این سخن بنظر بعد	
نمان که از وفات هر دو بزرگوار ظاهر است مستعد نماید شاید مرید بواسطه	

باشد این چینه بیت از کلام فصاحت نظام اوست

امروز چون بدست تو دادند تیغ فتح	کاری بکن که پیش تو زد اسپر شود
ز شرم روی تو در باغ وقت گچیدن	گل آب گردد و از دست باغبان بچکد
خاکساران جهان را بحقارت منکر	توجه دانی که درین گرد و مواری باشد

رباعیات

از تست فدا ده در سلاطین همه شور	در پیش تو در و لیش و تو خاکر همه غور
ای بابهم در حدیث و گوش همه کر	وی بابهم در حضور و چشم همه گور
ای آمده گریان تو و خندان همه کس	وز آمدن تو گشته شادان همه کس
امروز چنان باش که فردا چو روی	خندان تو چون روی و گریان هم کس

سقراط و افلاطون و ارسطو و بقول و کیا است فلاطون زمان بدین  
 و ذکا ارسطوی او ان الطبع رسالشیح الرئيس ابو علی حسن بن عبداللہ بن سینا  
 کہ علوم ترتیبش بیرون از اندازه بیان و شمول و تفتیش بافزون از محیط  
 بیان است الحق حکیمی مثل او در اسلام بمبصہ ظهور نرسیده و نظیرش  
 از عصر وی تا حال چشم زمانہ ندیده در ۳۷۳ سبعمین و ثلثمائة در قریہ افشیدن  
 اعمال بخوار اقامت بساحت و بود بخار و در عمرده سالگی بقرائت کلام  
 نجیب و تحصیل علوم ادیب فراغت بمرساند و در علوم فلسفہ متوغل  
 گشت و از استعداد و فطری و قوت حبلی در شانزده سالگی قانون  
 تصنیف نمود و در عمر سجد و سالگی از جمیع علوم عقلیہ و نقلیہ بہرہ وافی برداشته  
 قریب صد کتاب در علم منطق و حکمت و ریاضی و دیگر علوم تصنیف  
 ساخت و در جمیع فنون تحقیقات و تحقیقات کما ینبغی پرداخت  
 گویند کہ در علوم شرعیہ ہم دست گماهی تمام داشته و در بخارا فتوای مذہب  
 اربعہ اہل سنت میداد و ابن خلکان گفته کہ در آخر عمر قرآن عظیم  
 باہر ہفت قرائت حفظ نمود و در ۳۷۳ شان و عشرین و اربعۃ وفات  
 یافته و در پستان مدفون گردید این دور باعی از طبع و دلائلش بنظر در آمدہ  
 کفر چو منی گزاف و آسان نبود محکم تر از ایمان من ایمان نبود  
 در ہر چو من یکی و آن ہم کافہ پس در ہمہ و ہر یک مسلمان نبود

از قصر محل سایه تا اوج زحل | کردم همه مشکلات عالم حاصل  
 بیرون جستم ز قبه هرگز و حسیل | هرگز گشوده شد مگر بنام جیل  
 منظره انوار سخنوری و حیدر عمر حکیم | اوحس الدین نادری  
 اصلش از ابیورد و در آغاز شب بیدار | منصوریه طوس بکسب کمال  
 بدو دانت فاما پیرشانی روز کار از سر | مایه حقیقتش بجهه اندوز  
 ساخته نظر بکرم بازاری متاع سخن | و خریداری سلاطین زمین و آسمان  
 نهاد و بخواهر و اهر معانی دکان | نظم گسری برگشاد و قصیده مجیه بسک  
 نظم کشیده که مطلقش اینست -

کردل و دست بحر و کان باشد

دل و دست فدا یگان باشد

بنظر سلطان خمر سلجوقی رسانید سلطان سخن | دقیقه رس پندیه فقر  
 مشاهیر شایسته اداری بایسته سرفراز گردانید | رفته رفته بمصاحبتش  
 صحبتش گوشت ناچار متوجه بلغم گشته | از مردم اندام جسم بس از ارشید و بی  
 لطیفها دید که کمال سخن میسر نیست | آخر الامر بروایتی در شنه شانین و  
 خس ماته پوست آباد عدم شتافته و در جوار مرزا احمد اخرویه قدس سره  
 آسودگی یافته این چنه بیت از کلام اوست  
 پوده اندوی کار ما برداشت | پوده اندوی خویش بر نگرفت

با چشمتین اعتماد پر خوبی | نمک ناز پس چه کار کند

### رباعیات

آزار بجای تو بحسان جوید دل	تا کی بغم رخ تو خون شود دل
رحم آر که از زمین نمیرود دل	بخشای که از آسمان نمی بارد جان
چیزیکه گران خریدم از آن ندادم	من دل کبسی جز تو آسان ندادم
و آن دل که ترا خواست بجد جاندم	صد جان بدیم در از روی دل خویش
من یار غم تو دو تو یار و گران!	ای ساخته گشته از تو کار و گران
از بھر تو دو تو درکت از گران	من کرده کنار پر ز خون دیده

رونق بخش بزم ادبند می معین الدین اشرفی سمرقندی  
 که از اشرف سادات آند یار هست بکلمات صوری و معنوی  
 منتخب زمانه و برای صائب و فکر رسایگانه وقت و فرازه بوده امرای  
 و سلاطین آن عهد عقل سلیم صواب اندیش او را منظور و مقبول  
 میداشتند و حل بهات ملکی برای دور بنیش میگذاشتند آخر کار  
 در ۵۷۵ هجری خمس و تسعین و خمس مائه در سمرقند تبرک لباس هستی خرسند  
 گشت از اشعار آبدار او است

آن مرحمت که کرد بدین چشم کافرت	از اصد هنر از سلمان دیگر هست
بزن آبی برین دل و رسنه بینی	که آتش در جهان افکنده باشم

## رباعی

دل بسته روزگار پر رزق شدن | یاشیفته لقای چون برق شدن  
چون هم آشنایان در اندر گرداب | دستی زدن است و عاقبت غرق شدن  
افضل اشترای نامار و اکمل فصای | روزگار افضل الدین کاشانی که در  
فضیلت و مکالم بعد خود عظیم المثال بود در اوایل حال عشق پس خیریا طلی  
قبا ی تاب و توانش را چاک زود دیده دل بمشاهده حسن و لطف پیش دخته  
و برق جمالش خرمین صبر و شکیش سوخته احرام از حیض مجاز با وج حقیقت  
رسید و از خویش و بیگانه انقطاع گزید و وی معاصر خواجہ نصیر طوسی بود اینچند

رباعی از اوست

باز آواز آهرا آنچه هستی باز آ | گر کافر و رند و بت پیسی باز آ  
این در که مادر که نومیدی نیت | صد بار اگر تو به شکستی باز آ  
افضل دیدی که آنچه دیدی هیچ است | و هر چه نگفستی شنیدی هیچ است  
سرتاسر آفاق دوییدی هیچ است | وین نیز که در گنج خزیدی هیچ است  
دنیا مطلب تا همه دینیت باشد | دنیا طلبی نه آن نه اینت باشد  
بر روی زمین زیر زمین و آرزوی | ناز بر زمین روی زمینت باشد  
این کبر و منی ز سر برد باید کرد | انگاه بگوی او گذر باید کرد  
و نیاز داری و عاقبت می طلبی | این ناز نباشد پدر باید کرد

شاهاز کرم بر من درویش نگر	بر عال من خسته درش نگر
هر چند نیم لایق بخشایش تو	بر من منگر بر کرم خویش نگر
با خلق بخلق زندگانی میکن	نکی همه وقت ناتوانی میکن
کار همه کس بر آرد دست و زبان	وانکه بنشین و کامرانی میکن
گیرم که تمام مصف از برداری	بآن چینی که نفس کافه داری
سر را بر بسین همی نمی بهر نماز	آرا بر مسین بنه که در سرداری
ای نسخه نام الهی که توئی	وی آئینه جمال شامی که توئی
بیرودن ز تو نیست هر چه در عالم است	از خود بطلب هر آنچه خواهی که توئی
تا ترک تعلقات دنیا نکنی	جولان سراوقات علیا نکنی
تا جان ندی بخادمی پیش شعیب	با حضرت حق سخن جو موسی نکنی
از کبر و ارج در دل هو سی	گزر که بجائی نرسیده است کسی
چون زلف بتان شکستی عاده کن	تا صید کنی هزار دل در نفسی
ای آنکه شب و روز خسته میطلبی	کوری اگر از خویش چه امی طلبی
حق با تو بجز زبان سخن میگوید	سرا قدامت منم کرامی طلبی
گرد در نظر خویش حقیری مری	و بر سر نفس خود امیری مری
مردی بنود فتاده را پای زدن	گرد دست فتاده بگیری مری
گرد پی قول و فعل سنجیده شوی	در دیده خلق مردم دیده شوی

نصهار چنان مزی که گرفتل ترا | هم با تو عمل کنه رنجیده شوی

صاحب طبع صافی مولانا ابن حصام خسانی کف ضائل

و کمالش بیرون از حیرت بیان هست و فصاحت و بلاغت از

کلامش نمایان در عهد سلطنت ملوک حرمت در اقران و امثال

اعتباری تمام داشته و در وقت ملک شمس الدین کرت<sup>۲۳</sup> شیخ

دیش و سبعا در فانی را گذاشته<sup>این</sup> بیت از مستزاد اوست

آن کیست که تقریر کند حال گذارا | در حضرت شاهی

کو غفل ببل چه خبر باد صبارا | جز ناله و آهی

هر چند نیم لایق درگاه سلاطین | نو میبینیم هم

گوزوی نرحم بوازند گذارا | گاهی بنگاهی

سامان ز روز و روز بود سائے عاشق | یا رحم ز محشوق

مرا ز روز و روز نرحم است شمارا | پس حال تنهای

شیرین خوش مذاق حکیم جمال الدین ابوالسحق که اصلش از

شیراز است بپاشنی کام نمکین سفده ملاحظت و لطافت بروی

روزگار کشیده و بعد و بت اشعار آید استعارات و علاوت تازه بخشیده

و تبصیف اطمینان مصارع اساتذہ غزلیات و کلمش طبع داده

و بنای این طفره خاصه در مسموره عالم نهاده گویند که یکی از دوستان می



شکایت فقدان اشتها داشت لهذا بنا بر ترغیب و تحریک او نظر باین  
روش گذاشت و بمصاحبت شاعرانه اسکندرمیوه امیر تیمور لاهی  
فرقه و اعتبار میافراشت آخر کار در سنه ۸۳۷ هجری و عشرین و ثمان ماه لغتم هستی  
را گذاشت از کلام حلاوت نظام اوست

دگر گوی که نان نو عروس سفره است	کاین عجزه عروس هزار داماد است
من آن نیم که ز حلوا عیان بگردانم	کو ترک صحبت شیرین ز کافیر باد است
حسد چه میبری ای کاسه لیس بر اسحاق	برنج زرد و عمل روزی خدا داد است
کباب آهوی فربه اگر داری غنیمت دان	کنند آبد کنا باد و گلکشت مصدا را
حال بره بریان و حسن و نوبه	چنان بزد صبر از دل ترکان خوان بخارا
چه کدالی بشک زعفران رخسار فالوده	بنگ و بلو و خال خطه حاجت روی زیبا
بیار جوش نان تنگ که هر ساعت	خیال رشته بدل همچو تیری آید
خور بهد واق نیلی چون رخ نقد بندوی	یاد آیدم مرغ فرد و حسن لاجوردی

### رباعی

ز گس که شبیه است بچشم خوش و لب	گویند که هست آن طبق سیم پر از زرد
در دیده اسحق زرد دارد و لی سیم	شش نان تنگ دارد و یک صحن مرغ
نور بخش زخم آفرین شیخ نورالدین آوری اسفندیاری است	
طبع بلند و اشعار دلپسند است چونکه ولادتش در ماه آذر واقع گشته	

لهذا تخلص خود آذری اختیار کرد و اوایل حال در سر کار سلطان شاه  
 سنجهنوا اعتباری تمام داشت و بایت ملک الشمرانی میافراشت  
 آخر کار قدم به شاهراه توکل و تجرید نهاد و بخدمت محی الدین طوسی و او را یامعات  
 شاد و مجاہدات مافوق الطاق و در داد و بعد وفاتش بسید نعمت الله ولی  
 در رسید و خرقه از دست مبارکش پوشید و بسفر حرمین شریفین پرداخت  
 و بار مناسک حج بقیه می رسانید و حین معاودت و ملکشت بهارستان  
 رسید متوجه گشت و از وحشی به مالک دکن بخدمت سلطان احمد شاه بهمنی  
 شتافت و در جایزه قصاید مدحیه صلات نمایان یافت و بعد  
 چندی بتجربین نامر نامور شده تا احوال آن پادشاه نوشته دستوری ولایت  
 خواست سلطان بآن راضی نگشته آخر بعضی شاهزاده شصت  
 هزار دویست و خلعت فاخره داده رخصت نمود لیکن چونکه بصلنگام  
 و داع سلطان عهد گرفته بود که بقیه العمر تکمیل بهمن نامه پروازد  
 با دام حیات که در خراسان بود و بر قدر که می نوشت بدلا از خلعت  
 دکنی فرستاد بعد فوز بولایت مدت می سال بفرارغ خاطر گذرانید آخر الامر  
 صاحباندار نشسته است و ستین و ثمان ماه کیسه عمرش که هشتاد و دو  
 پر شده بود و متقی گردید بهمن نامه تا داستان های یون پادشاه از شیخ آذری است  
 پس ازان طائفری و طاسامی و دیگر شعرا آما انقضای عهد سلطنت بهمنیه

حالات سلاطین لاتی را بنحیه تحریر در آورده الحاق بهین نامه شیخ آذری  
گردانیده شیخ دیوانی مشتمل بر قصائد و غزلیات و غیره دارد اینچنین بیت  
از کلام دلاوریزاوست

ز نهار آذری ز کجای راستی مجو	نتوان نمود راست درخت خمیده را
چنانکه داشت کرد فدای تو آذری	شمرنده از تو گشت که جانم گزید آشت
دلاور گریه وصل یار در خواه	دعا هنگام باران مستجاب است
شیم پیر عصیان چشم اندازیم	که جرم ما بچو انان پارسا بخشند
غلام بهمت آن عاشقان با گرم	که یک نمواب بینند و صد خطا بخشند
دل گوشه ابروی ترا دید و بر آشت	مجنون شود آشفته جو آید سر ما هشت
بچشم آذری خویش در نمی آئی	ترا که گفت تماشا می جو بسیار کن
ز حول در شمار آذری چه میتی	تو کیستی که در آن روز در شمار آئی
باغبان گلستان رنگین بیانی سر آمد اهل کمال	اصلی خراسانی که منانت
الفاظ از افکار دلپندیر تر پدید او سلامت معانی از اشعار بنیظیرش هویدا	
صاحب طبع نیز بود و کلامش در دایره است آخر کار در نشانه تسبیح	
یا اویل الفیل در زیر باد فغانبارستیش در بود از نایب افکار اوست	
تا جو شمع افاد و در سر آتش مودا مرا	نیست بیم از کشتن و از سوختن در امر
و چشم فرش آنزل که سازی جلاگاه آنجا	بهر جا باغی خواهیم که گدوم خاک راه آنجا

چه خوش بر منسبت رنگین مجلس جانان چه سود اما

که نتوان شد سفید از شوی بخت سیاه آنجا

چنین سوز یکمین دارم که بارید گیاه آنجا

میدهم بیاد جسم همچو کاه خلیش را

سراسر نظر کن خاک راه خلیش را

که ز خواب جگر پر شده پیمانه ما

که بخواب جگر عشق تو پرورد مرا

کان هم از بخت سیاه و دست که نماند است

دلی بر ما دغلم گردون دون گرد و

که تا در عاشقی سر حلقه اصل چون گردد

ز ناز سرمه چو در چشم نیم خواب کشد

عمری بیا در لف تو خون خورد و دم نزد

چون هر که بکوی تو رود و بخسبد آید

کی نخلان در پرده ماند سوز پنجهانم چو شمع

سوخت خود را تا نه بیند محنت روز فراق

و گر بیرون روم در هر قدم عهد جاگزم نعل

سوختن خود را و بزم دیگران افر و خنق

نگردد و سبزه خرم تر بستم که صد بهار آید

اینجان گشتم ضعیف از غم که گردم نیم

سیاه بر خاکم فلکن چون شدم خاک رست

دل از دیده از آن خون جگر میریزد

من آن لال دل سوخته در گلشن دهر

که زلفت دست رس نبومر اعیت تو

ز بد صحری نشاند چون شفق از گریه در خون

اذان با حلقه زلف بتان دارد سری اصلی

سیاه که در خون هزار دل شده چشم

اصلی چو پنجه بادل پر خون بکنج غم

یارب ز که پرسم من بیدل خبر تو

چو فانوس از غمش سرد گر یابم ولی

شام فصل آگاه شد پروانه از سوز فراق

چو آیم جانب کوی قصد منزل یکی سازم

نامرادی در جهان باید ز شمع آموختن

نزار بار چو ششم اگر چه سوخت  
 شد ولم چون غنچه خون از لعل خندان کسی  
 شادام از اشک دادم زانکه چشم غنچه  
 میبیدایم ز لعل گوهر افشان کسی

### رباعیات

روزم بغم و تشب بالم می گذرد  
 سر بایع من همین یک دودم است  
 بر خاطر از گردش دوران غمت  
 چرخه انگر غمت بر دل حاصل چنان  
 صد بار تر از نفسی یاد کنم  
 از هر تر و صد قطره خون افشانم  
 ای با گذر بر سر کوفتی داری  
 از بجز خدای بسوی من کن گذری  
 من در دتر ابھیج در مان ندھم  
 تا سر ندھم خیالت از سر نرود  
 باز آمد و روی نیاز آورد  
 دل سوخته از غمت جگر خون گشته  
 دور از من رخسار تو تا کی باشم

یکی است با تو هنوزم دل و زبان بود  
 بر لب آمد جانم از چاه زندان کسی  
 میبیدایم ز لعل گوهر افشان کسی

عمرم همه در غمت و غم میگذرد  
 افسوس که بیتی و مدبم میگذرد  
 بر جان من بیه و سامان غمت  
 بر جان و دلم هنر از چندان غمت  
 بی خواست فغان از دل ناشاد کنم  
 و ز هر نفس هزار فدا یاد کنم  
 سر گشتگی از سلسله موی داری  
 کز گلشن وصل یار بونی داری  
 خاک قدمت بآب حیوان ندھم  
 و ز دل نرود مهر تو تا جان ندھم  
 صد شعله آه جان گذر آورد  
 جانم بجز از حیل باز آورد  
 بی لعل شکر بار تو تا کی باشم

بر عمر چه اعتماد و برگروش چرخ  
ای دل اگر آن عارض دلجو بینی  
خود آئینه شوتا همگی او بینی  
نخروم ز دیدار توتا که باشم

سر حلقه بند طبعان خان احمد خان کاتب والایش بامیه  
کیای ملاحی حسینی میرسد در عهد شاه اسماعیل ثانی بحکومت کیان مأمور  
گردیده و در زمان شاه عباس صفوی بکمال خوف فرار را بقرار اختیار کرد  
و رنجف اشرف سکونت ورزیده آخر کار در سنه ۹۲۰ در شترین و شتاه سفر  
گوزین وسعت آباد عدم گردید از کلام دل پسند دوست

مسافری نرسید از عدم کرا پرسم  
برون ز کوی تو با خون دیده خواهم رفت  
بیای بوس تو چون آدم چه دانستم  
فائل من چو بسوی من محزون گند  
کبوتر نیست کان برگردام باز میگردد  
سبکش بوی کباب دل شمشیر آتش آسم  
که پیر چرخ کجا بردن جوان مسرا  
نه از طعن ز مردم شنیده خواهم رفت  
دلشست دست بدوان گزیده خواهم رفت  
چشم پر خون مرا بیند و از خون گذرد  
که مرغ روح من آنجا کبوتر وار میگردد  
از آن برگردن میاید و بسیار میگردد

### رباعیات

از گریه چرخ و از گون میگیریم  
باقدر خیمه چون صراحی شب بید  
وز جو زمانه بین که چون میگیریم  
در قهقهه ام و نیک خون میگیریم

ایام شب برفت و خیل و خشمش | تلخ است منی پیری و منی چشمش  
 خشمش قدم ز پیری و من زرها | زه کرده ام این کمان و خوش میکشش  
 منصب ریایات شهریاری امامت ملی خان بخاری کوکوس ملکوت  
 ملکوت بخارا میخوانت و بعدت و سخاوت حبلی باصلاح حال رعایا و  
 بریایمی پیداخت این رباعی از و بسلا حظ در آمده.

در عالم اگر سینه فکارسى است منم | گرد زره اعتبار خدایت منم  
 در دیده من اگر سروغنى است توئى | بر خاطر تو اگر غبارى است منم  
 پیرشده نکته بنی و سخن دانی خواجهاصفى فقه تانی که  
 صاحب طبع متین و کلام دلنشین است بعد عا لیمقدارش مولانا عطاء الدین  
 علی در عهد امیر تیمور صاحب قرآن بتقدیم خدمات لایقه امتیاز داشت  
 و پدر بزرگوارش خواجہ نعیم الدین نعمت اللہ در زمان امیر اسکندر گورکان بلوچ  
 وزارت میافراخت او بحسین و جہ اصطفی غلص ساخت و نزد اہل عصر بغیرت  
 و اعتبار نمایان میفرست و با امیر بنظیر نظام الدین علی شیر مودت تمام  
 و پیش شاہزادہ میرزا بیع الزماں تقرب تام و در شعر و سخن نسبت تلمذ با  
 مولانا عبد الرحمان جامی داشت آخر کار در سنہ ۹۲۳ شمس ثلث و عشرين  
 و ستماہ در حرات جہان گذران را گذاشت از اشعار  
 ابدار است.

سلاز آید و خدا یا دل و سید را ندان  
 چه دیده که با بخت مایلی شب روز  
 قاتل من چشم می بندد دم لبس مرا  
 دل که طهارت بود من مخزون را  
 بر بخت دردمی و محنت دیر گذشت  
 ز نوین دانهای دل کشم آهی آن خو  
 تر که آب و چشم صد جاب شوق بر خیزد  
 چندان می آید حید که بهوشی آورد

نخبند بوستان سخن آرائی مولانا آهی از امای الویس  
 چوت لی که صاحب کلام متین و اشعار رنگین است بشرف صفات  
 شاه غریب میرزا ولد سلطان حسین میرزا باقر است از بودا و اسلام در ۹۲۰  
 سبع و عشرين و تسع ماه راه آخرت پیموده این چند بیت از ادکار اوست  
 شدم مرثک فتا چون بر رخ نقا گشت  
 فیله ام بنو معلوم شود که ترا  
 میکنم گریه چو شد خاک بکوی تو رفیق  
 از دو چشمت درد لم فتمت پید میشود  
 امروز گشت از کشتن غمگین دل خود را کای  
 او در غم امروز من در غم فردای او

یامده مهرستان هیچ مسلمانی را  
 ز ما نرفته مدار آنچه رونمود آنجا  
 تابسانند حسرت دیدار او در دل مرا  
 پاره کردند دانسته تبار مضمون را  
 رسیده بود بلای دلی خیر گذشت  
 تصور میکنم کز لاله زاری با و می آید  
 در آن یک برای دیت چشم دگر گردد  
 شاید که یاد من بفساموشی آورد



عنوان صحیفه سفندی امیدی طهرانی که ظهورش در زمان  
شاه اسماعیل صفویست در آغاز شهاب بشیر از رفته بخدمت علامه جلال الدین  
دعائی بتحصیل کتب متداوله پرداخته و از علوم عقلی و نقلی فراغت حاصل  
ساخته در نظم پردازی بیشتر بتقصیده گوئی و مسازی داشت فکرش بلند  
و کلامش متین است و اشعارش دلچسپ و رنگین آخر کار در طهران متوطن  
گشته طرح باغی انداخت و آنرا مومو باغ امید ساخت هنوز نخل امیدش  
بارور نگشته که تند باد حوادث در رسید و در ۹۳ نه تلخین و قسامة از  
دست جمعی مقتول گردید از کلام دلپذیر او است -

کس را نه بینم روز غم جز سایه در پهلوی تو	آنم چو نیم سوی او گرداندا ز من روی خود
کاش گردون از سرم بیرون برده سودای تو	یام اصری دهر چندانکه استغنائی تو
نوش آنکه چاک گریبان ز ناز باز کنی	نظر بر آن تن نازک کنی و ناز کنی
ای چند بویانه ناخسان سازی	ترسم که تو هم بامن دیوانه سازی

### رباعی

شب قدر حبران بگر سوز کنیم	روز آرزوی وصل لافور کنیم
القصه که دور از تو بجه خون جگر	روزی بشب آریم و شبی روز کنیم
سر حلقه عالی طبعان ابراهیم امتی از اهل خراسان که در اوایل	
حال از اهل خدمات سلطان حسین میرانگورگانی بوده و در انشا پروردی	

و سخن طاری از اقران نودگویی سبقت ربلوده و در ۹۴۱ هجری واریعین  
 دستعاده از دست او زبکان کشته شد. از اشعار اوست  
 در چنین یار چو بآن قد و قامت برخاست

سر و بنشست ز عوی و قیامت برخاست  
 جان رفت و عمرهاست که در انتظار تو فردیده ام بدل نفس واپسین خویش  
 سرکشی با لاله رویان را بود از عاشقان | شعله های آتش از خاکشک میاید بیرون  
 شیرازه دیوان سخن و شمع شبستان این فن مولانا اصلی  
 شیرازی که سرآمد فصای روزگار و سر دفتر شعرای فصاحت شعار  
 است در هرات بخند مت میسر علی شیر رسید قضیده در مدح گذرا  
 بنده بصد گرا نمایه بجهر و مند گردید و بعد مراجعت از هرات بملازم شاه  
 اسماعیل صفوی شنافت و کمال عزت و اعتبار یافت صاحب دیوان  
 است و مشنوی سحر حلال که دو بحرین و دو قافیتین است از مصنفات او بیشتر  
 اوقات بزاویه فقر و فنا بسر سپرد و در ۹۴۲ هجری اثنان و اربعین دستعاده جان  
 بجان آفرین سپرد و در مقبره خواجہ حافظ شیراز جایافته اینچنین بیت از اوست  
 دید صبح و نیا سب و چشم راحت ما | سپیده دم نمکی بود بر جراحت ما  
 بجم متاب دگر کا کل پریشان را | یکی مساز بقلم و فو سماں را  
 چون لاله بجز داغ و فاسح نیایی | گر چاک کینین جامه نوین کفنان را

امروز یقین شد که نداری سر اصلی  
 یا من ناصبور را سوی خود از فاطمه  
 عجب که شمع شبی در سرای من سوزد  
 سوی که روم چون که دلم سوی تو باشد  
 بی تو چو شمع گریه دهنده شده است که خود  
 خوش آنکه مست شوی تا بجهان بریزد  
 گر من از دید تو مردم بردلت دروی بمال  
 بر چرخ که از جور توام خون رود از دل  
 ای دل منی باشک جگرگون کند کسی  
 بقدر که شمش و نارم شرار خود کردی  
 دل داده خوش تماشای ادم کاشی که چندی در بخت او بسر برد و منی بسیار  
 پر دانسته و بصیرت بسیاری از شمع او فضلا در ساخته است کار در بستر نیاقت  
 گرفته و در <sup>۱۵۹</sup> تسبیح و تسنن و تسنن و تسنن بهمانجا قبابی هستی در میره از طبع زانو است  
 تنبیه لب او شهادت است مرا | ملاحتش نمکی بر جراحت است مرا  
 خیال او است که گاهی ز موش میبرد | و گرنه کی خبر از خواب راحت است مرا  
 شهسوار میدان سخن آرائی اشکی حتی از سادات طباطبائی که طبع  
 متین و کلام دلنشین دارد با شمع صیت ترقیات غزالی مشهوری

بیچاره غلط داشت بجز تو که گمانها  
 یا تو که پاکدامنی صبر من از فاطمه  
 من آن نیم که کسی از برای من سوزد  
 روی که بهیمنم که باز روی تو باشد  
 خنده بهیمنم است تو گریه بدو که خود  
 تو باشی دمن و شرم از میان بر خیزد  
 جان من گر خاک شد بر غایت کردی  
 از در چو در آئی همه بیرون رود از دل  
 دریا بقطره قطره تنی چون کند بسی  
 کفون کناره گرفتی چو کار خود کردی

بهند آمده بکبر آباد رسید فاما بدون حصول توفیق یکدیگر در ۹۳ سنه اثنین و تسخیر ماته پایا بمن عدم کشید گویند در هنگام مرض اشعار خود میرجهانی مقصور  
ترندی سپرد تا ترتیب بخش میرجهانی ابیات بکار آمد ارجا کرد و داخل خزانه  
افکار خود نمود و باقی را در آب انداخت از اشعار او ست

بکدن بکدانت بی اوز آتش بود مرا | گر خن زنجیر برگردن فتنه در پا مرا  
بسی سنگ از غمت بر سر من دنگد خا هم | اگر دستم رود از کار سر بر سنگ خا هم زد  
صاحب طبع متین میراسری از اهل قزوین پس قاضی  
مسعود سیفی حسینی است که بهمه قضای تهران مأمور بود در عهد  
اکبر پادشاه بوست آباد هند آمده نزد برادر خود قاضی بیگ که پیش والی  
وکن بمنصب وکالت قیام داشته شافت چون با وی موافقت  
نه آمده باز لوطن مراجعت کرد و آنجا در ۹۸۲ سنه اثنین و تسخیر ماته اسیر گشت  
اجل گردید از او ست

134076

خوش آن مستی که از میخانه در بازارم اندازد | یکی گیر و گریبان دلمیری دستارم اندازد  
شوم گمراخ و خشمیم بیواری او | نسیم ناامیدی از سر دیوارم اندازد  
منقذت همیشه معرکه سخن رانی القاص میرزا خلف الصدق  
شاه اسماعیل ثانی که مر و مقتن و لب سفاک بود چند بار سلطان روم را  
بر سر ایران آورده خرابیها برپا نمود آخر الامر در ۹۸۴ سنه از رح و ثمانین و تسخیر ماته

در شهبه مقدس وفات یافته این رباعی در تذکره آتش که عجم بهامش  
بنظر در آمده.

چون شیر درنده در شکاریم همه | دایم بجوای خویش یاریم همه  
چون پرده ندوی کار ما بر خیزد | معلوم شود که در چه کاریم همه  
مست باده سوز و درد مولانا الفتی از اهالی یزد که در علوم ادبیه  
و فنون ریاضی دست گامی داشت در عهد پاپیون پادشاه بهمن آمده  
داصل سلک بندگان پادشاهی گشت پس از آن با علیقلی خان زمان که از  
اکابر علمای اکبری بود و صاحب تبرگزید و در نگارخانه زمان همه آثارش  
بی بتاراج رفت و از جهان سلامت ماند این دوبیت از او بملاحظه  
در آمده

مشت خاشاکیم و دایم آتشی بهره خویش | دو فرودگر بسوزیم از شر آه خویش  
تا اگر دصفت دامن داری نه گرفتیم | از پناهیشتیم و قناری نه گرفتیم  
مزاج شناس معجون سخن دانی حکیم ابوالفتح کیلانی که از  
دین ماثوف بجلگشت چمنستان هند شتافت در مجلس اکبر  
پادشاه عزت و احترام نمایان یافت بکمال ذاتی و صفاتی موصوف  
و به ذهن و ذکا و طبع رسا معروف بود و از اعظم مفاخر او اینکه مدوح  
عربی شیرازی است در سنه ۹۵۷ هجری قمری و تسعین و تسعمائة و در دهنگامیکه ریایات

سلطانی متوجّه جانب کابل بود از پنجهان گزدان درگذشت و  
در حسن بابدال مدفون گشت از طبع سلیم اوست

خشم گین باز سوی اهل وفا میائی | ای مرد اوج طاعت ز کجا میائی  
بنیت گرم تر از آه روان تر از مشک | ظاهر از دل و از دیده میائی  
انیس بزم فصاحت و مجلس خلوت کده بلاغت | یقیناً  
بیک انیسی شام و دکت سنج و سخن گو است از ایران بیاحت  
صد رسیده و در خدمت نواب خانانان منی آریده و بنوازشه نمایا  
کامیاب گردیده و وفاتش در برهان پور سنه ثلث عشر و الف  
بنظهور رسید از اشعار آید اوست

طی میشود این ره بدخشدین برقی | با پنجهان قطعه شمع و چراغ غنیم  
وفا آموختی از ما بکار دیگران کردی | ربودی گویای از ما نثار دیگران کردی

### رباعی

من هست محبتتم شهادت میده | در آتشم انگین و آتم میده  
کز شکوه کنم و کز عتاب آغازم | با اوست حدیث من جوابم میده  
خسرو بهانیناه جلال الدین محمد اکبر پادشاه بن امیر بهانین که  
در سنه دوازده سالگی جلوه افش و زت تحت سلطنت و حلی گشت پنجاب  
و دو سال بکمال قوت و استقلال داد کشور گشائی داده و نظم و نسق بکار

بنای رفاه خاص و عام و صلاح و صلاح کافران و مغموره عالم پناهده تنج  
 صولتش سرهای گردن کشار با خاک نیستی و دانداخت و همت و الا  
 نهشتش بوی آسختن ممالک در چارسوی گیتی برافراخت خوشاپلاشت  
 ذوی الاقتدار که اهل فنون روزگار بر ظل عاطفتش جاداشتند و بغیض  
 تریش نقوش کمالات عجیب و غریب بر حیدره عالم گذاشتند و فاش  
 در <sup>۱۰۱۳</sup> اربع عشره و الف روداده از طبع بلند و کلام دلپسند او است  
 شبنم مگو که بروق گل فداوه است | کان قطره ز دیده بسبب فداوه است  
 من بنگ شیخرم میارید | من چنگ نمی زخم میارید

### قطعه

دوشینه بکوی می فروشان | پیمانه می بر زخمه بیدم  
 اکنون ز خمار سر گرانم | زرد ادم و درد سر خیریم  
 جلیس محفل بزم پیرانی میر محمد مؤمن متخلص بادالی که اصلش از یزد است  
 طبع متینش بادا بندی مضامین رنگین مست از و کام فصاحت آگیش  
 بر سوز و گداز در دیار خود بسبب اختلاف آراء عیالای اقامت ندیده  
 سری به بند کشید و در <sup>۱۰۲۳</sup> ثلثین و الف فایز دکن گشته و ران  
 الکا بسفر آخرت پرداخت از او است  
 یکدل آزا و درین دام که فانی نیست | یوسفی نیست درین مصر که زندانی نیست

## رباعیات

این عمر بسا و نو بهاران ماند | این عیش بسیل کوسه ازان ماند  
 ز نخل چنان مری که لب از مردن | انگشت گزیدنی بیاران ماند  
 تا دجیمه دینه جیمت شده میان | دین تو گرفت قاف تا قاف جهان  
 در لفظ دینه بین کز اعجاز تو چون | مشق شده و گرفت دین را بمیان  
 بحر موج معقول و منقول در ذرات فروع و اصول مشرق انوار  
 طبع نقاد میر محمد باقر و اما و متعلق با شراق که صیت کمالش  
 اطراف و کناف عالم زافر گرفته و صلاهی اوصاف ذات فیض آیاتش  
 در شش جهت گیتی رفته بمصاهرت شاه عباس ماضی صفوی سرفراز  
 واجزت و اعتبار در معاصرین خود ممت از بود و در ۱۰۳۶ و تلبیس الف  
 جهان فانی را برود و نمود از نتایج افکار اوست -

## رباعیات

اشراق دل از غم بتان شاد مکن | بخانه ز سنگ کعبه آباد مکن  
 این دینار اسد آبادی نیت | رود ره سیل غایب آباد مکن  
 ای عشق مگر بایه بود آمده | از سر تا پاتمام سود آمده  
 نقصان تو از چشم بد کس مراد | کارایش دوکان وجود آمده  
 معن سخن گسری ملا اجری که از مساوات عالی در عبات



پند است طبعش بنظم پردازی آراسته و سخن طیزی پیاسته اندوست  
 بجی کشی ز من آنمه دل خراب گرفت | پیاله داد بدست من و کباب گرفت  
 آنکه چو سر و درمین روزگار مساند | این مصرع بلبند من یادگار ماند  
 شمع افروز کاشانه روشن ضمیری ملاوچی نظیری که از  
 طبع بلند باوج سخی آرای سرکشیده با حسن خان شالو حاکم هرات حسن اتفاق  
 داشت و قصاید غرادر مدح او نگاشت این چند بیت از اشعار ابدار  
 او است -

صفای روی عرق ناک یار را نازم | که صلح داده بهم آفتاب و شبنم را  
 سیاه غیر داد و زرشکم خراب سلنت | آتش بدگیری زد و مار کباب سیافت  
 کی بارش ویرانه مای آید | آنکه در آئینه یک جلوه بصدناز کند

### رباعی

از نعمت نمنان این دیر خراب | اوچی پیر معجز کن چو زاهد شراب  
 دنیا دنیا هست منت یک لب نمان | در طور با هست خجالت یکدم آب  
 برگزیده سخن نمنان میز امان الله امانی مخاطب بمخان زمان  
 خان پسر محاببت خان که از امرای ذوی الاقدار شاهجهانی است  
 شاعری خوش کلام بود و در فن طب هم مهارتی تمام داشت در دولت  
 آباد کن <sup>۴۶</sup> است و در لعین و الف رخت بهار انوار کشید از دست

گر نیم مایل رخسار تو جیرانی چسبیت  
 در ره عشق صلاح از من رسوا مطلب  
 جان بلب دار و اما نی چون چراغ صوم  
 هستی جاوید دارم در لباس نیستی  
 زنده دل مانند آغور در ز خاک ترم  
 دیباچه کتاب دقیقه سنجی و نکته دانی میزرا جلال اسیر  
 خلف ارشد میزرا مؤمن شهنشاهی است که بطرز خاصه جدیده گوی  
 سبقت از اقران ربوده و طبع دقت پسند راه نازک خیالی پیهموده در  
 ادبندی انوکا آید مرتبه عالی داشت و کلام فصاحت نظامش از نزاکت  
 خالی نه و وی از اکابر سادات صفایان است و بمصاهرت شاه عباس  
 صفوی اختصاص داشته بهم صحبتی ارباب فضل و کمال مالوف و بوالاهبتی  
 و نیک طینتی موصوف بوده کمال و جوش در عین شباب عطاء تسبیح  
 و العین و الف بنشد با داجل از پیا فتاد این چند بیت از  
 خیالات متین او است.

چمن جلوه کن غبار مرا	سبز کن باغ انتظار مرا
خنده نی آیدم چو می پریم	سبب گریه های زار مرا
میتوان شعاع خورشید ز خاکم افروخت	حسرت داغ کسی شمع مزار مرا
رخسار کشتنم به زگر کس کم نگاه را	یا مکن آشنای دل گریه گاه مرا

چون کوتاشار دل کنم آشفته رای مرا  
 سیلاب عشق خاک وجودم بباد داد  
 عالم شکارگاه دو چشم سیاه اوست  
 هزار غدر بیک خلف وعده دارد آه  
 گفتم که نگاه کن خدا را  
 بخوابم آمه و پنهان ز دانش بدلم  
 مخفته در بغل موج عکس روی ترا  
 سر پا دیده شد آئینه دل  
 غبارین اسیر از سرکشی بر خاک ننشید  
 آینه خاطرم ز تاثیر عشق پاک  
 چه بخت آنکه محفل گفتگو تو انم چید  
 حیرت زبی زبانی من روشن شد  
 چون بیادت نفسی در کشم آب شوم  
 از کاسه شکسته ز فیز و صدادست  
 ز لب در عشق شد حرف خموشی روز گان

ز عریانی لباس تازه بچشم خود نمائی را  
 گردی که بردل ز غم او بود برخواست  
 هر جا که میروم سرتیز نگاه اوست  
 چه خاک با بسر انظار می رسد  
 گفته که خدا نگاه دارد  
 چراغ بخت اسیران بخواب می سوزد  
 دلم بساده دلی با می آب می سوزد  
 و حیران سر ای پای تو باشد  
 مگر در سر هوای سرو بالای کسی دارم  
 جوای و صل یعنی تو در خانه خودیم  
 همین لبس هست که در سایه نگاه تو ام  
 رسوای عالم از غم پنجهای خودم  
 بسکه از هستی خود بی تو فحالت دارم  
 احوال ما میسر که مادل شکسته ایم  
 نفس در خاک می دزد و لب از مردن غبارین

گشتم غبار و از سر کولیش نمی روم  
 دیگر چه خاک بر سر طاقت کند کسی

## سبائی ط

از گرمی سینه ام نفس میسوزد | بر ناله من جرس می سوزد  
 در دام محبت منم آن مرغ پیر | که شعله آه من نفس میسوزد  
 گدسته خوش بیانی احمد بیگ صفهائی | که از وطن ما کوف  
 بغیر میت هند برآمده چندی در ملک بنگاله ترددات شایسته  
 بکار برد آخر بر نهونی طالع بیارگاه شهابی رسید و بسک بندگان  
 سلطانی مشظم گردید از کلام اوست

از جنبش نیم سحرگاه لاله ها | بر یکدگر زدن چو مانتان پیاله  
 بزم آرای نکست سنجی و سخن نهی محمد قلی آصف قمری | که طبع بلند و اشعد  
 دل پسند دارد و در زمان شهابی همان بهند آمده همان جامر علی پهای  
 سفر آخرت گردید این مطلع از دست

شعله ایم اما زود دل سپوشیم ما | چون چراغ لاله میسوزیم و خاموشیم ما  
 سر حلقه ارباب سخن ظفر خان احسن | که پدر بزرگوارش خواج  
 ابوالحسن تهرانی خراسانی در عهد اکبر پادشاه وارد هند گشته بوزارت  
 شاهزاده دانیال و مدارالمهای و کن امتیاز یافته و چون جهانگیر پادشاه  
 اورنگ آرای سلطنت گشت خواج را از دکن طلبیده اول بتقریر خدمت  
 منیر بخش گیری سر فرازی بخشید و آخرت خویش عهده وزارت اعلی و منصب

ط باید چنین باشد بر ناله هزار من جرس میسوزد

پنجزاری مت از گردانید پس از آن صوباری کابل بر آن اضافه فرمود  
 هرگاه که شاه جهان پادشاه رونق افروز سرشهریاری گردید خواه را بنصب  
 شش هزاری و صوباری کشمیر سرافراز ساخته ظفر خان را بنیابت پدرت  
 کشمیر ازانی داشت و بعد وفات خواه صوبشیر بالا استقلال با منصب  
 سه هزار و علم و تقارن بطفر خان تفویض یافت وی مدتی بر کشمیر حکمرانی  
 کرد و ملک ثبت راحم مغفوق ساخته و او آخر عمر در دار السلطنت لاهور  
 رحل اقامت انداخت و در ۳۳۰۰ شمس و سبعین و الف بسفر آخرت  
 پرداخت صاحب فکر صائب و ذهن ثاقب بود همیشه با ارباب فضل  
 و کمال صحبت داشتی و نظر بر تربیت و حمایت شان گماشتی میز صاحب از  
 مداین او است این چند بیت از نتایج طبع بلندش ترسیم یافته:

دیده زلف تو گریه و سامانی ما	که چنین گشته پریشان ز پریشانی ما
بسکه بز خاک دش ناصیه سودیم حسن	ای سحبه توان خواند ز پریشانی ما
در بنان هند چون او دلبر خود کام نیست	رام رام گرچه میگوید لیکن رام نیست
بتیغ بی نیازی تا توانی قطع هستی کن	فلک تا آنکند از پاتر افروزش تنی کن

صاحب طبع رنگین و فکر سامانیت خان میرزا محمد طاهر خان  
 آشنا که پسر ظفر خان است در عهد شاهجهانی عالمگیر و پانصدی سفره  
 بود و احوال سی ساله شاهجهان بکمال فصاحت و بلاغت نوشته بعد از آنکه

آرامی عالم گیر ده کشمیر منتهی گردید و در اندک اصدی و ثمانین و الف  
بخلوت که ده عدم خوابید از کلام او دست

ما بزدان غمت خوابشستن کردیم | گاه گاهی ناله بر فیز دوازده نجیر ما  
در یکتا ریست آسایش | سایه خوابیده قطع راه کند  
خلق خوشت مرا به شنا خوانی آورد | کل غنایب را بسندانی آورد  
دولت بوقت تیرگی بخت نکست | جادوب وقت شام پریشانی آورد  
چشمه بسان آینه در عیب خلق نیست | پیوسته همچو عکس خودم در کمین خویش  
شعله افروز سوز دل حسن بیک انسی ایلی که کلامش پر درد  
و سراب سوز است و اشعارش دلکش و بجز دوز این بیت از دست .

من خفته و آه گرم بسیار | چون شمع که بر مزار سوزد  
نوک گلشن نظم پرداز می ملا اسیری شیرازی که کلام رنگین و اشعار دل  
نشین دارد از افکار او است .

دل پر است ز خون بر لبم وزن انگشت | که همچو شیشه می گریه در گلو دارم  
بر زم آسای دقیقه سنجی و سخن آفرینی ادهم بیگ قزوینی که  
شاعر است تیز طبع و فکر بلند دارد ادهم افکارش بیدان سخن گرم جولانی است  
دل سوی لبست راه نمی بردن | سر خط بنزد تو شد خمره من  
پسندیده اصحاب طبع و متین میسر احمد از طبقه دیالمه قزوین که نسبتش

بمالک اشتر میرسد کلامش در دایگز است و اشعارش دلا و نیر گوید تا  
عمر عشق و عاشقی برداخته از کلام عاشقانه او است.

میسر کی شود وصل تو ای آرام جانم | که از خویشان ترا بیم است و از بیگانگان  
مرد میدان نکته سنجی و سخن دانی خواهی محمد امین کونج کاشانی  
که از علمای آن دیار و اکابر ذی اعتبار است این رباعی از طبع رنگین او  
بملاحظه درآمد.

گفتم که دلم هست پیش تو گرو | دل بازده آغاز کن قصه نو  
افشانند زار دل ز هر حلقه زلف | گفتند لحود بجوی و برادر برو  
زیب محفل سخن آرائی خواهی جفا قالی که از اعظم حمدان است و منتخب  
عالی طبعان این رباعی از او بنظر رسید

بی پای و سران دشت خون سبزه | مرده بجزرت و غم ناکامی  
مخت زدگان وادی عشق ترا | بهر آن کش و اهل کش بدنی  
اختر پسر سخنوری مولانا اختری اصلش از یزد است چونکه بیشتر مشغول  
بعلم نجوم میبود تخلص هم اختری اختیار نمود و دوبار خود را بسیریندوستان  
رسانید و بمساعت طالع بمصاحبت میر حله شمرستانی زندگانی بخوبی  
گذراند آخر کار که بستی شش بگوش میخ اجل محض نیستی رسید  
از بر تو نجم طبع او است.

تعلیم ناز چند می چشم مست را دل تقدیر گیر که توانی نگه داشت  
شب فراق تو بهر تسلیم گردون چراغ ماهیست از پی سحر گشت  
مرحمتی سمنانی ملا حسین اشوب مازندرانی که کلامش خوب  
و اشعارش مرغوب است و در بند بلامت نظر خان احسن اعیان داشت  
و صاحب او اخرا ماته حادی مشرفوت کرد از اوست  
سبز از شرکان من سر مشق شادابی گرفت  
نرگس از چشم ترم تسلیم بی خوابی گرفت  
نقد اشکم را بزور از مردم چشمم بود !

گرد آید گردم که باج از مردم آبی گرفت  
سمن پنج شیرین کلام میرزا شریف الحام که اصلش از صفهان  
است طبع سلیم و کلام مستقیم دارد به گلگشت نزمت که هندرسیده باز  
مراجعت وطن کرد و هماغه در او اخرا ماته حادی عشره در گذشت از کلام او است  
دل عبت لب بشکوه و آنگند شیشه تاشکند صد آنگند  
سر حلقه عالی طبعان ملا مقیم احسان که مشهور است شهید کلامش  
صلاوت تازه می بخشد و فصاحت اشعار آبرایش لطف بی اندازه است  
در خلوتیکه لطف نقاب تو و آشنوی بی اختیار این دست دعا شود  
منتخب بزم طبعان پسندیده اوصاف محمد ابراهیم انصاف که اصلش از



خراسان و گلین و جودش از گلزمین پنجاب سر کشیده شاعر نیکو طبع  
 پسندست و کلامش خوش آید و از طایفه مولوی خان فطرت بود و اایل ماته  
 ثانی عشر نخل حیاتش از پافنا و از اشعار او است  
 بلای جان بود در دیکه خاموشی است و مسازش  
 خدا صبری دهد بیار چشم سرمه سایش را  
 حایل خورشید وحدت رنگ هستی های ماست  
 چون زمین از پیش بردارند روز و شب یکی است  
 دلم را جلوه غیر می نساود فاضل از یادش  
 بدست هر که هست آینه ام تماشال او دارد  
 باز آزی زیارت میکند خاک شهیدان را  
 کوپنداری گذر در خاطر پیر آرزو دارد  
 رنگی آن دهن سازد سخن را از صد اعریان  
 رسد تا بر لب لعلش تبسم را از میگردود  
 رنگ بخش گلستان جاودانی ملا محمد سعید اشرف پسر ملا محمد  
 صالح مازندرانی که بنامه ملا محمد تقی مجلسی است فاضلی عالی مقام و شاعری  
 خوش کلام بود و در خوشنویسی و مصوری از ائمه گوی سبقت میر بود و در عهد  
 عالمگیر پادشاه بجهت آمدن شرف ملازمت دریافت و تعلیم زیب النساء

یکم سوگشته منی بفرغ خاطر گذر ایند بعد از آن بمقتضای حب الوطن  
 گلهای رخصت بدامن تنها آورد و سری با صفهان کشید پیر باز متوجه  
 بهارستان گشته در عظیم آباد پتنه خدمت شاهزاده عظیم الشان  
 حلف شاه عالم بجا در شاه که در آن زمان رایت حکومت آنجا میافراشت  
 عز امتیاز اندوخته مورد مرام نمایان گردید شاهزاده نظر بکبر و مجلس خاص  
 حکم پشتن جم فرموده داد و او آخر عمر عزیمت حرمین شریفین بمیان جان بسته  
 خواست که از راه بنگاله سواری مرکبی را می منزل مقصود گردد غامتا بلده  
 منکیر که از توابع عظیم آباد است رسیده در شانست و عشر و ماته و الف  
 کشتی حیالش در گرداب فنا افتاد از کلام او است.

جلوه نازت رسائی داد بیداد مرا | کوه تمکنت دو بالا کرد فریاد مرا  
 کی شود آزاد از زلف گره گیرش کسی | دلنه زنجیر در دام است صیاد مرا  
 انت آسان طره اش وقت می آشنای چنگ  
 مار چون آبی شود افسون گرمی در کار نیست

از تغافل های پی در پی مگر یانش کنم | باز نم چند آن به بخت خود که بدیش کنم  
 چون گیسوی مطلب ندارم غیر کام و بیکران | می نشانم نقش خود ایا بنام دیگران  
 بوقت عرض مطلب قفل خاموشی ببارم | چو آن شخصی که در غمبازه گیرد زبان ستم  
 رباعی: اشرف تو کیت نکته دانی دانی | اسرار موز جادو دانی دانی

هر چند که مانند نداری در خط در شیوه تصویر به مالی مالی  
 در فنون نظم گستره ممتاز محمد سعید اعجاز که اصلش از شاه جهان آباد است  
 نسبت تنزه بشیخ عبدالعزیز عزت اکبر آبادی داشت و عمر گرامی در  
 تحصیل تعلیم و نقلیه صرف میساخت و بدین و تدبیر طالعیان و شایقان بی  
 پرداخت و به قضای ذهن ثاقب و طبع رسا بگلر شعر هم میگرایید و در گلرشت  
 بهارستان سخن از هم صغیران ناصر علی و میرزا بیدل و مولوی خان فطرت  
 و به خوش بود و در ادب و ایمان حیات بر فافت ناظم ملتان بستان شافت  
 و در شانزده سبوح و شرمات و الف ر و از دار فانی بر تافت صاحب دیوان  
 است اینچنین بیت از کلامش نگارش رفت

اختلاف ناموافق سدر راه سالک است	فلعل از پیروان مانع میشود کافور را
خوشی آینه بد از جوهر هوش است	چرخ انجن دل زبان خاموش است
بغیر ز کس و نباله داریار که دید	ز خود ر سیده غزالیکه دام بروش است
هزار جام گل شیشه های غنچه شکست	شراب ناله بلبل هنوز در جوش است
تا فروغ عارض او شمع بزم بلبل است	رنگ برگ گل چراغ زیر دامن گل است
جلوه حسن از ظهور عشق برقی میش نیست	خنده گل در حقیقت جوش خون بلبل است
کشیده ام ز جوی سافری که هوش نماند	در محاطه با پیری فروش نماند
ز شوقش آنگاه گرم استخوان دزد خورش	کوسوز و چون بر پروانه جوهرهای شیرینش

بسیار فقر عجز است اظهار توانائی	حباب کسافس می خورد و بر خویش میبارد
نرفت از سخت جانهای من نازک دلی	نمیکند گذار از عشق بیرون شیشه از سنگم
دل غمیده را سباب است میشود کلفت	فدا از مردم کافور گل در چشم داغ من
چنین که موج فیز شعله می گرد و غبار من	برنگ شمع سوزد صبح محشر بریز از من
رم آهوز موج گل شود سیلی خورشید	بصحر اگر چهار جلوه ریزد گلزار من
گل سرسبز طرازی از اثر شیفای شیرازی که از	
تیز طبعان و مقرب سخوران است در نور سالی	هستم ظاهر بنش بعرض آبگونی
نور گشته فامادیده باطن نورانی و طبع روشن	داشت و بیشتر با ضعیفان
رفته با اهل سخن هم صحبت بود و بلطف کلام	و حسن مقال مبلبیا را خوش
مینمودی و در سنه ۱۱۲۱ هجری و ماه و الف	محمل خاموشان آرمیده از اشعار

آباد را دوست

زآب گلستان آموخت شوقم جان نشانی را

خط گرد ظاهران و من غنچه رنگ را	در کار بود حاشیه این متن رنگ را
از عارضش و می خلی همچو مشک ناب	یعنی که شد بنبله تحویل آفتاب
نباشد عالمی از عالم دیوانگی خوشتر	بلای هر کس غم عالم ندارد و عالمی دارد
عمده امرای عظیم شان والا میکین نواب	برهان الملک سعادت

خان امین که از اجله سادات موسوی نیشاپوری است اسم شریفش  
 میر محمد امین در عهد شاه عالم بهادر شاه وارد هندستان گشته در آن ایام  
 زمانه بلو ساعدت نکر و در وقت محمد فرخ میر بهرتج ترقی گرفت و در اقلند  
 جلوس محمد شاه بمنصب هزاری و صوبه داری اکبر آباد امتیاز یافت و کمتر مدتی  
 صوبه داری او سرشته اعتبار بکف آورد و زمینداران صوبه مذکور که در خیره سری  
 و گردن گشتی شهرت دارند و با طاعت هیچ حاکمی کما فیغنی نه درآمد بر پا  
 الملک انخار به تیغ طغریج مسخر و منقاد ساخت و بتدبیر ثنابسته تنظیم  
 و تینق مالک تسمیکه باید و شاید پرداخت و بیشتر بلاد صوبه الہ آباد شل  
 جو پور و بندرس و غیره را بزویش شیر و رقبه تصرف در آورد و از پیش  
 کاه پادشاه سند آن حاصل کرد و بعد رسیدن نادر شاه در دہلی  
 بهانجا در سال ۱۱۰۰ و ۱۰۰ الف و ۱۰۰۰ پیمای سفر آخت گشت  
 والو انگستانی در مرتبه او گفت

دور از تو سپهر و از گون بگیرد      بگر که زمانه بی تو چون بگیرد  
 نیتی ز جهان پشت شمشیر شکست      با قامت غم همیشه خون بگیرد

گاه کاحی لب سخن پر دازی می گشود این بیت از طبع سفاک اوست  
 ز کدام ره بیایم که چشم تو در لایم  
 کو بگرد چشم مست من نیز حالیه است

حافظ قوانین سخن یحسادی شیخ حفیظ الله اکرم الکبرای  
 که از قریب باقی قسریه خان آرزو است مدتی بملازمت محمد اعظم شاه  
 بن عالمگیر پادشاه بخوبی گذرانید و بعد وقوع تملک اعظم شاه پس از مرود  
 دهور نطس مکرمت نواب مصمصام الدوله خان دوران خان که از ملای  
 عظیم الشان پای تخت محمد شاهی بود در آمد و از حسن لیاقت امنیاز  
 فراوان اندوخت آخر الامر در ۱۱۵۲ هجری شین و نیمین دماة والف چشم  
 از تماشای عالم فانی دوخت از او است

صبح در پرده شب طرف تماشا دارد دیده ام از سرف تو بنا گوش ترا  
 کس ز دشنام لبس تو آزرده نشد | در جهان چکس از آتش با قوت نسوت  
 صاحب طبع متین فقیه الله آفرین که لا هوری است  
 بنظم پردازی شایسته تحسین بود و بنغز گوی قابل آفرین دیوانی معنی  
 دارد و در ۱۱۵۳ هجری راج و خمین دماة والف ره نورد عالم جاودان گشت

این چند بیت از او است

شدم محو تصور بکه حسن بهیاش را بود هر قطره خونم دل دیگر خیالش را  
 ز با افتادگان باشد مدغم کرده راحل را | کاز نقش قدم گردد سرخ کار و این پیدا  
 اوج عزت یافت بامایه روزان هر که ساخت  
 از طفیل سر مره جاد در دیده باشد میل را

خان امین که از اجله سادات موسوی نیشاپوری است اسم شریفش  
 میر محمد امین در عهد شاه عالم بهادر شاه وارد هندستان گشته در آن ایام  
 زمانه بلو سادت نکر دو در وقت محمد فرخ بهر تبرج رفتی گرفت و در آن  
 جلوس محمد شاه بمنصب هزاری و صوبه داری اکر آباد امتیاز یافت و کمتر متی  
 بهبوداری او در سرشته اعتبار بکف آورد و زمینداران صوبه مذکور که در خیره سری  
 و گردن گشتی شهرت دارند و با طاعت هیچ حاکی کما نیغی نه در آمدن بر  
 الملک انکار به تیغ طغریغ مسخر و مفاد ساخت و بتدبیر شایسته در نظم  
 و تنبیه ممالک تسمیکه باید و شاید پرداخت و بیشتر بلاد صوبه ال آباد شل  
 جوپور و بندرس و غیره را بر و شمشیر در قبضه لقرن در آور و دواز پیش  
 گاه پادشاه سندان حاصل کرد و بعد رسیدن نادر شاه در و صلی  
 بهانجام در ۱۱۵۱ هجری و ۱۰۴۰ و الف مرحله پیمای سفر آخت گشت  
 والد و اعستانی در مرتبه او گفت

دور از تو سپهر و از گون بگیرد      بگر که زمانه بی تو چون بگیرد  
 رفتی ز جهان پشت شمشیر شکست      با قامت غم همیشه خون بگیرد

گاه گاهی لب سمن پر دازی می کشود این بیت از طبع سفاک او است  
 ز کد ام ره بیایم که چشم تو دایم  
 که بگرد چشم مست همه نیز حایه است

حافظ قوانین سخن ایجابی شیخ حنیف الله اکبر ای  
 که از قریب بای قسریه خان از خواست مدتی بملازمت محمد اعظم شاه  
 بن عالمگیر پادشاه بخوبی گذر ایند و بعد وقوع تزلزل اعظم شاه پس از مرود  
 دهور نعل مکرمت نواب صمصام الدوله خان دوران خان که از امرای  
 عظیم شان پای تخت محمد شاهی بود در آمد و از حسن لیاقت انبیا ز  
 فراوان اندوخت آخر الامر در ۱۵۵۲ هجری شمسی دماة و الف هشتم  
 از تماشای عالم فانی دوخت از او است

صبح در پرده شب طرف تماشا دارد دیده ام از سرف تو بنا گوش ترا  
 کس ز دشنام لبس تو آورده نشد | در جهان چکس از آتش یا قوت نفوت  
 صاحب طبع متین فقید الله آفرین که لاهوری است  
 بنظم پردازی شایسته تعیین بود و بنغز گوئی قابل آفرین دیوانی صغیم  
 دلدود در ۱۵۵۴ هجری شمسی دماة و الف ره نور د عالم جاودان گشت  
 این چند بیت از او است

شدم محو تصور بکه من بیش از را بود هر قطره خونم دل دیگر خیالش را  
 ز با افتادگان باشد مدگوده را حاضر | کاز نقش قدم گردد سرخ کار و ال پیدا  
 اوج عزت یافت با مایه روزان هر که ساخت  
 از فضل سرمه جاد دیده باشد میل را



از بجوم جلوه چون خورشید روپوش خود است  
 شیشه این باده پنداری کف جود خود است  
 دیوانگی دستی از بوی تومی خمیزد  
 حضرتنه که می خمیزد از کوی تومی خمیزد  
 ستم بر زیر دستان مرد کسرش را خطر دارد  
 فلک را شیوه عاجز کشتی زبرد زبرد دارد  
 صدای طلب کاغذ آتش زده دیدم  
 هر سوخته جان دامن وحشت بکمر بود  
 پیچیده است نور نظرهای عاشقان  
 چون تار عنکبوت بر آن بام و در هنوز  
 زکوة گنج بی پایان خوبی بوسه زان لب  
 اگر دایم نباشد گاه گاهی آرزو دارم  
 آن سبکبارم که در راه فنا چون گرد باد  
 القایم هر کجا افتاد منزل می کنم  
 فغان که فرق سپید و سیاه هنوزت نیست  
 خط دمید و همان ساده و ریغ از تو  
 از تپ غم تا کشیدم آتش افشان ناله

بر لب ما کرم شب تاب است بر تخیلات  
توانم در تماشای رخ او دو خلق چشمی

اگر روید برنگ سوزن از هر موی من چشمی  
برگزیده عالی طبعان شیرین کلام عمده الملک امیر خان  
متخلص بانجام که اصلش از یزد است و نسبتش به میر میران نعمت الهی  
که از اقارب سلاطین صفویه بود و تهی میشود اجدادش چه در ایران و چه  
در هند بفرط عزت و اعتبار بسر بردند عمده الملک در مراتب نظم خوش  
تلاش بود و فهم نیکو داشت و در لطیفه گوئی و ماضی جوایی رایت شهرت  
میا فرشت معیند و رفن موسیقی هم بساز و برگ محارت شبایته فرا  
چنگ و طبع لطیفش بدرک غوامض و لطایف آن هم آهنگ و از کمالات  
نمایان در بارگاه محمد شاه پادشاه خیلی تقرب بهم رسانیده محمود اقران و  
امثال گشت نواب آصف جاه ناظم دکن و اعتماد الدوله قمر الدین خان  
وزیر عظم بجنور شاهی رسانیدند که با وجود عمده الملک بود نمایان در حضور  
متخذ است چنانچه هر دو امیر از شاه جهان آباد برآمده میدان تلفت را  
نیم ساختند ناگزیر پادشاه عمده الملک را بصومباری الیه آباد مأمور فرمود  
نصرت نموده هر دو امیر نامدار از تلبت بیای تخت سلطنت حاضر گشته بلبانجام  
مهمات ملکی مشغول شدند اتفاقاً نواب آصف جاه را بعد یک سال بسبب

مزدتی سفر دکن پیش آمد عده الملك باز حضور طلب گشته بهرام خسروی  
و غنایات بیش از پیش سرفرازی اندوخت و مادام حیات بنحایت احترام  
بسرمد آخر کار در ۵۰ سالگی تسخیر و ماته و الف شخصی در صحن دیوان  
عام پادشاهی بجزب شمشیر کارش با انجام رسید از کلام او است

باوج بیکسی مایر همان سر	رسیده ایم بجاییکه کس بهمان سر
فریاد که پیرامن دیوانگی من	چون دامن صحرا خبر از چاک ندارد
یار احوال دل از من پرسید	غیر از لاله بدستش دادم
تسکیم کم نمی گردد بسی چشم تر بستن	که نتوان شده سیلاب مانع ز در بستن

صدرارای ایوان سخن دانی قزلباش خان امیدهدانی که  
نامش میرزا محمد رضا است در آغاز شباب از وطن مآلوف باصفهان  
آمده بامیرزا طاهر و حمید نسبت تلمذ بهر میایند و در عهد عالمگیر پادشاه نزهتگده  
حضر رسیده بطعای منصبی سرفرازی یافت و در زمان شاه عالم بهادر شاه  
بخطاب قزلباش خان و جاگیر مت از گشت و در وقت محمد مخرالدین  
جهان دار شاه بخد متی مأمور شده بهادر سرور برهان پور فایز گردید پس از آن  
در ایام حکومت امیرالامرا سید حسین علی خان از معزولی خدمت مذکوره  
بخفته بنیاد رسیده و آنجا بخدمت شایسته سرگرمی داشت بستر نفیست  
مبارک خان نام حیدر آباد برگزیده و در جنگ مبارک خان بقید آصف جاہ

دما و غزلی طرح کرده بخشور نواب فرستاد نواب بمقتضای جوهر  
 شناسی و قدر اغزائی نواز شات فراوان بحاشش منبذل داشت  
 و از فرط عنایت بحالی جاگیر نواخت و بخدمت لایقه مأمور فرمود بعد چندی  
 قزلباش خان نقد ستوری حرمین شریفین بکف آورد و سپس از حصول  
 نیارت مراجعت نمود و بدستور سابق مرام و عواطف نواب آصف  
 جاه بحال خود یافت و در <sup>۱۱۵۰</sup> شصت و هفت و الف که نواب حسب الطلب  
 حضور شاه جهان آبلو کوچیده در رکاب بود و در سفر بهوپال هم همراه  
 و بعد فوز بد را خلافت رخت اقامت در آنجا انگذ مرد خوش اخلاق و  
 پاکیزه طبع بود و بجهت رنگین داشت و در نظم پردازی علم کیا فی میا فرشت  
 و موسیقی هندی نیز بنیکو میدانست در <sup>۱۱۵۹</sup> شصت و تسع و خمین و مائه و الف  
 بهانجا جهان گذران را گذاشت از تنایج افکار او است

به بزم غیر چرامید می شراب مرا	ز آتش و گری می کنی کباب مرا
خنده مستان بود از گریه مینابند	شاد گردد گر کسی غمناک میازد مرا
منم آن آهوی وحشت زده دشت چوین	که بیاورد بدام الفت صیاد مرا
سیر گذشت از فرهاد است شیرین تر	گلش رنگین تو نشیند آخر این افسان را
بجو بلبل همیشه نالایسم	این بود منصب هزار سیما
هرگز حرف نشد آشنایم بشس	ای کاش بشنود سخنی از زمان ما

مکن زگره مستانه منعم ای ساقی  
 رنگ سرمه که در چشم کور بی قد است  
 مردمان ترکان بسیل شکافی برده اند  
 پیش آن غلت گر جان دل ندارد قویی  
 خاک خون نشاندی همچون را درین گلشن  
 نه بین ناله گروش تو گر آن میباید  
 چون من دیوانه از کولش روم کر منصف تن  
 ناخدا را خضر اهی نیست جز انجم امید  
 پیچیده بسکه درد تو در استخوان مرا  
 بگریه دید مرا تا به گلشن کولیش  
 ز آب دیده ز لب پای در گلن است مرا  
 حسن گفتار از آن قامت رعناست مرا  
 دگر به دام تو ای شوخ در نمی آیم  
 مانند قطره که بد یا کند گذار  
 یک غنچه ندیدم که جیشش بنود چاک  
 گشته است اندوی گل آوازه بلبل بلند  
 ماه من کرد چنان جلوه به نیزنگ مشب

شکسته است چو دل تیشه در کنار مرا  
 کسی هیچ نگیرد درین دیار مرا  
 میشلند هر کسی عاشاک طوفان دیده را  
 رانزن کی قد دانه گوهر در دیده را  
 شعار خویش کردی تا چو ششم یوفانی را  
 بی از بهی ماشده فسیادی ما  
 سایه چون زنجیر پیچیده بست و پا مرا  
 کرد اشک آخر کولش رهنمایی ما  
 کرده است همچونال قلم ناتوان مرا  
 ز شرم چشم ترم گشت ابر آب آبخا  
 سفر ز کوی تو بسیار مشکل است مرا  
 فیض این مرتبه از عالم بالا است مرا  
 که داده حلقه زلف تو گو شمال مرا  
 غفلت کشد ز وسعت رحمت گنما  
 این نغمه که آموخته مرغان چین را  
 بر نیاز ما چه منت با بود ناز ترا  
 که برید از رخ گلهای چین رنگاش

شوی بخت نظر کن که چو موج دیدا  
 پاس لبهای جگر خون نشه چون خواهد دا  
 ظلم عالم چه شود پیر و بالاگر د  
 رفت یار از دیده و مژگان نشه شش  
 جاده هم دار و غبار از خاکسار بهای من  
 دلم ز دوری یاران رفته می ناله  
 دمید صبح و نشد قصه فراق تمام  
 تیره روز انرا بچشم کم بین در روزگار  
 ترابان همه شونی بجام دل امروز  
 هزار مرتبه از شدم غنچه لب یار  
 خواب فرح و سخت سنگین شد  
 هر که آرد نظر آن نوکل خندان باشد  
 با آنکه شیشه دل ما را شکسته است  
 ما را مبین بیدیه بیقصد ای عزیز  
 ز جای خویش دگر بر نمی توانم خلاست  
 از چار موج حوادث کجا روم بیرون  
 از خاکساری خود چون بهف باین شادیم

دوری از من کننا سکنس که بن یار تر است  
 چشم غمور تو خود از همه بیار تر است  
 بیشتری برو آن تیغ که خم و از تر است  
 خار این گلشن هزار افسوس دامن گیر است  
 همون افتاده در هیچ کشور بهیجا است  
 گذشته قافله و ناله حس باقی است  
 بگویم شب و دیگر اگر نفس باقی است  
 روشنی آئینه انبهیلوی خاکستر گرفت  
 بیکسکه گرفت است تنگ آئینه است  
 چمن بروی خود از برگ گل نقاشی است  
 قصه عشق بکس شیرین است  
 همچو شبنم همه تن دیده گریان باشد  
 هرگز نکرده ایم بجای صد ابله  
 از گاه گشته مرتبه کهر بالبلند  
 طفل اشک سری در کنار من دارد  
 بهر قطره جوانی افتاد بر نمی آید  
 دیر باز تو لعل از خاک بر دارد

بستک سر در شکسته شیشه مارا | برای آنکه بخوش کسی صدانه سر  
بلای کسی بلای جان شد | بالاتر ازین چه می توان شد  
بودیم بدوستیش خورسند | آن نیز نصیب دشمنان شد

پس از اواز می شب در گلویم سر مه ریخت  
در زباله غم خوشش گشت گویا بود  
همیشه در بغل گل زخان بود جایش | چو شبنم آنکه درین باغ آبرودارد  
سرو من چون پهن دلبری آغاز کند | غنچه گل عوض چشم دهن باز کند  
دیده گریان می شود از دل جو آبی می کشم  
آری آری راست باشد باد باران آورد

بهوای تو همچو شمع سحر | جان برب رسیده داریم  
از جنای فلک بزدان گشته تهم | تمام چشم شدم تا ترانظاره کنم  
بیاد گله نزاری بجمدم سوی چمن رستم  
چو شبنم دیده هوا کردم و از خویش تن رستم  
اگر چه از نظرافتاده ام چو اشک ملی | هنوز چشم نگاهی که داشتم دارم  
سرگشته ای ای لعل هست | برگرد دست چو دانگر دم  
زلف بد چین ترا دیدم و از کار شدم  
بلای سیاهی باز گرفتار شدم

نوائی جسته خموشی بر نمی خیزد ساز من

بود در پرده هم چون ناگه تصویر راز من

روشن شود پیش تو به شرح سوز من | یکشب اگر تو هم پشیمانی بروز من

از بهار خط افروز مرا شور جنون | آخر من تو شد اول رسوائی من

نگشیده ایم ساقی قدح شراب بیتو | گزشتند آتش غم دل ما کباب بیتو

بفراده کشتن بمن دادی ست گرم

عبث امروز را فردا کردی کاش میکردی

### رباعی

بر در که دوست هر گناهی بخشند | صد ساله گنه تبه آهی بخشند

عفو گنهم به ناتوانی کردند | ز نیما هست که کوه را بکاهی بخشند

و بیایچه صیغه نظم پیدائی | طلاء اعلائی که اصلش از توران است

مزدکت سنج و سمنه ان بوده از دوست

هر که شد خاک نشین برگ وبری پیدا کرد

سبز شد دانه چو با خاک سری پیدا کرد

نقاد و گنج سخن گستری اخلاص | سپهر اچا داس از قوم کھتری که اصلش

از شاه جهان آباد است گز ساز بازار نظم پردازی بوجاه از دوست

چرا دست از سزاف سیاه یار بردارم | که می دانم دهلاد و دل شب با اثر باشد



منتخب روشندان شاه میرامیان که امش از همان است  
 مرفهیده و صاحب طبع نمیده بود این بیت از اوست  
 به صاف دل محاذله بانویش دشمنی است  
 بر کس کشته باینه نخسته بخود کشته  
 آشنای بحر غمخیزی اکبر صفایانی که شاعری است بدگو و طبع  
 نیکو ارد این رباعی از اوست

آنکس که بغض خود نبردی دارد | بانویش همیشه سوز و دودی دارد  
 گر خاک شود مدو و بر باد رود | غافل نشوی که باز گردی دارد  
 شاعر گرانمایه قاضی اسد قهی پایه که یکی از اهل کمال و صاحب  
 جد و حال بود این رباعی از کلام اوست

ای آنکه تویی محرم راز همه کس | شرمند نه از تویی از همه کس  
 چون دشمن دوست منظر ذات تولد | از بهر تویی کشم ناز همه کس  
 بپیرایه بخت فکرتی افضل پانی پتی که شاعر است فصاحت  
 شعاری و سخنور است بلاغت آثار در اوسط مائت ثانی عشر جهان گذران را  
 گذاشته از اشعار ابدار اوست

عالم خراب حسن قیامت نشان کیت | دور که دم فتنه گوشت و زمان کیت  
 غمت هر دم بدل های شکسته | بود چون سنگ بر پای شکسته

مهر شکم از شکست دل خسته دارد | ترا و می زمینای شکسته

### رباعی

بازلف تو قوه های عسبر چه کنم    با خال تو مشکبهای از فرچه کنم  
تو کافر و زلف کافر و دل کافر    من نیم مسلمان به کافر چه کنم  
امیر ذوالاقتدار غفران پناه    نواب نظام الملک آصف جاه  
که به پیری او عابد خان از اتحاد شیخ الشیوخ شهاب الدین سمهرودی  
فتیحه است و جبرمادی وی نوب سید الشدخان وزیر اعظم شاهجهان  
بود عابد خان در عهد شاهجهانی وارد هندوستان گردیده بشرف ملازمت  
پادشاه و مصاحبت شاهزاده اورنگ زیب بهره اندوز گشت هرگاه که اورنگ  
زیب بر تخت سلطنت جلوس فرموده او را بمنصب سرک و خدمت بزرگ  
صدایت کل و خطاب چین تسلیم خان سرفراز ساخت و بعد وفاتش  
شهاب الدین خلف رشیدش را بمنصب عمده و خطاب غازالدین خان  
بهاور فیروز جنگ با فزایش فقره فرزند ارجمند خوانست و در عهد  
شاه عالم بهادر شاه بهجویداری گجرات مأمور گشته بعد چندی بهانجا بعالم  
باقی شتافت نواب آصف جاه خلف الصدق او که نام اصلی وی  
قمر الدین و سن ولادتش اثنین و ثمانین<sup>۱۸۸۰</sup> و الف است در دیوان شتاب  
و در وقت اورنگ زیب مالگیر خطاب به بزرگوار خود منصب چهار هزار

سفر از سی یافته بود و بعد بر آرائی شاه عالم خطاب خان دوران خان بهبه  
 و صوبداری لاد و پنجمه و جباری لکنو و متاز گردید و در همان ایام  
 بسبب گرم بازاری امر ارجه بیاز نوکری مستغنی گشته به تبدیل لباس  
 درویشانه در شا بهجهان آباد خانه نشین گشت و بعد مدت شاه عالم  
 و زمان محمزالدین جهاندار شاه بعطای اصل منصب و خطاب سابق مایه  
 افتخار اندوخت و چون محمد فرخ سیوها افروز تخت سلطنت گردید  
 بن خطاب نظام الملک بهادر فتح جنگ و منصب بهفت هزاری مهابی  
 ساخته بنظم دکن مأمور فرمود آخر فرقه رفته در وقت محمد شاه بمنصب اصلی  
 وزیر عظم باخطا آصف جاہی و حکومت مالک دکن سر فرازیها یافت  
 ذات فیض آیتش از اکابر امرای دولت تیموریه هندوستان است  
 از وقت مالگیری تا آخر سلطنت محمد شاه بر سند ایالت و امارت کامران  
 ماند و قریب سی سال کمال نظم و نسق بالاستقلال لوای حکومت شش  
 صوبه دکن افزاشت و همگی بهمت والا بهمت بر فاه غلایق و صلاح و فلاح  
 رعایا و برای ایام گماشت از دست عطا پرست عالمی را از اهل عرب و عجم  
 و اطراف و اکناف هندوستان مالا مال جمعیت و کامرانی ساخت و از  
 معدلت گسترده و انصاف پیوری که سبب رضیه نواب علی القاب بود  
 همواره بوارسی حال مظلومان و کوتاهی دست ظلم ظالمان می پرداخت

آخر کار در بریا پنجه <sup>۱۱۱</sup> شده احدی و ستین و ماته و الفس و افغانی را گذاشته  
 در بدنه روضه حوالی او ننگ آباد پائین مزار شریف حضرت برهان الدین  
 عزیز قدس سره آسودگشت و او را دیوانی است لطیف که در آن  
 شاکر قنصل و لرد و گویند که آخر تخلص خود را آصف قرار داد این چند بیت  
 از کلام فصاحت نظام اوست

تا سقا بل کرد با خود حسن یاد آئینه را | آفتاب تانه بروی نگار آئینه را  
 سوخت تداوغ محبت دل دیوانه مرا | شمع گردید بگرد سر پروانه مرا

میکنم روی طلب هر جا که میخوانی مرا  
 ما یلم همچون ورق هر سو که مگردانی مرا  
 در طلب بیدست و پایم هستی ای درد دل  
 تا بر دسیلاب شک انجا باسانی مرا

مژگان سرمه دار تو چون تیغ بر کشد | گرسر رود بلند نکرد صدای ما  
 هر که باید نظر از صحبت دارسته دلان | بر فشانند سر پروه جهان دامان را

صبحم سرو خرامانش چمن پرداز شد  
 هر قدم رنگ بهاری دیگر از رفتار بخت  
 انگی یارب به پیش چاده عالم کند  
 آنکه از تیغ تفاسل خون من بسید بخت

تبر و کس جلد زاندا زنگاهش بید است	ناز خوبان ز زبان شکره گو یا باشد
آنکه بیگانه محبت نیست	شکوه از دست شناسا چکند
دل ازین مین نگیرد رنگ	کف آئینه را حنا چکند
اگر نفع کس نخواهی ز فکر خویش فارغ شو	بکار کس نیامی مگر با خود کارها دارد
کی بخون دل زدنگ کند دست هوس	آنکه سر پنجه بتاراج حنا نکشاید
جهت زارش زبان ندارد	آئینه لب فغان ندارد
در پای تومی طپد شهیدت	هر چند چو سایه جان ندارد
چند در محراب عشق تو کند ضبط خردش	دل شوریده پسندیت که جستن دارد
بغا فلان ز نصیحت چه بهره خواهد بود	بغواب نیز صدائی بگوشش می آید
سباش بیخبر از آه سینه عشاق	شرار محراب گل فسوش می آید
از رنگ تو ان یافت که در سینه چو دما	در ددل من حاجت تقریر ندارد
از حال دل گشته دیگر چه تو ان گفت	خواهی هست فراموش که تعبیر ندارد
لبسته نگر دو زگره بستن عنبر	سودا زده را فایده ز بخر ندارد
از کوشش پیوده میرسد ز شا کر	عمریت که می نالد و تاثیر ندارد

پیری عثمان دل بجهان امل کشد

آه این کمان خنک مرادوری برد

ز بی تابی کباب دل یک پهلوی سازد | منی دامن که امین آتشین بنمای آید

ندارم تاب نجلت های فسد | بشوید کاش اشکم دفته امروز

تراشای جمال یار دیدن آرزو دارم

چو اشک خود بکوی او دیدن آرزو دارم

عرق بر چهره خوابان عجب کیفیستی دارد

گل مستاب راد صبح چیدن آرزو دارم

کرد خرام ناز او سرمد عالین است | خاک بچشم من اگر منت تو تیا کستم

قطره بودم و در یاشدم بود اسید | عقده در کار من افتاد گهر گردیدم

پس از عمری د چارم شد ولی از جوش استغنا

نه سوی من نگاهی کرد ولی حرفی شنید از من

قدم نمیده نه تا چند بی پروا خدا میبیا

براهت حلقه دام است چشم انتظار من

سخت دشوار است تاثیر سخن در غافل | بشکند صد تیشه تا از سنگ آب بیدرون

دل زلفه است ز پیش تو بجای دیگر | این چه حرف است که برسی ز کج میانی

خاک گردیدیم اما اضطراب دل بجای است | کاش نبیند عبا را مباد امان کسی

دقیقه سخن گستر بمع فضا مل معنوی و صوری شیخ محمد ناصر

افضلی جو نپوری که کسب کمالات پیش والد ماجد خود شیخ محمد مجتبی پرداخته

و در خود سالی بحلقه ارادت هر نبرد گوار شیخ محمد افضل قدس سره در آمده

مرتبه کمال و تکمیل حاصل ساخته براه درویش اسلاف ثبات قدم و زهد  
 و در آغاز شباب <sup>۱۱۶۳</sup> ثلث و ستین و مائه و الف گل وجودش  
 باد قنات راج گردید این چند اشعار از کلام اوست

ناب از خلوت نشینی فکر صید عالم کرد چون نگین در حلقه خود را از برای نام کرد  
 لب گزیده و اغیار را چه بوسه زخم | عقیق کنده نام در گهر کار آید  
 نواب و الامنزلت عالی جناب نظام الدوله بهادر ناصر  
 جنگ متخلص با کتاب که شجاعت دست گرفت تیغ صولت او  
 و سخاوت تربیت یافته کف همت اوست در تثبیت احکام  
 شرع متین پیوسته همت و الامعروف میداشت و برگاه کاف  
 انام و انجاء مرام خاص و عام علی الدوام نظر عالم پروری گماشت بهنگام  
 جلوه پیدائی مبرم گوش مستعان را بلالی حسن تقریر و کلام خسیج زیب  
 وزینت تازه می بخشید و بروقت صف آرائی ند از تهور خلق و شجاعت  
 بجلی عرصه کارزار را بر اعدا تنگ میگروانید و در میدان شعر و سخن هم از طبع  
 لطیف و ذهن متینف رایت یکتائی میافراشت و در مشق سخن به تنوع میزرا  
 صائب بکمال لطف و فصاحت می پرداخته و چون نواب آصف  
 جاه دور بر پا تهور متوج عالم بقا شد نواب نظام الدوله مسند آرائی حکومت کن  
 گردید و محبوب اورنگ آباد کوچیده ایام برشکال همانجا با تسلیم رسانید

درین سنن احمد شاه پادشاه دہلی بنا بر انتظام امور مملکت شتق طلب نوشت  
 نواب بادصف بغاوت بعض سرکشان محض احتمال حکم با فوج گران و  
 توپخانه نمایان تا دریای نر برد خود را برسم یلغار رسانید در این اثنا بعد و شتق  
 دیگر ناسخ عزیمت حضور در سین بسیل تو اتر اخبار سرکشی هایت محی الدین  
 خان دختر زاده نواب آصف جاہ کہ حکومت رل پور و غیرہ مأمور بود مراجعت  
 با اورنگ آباد کرده چندی در آنجا گذراند درین مہلت حسین دوست خان سر  
 کردہ های قوم نایب بہدایت محی الدین خان در ساخته و تجربیس گوشتن ارکات  
 بدو اختہ با جمعی غیر از کلاہ پوشان فراسیس بر سر نواب سراج الدولہ نور الدین  
 خان بہادر شہامت جنگ کوپالوی کہ از عہد نواب آصف جاہ ناظم  
 ارکات بود بشان دوم شہباز <sup>۱۱۶۳</sup> سنہ ثنین و ستین و ماتہ والفظیت  
 عمومی ریختہ باشتعال نائزہ قتال پرداخت سراج الدولہ بکشش و  
 کوشش بسیار داد مردی و مردانگی دادہ برتب علیای شہادت  
 فایز گردید نواب نظام الدولہ بر قور ظہور این واقعہ در صدد فرامی افواج  
 اجتماع سرداران نامدار دکن و افزایش سامان حرب گشتہ با ہمتا و ہزار  
 سوار ہزار و توپخانہ بیشمار و یک پایادہ بہ تہیہ تنبیہ باغیان و نادیب  
 سرکشان لوای عزیمت افراشت و مانند ہجیری پاشنہ کوب رسیدہ  
 صف آرائی کمیان جنگ دستیز گردید و تا سنہ پاس نایرہ حرب و ضرب



اشتغال داشت یلان زورمند و جوانمردان همت بلند و او تهور و دلیری  
 میدادند آخر کار جماعت فراسیسان را نه برکیت پیروند و هدایت محی الدین  
 خلان زنده اسیر شد و با وجود یک سرخشاو این همه فتنه و فساد بود از جان امان یافت  
 و فراسیسان با وصف شکست فاحش هنوز از شورش و خیرگی بهلولت می زد  
 کردند نواب قلع ریشه فساد از اهم مهات دانسته فوجی بمداغت  
 آن گروه بدکیش تعین نمود و خود متوجه ارکات گشت از بو قلمونی روزگار چشم  
 زخمی بشکر اسلام رسید و قلعه جمعی که از توابع ارکات است بمعرف فرسید  
 در آه نواب بفرط غیرت و جوش جیست از اشتداد برشکال نیندیشیده خود  
 در پی تنبیه شان گردیده از ارکات کوچ فرمود از آنجا که فلک شعبه باز در  
 هردمان نقشی تازه می بند و سرداران با فاعنه کزنالک که همراه رکاب بودند  
 با وصف غنایات شاطره پاس نکوارگی با کلید نداشته و حفظ مراعات پرورش  
 و پرداخت خداوند نعمت کفیل گداشته بحرص ملک و مال در باطن با  
 فراسیسان با اتفاق و یکدلی پرداختند و جمعی از کافر نعمتان دیگر را با خود  
 یار ساختند و با سوسان فرستاده گاه پوشانرا که بجوالی قلعه جمعی معیتی داشتند  
 باراده بشیخون طلبیدند آنها شب هفتم محرم ۱۱۶۶ از ربع و ستین و ماته و اهف  
 آخر شب رسیده دفعتا جنگ انداختند هر چند بعضی دولت خواهان خیر  
 اندیش پیش ازین بمعرض عرض رسانیدند با فاعنه بر سر فتنه و فساد اند فاما

بکمال صفای طینت نظر با عقلیک بر آنها داشت اعتبار نکرد تا بحدی که در  
 عین محاسبه و مقایسه فیل سواری خاصه و البطرف افغانه را ندتا با اتفاق آنها  
 فراسیسان را از میان بردارد و همیکه فیل نواب متصل فیل همت خان شتر  
 افغانه رسید اخلاق قبل از مجرای او دست برگیر داشت و از آنسو آداب  
 ملازمان بعمل نیامد چون هنوز صبح نه میده بود بخیال اینکه شاید مرانشناخته اند  
 اندکی فخل در عماری بلند کرد و در همان فرصت همت خان دشمنی دیگر که در خواهی  
 بود و فقا تفنگها سر دادند و هر دو تیر تفنگ بسینه بی کینه نواب رسید و کابا تمام  
 انجاسیه افغانه سر نواب را بریده و نوک نیزه کردند و سلوکیکه امت  
 در راه محرم بالام نام سید الشهدا علیه السلام حمل آورد و دلو دند از ملازمین نواب  
 با نواب بمنضه ظهور رسید مردم شکر آخر روز سر را با تن معلق کرده تا بوقت  
 را روانه اورنگ آبا و ساختند و آن گنج گرانمایه را پائین مزار شاه برهان  
 الدین غریب قدس سره پیروی قبر نواب آصف جاده زیر خاک سپردند  
 میر آزاد بالگرامی که ملازم رکاب بود تا پنج این ساخته فی البهیه گفت  
 نواب عدل گستر عالی جناب رفت | فرصت نداشتن حواش شتاب رفت  
 در هفتم ماه محرم شبیه شد | تا پنج گفت نوب گری آفتاب رفت  
 این چند جواب پاره از خزینه طبع شریف اوست  
 که خضر کرد و ناسکند آب خویش خضر خط نواب بقامیده مرا

کدام گل چنین گوشت نقاب شکست  
کوشنم آئینه بر روی آفتاب شکست

موسم پیکر است می باید عصا دست او گردن مینا خوش است  
فرمان بوسه گرچه ز غلش گرفته ام حکم جدید از لب خندانم آرزو هست  
می کند فکر در علاج دلم زگرش یار گرچه بیمار است  
دور باید کرد از خاطر غبار شکوه را  
صفو آینه دل در خور زنگار نیست

مکن بدختر ز میل موسم پیری کو دقت کار همان موسم جوانی بود  
این همه تعبیل با درشتن عاشق چه را  
عاقبت پیش تو روزی مانفشان می کند  
ای شوخ جوانی نمکن تبیه نگه را  
این ناوک بیداد بکار مگری کن

مجموعه خوش افکاری طلا آتاز نحاری که آثار لیاقت

که تمینش پیدا و الوار فصاحت از طبع متیش هویدا بود در خدمت شاه  
عبدالعزیز خان تقریبی داشت پادشاه نور ابرای نظم ملی فرستاد در آنجا  
باز عشق اسیر دلم محبت دقتری گردید و او را جبر الطرف نمود کشید و بنجف  
تعرض شاهی رو با صفتان نهاده متی در آنجا بسر برد آخر کار از راه شیراز

بهمنه برخنده بوقت موعود جان بجان آفرین سپرد این بیت دوست

دخار هوس روی تو گل تاب خورد

غنی از رشک لب لعل تو خواب خورد

گرم سز هنگامه سخن و بازار نقادی سراج الدین علیخان  
آرزو اکبر آبادی که از جانب پدر از اولاد شیخ کمال الدین خواهرزاده  
نصیر الدین محمود چراغ دہلی قدس سره است و از طرف مادر بتش به شاه  
محمد غوث گوالیری شطاری روح القدس میسر آمد سخنوران است و  
غرض نظم گستران تحصیل علوم سی و کتب متداوله درسی با استعداد تمام  
نمود و در سخن پرداززی بفضاحت و بلاغت پخته گویشین کلام بود و در  
جمع علوم و فنون علم کیتائی میافراشت و در معانی و بیان و لغت و  
اصطلاحات و غیر ذلک کتب فراوان یادگار گذاشت در او اعلیٰ سلطنت  
محمد فرخ سیر محمد متی از خدمات گوالیر مأمور گردید و بعد چندی از آنجا بشاه جهان  
جهان آباد رسید و بیانند رام مخلص که با وی کمال مربوط بود منصبی و جاگیری از  
سرکار پادشاهی و مایندتی بدلا خلفت نهایت عزت و اعتبار بخش  
گزارید از آنجا که با سالار جنگ خلی ربط داشته صحبت برار بود بمقتبه  
وی با دو هشتافت و بواسطتش بواسطه شجاع الدوله بهادر بر خود مقرر  
میگردید و پیر مشاهیر سرفرزی یافت چونکه پیمانه عمرش بهر نیشده بود

در دشت عشق و تسکین دماه و الف در بلبله کهنه جام و غلت کشتی تپش  
را چندی بهانجا امانت گذاشته بشاه جهان آبلورسایندند از کلام طاغوت  
نظام اوست

نماند چو خنای هیچ اختیار مرا      سپهر بسته بدست تو روزگار مرا  
بسکه بود جز شکست تو به دیگر کار ما      خنده دارد موج می دایم بهستخفا ما  
هلاک حسن تو پیران سر شدم گوئی      برای جور تو پرورد روزگار مرا  
کند از منت دامن و نفس آزاد مرا      بال و پر بسته دبدب هر که بصیلا مرا  
از طرب خانه ایام بدر کرد مرا      چون شب در روز فلک نذر بر کرد مرا

گردبادی بیابان جنون چون من نیت

که هوای قد تو خاک لبر کرد مرا

بردم ای شمع رنگ دگرش می نوی      پر پروانه کند جلوه طافوس این جا  
زین سخت دلان گر چه تنگ است دل      خاموش تر از آتش سنگ است دل ما  
صوفیا را میرسد آفت زلفش خویشتن      همچو آن که میکند ضایع میکند پشینه را  
گر به نام خدا باشم نمی دانی مرا      در کلام الله شوم کافری خوانی مرا

انداختی به پهره بر نور خود لقا ب

نازل بشان حسن تو شد آیه حجاب

چه آب شورند انهم بوی تیغش بود      کاز خم بر تن ماهی نمک سواد است

آب آئینه کسی را نکند تر و امان  
 مشربی پاک تر از مشرب حسی رانی نیست  
 چشم بد دور عجب کافر بی ساخته است  
 هندوی زلف ترا تشنه به پیشانی نیست  
 زلفت حسرت پابوس بعد مردن هم  
 بخاک تفت ماهیچ کس گذارنداشت  
 خفتگان بزم نقویرانه از خود رفتگان  
 گردم صبح قیامت هم در این محفل شب هست  
 خاکم بسر ز دیو خبر دار گشته ام تا بار بدم از نظرم کاروان گذاشت  
 گر بروی تو ز لیخا نظری وامی کرد آنچه در خواب ندیدست تماشا میکرد  
 سراپای تو باشد غنچه سان از لب نشاط افزا  
 صدای خنده از او کردن مبه قبا خیزد  
 خاک تر مبدیه آئینه سرمه شد عشقم هنوز مژده دیدار میباید  
 آرزو مرغ دل چاک خودت بالا کن زلف خوبان هوس شانه خریدن دارد  
 هنوز از اشتیاق زلف لیلی چون وز بادای  
 ز برگ سید مجنون ناله زنجیری آید  
 دوزخ شود افسرده تر از سینه ز تپاد گر از دل عاشق نفس سرد بر آید

پاشنی بخش شیرین کلاهی سید علی رضا آگاه بکرامی که  
 خلف الصدق میر عبد الواحد ذوقی است بحسن سیرت و صفای سر سیرت  
 موصوف بوده و از طبع موزون سخن سنجی و دقیقه سی معروف آخر الامر  
 در سنه ۱۱۸۹ تسخ و ثمانین و ناته و الف بعالم بقا خرامید از وست  
 و انش آن فتنه جور از سر برود گره باز تواند نمود از شاخ خود آهو گره

### رباعی

هر چند بود ضمیر پاکت روشن بی راهبری گام در این راه مزین  
 پیداست که شمع پیش پای خود را بی شمع دگر بنی تواند دیدن  
 صاحب فکر بلند و ذهن وقاد میرزا علی نقی متخلص بایجاد  
 اصلش از همان است پدرش احمد علی خان مخا به نقد علی خان که از اقارب  
 شیخ علی خان وزیر شاه سلیمان صفوی بوده پیش آب خور و وارد  
 هندوستان گشت و در عهد نواب آصف جاه که سالها به دیوانی  
 بلده حیدر آباد سرفرازی داشت اقامت آنجا برگزید میرزا علی نقی در بران  
 پور چشم بشا به عالم ایجاد گشت و دوجد عروج بمعارج لیاقت شایسته به  
 مصاحبت نواب محمود اخلاص یافت و در زمان نواب نظام الدوله  
 ناصر جنگ شهبید بعد فوت پید بخطاب مورد وثی نقد علی خان و خدمت  
 دیوانی حیدر آباد امتیاز اندوخت در ایجاد معانی تازه یگانه بود و طبع

بلندش نقد مضامین رنگین را خزانة آفرین در ۱۱۹۵ تسع و ثمانین و مائة و الف  
پایه من فنا کشیده از افکار اوست

در هر حکری هست خراش سخن ما      الماس تراش است تراش سخن ما  
پیرشتی دهوسهای جوانانه بجا است      صبح روشن شد و تاریکی این خانه بجا است  
نفس در کشنگ که بحر حقیقت گوهری نوای      بریا چون رود غواص دم در خوشین دزد  
چالانی نگاه تو نازم که سوی من      دیدی چنان که چشم ترا هم خبر شد  
سرمی پیرانی در مجلس مادوش بود      چشم از دیدار روشن بود و لب خاموش بود  
ز کس چیزی گرفتن بهتم بس ننگ می داند      کف دستم را استغنا کجا رنگ ها گیرد  
نخه سنج سخن طهر از میجر حسن امتیاز که صلش از کرنا ناک  
است طبع موزون داشته در ۱۱۹۵ تسعین و مائة و الف جهان غلنی را  
گذاشته از دوست

از عدم رنگین کفن گردیده می آید برون  
غنچه می دارد و گرد در سینه پیکان ترا  
پسندیده نکته سنجان میزرا علی نقی خان که انصاف تخلص می  
کند لیر نقد علی خان ایجاد است شاعر خوش فکر و بخته گو و صاحب  
طبع نیکو بود در ۱۱۹۵ نیمین و تسعین و مائة و الف راه آخرت  
پیموده از اوست



دو سال بعد حصول سعادت حضوری و کسب فنون جدید و فوائد مدینه باز  
 بوطن رسید سپس باراده ملاقات خال خود میرسد محمد بشای جهان آباد و لاهور  
 و ملتان و اوج و بهر کشور کرده پیوستن که از متعلقات سداست غایز  
 گردید و بتقریب رخصت او که از پیش گاه پادشاهی خدمت منیرشی  
 و قایم نگاری داشت نیابتاً چهار سال هانجا گذرانیده بوطن رسید  
 از آنجا که شوق زیارت حرمین شریفین را و هوالله تعالی شرفاً و تعظیماً در سر  
 داشت و تخم این نمانا از متنی در مرز غاطر میکاشت احرام عزیمت  
 مجاز بر میان جان بسته از وطن برآمد و در آشنای را و از نواب آصف  
 جاه برخوردار و این رباعی

ای حامی بن محیط و دواصل حق داد ترا خطاب آصف شایان  
 او تخت بدگاه سلیمان آورد | تو آل نبی را بد کعب رسا

گذرانیده از زاد و راحله جمعیت خاطر بهم رسانیده بعد خود با کمن  
 متبرکه در مکه معظمه از شیخ عبدالوهاب طنطاوی تحصیل علم حدیث  
 پرداخته و در مدینه منوره از شیخ محمد حیات ندی سند صحیح بخاری و صحاح  
 حاصل ساخته و پس از انقراض زیارت حرمین شریفین در ۱۲۵۰ هـ شین و فمین  
 دانه و الف وارد دکن گردید و چندی برفاقت نواب ناصر جنگ شهید  
 دانه در محبت بنیاد اوزنگ آباد طرح اقامت انداخته پادمان عزلت

کشید کمال ذاتی و صفاتی مرجع خلائق بود و ابواب فیضات بر روی  
 شایقان میگشود و در جمیع علوم و فنون عربی و فارسی علم بکثاتی میافراشت  
 و بنظم پروازی و سخن طرازی کوس خوش ادائی می نواخت صاحب تصنیفات  
 فراوان و تالیفات نمایان است لاسباهفت دیوان عربی را  
 که در نعت تالیف نموده گوی سبقت از اقران و امثال ر بوده الحق در ملک  
 هند قصاید عربیه را بن فصاحت و بلاغت کسی نگفته و لالی آبدار نشاید  
 عرب را بدین حسن و لطافت در سلک بیان زلفه آخر کار در سال اخیر  
 مائتانی عشر از قید هستی آزاد گردید و در شهر روضه پایش نزار حضرت امیر  
 سن دهلوی قدس سره آرید این چند بیت از طبع نقاد دوست

بر آردم بسم الله تیغ خوش مقالی را	مسخر کن هوا غلظم نازک خیالی را
آزاد من چگونه نشینم بکنج شهر	دشت جنون بسوی دگر می کشد مرا
بر دند سماعی بنوای طپش دل	همیکه شنیدند نوای جرس ما
آه ترا کند اثر عشق رام ما	گیر از دست از سر زلف تو دام ما

هنوز از دامن صحرای مجنون عشق می خیزد

که هر گام گذافت او ن مادل پدید آید

دین خراب شستم ز ره روان تنها	که وا گذاشت مرا پیر کاروان تنها
نخست خون چمن ز نختند گل چینان	ز نعت بر سر گل جود از خزان تنها

اگر چه خاک شدم اضطراب من باقی است

که هیچ کتاب رسن بعد موخن باقی است

زده ام بر سر جهان با پوش بی سبب این برهنه پائی نیست

مانی نازک قلم نقشی ز چشم مست بت

چون نظر افکند بر محراب ابرو دست بت

ناز پرور طفل من مشق کمانداری نکرده

حیرتی دارم چسان از تیر ترکان شست بت

از کجا آموخت آن نا آشنای حرف وفا

عبد و پیمانیکه با من پیش ازین بشکست

در کمال تبان دل بدخون فغان کند همچون فیل که شکوه هندوستان کند

بیل موخته را نیست نشانی پیدا این قدر هست که دود از قفسی می آید

سری بکشتن عشاق یار پیدا کرد جوان نوشده ذوق شکار پیدا کرد

مقیم دشت جنون پاسبان نمی خواهد کواخوان حرم را حرم شهبان باشد

چشم بیباک تو بسیار سیاه افتاد آنقدر باده کشی کرد که بیمار افتاد

فراهم گشت سامان بلا طر حقیامت شد

قیامت بر زمین یک سرو قد با لیه قیامت شد

چشم تو با هر آتش ناصد گونه دل لاری کند چون نوبت من میرسد اظهار بایری کند

ز آمد جلوه کند بر نفس بحال دگر      پیاله نوش و کفش انتظار سال دگر  
 نواز دگر با سنگ اثر تار نفس بیل      دهد هر غنچه خاموش را شور جس بیل  
 روز قیامت هر کسی در دست گیر دنا      من نیز حاضر میشوم تصویر جانان در فل  
 چو سایه در قدم سرو سرفراز تو ام      مرید سلسله گیسوی دراز تو ام

کجا بمی کنه صبری که از پروانه می آید

درون آتش افتادن نفس را از فغان بستن

هجوم اشک را مانع نگر و آستین من

که باشد از مروت دور ره بر کاروان بستن

میگر شود آزاد این مطلب چه خوش باشد

دی با گل نشستن در بروی باغبان بستن

نه از غلغله زارین ز یور آن سرو سبزی کرده

بپایش بوسه ز خورشید و قالب را نهی کرده

دل هر شمع بر تپالی پروانه می سوزد      چه باشد گر برای ما تو هم آتش بجان بشی

کجا دستی مطلق تا به بند چشم بسل را      که دارد بر شمر شیر دستی بر گلو دستی

### رباعیات

هر چند نه برگی نه نوایی دارم      در زاویه محول جانی دارم

اما ز محبت رسول انقیاد      در سینه بهشت دل کشائی دارم

وله

کس را خبری نیست چه آید فردا | سیرنگی قدرت چو نماید فردا  
نمید مشور مشوره عالم غیب | شب حادث است تا چه زاید فردا

وله

فریاد شکستگان جهانی شکند | صد لشکر ظلم را بآنی شکند  
بر ناله حسرتی که مظلوم کش | در ناخن شیر نیتانی شکند

این رباعی در مرثیه برادر خود گفت:

تار نفسم گشته شورم بردند | باز وی مرا شکست زورم بردند  
داغ است دلم که رفته نور بصرم | نارم بگذاشتند و نورم بردند  
سردفتہ دقیقه سنجان نظم گستر نورالدین محمد خان بهادر  
متخلص به النور که از بنابر نواب نورالدین خان بهادر شهید بود و از بلند  
فکریان ارباب سخن و عالی طبعاں اصحاب این فن در عهد خود گوئی سبقت  
ر بوده مشمول عنایات نواب والا جاہ جنت آرام گاہ و مورد تفصّلات  
سوفور نواب عمدة الامرا بهادر مغفور بود و بقضای حسن سلیقه و فسطط  
لباقت از پیش گاہ حضور نوابین مغفورین اکثر اوقات سرانجام خدمات  
لایقہ می نمود و در سنه اثناعشر و مائتین و الف<sup>۱۲۱۲</sup> در مدرّس راه آخرت پیود  
گویند و دیوان ضمیمه دارد در اول النور و در ثانی دل تخلص می کند

این چند بیت از دیوان اول بملاحظه در آمد

فیض باد پرده دارد افت بی طاقان | صحبت سیلاب می آید بکار آینه را  
دل ز گیسوی تو شد محو پریشانی با | کرد در کار جنون سلسله جنبانها

بیگ لطف سخن ای شوخ صد دل می توان برد

بلای طاقت فرما شد شیرین بیانها

ز بی دماغی تمکین کیست زاری ما | صدا نکرد و چو سیب بقراری ما  
در شکن زلف یار کرد دل آخر قرار | عشق تو دیوانه را برد و بزدان گذاشت

سینه از بسکه دشت آباد است | طفلان شکم ریمده می آید

گل بخود و ز گرسنگران است دین باغ | یارب مگر آن آفت جان است دین باغ  
آبل دل را اعتمادی نیست بر عیش دوم | غنچه در گلشن کفن پوشیده می آید ز خاک

زبان چاک گریبان گل که میدانت | اگر بناله نمی گشت تر جهان بلبل

دو بالای کند تاریکی شب ظلم ظالم را | من از خال تن زلف بنان بسیاری ترسم

صدر دیوان سخن شناسی مولوی محمد باقر آگاه نابطلی المراسی

که هوش از بیجا پور است و لادش در بویور است از شمعان و خمین و مانه

و الف واقع شده ذات هایلوشن تحلیه فضایل و کمالات آراسته بود و جو

با وجودش لغون عجیبه و غریبه پیراسته سر دفتر ارباب فضل و کمال

سر حلقه بلند طبعان خوش خیال صاحب تصنیفات متکاثره و کمالات

با صحره مردم میدان سخنوری و شمع ایوان نظم گسری الحق در خیابان کونک  
 انجودی سروی سر زبر کشیده و از گل زمین مدراس مثل او گلی رنگ افروز  
 نکر دیده بطبع نقاد و اسخن پردازی در داده و ابواب فیوض نامتناهی  
 بر روی طابان این فن گشاده آخر الامر در سنه ۱۲۲۰ عشرين و مائه و الف  
 وفات یافت از ابکار افکار اوست

غم فراق تو از بسکه کاست جان مرا	عصا ز آه بود جسم ناتوان مرا
بسته بطره تو دل زار خویش را	آز غفلت ده ام بست بار خویش را
در خاک هم زلف تو داریم بچاق	سنبل چگونه نشد از مزار ما

که امی شمع رو باشد نهان در پرده پرشم  
 که فانوس خیالش گوهر اشک من است اشب  
 سد خود گیرای زاهد اگر خواهی سد خود را  
 که اندر بزم زندان شود بشکن بشکن است اشب  
 تا خیال سد زلف تو بچشم پیدا است  
 اشکم از هر شکنش صورت گرداب بلا است

از شرم همچو غنچه افروخته نیست و	یار لب جراحت من غدر خواند
از لب تماشای جمال تو نگا هم	چون رشته بایک بگلدسته نهان
چنان بدور لب جوش باده پیایست	که چشم محبت آینه دار رسوائی است

ز چشم تو نه بر اسم اگر چست بود | ولی ز زلف تو ترسم که سخت سوداکی است

شعشع در خمی نه با هرست یاری می کند

ظاهر ابا دختر ز خواست گاری میکند

شب که مهرباب دعایم خم ابروی تو بود

آیه النور بتکرار من از روی تو بود

از دل سوزان من هرگز نشد آگاه کس | بیزار بکیان گویا چراغم کرده اند

شده است کشته ناز تو زنده جاوید | بخنجر تو مگر آب زندگانی بود

بچه تو ز من گیر شد بنگ غبار | اگر چه آه آب یک سیم آسمانی بود

تا دید تا جلوه روی تو پیشم تر خویش

میکد از دهم شب شعشع بدد سر خویش

در نگاه من کدام آینه رو گرم رم است

کز خیالش مشق بیتابی کند سیاه اشک

ضعیف طقت هوئی ندارم گل افسوده ام بوئی نه دارم

نهان در چشم خود تا جای آن گل پیرن کردم

نگه تا داشتود هر لحظه سیر صد چن کردم

ز دست عشق آن نیکن دل شیرین دین آخر

ز دم بر شیشه دل سنگ و کار کوه کن کردم



شور محنت مرا بین که باین قرب هنوز تلخ کام از لب شیرین شکرتوام

بود از فیض حسنت طبع من رشک چین لیکن

ز فکر آن دهن چون غنچه افسرده خاموشم

بسر دارم ز سودای نگاهش شور صد محشر

نفس دزد و دزد خود صور قیامت گر کشم هوئی

مفضل آرای دلپذیر میر محمدی خان با امیر جاگیر دار تهری من

توابع مدراس که صاحب طبع متین و اشعار رنگین بود از اوست.

ادب مهر است بر لب و در نه تعلیمی توان مضن

که در چشم تجرد مشربان خاری است سوزن هم

قطع کردن از علایق کار شمشیر است و من

در گذر از هر چه آید شیوه تیر است و من

نگین حدیقه خوش کلامی میر احمد اعلی بلگرامی مرد جوش

فنی و فهمیده و بگفته سنجی و نظم پردازی پسندیده بود طبع خوشی داشته

از اوست

بغم مردیم و فکر مانده کردی کاش می کردی

سبب بودی و احیا نکردی کاش می کردی

علاوت بخش خوش گوئی و شیرین بیانی مستماتة اقباسیکه دختر تهر

قرای خراسانی که بخدمت محمد خان ترکمان بعبده مهتری رکاب شاخص  
انحصار داشت بس خوش تلاش و نیکو فکر بوده از اوست

ز بهشت یاران عالم هر که را دیدم غمی دارد

ولا دیوانه شود دیوانگی هم عائی دارد

جلوه افروز بزم نازک ادائی مسماة تونی آتون منکوم ملا بقائی که

بکلام دل فریب شکار جانهای نمود و باشعار آبدار دلها از دست میبرد

طبع رنگین داشت و خیالات دل نشین گویند ملا بقائی را که متفقد علیه

امیر نظام الدین علی شیر بود بیشتر باتون مشاعرت بمیان می آمد روزی

این رباعی فرمود

یاران ستمی پیر زنی گشت مرا | کاواک شده از لوطی پشت مرا

گوشه لبوی اودی خواب کنم | بیدار کنه بغرب انگشت مرا

در جواب آتون برگشت

هم خوابی رستم رگی گشت مرا | روزی نبود از او بجز پشت مرا

قوت نه چنانکه باتواند برداشت | بهتر بود از پشت دو صدمشت مرا

نوک گلشن ادا بندی مسماة آرزوی سمرقندی که در حسن

و جمال مدیم المثال بود و سخن پردازی شیرین کلام و نازک خیال این بیت

از طبع رنگین اوست

شدیم خاک رهت گریه دمانری چنان رویم که دیگر بگردمانری  
 حرف الباء صدر آرای ایوان والامقامی سلطان  
 العارفین بایزید بسطامی قدس الله سره که از طبقه اولی است فضایل  
 و کمالاتش در عالم شتم و صیت گویا آتش از آفتاب مشهور تر  
 اوصاف ذلت بابرکاتش از محیط بیان بیرون و از توصیف خرق علو  
 کتب تو ایچ اولیاء مشحون گویند که وی از مریدان امام همام جعفر الصادق علیه  
 و علی اباء السلام است و خرق خلافت از دست آنجناب پوشیده  
 این بسیار بعید می نماید چه مابین وفاتین یک صد و سیزده سال است  
 شاید از مریدان جعفر ثانی بن امام نقی باشد یا تربیت روحانی از جناب  
 صادق یافته چنانچه ابوالحسن فرقانی روح از روح حضرت بایزید مستفیض است  
 بالجملة آنجناب در اصدای و شین و مائین بقدر و وس برین آرمید این ده  
 رباعی از کلام معجز نظامش در تذکره آتش که عجم بدان خط رسیده

ای عشق تو کشته عارف و عای را سودای تو گم کرده نگو نامی را  
 شوق لب میگون تو آورده بدون از صومعه بایزید بسطامی را

وله

مارا همه ره بجوی به نامی باد | از صوفیگان نصیب ما خامی باد  
 ناکامی ما چو هست کام دل دوست | کام دل ما همیشه ناکامی باد

معمار قهر سخن چهرائی مولانا کمال الدین بنائی که اصلش از بهرات  
 است بتروستی طبع موزون بنای سخن با کمال صفوت و لطافت نهاده  
 و غیالات بلند و افکار دل پسند داد و نظم گسری داده بحسب کمالات  
 مقبول خاطر علماء روزگار بود و مجاز اشعار آید از منظور نظر شعرای نامدار اخیر الامم  
 بنوف امیر علی شیر که یک گونه زنجیری روداده بود و بهاء و راء انبهر  
 نهاد و صین استیلای امیر نجم ثانی بهنگام قتل عام بلده قرشی در ۹۱۰  
 شان عشر و تسعة کاخ حیاتش از پایاد افتاد این چند بیت از کلام اوست  
 ز سوره انکه سیه کرد چشم یار مرا | یو چشم یار سیه کرد روزگار مرا  
 اگر دهم رسیدی در کعبه رنگ خاک خود | ز شوق تو می زدم بر سینه اندوه ناخود  
 ترانه تکرار است بر لباس حریر | شده است قطره خون منت گریه ناگیر

چنان میل دل دیوانه را سوی تویی بینم  
 که هر جا گم شد ادرابر سر کوی تویی بینم  
 سخنی سازم و ره جانب کویش نکشم  
 تا به تقریب سخن چشم برویش نکشم  
 ز به خوشی چنان بیگانه شد آن بهونا از من | کوشد بیگانه با هر کس که گردید از من  
 گدسته مدیقه سخن سنجی و نکته دانی نخواهد شهاب الدین بنائی  
 که اصلش از کرمان است پدر بزرگوارش خواجہ شمس الدین محمد از پیش گاه

سلطان تیموریه بعد از وزارت سرفرازیهها داشته و در زمان یکی از آنها  
 که سفارت بحرین و قطیف مأمور شده بود چندی دوازده مردارید گران بها  
 بنظر سلطان گذراینده از آن وقت ملقب مردارید گشت و خواجه  
 شهاب باوصاف حمیده معروف و خصایل پسندیده موصوف  
 بود و در عهد دولت سلطان حسین میرزا ترقیات عظیمه یافته و در محفل  
 شاهزاده فریدون نیز از خیلی عزت و احترام داشت و باین بهر شمت و  
 احوال بیشتر بوارثی حاصل صلحا و فقرا نظری نگاشت گویند که سوای تقا  
 و غزلیات ثمنوی مولس الامباب و خسرو شیرین از تعنیفات اوست  
 بعد از وفات سلطان انزوا گزید و در هرات سلطنت آنان و عشرین و  
 تسعتمت بهار البقا آرمیده از اشعار ابدار اوست

مرا از زندگی دور از تو صد شرمندگی باشد  
 ولی در غدر خواهی جان دهم گر زندگی باشد  
 درین فکرم که با خود دهمی ز اهل وفا یا بم  
 ولی چون خود پریشان روزگاری از کجا یابم  
 آه گزهر که وفا بود امید دل من غیر نوسیدی از وی هیچ نشد حاصل من  
 صاحب فکر بند و طمع رسا ابو الفتح بهرام میرزا که خلف الصدق  
 شاه اسماعیل صفوی است لطف کلام و حسن خط در عهد خود شهرت

داشت و در سنه ۹۵۴ هجری در پنج و شصت و تسعة و نیا ی غانی را گذاشت این

دور با علی از تصنیفات اوست

بهرام در این سراچه پر شر و شور | تا کی بمیات خویش باشی مغرور

کردست درین بادیه صیاد اجل | و در هر قدمی هزار بهرام بگور

وله

افسوس که در خیال و خوابیم همه | پیوسته بفکر ناصوا بیم همه

در پرده ظلمت و محابسیم همه | از شوی نفس در غدا بیم همه

نواسخ کلام در دنگیز مولانا عبدالباقی | از ابالی تبریز که

درویشان زندگانی می نمود و در خوشش نویسی رگاز زمانه بود و طبع موزون

داشته در اوسط ماته عاشق رفت رحلت از پنجهان برداشته این

دور با علی از اوست

مخت کش روزگار خویشم چه کنم | در مانده اضطرار خویشم چه کنم

دور هست ز حبه اختیارم اما | مجبور با اختیار خویشم چه کنم

وله

در کوی جهان چگس هوس ساکن | خود بینی و خود فروشی آغاز مکن

گر کام دلت نشه میرستیز | از بهر نیاز آه و ناز مکن

مجموعه خیالات زنگین امیر عبدالباقی | از اکابر قزوین که پطرنی

جهان است در نظم پردازی یگانه معرود در آغاز شباب سینه اوسط  
ماتعاش راه آخرت پیموده از کلام اوست

ساقی مطلب جانب می خانه ام امروز | کز خون جگر پر شده پیلان ام امروز  
گهی که زلف نقاب رخ جو ماه کنی | نهان کنی رخ و روز مرا سیاه کنی  
رونق افروز بزم نقادی خواجہ غیاث الدین محمد بزمی استر  
آبجوی که طبع سنجیده و اخلاق پسندیده در اوسط ماته عاشق به عالم عقبی

خرامید و این یک رباعی از و بنظر رسید  
نایم هائیکه گفتگوی تو کنند | وصف سر زلف مشک بوی تو کنند  
از خلق مگر بزم من رسوا که مباد | بیند مرا و یاد روی تو کنند  
سخن طراز نظم گستر میرزا باقر که از اتحاد سادات نظر است  
و در اصفهان نشو و نما یافته اکثر اوقات بخدمت دیوانی سرفرازی  
داشت صاحب دیوان است در اوسط ماته عاشق وفات یافت  
این بیت از اوست.

بسیج میدانی چه مایه سر و قامت میکنی  
می کشی و زنده می سازی قیامت میکنی  
عنوان صیغه سخن دانی بیرم خان بدخشان که از امرای نامدار  
دولت بهالیونی و اکبریت پدرش از ملازمین بابر پادشاه بود و بیرم خان

بعد وفات پدر در بلخ رفت تا تحصیل علم سی پر داخت و در عمر شانزده سالگی  
 بهارگاه بالون پادشاه رسید و نبوازشات و مراحم خسروی کامیاب گردید  
 و در عهد اکبری ترقیات نمایان یافته که معروف و مشهور است آخر  
 الامر باراده زیارت حرمین شریفین از پیشگاه پادشاهی دستوری مصل  
 ساخته بکجرات رسیده دست ناهنجاری در <sup>۹۷۸</sup> شمان دتین و تسماه جام  
 شهادت کشیده تا بویه اورا بش بهمان آباد آورده بنجاک سپردند  
 و بعد چندی بر طبق وصیت بمشبه مقدس رسانیدند این دوبیت از  
 کلام اوست -

حرفی ننوشتی دل ما شاد نه کردی | ما را بزبان قلمی یاد نه کردی  
 آباد شد از لطف تو صد خانه ویران | ویرانه ما بود که آباد نه کردی  
 ناظم خوش کلام طلاحی که <sup>۱۰۰۰</sup> سرام که صلتش از بخار است در فضل و  
 کمال پسندیده علما را ندیدار بود و بفکر رسا و طبع موزون برگزیده شعری  
 نامدار و از پیشگاه سلطانی خطاب ملک الشعرائی داشت او فرمات  
 عاشقانه نورد عالم بقا گشته این بیت از دست

یک چشم زدن خاف از آناه نباشم | ترسم که نگاهی کند آگاه نباشم  
 واقف رموز قلم آرائی شیخ بهاء الدین محمد عالمی بهائی  
 که در صخرین با پدر خود در ولایت بم آمد بکب کمالات مشتغل گردید



و در فقه تفسیر از خدمت پدر و مکت و کلام از مولانا عبد الله میزدی و  
ریاضی از عالمی نامی مهره وافی بهم رسانید و در جمیع علوم و فنون استعداد  
بالیست و مهارت شایسته داشت و از تصانیف خود در هر فن رسائل  
عدیده گذاشت و لحد سیاحت بلاد عرب و شام بجزایق عجم آمده شاه عباس  
ماضی صحبت اورا غنیمت می انگاشت آخر کار در سنه ۱۰۳۰ شمسین و الف  
رضت اقامت ازین جهان برداشت این چند بیت از شنوی مان  
حلو او یک رباعی از او ثبت افتاد -

### شنوی

مرحبا ای پیک فرخ خال من	مرحبا ای مایه اقبال من
مرحبا ای غنایب خوش نوا	فارغم کردی ز قید ماسوا
ای نواهای تو نادر مومده	رو بهر بندم هزار آتش کده
مرحبا ای بلبل دستان حی	کامی از جانب بستان حی
بازگو از نغمه و از یاران نغمه	تا دور و دیوار با آید بوجه
بازگو از سکون و ماسوا	بازگو از یار بی پروای ماسوا
آنکو از مانی سبب افشاندست	عهد را ببرد و پیمان را شکست
از زبان آن نگار تسند خو	از پی تسکین دل حرفی بگو
ای خوش آن دوران که گاهی انکم	در ره مهر و وفا می زد و قدم

شب که بودم پانزده ساله سر زانوی غمش نشسته فرد  
 جان بلب از حسرت گفتار او دل پراز نومیدی دیدار او  
 آن قیامت قامت پیمان شکن آفت دوران بلای مردوزن  
 نغمه یام و آشوب جهان غاصد صد چون بی خاندن  
 اندرم ناگه در آمد بی حجاب از رخ چون مهر فکنده نقاب  
 کامل شکن بهوش انداخته وز گاهی کار عالم ساخته  
 گفت ای شهید اول مخزون من وی بلاکش عاشق مفتون من  
 کیف حال القلبت فی فناء الفساق  
 گفتش والله قلبی کایطاق  
 یک دم نشست بر بالین رفت بانود بر عقل دین من

### رباعی

از خوان فلک قرص جوی بیش مخور انگشت عمل نخواه و صد نشیش مخور  
 از نعمت الوان شهبان دست بردار خون دل مس بهمه و درویش مخور  
 دل داده سمنه انی باقر خان از احقاد امیر نجم ثانی کو در  
 عهد سلطنت جهانگیر پادشاه پند بر خود بمنصب غلطی عزت و اعتبار بهرسانید  
 و در اوسط ماته حاوی عشق گرفت گردید این بیت از او بنظم در آمده  
 غالباً در مهند زلف او طلسمی استاند هر دل آواره کا بخافت دیگر بگرفت

ط کمره بیه در عشق طیت و الحافی است

پسندیده ارباب سخن چندر بهان بر زمین که مجلس از اکبر  
 آباد است در ملک ملازمین اکبر خان شیرازی که در سال دوم مجلس  
 شاهجهانی بعهد سترک وزارت مساهی گشته مسلک بود و بعضی  
 ترتیبش بیاقت باریابی استان شاهی حاصل نموده پس از آن در کمال  
 شانزده داراشکوه بعهد فشی گری مأمور گردید و بچرب زبانی و دلاقت  
 لسانی رفته رفته رتبه مصاحبت بهرسانید روزی شانزده بعرض اعلی  
 حضرت رسانیده که چندر بهان شاعری خوش گوشت امیدوار است  
 که در صورت صدور حکم شرف اندوزی حضور بعضی شعری پرداز و پادشاه  
 با حضار وی حکم فرمود چون بدولت باریابی ذخیره سعادت اندوخته این بیت  
 بعرض رساند

مرادلی است بکفر آشنای که چنین بار بکعبه بردم و بازش برهن آوردم  
 شاه دین پناه خیل بر آشتی افضل خان شیرازی فوراً  
 بعرض رسانید

خر عیسی اگر بکته رود چون باید هنوز خراب باشد  
 باری فی الجمله غضب پادشاهی فرشت از آنجا که بوسیله عبید  
 شانزده روشناس دربار پادشاهی گشته بود در سال بیت و نهم  
 شاهجهانی بنوگری سرکار شاهی مقتدر و مساهی گردیده و بخطاب رائی و

منصب مناسب سرمایه عزت و اعتبار بهم رسانیده و بعد از رنگ آرائی  
 شاه عالم گیر مصدر نو از نشات فراوان بقرقر خدمات نمایان گشت آخر کار  
 از نوکری استغفا نمود و در شهر بنارس که معبد هندو است محل اقامت  
 انداخت و بر ریاضت بروفق راه و رسم فرق خود پرداخت و در <sup>۸۳</sup>شبه  
 ثلث و سبعین و الف برق اجل خرم جیانش را سوخت از اشعار  
 کم ز ساده دلی سدیده شرکان را | بشت نفس توان بست راه طوفان را  
 بگوشان شده ام باز جای آن دارد | که الا زار کنم دامن و گریبان را  
 بر گرز کردن گاهی بسوی ما | کس گرم تر ز اشک نیامد بروی ما  
 همیشه آب گهر با گهر بود دستان | نشد ز دیده مادور آب دیده ما  
 آفتاب من چو روی خود نمود آئیندا | آب و تاب دیگر از تابش فرو آئیندا  
 از هجوم غم ز لب تا سینه دارم کاروان | تنگی جابر دل تنگم ره فریاد بست  
 کی گرفتار محبت میل آزادی کند | غاصه آن صید یکد بر قراک خود صیاد  
 سر از دژ بچه صبح امید کرد برون | کیسکه دامن شبهای انتظار گرفت

کاروان بگذشت بانگی ز درانی بر نخواست  
 عالمی گم گشت و از جانی صدانی بر نخواست  
 مابدریای غم افتادیم مانی بر نخواست  
 خوش فرو فرستیم و دست آشنائی بر نخواست

غیز ز خیم خون از کس صدائی نبرخت کآب چشم تو از بهر آبر و کافیت غر و ظلمت شب های انتظار شکست و از اشک گرم مردم چشم در آب سوخت چون نو بروی شعله بصدیج و ناب سوخت چندان بلند که دل آفتاب سوخت شب سپاه مرا جلوه سحر پیداست	بادل دیوانه گفتم کیست بهر ای کند اگر ز دیده رود آب دیده منت دار خیال روی کسی جلوه کرد چون خورشید بر آتش غم تو دلم چون کباب سوخت دارم دلی شکسته که بر آتش فراق آن آتش نهفته که در سینه داشتم بسوز عشق زهر موی من شر پیداست
---	---

نثار دمیج باک از بهمت آلوده دامانی کخون یگنایان بر زمین بی باک میریزد بر آرد همچو برگ تازه روزی منر شاخ گل کسی کو همچو طفل غنچه سر در پیرین دارد چو گل زلفت جگر خون در آستین دارم زفته با که ز چشم تو در کین دارم کافر مگر هوس تار و فونی دارم تو گل گلشن خوش بیانی آقا مهدی بیانی زاده ابوطالب کلیم است از ولایت خود بکشیر رسید و بعد چندی بر اهد دیبای شور عازم وطن گردید قضا را بر کرب آتش گرفت و سرایه حیاتش	چو لاله دلغ غم عشق بر چین دارم گهی بعبثوه سپارد گهی بغمزه دهد چاک در سینه عاشق بود آسایش دل تو گل گلشن خوش بیانی آقا مهدی بیانی زاده ابوطالب کلیم است از ولایت خود بکشیر رسید و بعد چندی بر اهد دیبای شور عازم وطن گردید قضا را بر کرب آتش گرفت و سرایه حیاتش
---	--

او احرار مایه حادی عشرت راج قارفت در نظم بهداری طبع خوشی داشته  
از دوست -

آنکج بهرستم سخته شمشیر ترا راست کرده است برای دل ما تر ترا  
دقیقه سنج صیغه نخته دانی میزرا صدرا بنیا گیلانی که مرد خوشخو  
و صاحب طبع نیکو بود این رباعی از او بنظر در آمده

گو مرد در پی جزیره چون نروی از جاه حق بگر و افسون نروی  
ز بهار که همچو دانه های تسبیح | از عقد ذکر دوست بیرون نروی  
منتخب دیوان سخن دانی میزرا محمد تقی پر دل اندجانی که  
صاحب طبع سلیم و فکر مستقیم بود و اخلاق حمیده و روش پسندیده داشت  
او احرار مایه حادی عشرت قدم بهار آخرت نهاده این دوبیت از او بنظر در آمده

ای بسا سنگ که خوردیم جو مجنون بر سر رایگان نیست که شایسته نوحه شدیم  
فقرتن راست چو ویران شدن آفرینش | پردلا بهر چه و ابیثه تعمیر شدیم  
زنگ بخش گلستان خوش تقریری جعفر بنای بنیش کشمیری  
که لطف سخن از اشعارش پیدا و ادب مضامین از کلامش هویدا است  
او احرار مایه حادی عشرت جهان گذران گذار داشته از اشعار آرد او است

بی اختیار ناله ز دل بر ششم چونی در دست دیگر است عنان نفس مرا  
دل بنور گریه ام آخر چشم تر رسید | سیل این وادی بدریا میبرد دیوانه را

ز ابرو چشم مستت یار می ماسا بانی ترکی

کو بر بالای سر بگذارد از شوخی کانش را

بیهوش گردید قفس گلشن آزادی ما	خنده چون غنچه گره شد بلبادی ما
از فریب چرخ در هر صورتی کدکاش	و علف ماه نو دارد نهان شمیر با
بتو ما را از سوز گریه پوشش	آتش از سر بجای آب گذشت
طرح چینی ریخت ز بهشت غلام	عشق تو که هر روز بزرگ در خم خست

ز رویش خانه آئینه سامان دگر دارد

پری در شیشه می در جام گلشن در نظر دارد

تا یک سخن توان ز لب دلستان شنید

از هر کسی هزار سخن می توان شنید!

بیش از هر گنجی عرض تنها کردیم	مردم دیده مانیز زبانی دارد
یا قوت غلام لب خندان تو باشد	الماس کمر بسته مژگان تو باشد
هرگز نشد بحرف طلب آشنا بلم	از آبروی خویش چو دریا لب بلم
سرود تو در نظر مرم بود جلوه گر	روزی که شد بحرف الف آشنا بلم
چو آسای خورم رزق دیگران بیش	ز حرص گر همه اعضا شوند دندانم

بصد تسکین گذشت از من که استغای ناز است

شد خاک ریش من هم که آئین نیاز هست این

از پس که جابجیده مردم گرفت  
 هر کس که دید آئینه را دید روی تو  
 صد بهار آمد و یک محل نردم بر خویش  
 که مبادا رسدم سزانش خار کسی  
 رشته آه با گشت نفس می بندم  
 که زیادم نرود زلف مکره گیر کسی  
 سر آمد اقران و امثال رفیع خان بازل  
 که حاصلش از شهید  
 است چون میرزا محمود پدرش وارد هندوستان گشته ولادتش در  
 شاهجهان روداده رفیع خان از وابستگان دامن دولت عالم گیری  
 است از پیشگاه پادشاهی ب حکومت سرکار بانس بریلی مفتخر بوده  
 کلامش بخرموزنگین و اشعارش مطاع و دلنشین است در ۱۱۲۳  
 ثلث و عشرین و مائده الف جهان فانی را گذاشته از کلام ادست  
 شب چو شمع ریخت ز بهر تازی ما  
 هر گریه که بود گره در گلو ی ما  
 عشق را با هر دلی نسبت بقدر جوست  
 قطره بگل شبنم و در قعر دریا گوهر است  
 ز زخم سینه ام امروز بوی گل آید  
 مگر شکفته بدل غنچه های پیکانش  
 صد جگر خون از کجا هر روز صرف غم کنم  
 منکر از ملک عدم بان خود دلی برداشتم  
 تخم شکی بخرم چیدم گلی رسوائی  
 دانه افشانه بودم حاصلی برداشتم  
 چو نشاط باده بخش بمن خراب بیتیو  
 به گرفته ماند قدح شد اب بیتیو

تو چنان رسیدی از من که خواب هم نیایی  
 بکدام امیدواری بروم بخواب بیتیو



عاشق ثابت قدم بھویت رای پیغم کو از قوم کفرانیت آبا و  
 اجدادش پس انجام عہدہ قانون گئی قصبہ نہان کہ از اعمال سرکار جون من  
 مضافات صوبہ پنجاب است می پرداختند قضا را پیغم بدرد عشق ہندو پری  
 بتلاشہ نقد جمعیت را بقمار محبتش باخت و ترک لباس کرد و زمرہ  
 پیراکیان کہ از فقرای ہنود اند در آمد در مادی حال مشق سخن بہ خوش  
 می گذرایند و بہ زونی طبع در نظم پردازی فکر خوشی و تلاش نیکو داشت  
 مثنویات متعدده در قصص فقرای قوم ہنود بسک نظم کشید و دیوان  
 غزل و رباعی قریب شش ہزار بیت جمع نمود آنرا لامر در ۱۳۲۱ شین و  
 مازہ و الف راہ عدم ہمودہ از کلام زندان اوست .

در فضای عشق جانان بواہوس رہائیت  
 ہر سری شایستہ نگ و نرزی دار نیست !  
 مرا آبرو کمائی می کشد در بر ولی ترسم  
 کہ این در بر کشید نہا چوناوک دوم اندازد  
 بچو صبح از جیب دل خود کشیدی آید برون  
 وہ چہ جام است این کز لہو خورشیدی آید برون  
 سر دلوستان طریقت تذرو بیابان حقیقت قدروح اکابر و  
 انفاضل میرزا عبدالقادر بیدل کہ ہلش از قوم ارلاس خجانی م

است و ولادتش در بلده عظیم آباد روداده ذات شریفش کسوت  
 فضایل و کمالات متنوعه آراسته و طبع همایونش بحلیه فنون عجیب  
 و غریب پیراسته در نظم پردازی قدرت تمام داشت و بانشاط بازی  
 طاقت مالا کلام نسایم النفاس قدسی اش گلشن سخن را آب و  
 رنگی تازه بخشیده و مشاطه فکر بلندش بکمال لطف و حسن چهره آرائی  
 عربس معانی گردیده بصفای فطرت موصوف و زکای فطرت  
 معروف بود و در او ایل حال بملازمت شاهزاده محمد اعظم ابن عالم گیر  
 پادشاه شتافته و منصبی شایسته عز امتیاز یافته یکی ازندما بحضور  
 شاهزاده تبریزی لب تبصیف میرزاگشود او فرمود که قصیده  
 در مدح مابدولت بگذارند تا بملاحظه دست گاهش بافرایشش منصب  
 و مرتبت ممت از فرمایم میرزا بجز و صفای این خبر بنوکری خیر باد گفته  
 و در دار الخلافت شاهجهان آباد بکنج آنزد او آمد و بقیه حیات مستعار  
 بکمال توکل و استغنا با فرسایند از آنجا که دست خواهش از اهل دنیا  
 کشیده و قطع نظرش اغراض نفسانی بکلی نموده حتی سبزه بعطای  
 فطر عزة و اعتبار امر او ارکان سلطنت را مسخر و منه تقادوی فرموده که  
 هر یکی لایسایانوب شکر الله خان با جمیع خویش و اقارب خود آشفته  
 محبت و امتقاد میرزا بود و نواب نظام الملک آصف جاه و در حر

نسبت تلمذ به میرزا داشت و هرگاه که میرزا بدولت خانه نواب میرفت  
 بآستانه قبال پیش می آمد و به نهایت اعزاز و اکرام بر سرند خود می نشست  
 غرض که از او آخر عهد دولت عالم گیر پادشاه تا اوایل محمد شاه ارکان  
 به سلطنت محمد متش مشرف میگشتند آخر الامر در سال ۱۱۳۳ شملت و  
 نشین و ماته و الف بعالم بقا فرامید و در صحن خانه خود واقع شاهجهان  
 آباد مدفون گردید میر عبد الولی عزلت گفته که بتقریب عرس بر سر  
 قبر میرزا حاضر شد شعرای شاهجهان آباد جمع بودند کلیات میرزا  
 را بر آورده و بمحصل گذشتند من باین نیت که آیا از آمدنم میرزا  
 خبری دارد اگر آنگاه که گشادم سر صفحی این بیت یافتم  
 چه مقدار خون در عدم خورده باشم  
 که برخاکم آئی دمن مرده باشم  
 همه یاران دیدند و بکرامت میرزا معترف گم دیدند این چند لالی  
 آید از بحر ذخار طبع والا ای اوست

ستم است گر بهوت کشد که بگشت سرو من در  
 تو ز غنچه کم نه دمیده در و دل گشایچمن در  
 بیدل از یاد خویش هم فرتم که فراموش کرده است مرا  
 کجاست از راه تو چون فلشاک واکلا شعله جاروبی کند تا پاک بر داند مرا

بدل گفتم کداین شیوه دشوار است انجامش

ولم در خون طپید و گفت پاسبانهایها

همیشه تشنه لب خون مالد و بیدل | پوشیده هر که بست آورد دل مارا

بی سامانیه قست گزشتور خون گریه | کدستی گر کنم پیدانی یا بم گریان را

مروءه ام اما ز آسایش بین بی بهرام | با کف خاکم هنوز آن طفل دارد کارها

آمان خواه از گزند خلق در گرم اختلاطی ما

که عقر بشت در فصل تابستان شود پیدا

باوج کبریا که پهلوی عجز است راه آجا | سر موی گر اینجا خم شوی بشکن کلاه آجا

نقاش زحمت خط و خال تقدیر کش | بایک شید خاطر او را بسوی ما

چه امکان است گرد غیر زین محفل شود پیدا | هان یلی شود بی پرده گر محفل شود پیدا

تشتی کشیده است تیغ بر گلشن | کونده بر لب گل نیم بسمل افتاده است

پیر خیز غبارم همه بر باد فنا رفت | امید کوی تو همان خاک نشین است

بغلایه موهوم نقد نیز نماند | سپس در غم مستقبل چه حال گذاشت

توان بیکسی امین شد از مضرت دهر

سموم حادثه را بخت تیره تریاک است

اوج دولت سفله طبعان را دوروزی پیش نیست

خاک اگر امروز بر چرخ است فردا زیر پا است

تنم ز بند لباس تکلف آزاد است | برنگی بستم خلعت ضاد است  
کینه در طبع ملائیم کند نشود و نما | فارغ از جوش غبار هست و نیکم است  
نور بر آماز صدف گوهر اسیر شده است

خانه و غربت دل آگاه را دایم بلا است  
مرده هم فکر قیامت دارد | آر میدان چه قدر دشوار است  
موج جنون میند اشک پریشانگیت | نادر بدل بخند بسمل شرکان کیست  
رشته امواج راعقده نگردد و حجاب | آبله در راه شوق مانع جوان کیست

برکت سازم جز بهجوم گریه بنیاب نیست  
خانه چیشی که من دارم کم از گرداب نیست  
درین هوس کده هر کس بضاعتی دارد  
دعاست مدیجی که دست شان خالی است

حسرت زلف تو ام بود شکستم دادند | وصل میخواستم آئینه بستم دادند  
مطلبی گر بود از هستی همین از ار بود | در نه در کنج عدم آسودگی بسیار بود  
رود دارد چرا بر دختر زنک رسوائی | گراز انصاف پرسی محبت هم دختر دارد

کسی از التفات چشم خوبان کام بردارد  
کو بر بهر استخوان صد زخم چون بادام بردارد  
یک قدم ناکرده بیدل قطع راه آرزو | منزل آسودگی از مال بسی فرنگانه

تغافل چه نخلت بخود چیده باشد | که آن نازنین سوی مادیده باشد  
 خالی است رنگ بهار سرشکم | ندانم بپای که غلطیده باشد  
 من نمی گویم زبان کن یا بفکر سود باش

ای ز فرصت بخیبر در بر چه باشی زود باش  
 سودیم سپا و پیاپی نرسیدیم | از خویش گذشته ایم و بجائی نرسیدیم  
 دیده انتظار را دام امید کرده ام | ای قدمت بچشم من خانه سفید کرده ام  
 هیچ کس را جز حیا در جلوه گاهش باریت

چشم میگردد و عرق تا من نگاه می کنم  
 خاتم بر که بی تو بگلش ز سوختم | گل شعله ز درشش جهت و من سوختم  
 ای محبت که خستم بس کن | نفسی بود با خستم بس کن  
 چنین گشته هست گیتیم من | که چون آتش از سوختن زبستم من

یاد رفت و من چون نقش پای خاک افتاده ام  
 سایه می گردید کاش این نار سافتادگی  
 بیدل بر من خاک شدی لیک چهل | در خاک نشینی و بر آن در نشینی

### رباعی

یاب زمی شوق ایامی بفرست | در ظلمت اوام چراغی بفرست  
 پیرایه دیده ام کن از گوهر اشک | برخاتم دل نگیں داغی بفرست

گیرم که سریت ز بلوریشم است  دلش دادند هر که اورا چشم است  
 دین سندا قتم و سمندر سنجاب  در دیده بوریانشینان چشم است  
 تادر کف نیستی غانم را دادند  دلش از کشکش جهان امانم دادند  
 چون شمع مقام راحتی می جستم  زیر قدم خویش نشانم دادند  
 هر صبح که در بای فلک باز کنند  مردم قانون جستجو ساز کنند  
 قوال فلک بست گیرد و دف مهر  دنیا طلبان یازدن آغاز کنند  
 عند لب گلزار نازک بیانی  میبزا با قرصفا هانی که شاعر  
 پنهانیده و صاحب طبع بخیله بوده این بیت در باغی از کلاش بنظر در آمده  
 خیال خال او مرغ دلم را قوت می گردد  تبسم در لبش چون آب یاقوت میگردد  
 بر خیزد لانا له و سر یادی کن  در غفلت خویش داد بیدادی کن  
 از یاد خدا زلفت نیم نفس  بر خیز تو هم یک نفسش یادی کن  
 سه هیفته ادا بندی بدیع سمرندی که در علم تاریخ و  
 معما و دیگر فنون غریبه مناسبت لایقه داشت از وطن خود به مالک  
 دکن رسیده در بلده جنیر لعزت و اعتبار تا آخر حیات بسر برد این بیت  
 از او است

ترا ای گل چو خندان صبحدم در بوستان دیدم  
 ز شبنم غنچه ها را آب حسرت در دهان دیدم

زبده عالی طبعان نظم گستر میر عظمیت الله بیخبر که عطف  
 ارشد میر لطف الله احمدی بگرای است بفضایل صوری و معنوی آراسته  
 و بخصایل پسندیده پیوسته بروش اسداف بر جاده قناعت  
 ثابت قدم و مذاق توکل و استغفار اسخ دم بود در نظم بردازی طبع رسا  
 و فکر آسمان پیما داشت کلام دلپذیرش در دایره انجیز است و اشعار  
 بی نظیرش دلاویز تر که مسمی بس نفیسه بیخبر از تالیفات اوست آخر کار  
 در ۲۸ آینه اشبهن دار بعین ماته و الف بساط هستی پیچیده و در دهلی  
 بخوار روضه متبرکه که سلطان المشائخ حضرت نظام الدین اولیا قدس  
 سره مدفون گردید از اشعار آبدار اوست  
 من نیست بعالم که شود هم نفس ما ای بیکسی اکنون توشندی داورس ما  
 تابکی داری چنین حیران و سرگردان مرا  
 یکدم ای ظالم بگردن خویش تن گردان مرا  
 نمی گویم بندی بر گزین یا سستی کن | بلند و پست عالم دیده هموار کن خود را  
 حلاوت یزدان کنج دلفاش سخت قییم | مباد اوطی خط سر بزین آرد از آن لب  
 این قدر بزره چپ و راست دویدن عیبت  
 چاک کن سینه خود را سر را می در یاب  
 کیست که گردش چشم تو بجائی نرسد | آخرای شوخ مرا هم بنگاهی در یاب



گرچه شب در خواب و روزم در قبح نوشی گذشت  
 این قدر شادم که عمر من به بهوشی گذشت  
 قد خمیده پیران بعجز میگویند | و عمر بارگران گشت و بهر افتاده است  
 رنگ شبات نیت درین گلشن دوزخ | خوش بلبلی که آمد و فریاد کرد و رفت  
 کس نشان دل گم گشته من هیچ نداد | آه در زلف شکن دشمنش چیزی هست  
 از رسیدن باز اسادی و از شوخی هنوز

میزند چون شمع بر قدخوشت رفتار موج  
 آن چشم می پرست که تکلیف جام کرد  
 ز لب گفتار بیدست گردل صبا نخواست | کاین آئینه را از تر زبانی رنگ میگرد  
 تا نمزد تو خنجر بیداد بر کشید | هر کس که سر نکردند او در سر کشید  
 کار دنیا در گرفتاری بود هم رنگ زلف | و اکنی که عقده بند دگر سپید اکن  
 ز بیم نمی گسلد رشته تماشا میم | زب که بانگ او نگاه می پیچم

از صف شرکان خونریزش نکه آید برون  
 چون سوار یک تازی که سپاه آید برون  
 عالمی از بسکه غمگین رفت در زیر زمین  
 وقت آن آمد که جای سبز آید برون  
 از دو چشم او نکه ستان می آید برون | همچو بهوشی که از می خانه میاید برون

دوش یاز آمد بسویم تا کشم در بر گذشت | چون کمان طلق بر گردیده ماننا خوش من  
 دلستی از خود عقبه دل بر حسین رنگی | سری با کعبه میداری بر دوبر برین سنگی  
 شاعر عالی مقام شرف الدین علی پیام که صلش از کبر آباد است  
 در فنون شعری مهارت شایسته ، بنظر گویی لیاقت بایسته داشت  
 و از قلعه خان آرزو بود در اقسام نظم دیوانی قریب بهفت هزار بیت  
 گذاشت و در اوسط عشر و خامس بعد ماده الف به پیام اجل ره نورد  
 عالم بقا گشت این چند بیت از دست

چو آن نسیم که باغ نمچی شود گستاخ | بزور بوسه کشایم دهان ننگ ترا  
 ناله مسیه قصد مگر گوشش بفریاد من است  
 می تند دل شاید آن بیرحم دریاد من است

ایام ز ندگی همه باین و آن گذشت | عمر عزیز ما چه قدر رایگان گذشت  
 چمن از جلوه رنگین تو انداز آموخت | نکت گل ز خرامت سبق نماز آموخت  
 اشک گرم که ریش دوش مژگان افتاد | استلش بود که نار به نیتان افتاد  
 مراد از غم مردن بل گرانی بود | در خصم جانم اگر بود زندگانی بود  
 سخن طراز خوش فکر ملکوت لال نهیست | که از قوم کایت  
 است وصلش از خطبه بلگرام در مشق سخن | از شاگردان عوض رای ترست  
 شاه جهان پوری بود شاعر صاف گو و کلامش درو انگیز است اوایل

ما تالافت عشر درگذشت از اوست

وفای وعده از آن بی وفا امید نیست | هزار بار مرا اگر امیدوار کند  
ز دوست بهجت نسکین و اگر چو سیاه | جز اینکه نقد دل و جان تار یار کند

تبغظیم رقیبان تا یکی هر بار برخیزم

همان بهتر که من از بزم او زین عار برخیزم

گر بود صبر رسد درد بد زمان روزی | حیف مید حیف که من صبر ندارم حکیم

بوی قابل سخن شناس سید مرتضی بنیش از اهل

مراس که از سادات حسینی است یکی از اجداد امجادش از شهید

مقدس وارد ممالک جنوبیه هند گشته در گلبه که شریف رنگ قامت

دخست از آنجید شاه ابراهیم مصطفی حسینی که خال قدوة السالکین

خواجهمنده نواز سید محمد کیسود را از قدس سره بود و شاه نور الله حسینی از

اولادش در زمان حکومت نواب سعاده الله خان بلده ارکات آمده

رفت سکونت انداخت پس از آن جد حقیقی وی سید ابراهیم حسینی

در عهد ریاست نواب والا جبه جنت آرام گاه در مدینه بود و باش

اختیار کرد و به خوبی و خوش اسلوبی بسرو و ولادت سید مرتضی بنیش

در ۱۲۲۶ سنه است و عشرين و مائتن و الف هجرت را داده جوانیت خوش

خلق و فهمیده و نکته فهم و سنجیده طبع موزون و فکر رسا دارد این چند

## بیت از اوست

نتوان یافت جز بکوه یار  
 خط شعاع نیست که پنجه جنون  
 وقت گلزار چشم ترمن رسیده است  
 تا جلوه گاه حسن پری طلقان شود  
 بگفت یار بشوخی مبین جمال مرا  
 اگر گریه هوس پیش یار هدیه برم  
 عکس زلف افکنده در چشم ترم دل میکشد  
 از شوق می پرند زهر سوزشانه ها  
 حیرانم از چه رود دل نازک مکر دست  
 چه حرف زد ز لب نازکش صبا بچمن  
 چه سحر است که ترکان بیک کنند نگاه  
 بزم عشاق مزین دریم و یکیم بنشین  
 چشم که اشک فشانده نقد و مش  
 شراب شوق زند جوش در دل سلف  
 بسکه چشم ستاره می ریزد  
 بتلع دلا فریب محو ر

دل از خود رسیده مارا  
 گشت است تار تار گریبان آفتاب  
 یا افشاده عکس لب یار من در آب  
 آئینه وار دیده من داده تن در آب  
 نهادم از مژه بر چشم اشکبار انگشت  
 بنازی نهاده آن شوخ بر عذار انگشت  
 همچو ماهی گیر دریا طوطی دامن ریخت  
 این طرز جادوانه تیز نگاه کیست  
 آئینه ات نفس زده دود آه کیست  
 که رنگ گل دل بلبل بآفتاب شکست  
 هزار رستم بهرام را اسیر کنند  
 آتش فتنه زبانی تو بالا گیرد  
 گر بیک صبا زان گل عنا خبر آرد  
 که بوسه از لب لعل تو التماس کند  
 طالع آسمان زمین دارد  
 سیتن قلب آئین دارد

سیستم از گردش چشم ساقی | اگر دور ساغر نباشد نباشد

پادشاه ملک بی سلاطین از فیض عشق

افسردن بر تو خورشید و پیراهن غبار

از وطن آواره گردید از نظر افتاده آه

برق عالم سوز حسش سوخت تا مادامی شک

گر خاک شوم پای خاست تو بوسم

در سر شوم چشم نیست تو بوسم

شاید که گهی همچون لمان دست تو بوسم

باشد که سرم و اسب بکشت تو بوسم

گرم تر خوی تو یا خورشید یا باران

گلستان خوش یا رخت یا سینه کام

دست شه کوهر فشان یا ابریا نکام

می شود روشن ازین روغن چرخ عاشقا

از بار غمت خشم شدم ای ترک جفا جو

چون بنیش دل خسته تمامم سر رایت

روز افزون حزن تو یا ماه یا آذرین

تنگ غنچه یاد دانت یا دل افروزم

آستینت پر شکن یا زلف یا پیشانی

تازه گردد از می دیرینه داغ عاشقا

دلم خالی ز سوز عشق نبود گر چه خاموشم

بدون نایب زلب از ناتوانی ناراضی من

هر چند بنیش از نظر مردمان فدا

ای فتنه ناز پرور چشم سیاه تو

خال شکنین طرف چشم بلا انگیزش

می خانه فرنگ خراب نگاه تو

مست افتاده سیاهی بدر میکده

خون خوروی و آخر دل ناکام گشتی بدست ازین می شدی و جام شکستی  
 گرفتارست زندگانی بایی رخ صنم بگفته به باز تو زنا ر زندگی  
 جنبش بهر دلی که صفا موج میزند نایاب گوهر بیت به بازار زندگی  
 حرف التاء به خوش فلام میدان سخن گسری تدروی  
 ابره سری که از اقارب ز گسی است در اوایل حال از وطن خود به  
 دارالسلطنت روم رفته در آنجا عزت و اعتبار بهم رسانیده بهنگام  
 تسلط بیرم خان که در ابتدای عهد اکبری بسراجام بهیات سلطنت اختیار  
 کلی داشت از روم بهند آمده بخدمتش بهر خور و خورشات بیکرانش  
 خطی وافر بر داشت برگاه که بیرم خان از راه لغامت یا فوج سلطانی  
 که سر کرده اش شمس الدین خان انچه بود بمقابل در آمده مغلوب شد تدروی  
 دستگیر گشته مورد عنایات پادشاهی گردید در مراتب شجری طبع خوشی  
 داشته آخر کار در سنه ۹۷۵ خمس و بیصن و تسعاه از دست دزدان کشته  
 شد و در اکر آباد مدفون گشت این دوبیت از کلام او بملاحظه در آمده  
 گردستی رفت به باد و هنوز از آب چشم  
 خاک اران ره عشق ترا پاد گل است  
 شود از بهر قلم چون علم تیغ جفای او  
 قلم را به باد سازم و افتم بسپای او

یک تاز عرصه خوش بیانی نفی او حدی بلبانی کرد و لا تش  
 در اصفهان روداده و در کاشان سکونت داشت از وطن مآلوف وارد  
 زنگنه هند گشته و در عهد فرمان روائی جاگیری و شاهجهانی به خوش  
 وقتی بسیر بهر صاحب طبع موزون و خوش فکر بود و از تصانیف خود  
 سرمد سلیمانی و در لغت فارسی و تذکره الشعرانی ضخیم و دیوانی گذاشته  
 و در ساله اوسط مائه هادی عشر رخت اقامت از این جهان برداشته  
 این چند بیت از کلامش اختیار افتاد.

بی تو بر من شب نخت فراق چون شب اولین گور گذشت

بنگاه بی فرو ختم خود را چکم پیشتر می ارزم

از شوق پای بوس تو بیمار عشق را جانی بلب رسیده چو تنهایی تنه گون

شمع شبستان سخندان ملا علی رضا تجلی اردو کانی

ریحان شباب بزوق تحصیل علم باصفهان شتافت و بخدمت

حسین خوانساری بکسب کمالات پرداخته مراتب تحصیل

رسانید پس از آن سری بهنگشید و بصحبت علی مروان خان که از پیش

گاه شاهجهانی بمنصب نزاری و خطاب امیران امرائی سرفرازی داشتند

آرمید خان مذکور مراعات فرادان بعمل آورده و بتعلیم فرزند خود ابراهیم

خان مأمور نمود بعد چندی بمقتضای حب الوطن باصفهان مراجعت کرده

مور و عنایات شاه عباس ثانی گردید و بمصوب قریه بطریق انعام از مضائق  
 اردکان طمانیت خاطر بهم رسانید و در عهد دولت شاه سلیمان صفوی  
 بمضوری مجلس خاص اختصاص یافته از آن باز در اصفهان اقامت گزیده  
 و اواخر مازندانی شهر بگرای عالم بقا گردید و در مراتب نظم گسری طبع  
 بلند فکر رسا داشت و دیوانی دارد و مثنوی سوانح الخیال از تعنیفات  
 اوست این چند بیت از کلامش بنظر در آمده

مجت شمع فانوس است کی پوشیده می  
 بسکه در سرت خوشی آینه گشته است | سایین سربازان پانیم گشته است

ز کس در دیده ام یا قوت اشک آتشین باشد

نگه در چشم من همچون خط ز میرنگین باشد

چکد باد منم از دیده لغت دل با اشک بنگ شعله که باروغن از چراغ چکد

فلک راه گرم عشق بازان مضطرب دارد

چو فانوس خیال این آسیا از دود می گردد

کند طفل دلم نشو و نما همواره در آتش

که باشد همچو داغ لاله اش کهواره در آتش

خواهم جو بهسل یا تو دمی سهری کنم دستی بر آسمان زو قالب حتی کنم

نسبت من تو چون نسبت ملکست بخش با تو ام گر همه در عالم دیگر باشم



بزم رخاک هم در جستجوی دیدن رویت مرا چون دام میزدند هرگز کنج من  
صاحب کمال دل پذیر میرزا محسن تاثیر که صلتش از تبریز است  
در نظم پردازی دست گاه وافر داشت و از رموز شعری نیکو ما سروده  
از دوست

هزار شکر که هنگام رفتن از در تو چو آتخاره نمودم باشک راه نداد  
گل شکفته بیانگ بلند می گوید که ناخن گره دل لب خموش آمد  
بر ما چه استها که ز رفت از تن خاکی چون ریشۀ دویدیم و بجای نمی رسیدیم  
نکتۀ سنج سخن پیر اعد اللطیف خان تنها که صلتش از شهرستان  
است از اقربای میرزا اجلال با سیر لوده در عهد عالم گیر پادشاه به بند رسیده  
از پیش گاه شاهی بمنصب مناسب سرفرازی یافته و باعتبار فرزندان به  
خصیات نمایان قیام داشت در سخن گوئی بلند طبع و خوش خیال بود او اواخر  
ماه حادی عشر راه آخرت پیمود و از اشعار او است

هرگز نگر و شکوه دل در دمسند ما چون داغ لاله دود ندارد سپند ما  
بایرم کنج غم که تنها نشانده رفت گفتم که من غبار تو دامن نشانده رفت  
در بزم بیتود و شش ز تاثیر ناله ام چشمیکه ترنگشت همین چشم جام بود  
اینس دردم و باناله گفتگو دارم نگاه حیرتم و گریه در گلو دارم  
طرح هم چشمنی ختم ز چه روز نخیست ای از تو ای سر مرده بگو پیش که فریاد که

هر که بزم آن بت بکیش می روم | از خود همیشه یک دو قدم پیش می روم  
 شیفنه نیکو تلاشی میسر لقی مروارید کاشی که بخوش نویسی  
 نماند عمر و دلهذا مقب بر وارید رقم گردید از موطن ببلاد جنوبیه هند  
 رسیده باعتبار لبس می برد و در سخن پیرانی طبع رساد داشت این رباعی  
 از او بملاحظه در آمده

هر جاسوزی است آشنای دل ماست | هر جاد است از برای دل ماست  
 آن شعله که برق خرم مجنون بود | جادوب کشتی در سراسر دل ماست  
 شاعر خوش تکلم آقا تقی علی صاحب قلم که از تلامذه میرزا محمد علی صاحب  
 است از ولایت خود وارد هند گشته مدتی در این جا بعزت گذر امیند  
 در نظم پردازی خوش تلاش او اخراماته حادی عشر بساط هستی پیچید از اوست  
 دلم از جوش حسرت بسکه دم در خویشتن دزدو  
 برنگ آهوی تقویرم در خویشتن دزدو

دل داده نظم پردازی میرزا عجم قلی تر کما این شیرازی که دلاوتش  
 در بزمیت کرده هند و داده مرد خوش خلق و پسندیده خود صاحب فکر  
 رساد طبع نیکو بود و اخراماته حادی عشر راه سفر آخت و میوه و از اشعارا بهار  
 دل غم گرفته از نشاط کی گشاید | نه هوای باغ سازد نه فضای گشتاید  
 دل او از دیت همدم بختیوت | نبود بغیر کویت هموس بهشت مارا

دل تا نیافت نشه عشق تو توانست  
 و عشق خویش پای بگل مانده ایم ما

نمی گنجد بظرف جذبه دل اضطراب من  
 برون از شیشه باشد موج زن جوش شراب من

نگارین شاه بهستی در آغوش طلبند  
 بجز بکبرنگی حیرت زن صورت نمی بندد  
 بود آینه دار باطن دریا حباب من  
 بعشق بوی آتش گریه دارد کباب من  
 فتنه انگیزی خرد سوزی بلائی تازه  
 ویرلی زودرنجی بی وفائی تازه  
 بسته ام دل را بزل فنگل عاشق کشی  
 پسندیده شعرای انتخابی ملا ترا بی که صهلش از بلخ است

صاحب فکر بلند و طبع متین بود و بکوچه سخن پردازی خاک نشین گویند  
 مدة العمر بر سر مزاری بمرقد امیر المومنین علی کرم الله وجهه در بلخ شهره دارد  
 قیام داشت قصیده در مدح امام علی خان والی آنجا گذرانیده بعد گرانیده  
 متاز گشت و همانجا در گذشت این بیت که در تذکره آتشکده عجم بنام  
 عبدالعزیز اوربک دیده شده در خزانه عامره آزاد بلگرامی بنامش ملاحظه  
 درآمد

بگن رفتم از بس گریستم بی تو زنگ سخت ترم من که زلستم بی تو

صاحب طبع رنگین مولوی رحمت الله تسکین کر صلش  
از کشمیر است در عهد شاهجهانی و عالم گیری از علمای نامور بود و شوق سخن  
پیش میرزا عبدالغنی قبول کشمیری میگذاشت و در رمل هم مهارتی داشت  
و در اوسطه ثانی عشره دارفانی را که اشته از اشعار اوست

ست از روز ازل روشنی اختر ما	چشم آینه کشد سر مرز خاک تر ما
پیش قدم او گر سرو می لافد عجب بود	که طول قامتش دارد دلالت بر حاقها
تسکین عروس فکر ز مشاطه فارغ است	کی دیده است زلف سخن روی شان را

ز فیض خاک رازی کرده ام جابر سر کویت

قیان زین سبب دارند در خاطر غبارم را

عاشق خونین جگر با داغ دل خیزد ز خاک

لاسان با سیر پوشان گرچه محشورش کنند

صاحب طبع بریق مولوی محمد توفیق که صلش از کشمیر است

با کمالات علمی در نظم پرداز می مناسبی شایسته داشت و فکر رسا

گویند که بایمای دوستی چند مصالح میرزا صاحب را مصرعها بهم رسانید

چونکه در دیوان میزد دیدند بعینه همان مصرعه بیاقتند آخر کار در عمر شتادونه

سالگی در کشمیر او اخره ثانی عشره نوزد عالم بقا گشت از اوست

میداد توفیق دلو عاشقان آخر فلک خاک اگر امروز زیر پا است فدا بر سر

تیرت از سینه من غمزه آید بیرون    همچو آنکس که ز ماتم کده آید بیرون  
 خوش فکر نیکو خلیل حکیم عظیم الدین خان بختل که پیش از  
 دارالعلوم تهرنتو است در ۱۲۲۰ شاعش و ماتین و الف رخت افت  
 در مداس انداخته و بجناب ملک العلماء مولانا عبد العلی محمد قدس سره  
 بتحصیل کمالات پرداخته بعد چندی بخدمت آقای دایر و سایر ترجمنا پل  
 من توایح ماس مأمور گردید حسن اخلاق عاظمه داشت و در فن طبابت  
 مهارت تامه صاحب طبع تیز بود و کلامش در دایر انگیز آخر کار در سن ۱۲۲۰  
 عشرین و ماتین و الف وفات یافته از اشعار او است

بسکه لبریزنا الحق بود اندیشه ما	خون منصور تراود زرگ و ریشه ما
دل نه خاک می طید هم نفعان خدا می	تا بنزارم آورید آن مه دل ربای را
جلوه گسپی قدان مخشرفته ما شود	چون تو بجلوه آوری قامت فتنه زای را
شکست رنگ گل از غوان نه شکست	مباروی تو چون گوشه نقب شکست

بسیزه دقنش رفت دل خدای حافظ!  
 شب است تیره دره تنگ و چاره در پیش  
 خوابم که ساقی پیش من جام می ناب آورد  
 زان پیش کین صبح اجل در دیده ام خواب آورد  
 مگر من بسیخ آه برشت    سینه دو کاخچه کبابی شد

تا سترت من گر زنی گامی چند عوض فاتحه یاد آر بدشنامی چند  
 حرف الشاعره - عذیب سخن پیرانی خواجه حسین ثنائی  
 که هوش از مشبه مقدس است باوصاف حمیده موصوف و بدقیقه  
 زنی و نکته سخنی معروف بود در اوایل حال با ابراهیم میرزا صفوی متخلص  
 بجای که در عهد شاه طهماسب عم خود حکومت مشبه مقدس مأمور بود  
 بفرط عزت و اعتبار بر سر می برد در آن هنگام حکیم ابوالفتح گیلانی بابرادران  
 خود از قزوین وارد مشبه مقدس گشته خواجه حسین حکیم را ملازمت  
 میرزا ابراهیم رسانده مساعی موفوره بکار نمود حکیم چندی بمصاحبت  
 گزینایند پس از آن که به بهارستان مندرسید و بیارگاه اکبر پادشاه  
 ترقیات نمایان یافت خواجه خود را به ندر رسانید و متوقع مراعاتیکه از حکیم  
 بود خلافتش بطهور آمد و بکمال رنجیدگی قصیده در شکایت بسلك  
 نظم کشید که این بیت از آن است  
 سنا ز ای می گر یک دو گامت پآ برتر شد که محنت غامها هم دری بر آسمان دارد  
 او احترامه عاشر سر راه عقبی گرفت از کلام اوست  
 نکند زلف تو کانر است صدف رنگفت بهر شکست دلم زانهار بار شکست  
 خراب تست جهان بر بلا منتهمت که فتنه های چنین از بلا سنی آید  
 آشفته ادا بندی مفاخر حسین شاقب سهرزندی که بد کاوت

طبع و رسائی فکر اتصاف داشت کلامش بفصاحت همراز است  
و اشعارش بطافت و مساز و او اخر مائه عادی عشر بگر ای عالم بقا گشته

این چند بیت ازوست

نیست پیدامعنی ما از عشق و امن گیر ما | کم بود آواز پادرنانه زنجیر ما  
ز بسکه طاعت آلود با گناه کنیم | بسجده چمنو گنیم نامد را سیاه کنیم  
چشم بی رحم و نگه بی سر یغیاری | می توان یافت که کاری بدل داری

جلوه افروز زرمغن ایجاد می میر محمد افضل شاه آبادی که برادر

زاده همت خان و الا بنشانی است و در اله آباد کسوت هستی پوشیده

و همنجائیهال و جوشش برگ و بار نمایان بهم رسانیده در ریعان شباب

توسن همتش میدان تحصیل کمالات جولان نموده و کج علوم و فنون

منتخب علمای عصر بود و لاسیاد در فن شاعری عدیم المثال و بلند فکر است

و خوش خیال بود در اقسام سخن و او نظم پر دازی داده و رواج سخن طرازی

با حسن اسالیب در عالم نهاده در و از الخلافت شاهجهان آباد رخت تعلت

انداخت و در آن آبادی که مجمع اهل کمال بود بفضایل ذاتی نهایت شهرت

داشت و با آرایش اصناف نظم علم بلند نامی می افراشت بلاغت از

کلامش عیان است و فصاحت از اشعارش نمایان چندی در در خلافت

بنار هم رسائی منصب و جاگیر سلسله جنان گردیده آخر پادمان عزلت

کشید چنانچه گفت

نخاذه نشستم بغیر نخاذه خویش

شدم بنگ انگین سنگ آستانه خویش

و در شاه اهدی و خمین دماه و الف بار جاودانی اگر میده از اشعار

آید اراوست -

شاخ گل دستی است در زیر نخلان غنچه را

آه از دست نارسائی صا

ببرمش بهد پر دانه استخوان مرا

گرم صحبت کی کند با خود من دیوانه را

چشمی ز بخت اشک زد و دوغان ما

شمشیر تو آورد قیامت لبر ما

همچو برگ کاه گراز خاک بردار و مرا

هر جا سخن از آن دهان رفت

تا نگه ما الف خط غبار است

خط نارسه گویا ز هر غنمان در گذارد

عقده در کار من آبله پامی افتد

گرم در پای تو دمان قبایم افتد

تا تماشای دمانت کرد جان غنچه را

بگریبان نمی رسد دستم

کشد چو صبح وصال تو شمع جان مرا

طفل بی رحمی که می بندد پر پروانه را

بیهوده چون سپند چرا گرم شینویم

شد محشر صد زخم تن بگر ما

آسمانم خارج چشم ناتوان بین می کند

بر غنچه قبای ناز شده تنگ

دور از تو ز بس دیده ما خاک لبر کرد

بلعش می رسد تا آندوی بوشه میزد

خار راه تو گراز نشود نمای افتد

از ره ناز بونم نمکنی رنگینش



تا در حمن ز عارض اولاد داغ شد  
شفتی جامه آفتابم سوخت

فتم بمصف گل عنذیب باغ تو ام  
برگ شمع که پروانه چسبده باغ تو ام

شمع افروخته را کس لغو شد ثابت  
از نقش پا گرفتیم آئین خاکری

داعم و گرمی بازار ندانم چکنم  
زین بخت سپاهم نشود از چه بلند

کرد چون سایه مرا خاک نشین و رقی  
سخن سنج پسندیده صفات میر محمد عظیم شهاب

که خلف الحق  
میر محمد افضل ثابت است در ایام حیات والد بزرگوار خود چندان ذوق

بشعر و سخن نداشت بعد وفات پدر مشق سخن بعنوان شایسته بهم رسانید

و برگزیده شعرای نامدار گردید طبعش موزون است و کلامش بفصاحت مقرون

دیوانی قریب چهار هزار بیت از تصنیفات خود گذاشته و در آن اندک اندک

ستین و مانده و الف بدار البقار سیده از افکار اوست.

خواهم بل واپس برم آه بلب آورده را

ترسم که بیرون افکند از درون پرده را

میکشد خمیازه مانند کمان بی اختیار  
یاد میآرد چو زخم لذت تیر ترا

گر نمون باز کند قاب زنجیر مرا  
بسپارید بان زلف گره گیر مرا

چون شمع مافاد بنزمت گذر مرا  
چون دانه عنب که چسپد بر تنگ  
دست بی طاقتیم حیف که از کار افاد  
با آنکه همه عمر ز نفتم ز دور او  
نیغ از اینکه گریبان صبر پاره کند  
دیگر چگونه خاطر من و اشود که یار  
گفتش تن من خسته چنان خواهی کرد  
گفت گاهی بتغافل بنگاهای گاهی

نکته شیخ پیر شیخ آیت الله متخلص بشنا که هبلش از کشمیر  
است در علوم عربیه مهارتی داشت و افکار سخن طبع بالطافتی اصلاح شعر  
از شیخ محمد علی حزین می گرفت اوسط مائنه ثانی عشر بدر عقبی شتافت  
از ادب است

قضای آسمانی خواست از یاران جدا افتم  
کجا از زندگی پرسیدی از شبهای تار من

که بعد از برگ من شمع فروزی بر مزار من  
شاعر باتکین شیخ غلام احسن تمثین که همیشه زاده قاضی  
احسان الله مکرای است مرد خوش تالش بود و طبع موزون داشت

کاهگاه بفر شجر می پرداخت و در اصلاح سخن از تلامذہ میر نو از سخن  
 علی نقیہ بود و اوسطاً تا مانی عشر ترک لباس هستی نمود این بیت از دست  
 از بسکه سودم از سرافسوس کف بهم دستم رساند آلبها چون صدف بهم  
 زبده سادات عالی مناقب میر مهدی حسینی متخلص به  
 ثاقب که احوال اسلافش در ترجمہ سید تقی نیش برادر اعیانی او در  
 حرف الباء گذشت و زادش در ۱۲۲۳ ثلث و عشرین و مائین و الف  
 جلوه ظهور یافته در نیک طینت در نغمین صحبت است تاج لیاقت بر  
 سر دارد و کسوت قابلیت در بر چند بار بیاحت بلده حیدر آباد  
 پرداخت و بحالت باشعری آن دیار و ساخت در خوشنویسی هفت  
 قلم زیبا نگار و بسن سنجی هم از شاعران خوش گفتار است این چند  
 بیت از کلامش اختیار افتاد

یک سخن از زنگ خود پیش لب تو گل نکرد  
 گر چه باشد صد زبان در پرده پنهان غنچه را  
 لعل تو خندان شود گر خون بیار و چشم من  
 بشکفاند گر عیار بهساران غنچه را  
 نقد را هر کسکه دارد باعث اندوه اوست  
 کز ذائق جمع زر آخر پریشان غنچه را

از بهر جمع ز چو شود آردو مرا | افتد بان کسیر سن در گلو مرا

ز سوز فرقت آن یار گلبان ثاقب | چو غنایب جدا گشته از چمن میخیست

قانع آن کس که بقیمت چو صدف می باشد

نفس اش چون در یک دانه کجف می باشد

ز جوش عشق چون منقوش بگذاشته ز سر آخر

بلی سر بلوش بر دارد جو می پر زوری گردد

تنی است یکبار تیغ تو بوسم | اگر بر تنم سدا نباشد نباشد

بشکست دلم زان نگو گرم و صدا نیت | این شیشه نازک چو حباب است پرمیند

ز اندم که خیال رخ گلگون بداند | قطره اشکم چو کلاب است بر میند

سبزه هر چند نیروید بر زمین پر شور | خط سبز تو دمیده است بمیدان نمک

طفل را در غم دسالی علم آموزی خوش است

میتوان دادن ز آسانی بچوب خسام خم

گر تو خواهی که شوی محو عدم | صحبت موکری پیدا کن

در خلوت تو گر شودم بار اندکی | از سر گذشت خود کنم اظهار اندکی

حرف الجیم :- کثر المعارف معدن العلوم جلال الدین

محمد شهنشاه مولانا روم که مرید والد ماجد خود بهاء الدین ولد است که بنده

علاء الدین محمد عم فوارزم شاه بود و نسب والایش بنخواب امیر المومنین

حضرت ابی بکر صدیق رضی الله عنه منتهی می شود ولادت باسعادتش نزد  
 دست ماته در بلخ که اصل و موطن حضرت ایشان است جلوه ظهور یافت  
 گویند بر حضرت مولانا که ولایت و بهی داشت در پنج سالگی صورت وطنی  
 و اشکال ملائکه نموداری شدند و همقنای صخرن خالیف و همراسان  
 می گشت پدر بزرگوارش باستمالت پرداخته می فرمود که اندیشه نباید  
 کرد و اینها ملائکه و رجال الغیب اند که بجمال مرحمت بر تو ظاهر می شوند  
 نقل است که وی در سن شش سالگی بر بالاخانه از بالاخانه های واقع شهر  
 بلخ با بعضی اطفال هم عمر اتفاق داشت بی از آنها گفت که بیانا ازین  
 بام بر آن بام هست زینم او فرمود که این حرکت از سبک و گریه هم بوقوع  
 می آید بی نوع انسان را نمی شنود که پیرو حرکات حیوانات شوند اگر قوتی  
 دارید بیائید تا سوی آسمان پریم بگردید گفت از نظر آنجماعت غایب شد  
 و فغان ازین بابرخواست بعد ساعتی باز آمد رنگ مبارکش متغیر شد  
 بود فرمود که چون باشم در سخن در آدم دیدم که جماعتی سبز پوش مرا داشتند  
 و آسمان برده عجایبات ملکوت نمودند چون شتور و فریاد شمشینند بار  
 باین مقام رسانیدند غرض که همچو کرامات در فرد سالی هم اکثر بظهور رسیده  
 شیخ بهاء الدین و الدامه آنحضرت که از خلفای شیخ نجم الدین کبری  
 قدس سره است بفضایل صوری و معنوی و کمالات ظاهری و باطنی بسیار

داشت و مزاج خاص عام بخ بود و روح مرتب کمالش بحدی رسید که در  
 عالم رقیا از حضرت سید المرسلین صلی الله علیه و آله و صحبه اجمعین مبشر  
 بخطاب سلطان العلماء گردید علمای آن عهد مثل فخرالدین رازی و غیر  
 ذلک از راه حسد با تمام او بخروج بر سلطان محمد وای بخ پرانستند  
 پس سلطان العلماء عزیمت کعبه شریفه پیش نهاد خاطر سافت در آن  
 ایام مولانا خرد سال بود بعد فراغت از حج با رف روم شتافته بقونیه  
 رحل اقامت افکند و پس از وفات سلطان العلماء سلطان علاء الدین  
 کیقباد سلجوقی حاکم روم با یکی از اکابر و اعیان منع گشته مولانا را  
 بجای پدر نشاند سید برهان الدین محقق ترمذی که مرید سلطان العلماء  
 بود در بار تحال شیخ خود شنیده بقونیه رسید و مولانا تا مدت رسال در خدمت  
 تربیت مایافته بعد از آن صحبتش با شمس الدین محمد بن علی بن ملک زاده  
 تبریزی اتفاق افتاد و فیما بین سر رشته ارتباط منوط و مربوط گردید و  
 اخلاص و اتحاد گرمی پذیرفت و بایک دیگر تخمیناً قریب چهار سال صحبت  
 مباداشتند حاصل ذات مجن البرکات مولانا قدوه عارفان کامل و عمده  
 عالمان عامل بود و بفضایل صوری و معنوی تا حال همچو وی احدی از صوفیه  
 قدم در ساحت گیتی نهاده و مثل او فردی البواب فیوضات نامتناهی  
 بر روی عالم نمشاده هر که در محفل فیض منزلش جایافته از هو اجسس

نفسانی و خیالات لایعنی رو یافته اشعار کرامت آمارش ترا سر و غلط  
 و پن و کلام فیض نظامش قوت روح و تسکین دل دروند ایات فصاحت  
 انگیزش ملاوت بخش ارباب شوق و کلمات بلاغت تضمینش سماع  
 بهاشت اصحاب ذوق کتاب مستطاب مثنوی معنوی که فی الحقیقت  
 تفسیر کلام مجید و حدیث نبویست بر شاخه ابراهیم شمع است ساطع  
 در هر آن منازل طریقت را بر مانی است قاطع خرق عادات آن حضرت  
 مثل آفتاب عیان است و شریف کراماتش محتاج بیان نیست  
 پناهچه مولانا جامی رحمه الله علیه در شأن وی گفته

من چگویم وصف آن عالی جناب  
 نیست پیغمبر ولی دارد کتاب

پس دیگری را چه یار که لب تجریش گشاید و از عهد تو صیفش  
 بر آید گویند که دیوان فیض نشانش که اکثر در فراق شمس الدین تبریزی است  
 و نام شریفش را بطریق تخلص در آن داخل کرد قریب سی هزار بیت است  
 و مثنوی شریف چهل و هشت هزار بیت آخر کار در سنه ۷۶۲ شین و سبعین  
 دست مائ طایر روح پر فتوحش از قفس غمخیزی بال پرواز بریاض ضو  
 گشاد و جسد مبارکش در قونیة آسوده گردید این چند بیت از کلام فیض نظامش  
 تبرکاً در این اوراق سمت ایراد یافته

این روح مرا که عشق حقیقی شعار نیست	نابود به که بودن او غیر عار نیست
من از عالم ترا تنها گزیده ام	رواداری که من تنها ششم !
من مانم ندول مانند نه عالم	اگر فردا بدین صورت برای

## رباعیات

در سال عشق جز نکور اندک شدند	لاغر صفقان زشت خور انگشتند
گر عاشق صادقی ز کشتن مگر یزد	مردار بود هر آنچه اورا انگشتند

وله

مسکین تن آدمی که جانش دادند	پنداشت که ملک جاودانش دادند
چون دست بلفم جهان کرد دراز	در اول لقمه استخوانش دادند

وله

هر کس که ترا شناخت باز اچ کند	فرزند و عیال و خانمان را چه کند
دیوانه کنی هر دو جهانش بخششی	دیوانه تو هر دو جهان را چه کند

وله

امروز ندانم بچه دست آمده	کز اول بامداد دست آمده
گر خون دلم خوری ز دست ندهم	زیرا که بخون دل بدست آمده
صف آرای مهر که نکته دانی عبد الواسع حبلی عربستانی که در	
اوایل حال بهرات رفته بکب کمالات پرداخت و بخدمت بهرام شاه	



غزلوی رسیده پس از ان بشرف خدمت سلطان اختصاص و احترام  
تام یافت وی بقصیده گوئی در اقران و معاصر ممتاز و بمیدان طرار خانه  
خود بیک تاز بود فصاحت از کلامش پیدا و بلافت از اشعارش هویدا  
است این چند بیت از قصاید یک رباعی از دوست

من القصاید

دارم در انتظار تو ای ماه نگ دل دارم ز اشتیاق تو ای سرو سیمبر

دل گرم و آه سرد و غم افزون و صبر کم  
رخ زرد و اشک سرخ و لبان خشک دیده تر  
که دارد چون تو معشوق و نگار و جابک و دلبر  
بنفشه موی و لاله روی و زگرش چشم و سیمین بر  
نباشد چون حسین و زلف و رخسار و لبست هرگز  
نه روشن شب تیره گل سوری می احمر  
سز و گرم تر از ایم بطوع و طبع و جان و دل  
کمتر خدمت برم فرمان نهم کردن شوم چاکر  
ز کف و دولت و تائید و یمن او همی خیزد  
ز خدا ز زنی شکر ز کان گوهر زیم عنبر

همیشه تا بود تنگ و فراخ و خرم و غم  
دل عاشق غم بجان شب وصل رخ دلبر

مسیاد است و دور و جدا و خالیت هرگز  
 لب از غنچه کف از ساعده دل از شادی سر از افسر  
 خداوند جهان سنج که همواره بهار آیت  
 بود در رایت و رای جبین و روی او پنهان  
 یکی بهروزی دولت دویم فیروزی ملت  
 سه دیگر زینت دنیا چهارم نصرت ایمان  
 بنان اوست درخشش سنان اوست در کوشش  
 تقای اوست در مجلس لوای اوست در میدان  
 یکی ارزاقی را باسط دوم ارواح را قایلین  
 سعادت را سیم مایه چهارم فتح را برهان  
 دیدار تو از می طرب انگیز تر است | طبع تو از آتش جفا تیز تر است  
 چشم تو ز روزگار خونریز تر است | خال تو ز شعر من دلاویز تر است  
 سورت جام عرفان | حلقه عالمان نامی مولانا نورالدین  
 عبدالرحمان بن احمد جامی قدس سره که از اولاد عالم ربانی امام محمد  
 شبیبانی بوده ذات شریفش در ۸۱۷ سنه سبع عشر ثمان ماته از نهان  
 خانه عدم در عالم شهود پرتو ظهور افکند و در ایل مال تحصیل علوم  
 عقلیه و نقلیه اشتغال ورزید و بحسن استعداد و رسانی ذهن و ذکا کب

علوم و فنون را به مرتبه کمال رسانید و از تصنیفات متکثره مرصعه و  
فارسی منظومه و منشوره عالمی را به سه مندر فواید و افزه گردانید درج  
ذات برکاتش از خفیه تحریر پیرون است و وصف کمال آتش از  
اندازه تسلیم افزون نظم و لگشایش در دنگبینه و کلام جانفزایش دل  
آویز امیر علی شیر و وزیر حسین سلطان حسین میرزا باقر با حضرت ایشان  
علوم عقیدت میداشت و بتعلیم و تکریش قسمیکه باید و شاید نظری گشت  
و مولانا از مریدان نامدار خورشید سپهر سروری مولانا سعد الدین النقشبندی  
الکاشغری بوده و سلسله ارادش بس واسطه خواجہ بزرگ قطب العلام  
سید بهاء الدین نقشبند قدیس اللہ در می رسد و از فدوة الابرار  
خواجہ عبید اللہ احرار تربیت یافته و فیض با بر داشت چنانچه اکثر اوقاف  
حضرت خواجہ در شان وی می فرمود که با وصف بودن آفتاب در ملک  
خراسان مردم چرا بنا بر روشنی چراغ بماوراء النهر می آیند با وجودیکه هیچ  
مرتبه عظمی و درجه علیا داشت فلما اخفای مال همه وقت پیش نهاده خام  
مبارکش بود که مادام حیات با اشتغال علوم ظاهری پرداخته و خود را در لباس  
شعر و شاعری مستور ساخته و هر چند که کرامات و خرق عادات اکثر از  
حضرت ایشان ظاهری شد لیکن آن همه را هیچ انگاشته بدان ملتفت  
نی شد و اگر کسی با ظهار آن می گوشتید از وی رنجیده می گردید بطبع

همایونش که بقیه سبزی و نکته پروازی در عهد خود عدلی نداشته لطیف  
دوست و ظرافت پسندم بود که نذلهای نیکو و لطیفهای رنگین از شهرت  
دارند گویند ماساغری دعوی کرد که شاعران این زمان معانی را از اشعار  
در دیده شاعر میگویند چون این مضمون بهامت مولانا رسید فی  
البدیه این دو بیت فرمود.

ساغری می گفت در زبان معانی برده اند  
هر کجا در شعر من معنی خوش را دیده اند  
دیدم اکثر شعرهایش را یکی معنی نداشته  
راست می گفت آنکه معنی هاش را در دیده اند

بعد از آنکه این دو بیت شهرت گرفت ماساغری شنیده شکایت  
بخدمت مولانا آورد و فرمود که من گفته ام شاعری می گفت فاما اگر ظریفان  
شهرت صمیم ساغری بعین معجمه خوانده باشند معذوم آخر کار حضرت مولانا  
ببرشتادیک سالگی در سنه ثمان و تسعین و ثمان مائة بفرودس برین  
آرمیده مرقد شریفش در خیابان هرات متصل مزار فیض آثار مرشد ایشان  
واقع گردیده کلام فصاحت انگیش که یک مرتب و پسندیده در این جا  
بیتی چند از آن بسبب اختصار ثبت افتاد

آنکه از حلقه ز گوش گرانت او را چه غم از ناله خونین جگرانت او را

گر به تیغ تو جدا شد سرم از تن چو غم است

غم از آن است که از تیغ تو افتاد جدا

میالم از جدائی تو دسمم چونی وین طرفه ترک از تو نسیم یک نفس جدا

عشق یکنخی تقاضای کند وین روشن است

ورنه شمع آتش چارزد همچو خود پیروانه را

گر من ز غرق آتش و آبم ز شوق تو این سینه پراش چشمم پر آب چیت

مکن در گریه مردم عیب چشمم که این کوفت الی ز آن لب آفت

باز این خمار در سرم از چشمم است کیست

وین ناوی که خسته دلم را ز شست کیست

هو که باز از کف من دامن مقصوب رفت یار دیر آمد و از پیش نظر زد برفت

خوادم از رشک قیام جان چاک زن که چراقد ترنگ در آغوش گرفت

پر تو شمع رفت عکس بر افلاک انداخت

قرص خورشید شد و سایه بر این خاک انداخت

باز هوای چشمم آرزوست جلوه سرو سمنم آرزوست

نگهت گل را چه کنم ای نسیم بوی از آن پیر صنم آرزوست

زیستنم با تو سید مباد بی تو اگر زیستنم آرزوست

بنده عشق شدی ترک لب کن جامی که درین راه فلان ابن فلان چیری نیست

شکر قیض تو چمن چون کنده ای ابر بهای که اگر خلد و گداز گل همه پروردی تست

چرخ را جامی نگون دان گرمی عشرت تهی است

باوه از جام تهی جستن نشان ابلهی است

راه بس باریک و شب تاریک در دوان در کین

بی دلیلی عزم ره کردن دلی بی رویی است

بیچاره عاشق تو که با درو انتظار شد در رست غبار و بنوش هوا ای تست

در شبهه شهر یکی خانه زمینم که در او سر ز آلوی غم از دست تو فنا کیست

برین از دست تو هر چه که بیداد رود چون رخ خوب تو بینم همه از یاد رود

دل بآن غمزه خون ریز کشد جامی را صید چون اجل آید سوی صبیاد رود

قدر جامی که بجان مهر تو وزد بشناس پیش از آن روز که بشناسی و بودی نخند

بیده را تا بزین فرش نسازم مخرام حیف باشد ز چین پای که بز خاک رود

بر لعل عشق بکوی تو تا غبار نشد ز صفت تن نتوانست کز زمین خیزد

که ام پیرمون ناز و دلفت شاید گل کدور هوای تو چون جیب غنچه چاک نشد

بی روی تو نالد دل ازین سینه خندک چون مرغ قفس کز غم گداز نبالد

گفتم نکند میل جوانان چو شوم پیر فریاد که چون پیر شدم حرص فزون شد

شب از فسانه وصلت بروزی آرام

اگر چه سخت مرا زین فسانه خواب آورد

مرا ز مایه سودا امید سود نساند کویار با من شید اچنان که بود نماند

چه خسته صبحی کزان گل نورسم خبری رسد

ز نیمیم جعد مغیرش شام جان اثری رسد

نخه نگهای بجای توجیه بلا خوشم که هنوز از آن

ز دلم نکرده یکی گذر بقضای آن دگری رسد

اگر هر شب نه در بسترم از چشم ترم افتد

ز پاک سینه چون آتش جهد در بسترم افتد

مردم آباد بصدغون جگر خانه چشم جادیرین منزل آباد نکردی هرگز

من و خیال تو شبها و کج خانه خویش سرودنی خودی دآه عاشقانه خویش

بخون همی طیم از ناله های خود همه شب

کسی نکرده چون رقص در ترانه خویش

خیال خال تو بر دم من ضعیف خاک چنانکه دانه کشد مورسوی خانه خویش

خوشم بشعد این آه آتشین شب مرا چو شمع سخی هست باز بانه خویش

دوستان چند کم ناله ز بیماری دل کس گرفتار مباد از گرفتاری دل

دیدم ترا و رفت ز دست اختیار دل آری ز دست دیده خراب است کادول

چه گویم کز غمت چون می طپد دل چو صد غرقه در خون می طپد دل

ز بس که گشته ام از فکر آن میان باریک ز چشم مردم باریک بین نهان شده ام

گو که پرشدهی ترک عشق گو جامی کون بعشق تو پیرانه سر جوان شده ام  
چون نیست محرمی که زخم پیش او می دمساز شک و هدم آبی نشسته ام

اللہ اللہ کیت مست باده ناز این چنین

کرده بدخوین دلان بدستی آغاز این چنین

می ندانم چشم بهبود از کجا دارم که هست

عشق بدخویر ظالم چرخ ناساز این چنین

گر به تیغ عشق جای کشته شد تدبیر چیست

عشق اگر این است خواب کشت بیا این چنین

چونای بر دل من تنگ شد فضای جهان رسد لعلش بغیرم ز تنگ نای جهان

و فاجوز جهان هر که بود اهل وفا بریر خاک شد ای خاک برو فای جهان

همیشه عادت شایان بود عمارت ملک چه حکمت است که شد ملک دل خراب از تو

عنان مبر شد از کف درین هوس که گهی رسم بدولت پابوس چون رکب از تو

میان ما و تو جز جان و تن نبود حجاب بیا که بجز تو برداشت از میان هر دو

ز کار دنیا و عقبی میسر بس جامی را که کرد در سر کار تو این و آن هر دو

چون نیست بخت آن که من گروم می همراز تو

باد گیران میگو سخن تابش نوم آواز تو

هر سر مو بر تن من گر زبانی داشتی از غم عشق تو فریاد و فغانی داشتی



گو بخت جان توانستی خریدن صل تو طالب وصل تو بودی هر که جانی داشتی  
بسکه در جان نگار و چشم بیدارم توئی هر که پیدا میشود از دور پندارم توئی

### رباعیات

عیب است بزرگ کشیدن خود را وز عجب خلق برگزیدن خود را  
از مردم دیده بیا آموخت دیدن همه کس را و نه دیدن خود را

وله

ای بلسل جان مست زیاد تو مرا وی پای غم پست زیاد تو مرا  
لذات جهان را همه در پا کنند ذوقی که دهد دست زیاد تو مرا

وله

عمری بشکب می ستودم خود را در شیوه صبری نمودم خود را  
چون هجر آمد که ام صبر و چه شکب المنته الله از مودم خود را

وله

یک فده ز ذرات جهان پیدانیت کز نور تو لمعه در آن پیدانیت  
از غیر نشان تو همی جستم دی امروز ز غیر تو نشان پیدانیت

وله

در زنده فقر عیب پوشی بهتر در نکته عشق تیز پوشی بهتر  
چون بر رخ مقصود نقابت سخن از گفت و شنود ما نموشی بهتر

مردمک دیده خوش مقامی شاه فضل الله جمالی که اصلش از  
 کهنوست و نشو و نما در دلی یافته و در حلقه ارادت شیخ سماء الدین چشتی  
 در آمده ریاضت های مشاقه کشیده ممر تبه کمال و تکمیل رسیده و در آخر عمر  
 بر نیلوت حرم شیر یغین و خیره اندوز سعادت گشته وقت مراجعت در  
 عهده دولت سلطان حسین میوه انجریسان شتافت و بادراک صحبت  
 مولانا حامی و قاجال الدین دوانی و دیگر اکابر و اعظم آندیار پر و اخته باز بهند  
 معاودة کرد طبع بلندش بنظم برداری استعداد تام و طاقت تمام داشت <sup>او</sup> بیت

موسی ز هوش رفت بیک پر تو صفات

تو عین ذات می نگری در شب سمی

در نعت آن سرور عالم صلی الله علیه و آله و سلم شهر است که بقبوت  
 آن متبرگشته و در <sup>۹۴۲</sup> سنه اشین و اربعین و تسعة قدم براه عقبی گذاشته  
 بجوار مزار فیض یار قطب الاقطاب خواجہ قطب الدین قدس سره مدفون

گردیده از اشعار آیداراوست

یا دل تو در دل غمگین بود مرا	جان کنن از فراق تو شیرین بود مرا
چو زندگی همه شرمندگی بود بی یار	بیا اجل کن از یار شرمسار مرا
گویند زنده می شود اندر نماز دل	محراب ابروی تو مراد نماز گشت
خاک گویت خواستم در گریه افشانم سر	چون کنم کز آب چشم من بجوبت خاک نیت

چون زید دلمسته بیماری که صید از امید چشم بگشاد و ترا یکی از بالین ندید  
چون غنچه کند پیش دستان تو تبسم خاکش زلفت باد صبا در دهن افتد

می کنم فکری که آن زلف دراز آید بدست  
دست کوتاه دارم اما می کنم فکر دراز  
زینت سینه ام صد پاک شدای وای می ترسم  
مبادا درد تو بیرون فتد از سینه چاکم  
عید قربان هست لطفی بر من دل ریش کن  
ببینی این دل ریش را قربان روی خویش کن

مارا ز خاک کویت پیرامنی است بزم آن هم ز آب دیده صد پاک تا بدم  
بر که بیند آن لب مانند قند او چون نیشکر شکسته شود بند بند او  
دستم کمنی بر شب که فردای کشم بالغ و ای دگر در انتظارم می کشی  
شد مرغ دلم تا تش عشق تو کبابی بروی زدم از دیده گریان نمک آبی  
بزم آرای والادستگاهای سلطان میز را بر ابراهیم جایی

که خلف بهرام میزای صفوی است در خوشنویسی و نظم پردازی و صید  
عمر و در شجاعت و سخاوت فرید و سپهر بوده و آخراته عاشق گشته شد این چند  
بیت از و بملاحظه در آمده

نپذیری که چشمش رسم عیاری نمیداند نماید آنچنان خود را که نپذیری نمیداند

تاکی از دهنده و مسلم دبی ای شوخ فریب  
این سخن را بکسی گو که ترا نشناسد

گرمه جفا کشم ز خطاشک بوی تو  
حاشا که آورم سه موئی بروی تو  
ملک نغمه تر آصف خان میرزا جعفر که خلف میرزا بروج الدین  
قزوینی است در زمان دولت اکبر پادشاه به نزهت کده هند رسید  
از پیشگاه شاهی مورد لوازشات فرادان گردیده ترقیات نمایان  
یافت و او اخر عهد اکبری بدرج علیای وزارت پایه عز و اعتبارش  
افزود و در عهد جهانگیر پادشاه هم چندی بهمان منصب بزرگ و  
عهد سترگ قیام داشته آخر بهم دکن امور گردیده بهانجا در سال  
اصدی و عشرين و الف رفت بهار بقا کشیده در نظم پردازی بنیضیر  
و کلاش بی لظیف است این چند بیت از و امتیاز آمواد  
هر کسی را بر گرفت از خاک ره دامن کرشان  
چون بخاک من رسید از ناز دامن برگرفت  
جعفر کوی یار دانست <sup>شکل</sup> که دیگر ز پاشیند  
کسی ز خون حریفان خود شهاب نخورد  
بر غیبتی که تو خون میخوری کس آب نخورد

بیگانه‌ای همه احوال نهان می‌داند چشم بدور ز چشمیکه زبان می‌داند  
 تو خوش بدشمنی جعفری ولی او هم باین خوش هست که چون تو دشمنی دارد  
 بلی وقت سحرگشت هم آواز بمن ناله کرد که نگذاشت مرا باز بمن  
 شهریار والا بارگاه نورالدین محمد جهانگیر پادشاه کوکب  
 ولادتش در سنه سبع و سبعین و تسعماء از افق ایهت و اجال  
 طلوع یافته و در سن سی و هشت سالگی رونق بخش تخت سلطنت هند  
 گردیده فیض گستر و کامروای عالم و عالمیان گشت در عهد دولتش  
 عالمی را متاع محبت و کامرانی فراچنگ و از تیغ صولتش بر خیره  
 سران و تنگبران قافیه تنگ فیض و عطایش بساط نام حاتم طائی را  
 طی نموده جود و سخایش دست عطا پرست به بخشایش گشوده یکی همت  
 والا نهتش باجرای احکام شرعی معروف و همواره نیت حق طوبیتش  
 براحت رسانی و آسایش خلائق مآلوف بازار عدل و داد در زمان  
 همایونش بشاب گرمی پذیرفت که علامت و آثار ظلم و تعدی از عالم کران  
 گرفت و با وصف اشتغال مہات ملکی و جهانبانی گاه گاه خاطر شرف  
 را بشعر و سخن هم لغت می‌ساخت و از بی‌تی یا مصری یا رباعی با تشریح  
 گوش استماع می‌پرداخت طبع مهارتش نکته‌سنج و دقیقه رس  
 بود گویند روزی شاعری قصیده در مدح آن شاه ذوی الاقتدار گفته

گذراینه مجرّد یک مصرعه اولی

ای تاج دولت بر سر تازا ابتدا تا انتها

بنظر اقدس گذشت فرمود که چیزی از عرض خوانده

شاعر عندهم اطلاعش بعرض رسانید و چون بید بر خود لرزید بر زبان  
گوهرشان راند که اگر مہارتی از عروض میداشتی مگر دنت نمیردم بعد از آن  
او را نزدیک طلبیدہ فرمود کہ تقطیع این مصرعہ بدین طوری شود ای تاج دو  
ستفعلن لت بر سرست متفعلن از ابتدا مستفعلن تا انتها  
ستفعلن و این سخت عیب است پس شاعر داد امیکہ از عیوب  
شعری آگہی نداشته باشد حرات شعر گفتن کند نقل است کہ وقت  
ہلال ماہ شوال

از فرط نشاط بر زبان فیض ترجمان راند ہلال عید براوج فلک ہویدا شد  
نور جهان پادشاہ بیگم بنت اعتماد الدولہ ایرانی کہ بشرف ہم  
صحبتی خدیو معدلت پشودہ افتخار اندوز بودہ و کس صورت و لطف سیرت  
و نظم پردازی و سخن سنجی و لطیفہ گویی و شعر فہمی و حاضر جوابی از نسوان زمان  
گوی سبقت ربودہ و بفہم و فراست و کمال ہوشمنہی آچنان در خاطر مبدل  
پادشاہ جایانہ بود کہ مافوق خود دیگر را از محلات عالیا و در عزت و احترام  
بگذاشت بدیہر بعرض رسانید

کفید میکرده گم گشته بود پیداشد

و مورد تحسین و آفرین فراوان گشت در بیاض یکی ثقاۀ این چند بیت

بنام بگیم موصوفه دیده در این جا نگارش یافته

از پنجه من چاک گریبان گله دارد وز گریه من گوشه دامان گله دارد

دامان نکتنگ گل حسن تو بسیار گلچین بهار تو ز دامان گله دارد

سنبل بچمن نافه بچمن مشک به تانار از نکتت آن زلف پریشان گله دارد

از بسکه بزند آن غمش دیر هماندم ز نجر تنگ آمد وزندان گله دارد

گوشت شکستم گاه بمسجد زخم آتش از مذہب من گبر و مسلمان گله دارد

در بزم وصال تو به هنگام تماشا نظاره ز جنبیدن مژگان گله دارد

آخر کار آن شاه جمجاه در ۱۳۷۰ صبح و شیشین و الف در لاهور

جان بجهان آفرین سپرد این چند بیت از طبع عالی اوست

ترنگر و دو کام من گر بهفت دریا در کشم

شریبت دیدار باید تشنه دیدار را

دل بد ممکن که عمر نماند یه پنج کس این یک نفس که خوش کند پس غنیمت

جلم می را بر رخ گلزار می باید کشید ابر بسیار است می بسیاری باید کشید

مانامه به برگ گل نوشتم

شاید که صبا باد رساند

## رباعیات

هر کس بغیر خود صفا خواهد داد آئینه خویش را جلا خواهد داد  
 هر جا که شکسته بود دستش گیرد بشنو که بهین کاسه صد خواهد داد

وله

ای آنکه غم زمانه پاکت خورده اندوه دل و سوسه ناکت خورده  
 مانند قطره های باران به زمین جا گرم نکرده که خاکت خورده  
 دل داده سخنوری ملا جعفری که از شعرای شهو تیریز است  
 بطریق صلاح و تواضع و انکسار موصوف و بشیوه عاشقی معروف  
 بود کلامش خوب است و اشعارش مرغوب این دو بیت از وی بطور آمل  
 دوش در مجلس صیّی زان لب میگون گذشت  
 من ز خود رفتم ندانستم که مجلس چون گذشت  
 کسیکه از تو سنگرستم هوس نکند بخویشتن ستمی میکند که کس نکند  
 دلهاخته خوش عیشی میر عبد الرحیم حبیشی که شاگرد فنا خیالی  
 است در شوق سخن پیش مای مذکور با میرزا محمد علی ماهر اشتراک داشت  
 و بهارت شعر و سخن و مناسبت طبع مقبول شعرای عصر او این بیت از وی است  
 کسیکه دل تو گیرد کجا نگهدارد  
 من و دل از تو گرفتند خدا نگهدارد



سخن سنج نکته یاب نیز از فتح الله جناب کو اصلش از قریه  
 خردان من توابع اصفهان است و نسبش بامیر نجم ثانی می رسد میرزا  
 در عالم شباب به هندوستان آمده بانیل مرام مراجعت باصفهان نمود  
 و در زمان شاه طهماسب صفوی بمنصب عمده سرفرازی یافته و در عهد دولت  
 نادری ۱۱۳۷ سنه سیح و تلشین و ماته و الف در خراسان بمختی مأمور بوده پس  
 از آن حب الحکم آن پادشاه چهارده سنه ۱۱۴۸ ثمان و اربعین و ماته و الف  
 مابین کاشان وری در صحرای نمک زار گشته افتاد در مراتب نظم  
 طبعش بقصیده گوئی بیشتر مایل بود و از کلام لوست من القصاید

ای برخ چون ماه تابان ای بخط چون شکر ناب

ای بقدر سرفرازان دی بلب لعل نذاب

لاله از روی تو داغ و زگره از چشمت فحل

غنچه از لعلت تنگ و شبل از زلفت تب

طاق ابروی ترا پیوسته در بازو گمان چشم چادوی ترا همواره در ساغر شراب

عکس خطت لعل را فیروزه ریزد در نعل

ریشک لعلت افکند با قوت را آتش در آب

جلوه ناز ترا دل های محزون در جلو

من طناز ترا جانهای شیرین در رکاب

بهشت چسبندم دارد از درد جدائی بهشت خیز  
 تانهان دارد رخ از من آن مره عنبر نقاب  
 دل غم و جان حسرت و تن محنت و خاطر الم  
 سینه آه و دیده اشک و طبع رنج و بخت خواب

بر آید از بزرگ من ناله گر بخارم تن بدان مثابه که مطرب زند بتار انگشت  
 تلخ کامی ایام شاد باش و من | بشه که کاشه بر سطر زینهار انگشت  
 نظم پرداز خوش فکرت میر محمد هاشم موسوی خان جرات  
 که صلش از گیلان است و میر محمد شفیع پدر بزرگوارش که از فضل و کمال  
 بهره والی داشته در خجسته بنیاد اورنگ آباد رنگ سکونت ریخته سلسله  
 نسبش به بیست واسطه بنجاب امام موسی کاظم علی حده و علیه الصلوات  
 و السلام میرسد وی در شان شمان و ثمانین و الف قدم به حسنیه تنی  
 نهاده و در سن چهار سالگی بغیض تربیت والد ماجد خود استعداد لایقه  
 به سرانده آخر الامر دامن دولت امیر الامرا حسین علی خان بدست  
 آورد و بقلعده اری در مارور نامور گشت و بروقت توجیه امیر الامرا الطرف  
 هندوستان که در سنه امدی و ثلثین و مائه و الف و صد و دوازده<sup>۱۱۳۱</sup> همراه رکاب  
 بگلگشت بهشت تافت و بصحبت اکثری از اهل کمال مثل مرزا عبدالقادر  
 بیدل و میر عبد الجلیل بلگرامی در رسید و پس از بهم خوری طبقه سادات

از عمر چهل و پنج سالگی تا آخر حیات در سر کار آصف جایی بمناسبت عهده  
و خدمت دارالانشاء سرفراز سپاس داشته و مخاطب معزالدولہ اقبال اندوخته  
شاعر محبت کو و صاحب طبع نیکو بود و فصاحت از کلامش عیان است و غلت  
از اشعارش نمایان و در سنه ۱۲۵۰ قمری و مائت و الف و ۲۰ روز و عالم جاودانی  
گشته از کلام اوست

نا توانی هم غمان بوی گل دارد مرا	از نسیم صبح می جویم سراغ غولیش را
جان از خیال حسن تو سپردش آفتاب	یادت بدل چو نورد را آغوش آفتاب
از جلوه تو رنگ بروی فلک نماند	شد تخته پیش حسن تو دکان آفتاب

تا شنیدیم پند ناصح میگیریم از شراب

چون گزند کس را سنگ دیوانه میترسد ز آب

توان خدنگ نگاهی بسوی ما نکند	هنوز باق مجروح نیم جانی هست
ذره نمیت که سرگرتنهای تو نیت	در جهان کیت که آشفته نمسود ای تو
از سرنواز گلشن چو در آئی بخیر ام	سرو آزاد حریف قدر غمهای تو نیت

خج کرد بیک چشم زدن مرطها را

در راه فنا بخت مردانه شرر داشت

در دیده ام خیال رخ خوب یار ماند	این نقش بر جریده میل و نهار ماند
از چشم ترم دوش بیاد لب لعش	هر قطره که می ریخت عقیق جگری بود

جز دل آزاری نباشد شیوه سنگین دلاں

مختبیه بسته در فکر شکست شیش بود

شب که در بزم چمن سناز طرب آاده بود  
دانه انگور قندیل چراغ باده بود  
کاش دنیا با جو نمردی سری پیدا کند  
ماده هست این بیوفا شاید سری پیدا کند

ز بهر آنکه منزل دور پالنگ است مینالم

دل مرا چون جرس جای طپش تنگ هست می نالم

فاغ از هر دو جهان بنده احسان توام  
سوز ادم دیا بنده گلستان توام

بسم که ردی بر مطلبم آزرده مشو  
میکنم رقص که در زین شهیدان توام

امیدوار بوسم و در مانده سوال  
چسپیده از حلاوت این دعا لبم

از طبودات آباد شود کشور دلهای  
از بهر خدا جانب ما هم گندی کن

خط دمیده هست ز لعل نمکینش محبت  
کز نمکزار زیسته هست گیاهی گاهی

سخن شناس بلند مرتبت غلام حسین بودت خلف

رشید محمد یار خان که از تیز طبعان مدراس هست بجودت طبع رسادر

عهد خود بیکان و بدین و ذکا منتخب زمانه بود آخر کار در سال ۱۲۱۳ شمس الثانی

و این الف راه آخرت پیوده از اشعار اوست

بسکه از نازک مزاجی بیدارم کرده اند  
میرد از خولش موج چین بشتانی

گر یام از دشت کدورت برد  
آب پاشیدم و غبار شست

غم عشق تو در دل جودت رفت پنهان و شکا نشست

از بی درمان نشد منت کشش ناز طبیب

هر نفس منون استغای آزار خودم

بیاد آمد وی هر صبح سدر در زیر شمشیری

خیال کا کملی بر شام بر پاکشت زنجیری

بلطج دون نباشد گریه راز نگ اثر جودت

ثمر کی می دهد از آب یاری نخل تصویریری

نال له ام یافت سرو قبا پوش کسی | داغ دل آئینه حسرت آغوش کسی

نال بابی اثر و رحم بدل ملکته | چه رسد آه بغیر یک کسی گوش کسی

جودت از شوخی تقریر نجات دام | نکه یافته ام از لب خاموش کسی

شمتاد بوستان نازک بیانی جمیله اصفهانی که

از ولایت وارد هند گشته باز مراجعت نمود بلطج خوشی داشته و بس

ظریف بود این بیت از دوست

جز غار غم زست ز گلزار بخت ما آن هم خلید در جگر گشت لخت ما

حرف الحاء جمع العلوم و الکمالات منبع الفیوض و البکات

حسین بن العالم الغوری معروف بامیر سادات متخلص بحسینی که عظم

مرتب کالش از تصانیف شریف او هویدا و علو منقبت ذوق

و حالش از نظم و ثروتی پدید آمد و عالم شباب روزی بشکار بر  
 آمده تیری برآهوانداخت آهوی مشکلم گشته ای سید ترا برای علم معرفت  
 و در دو محبت آفریده اند از بهر سیر و شکار و فوراً از نظر غیبت گرفت  
 به مجرم و سماعت این قول پرشوق چندان و بعد و ذوق بروی مستولی گشت  
 که دفعه ازین و آن درگذشت و بزرگ مال و متاعیکه داشت پرداخت  
 و اقوال علمای قیل و قال کلیه از خاطر بر ساخته قدم عزیمت براه طلب  
 نهاد و آتش شوق سرمایه قرار و شکیبش را بر باد داد و آخر کار با جمعی از  
 قلندران رند مشرب بملتان رسید و همه وقت این رباعی  
 در دلم از شمار دفتربگذشت وین نقد بهر محفل و محضر بگذشت  
 این واقعه در جهان شنیدست کسی من تشه آب و آبم از سر بگذشت  
 خوانده مینالید تا شبی معدن الحقایق و المعارف حضرت خواجه  
 صدرالدین عارف بن شیخ بهاءالدین زکریا قدس سرها سرور عالم  
 صلی الله علیه و آله وسلم را بخواب دید که میفرماید ای صدرالدین فرزند مرا ازین  
 جماعت برآورده بکاری مشغول کن چون از خواب بیدار شد در مجمع  
 قلندران درآمده پرسید که سید در میان شما کجاست آنها اشاره  
 با میریادات کردند او دستش گرفته پیش والد ماجد خود برده بشرف  
 بهیئتش درآورده خود بترتیب وی مشغول گردید تا بغیض صحبت

بابرگتش عارج معارج مقامات عالیگشته خرق خلافت از دست  
 مبارکش پوشیده و بنابر هدایت خلق بولایت هرات رخصت یافته  
 تا مدت دراز در آنجا طریقه ارشاد جلدی داشته طالهان خدایا بر منزل  
 مقصود رسانید از تصنیفات کرامت آیاتش نزیمت الارواح و منوی  
 کثر الموز و زاد المسافرین بملاحظه درآمده سراسر ملو از فصاحت و  
 بلاغت است و یک قلم شمعون از پند و موعظت گویند که طرب الحکما  
 و روح الارواح و مراد المستقیم نیز از مصنفات اوست و وی یکصد  
 و هفده سال عمر یافته آخر کار در شانصد و شصت و شصت و شصت و شصت  
 آرمیده قبر شریفش در مخرج هرات بیرون قبه مزار مبارک شیخ عبداللہ  
 طیار واقع گشته کلام دل آویزش که یکسر در دایر انگیز است این چند  
 بیت در باغی از آن تبرکاً اختیار افتاد

ای بوصفت زبان ماهمه هیچ	همه آن تو آن ماهمه هیچ
بی من و تو توئی چنانکه توئی	بی نشان نشان ماهمه هیچ
ماکنه حقیقت ز رسم	این یقین و گمان ماهمه هیچ
هر چه سنجید خیال ماهمه نقص	هر چه گوید زبان ماهمه هیچ

هر که بخود نظر کند آن ز طرافستی بود  
 بلکه میسر و اهل دین آن نظر آفستی بود

ای کار همه ز تو فراهم چون مرهم بجز مرا هم

### رباعیات

در عشق تو از دلم سلامت برافت | بیکانه و خویشم سلامت برافت  
ز نشسته هنوز با تو یک دم بمراد | کز هر دو جهان شور قیامت برافت

وله

از دست فراق گروانی باشد | باشد که امید نیم جانی باشد  
چون شانه نمی گردد دست میگردم | تا یکسر موز تو نشانی باشد

وله

خوش خوش غم تو خون دلم پاک بخورد | وز نامه من نیامدش پاک بخورد  
بیچاره دلم زمین بدان بگرفت | از دست ستمهای نعمت خاک بخورد

وله

ای سایه تو مرد صحبت نور نه | رو ماتم خود دار کزین سور نه  
اندیشه وصل آفتاب نرسد | میساز باین قدر کزو دور نه

وله

ای نفس یلای این دل ریش توئی | سرایه محنت ای بداندیش توئی  
خواهی که شوی بکام دل بهدم دوست | با خود منیش که دشمن خویش توئی  
مزلج نشین چار بالش عز و سوری خواجہ امیر حسن



قطب به نجم الدین بن علانجری که مولود و منشا راود بلی است بحسن نیت  
 و صفای طینت برگزیده و بهر بفضایل ذاتی و کمالات صفاتی پسندیده  
 علای عصر بود و در لطافت طبع و فهم و فراست معروف و با خلاق جمیل و محمد  
 جزید موصوف بود و در ابتدای حال ملازمت شاهزاده سلطان محمد بن  
 غیاث الدین با اتفاق امیر خسرو روح اختیار نمود پیش سلاطین روزگار  
 عزت و احترام تام داشت و در شعور و سخن نظر به تنقیح شیخ سعدی شیرازی  
 میگماشت کلامش بکسر جگر دوز و سراپا شوق است و دیوان فصاحت  
 نشانش پیروز و ستر است و ذوق خواجه در غم و خجسته و شمش سالکی روزی  
 در بلی بکنار حوض شمسی بایاران همدگرم صحبت بود اتفاقاً عبور  
 حضرت سلطان المشایخ نظام الدین اولیاء قدس سره از آن راه افتاده  
 خوابه معرفت سابقه که داشت پیش آمد از آنجا که وقت انتظار رسیده  
 بود نظر اکبر اشروی بکانش کارگر شد فوراً بر قدم مبارکش سر نهاده از جمیع  
 مناسبتی تائب گشته دست بدامن ارادت زود بایاران او هم توبه کرده  
 بحلقه ارادت درآمد از آن زمان ملازم خدمت بابر گشتش گردید  
 و بهین ترتیبش نموده کمال تکمیل رسید و از تصنیفات او کتاب  
 فوائد الفوائد طفولات سلطان المشایخ مقبول مشایخ روزگار است و مرسم سینه عشاق  
 دل انکار خیا نچه امیر خسرو روح بارگاه غنی کاشش تمامی لقانینف من

از ان برادر امیر حسن بودی و فوائد الفواد از من و خواجہ دردینا ہمدرد  
زندگانی نمود و بیشتر از مال و متاع دنیوی کہ داشتہ بر قدم حضرت شیخ  
ایشان ساخت آخر کار بعد از حال آنحضرت اور اسلطان محمد تغلق شاہ بالٹری  
از بندگان دہلی روانہ دیوگیر دولت آباد کن کہ تختگاہ خود قرار دادہ بود  
ساختہ خواجہ ہما نجد در سقاہ و سہ سالگی در سنہ ثمان و ثلاثین و سبعمائة  
بریاض رضوان خرامید و در روضہ بخوار مرزا شاہ برہان الدین غریب  
و دیگر بزرگان چشت قدس اسرار ہم آسودہ گردید این چند بیت از  
دیوان فصاحت ترجمان اوست

این کہ می گویند آتش رہ ندارد در بہشت

ای بہشت عاشقان این روی آتشناکیست

از عہدہ ہمای ماچہ رنجی	دیوانہ بحال غولیش تن نیست
دلہم بہدی و نتواختی ہزار افسوس	چنانکہ دلبریت بہت دلتوازیست
فال تو بر رخ تو جان افروز	ہندونی آمد آفتاب پرست

جز رخ و زلف ترا در دل خود نقش نہ بست

ہر کہ حرفی ز سفیدی و سیاهی داشت

کنونکہ جای گرفتاری درون جان حسن

بہین کہ داغ تو اندر دل کجا است کہ نیست

چشمست سوی من نمی شود باز جانان مگر از منت غبار است

گشتم ز فرق تا بقدم حلقه چون رکاب

آن شهسوار من قدم از من دریغ داشت

ساقیانی ده که ابری خاست از خاور سپید

برگ را سر سبزی آمد سرور اچادر سپید

ابر چون چشم ز لینی بهر یوسف زاله بار

زاله با چون دیده یعقوب پیغیر سپید

من بودم و کنی و حریفی و سرودی غم را که نشان داد بلار که خبر کرد

شکل سرو کاریت که بر وعده عشوق صابر توان بود و تقاضا توان کرد

حسن دعای تو گر نیست سستاب مرغ ترا زبان دگر و دل دگر دعا چه کند

یک سر بودلت سپید نشد گرچه موئی به تن سیاه نماند

ای حسن تو به آن گهی کردی که ترا طاقت گناه نماند

خون شد دل دیوانه ام زلفت بازی بهچنان

آخر رسد افسانه ام شب را درازی بهچنان!

ای بهیمنت پارسایانها بر مواسی بدل من بچی زان پارسایم که رسوا کرده

نه من چه باشد اگر شبی سوی دوستان گدزی کنی

برادران غسی زنی به نیاز ما نظری کنی

شب من نگو که چه تیره شد متوقع ام رعایتت  
 کونقاب را فلکی ز رخ شب تیره را سحر کنی

### رباعی

دارم دلکی غمین پیامرز و میرس صد واقعه در کین پیامرز و میرس  
 شرمند شوم اگر بسی علم ای اکرم اگر مین پیامرز و میرس  
 سزست صهبای راز و نیاز خواجه سید الدین محمد حافظ  
 شیراز که سر آمد قاریان دهر و منتخب خوش الحانان عصر لود اکثر شبها  
 بتلاوت کلام مجید زنده داشتی و بارشاید فقر و فاقه برداشتی اشعارش  
 بحال لطافت و فصاحت و مساز و کلامش که از تکلف و تصنع  
 مبرا است سر اسر سوز و گداز دیوان فیض زانوش را اگر دستور العمل همان  
 خوانند بجا است و اگر آنرا ترخان الاسرار دانند سزاوارتر از نشئه فقر که در  
 سر داشت از حکام و سلاطین اخرازی نمود و با درویشان و خاکساران هم  
 محبت می بود اگر چه در نفحات مذکور است که ارادت خواجهدام سلسله  
 بوده علوم نمی شود فاما در تذکره عبدالقادر بدوانی از محضرت بندگی نظام الدین  
 ایتیمی قدس سره منقول است که وی مرید قطب العالم خواجهدام و الدین  
 نقشبند قدس سره است و سید اشرف جیانگیر هم که خرقه خلافت  
 از آنجانب داشته در لطائف اشرفی نگاشته که حافظ شیراز از

فیض یافتمگان حضرت خواجہ است و این جاشنی کلام و حلاوت سخن بدین  
قبولیت آنحضرت بود و این قول حضرت سید بسبب اینکه از خلفای خواجہ  
و ہمصحبت حافظ است مقرون بصحت معلوم می شود و خواجہ حافظ بس  
خوش طبع و لطیفه گو بود گویند در ہنگامیکہ امیر تیمور صاحب قرآن شیراز  
را بھبط تسبیح در آورد و خواجہ بملازمتش شتافت امیر فرمود ای خواجہ  
ما سمرقند و بخارا را بجا بخت بھرب شمشیر مسخر و مفتوح ساختیم تو آنرا بیک  
حال بند و می بخشی چنانکہ گفتی

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را

بخال بند و لیش بخشم سمرقند و بخارا را

خواجہ در جواب التماس نمود کہ بہم چنین بخشایش بیدر لیغہ باین حال  
فقرو فاقہ مبتلا شدہ ام امیر تیمور متبسم گشتہ وظیفہ شایستہ برای وی  
مقرر ساخت آخر کار در سنہ ۷۹۲<sup>۷۹۲</sup> و تسعین و سبع مائتہ بخت الملوک  
خرامید و در خاک مصلائی شیراز آسودہ گردید خواجہ کہ بحسب ظاہر زندانہ  
زندگانی نمی نمود بجد رحلت وی بعض اشخاص بنماز جنازہ متاعیل بودند تا  
آنکہ ابیات فصاحت سنانش را کہ اکثر بر خذف ریزہ و کاغذ پارہ نوشتہ  
در سبوی میبازداشت بحدود کی اشارہ کردند کہ از آن بر آرد و سروسنت  
این بیت بر آمد۔

قدم در تلخ مار از جنازه حافظ اگر چه غرق گناه است می رود بهشت  
 بجز در ملاحظه این حال همه با نماز در آمدند و از آن روز خواجده لبان  
 الغیب اشتهار یافت اشعار ابدارش که پر شوق و سرایا ذوق است  
 بیستی چند از آن بسبیل انقصار درین اوراق ثبت افتاد -

الایا ایها الساقی اور کاسا و ناولها  
 و عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکل ما  
 مراد منزل جانان چه امن و عیش چون هدم  
 جس فریادمی دارد که بر سینه بد محل ما  
 شب تاریک و بیم موج گردانی چنین حایل  
 کی داند حال ما سبکباران ساحل با

راز درون پرده زندان مست بپرس	کاین حال نیست زاهد علی مقام را
غنقا شکار کس نشود دام باز چین	کاینجا همیشه باد بستانم و بام را
تعالی الله چه دولت دارم مشب	که آمدنا گه آن دلدارم امشب
تو دوطوبی و ما دو قامت یا ر	فکر هر کس بقدر همت اوست
دور مجنون گذشته و نوبت ما است	هر کسی پنجه و زده نوبت اوست
فقر ظاهری بین که حافظ را	سینه گنجینه محبت اوست
سینه امنا تش دل در غم جانانه بخت	آتش بود در اینجاست که کاشانه بسخت

هر که زنجیر سزای بر روی تو دید  
شد پریشان و دلش برین دیوانه نسبت  
ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردند  
سمن بدست صباغاک در دیوان انداخت  
مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت  
بتمشای تو آشوب قیامت برخواست  
مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز  
ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

مبتلائی بغم و محنت و اندوه و ذوق	ای دل این ناله فغان تو بی چیزی نیست
زلفش بر دل به یکی تار مو بست	راه هزار چاره گراز چار مو بست
تلاشتان بهی لیمش و مبد جان	بگشود ناف را و در آرزو بست
طیخ خام بین که قصه فاش	از رقیبان نهفتنم بهوس است
رواق منظر چشم من آشیاقت	کرم نما و فرود آ که خانه خانه تست
سنت با اتفاق ملاحظت جهان گرفت	آری با اتفاق جهان می توان گرفت
من از بیگانگان هرگز نه نالم	کو با من هر چه کرد آن آشنا کرد
برقی از محل یلی به خورشید سحر	و ده که با خرمن بخون دل افکند کرد
اگر بهر دو جهان یک نفس زخم بادوست	مرا بهر دو جهان حاصل آن نفس باشد
ره خواص کجا باشد آن غریبی را	کو سیل محنت عشقش ز پیش و پس باشد
تا نمیخارد می نام و نشان خواب بود	سرمخاک ره پیر مخان خواب بود

بروای زاهد خود بین که ز چشم من و تو  
 بر سر تربت ما چون گدزی همت خواه  
 قتل این خسته لبش می تو تقدیر بود  
 یارب آئین حسن تو چه جوهر دارد  
 راز این پرده نهان است نهان خواهد بود  
 کز یاریت که زندان جهان خواهد بود  
 ورنه هیچ از دل بهیرم تو تقصیر نبود  
 که در آگاه مراقبت تا شیر بنود

آن کشیدم ز تو ای آتش بهران که چو شمع

جز فزای خودم از دست تو تدهمیر بود

نه هر که چهره بر افروخت دلبری داند  
 نه هر که آینه سازد سکنری داند  
 هزار نکته باریک تر از سوا نیماست  
 نه هر که سر نترشت قلندر داند  
 تو بندگی چو گدایان بشرط مزد کن  
 کوخواه خود روش بنده پروری داند  
 زاهد از طلق زندان سلامت بگذرد  
 تا خراب نکند صحبت بنمای چند  
 در نماز خم ابروی تو تا یاد آمد  
 حالتی رفت که محراب بفریاد آمد  
 خبر بلبل این باغ نه پرسید که من  
 ناله می شنوم کز نقسی می آید

دل بسی خون بجف آورد ولی دیده بر بخت

اللہ اللہ که تلف کرد که اندوخت بود

خوش است مجلس اگر یار یار من باشد  
 ز من بسوزم و او شمع انجمن باشد

روا دار خدایا که در حسیم وصال

رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد



مرا بکشتی باده در افکن ای ساقی | که گفته اند کوئی مکن در آب انداز  
از خطا گفتم شبی موی ترا شکفتن | می زند هر لحظه تنی مو بر اندامم هنوز

در آزل داد هست مرا ساقی لعل لبست

جرعه جامی که من سرگرم آن جسامم هنوز

درد عشقی کشیده ام که می پرس | زهر بجزری چشیده ام که می پرس  
آشنایان در موی خاک درش | میرو آّب دیده ام که می پرس

همچو صبح یک نفس باقی است بی دیدار تو

چهره بنامد لعل با تا جان بر افشانم چو شمع

کنون چه چاره که در کمر غم به گردابی

فتاد زوزق صبرم ز بادبان فراق

بجز غم تو به سخن گفتم استخاره کنم | بهار تو به شکن می رسد چه چاره کنم

سخن درست بگویم نمی توانم دید | که می خورد حریفان و من نظاره کنم

دیشب بسیل اشک ره خواب میزد | نقشی بیا و خط تو بر آب می زدم

سایه بردل رشیم فلن ای گنج مراد | کز من اینخانه بسودای تو دیران کردم

خیال روی تو چون بگذرد بگشتم چشم | دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم

بیاک لعل و گهر در زار مقدم تو | ز گنج خانه دل می کشم بمنزله چشم

صبح است ساقی قدمی پر شراب کن | دور فلک و رنگ ندارد شتاب کن

ز آن پیشتر که عالم فانی شود خراب      ما را ز جام با ده گلگون خراب کن  
 کوشیده کن و بازار ساحری بشکن      بغمزه ر دلوق ناموس سامی بشکن  
 بزیر دلوق ملج کند ما دارند      دراز دستی این کوه آستینان بین  
 تاب بنفشه میبرد طری شکسای تو      پرده غنچه میبرد خنده دلکشای تو  
 مهر رخت بر رخت من خاک درت بهشت من  
 عشق تو سر نوشت من راحت من رضای تو

خط عذار یار که بگرفت ماه از و      خوش طلقه ایست لیک زینت راه از و  
 آب و آتش بهم آمیخته از لب لعل      چشم بدور که خوش شعبده باز آمد  
 آفرین بر دل پاک تو که از بهر ثواب      کشته غمزه خود را بنماز آمده  
 آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد      حالیه فکر سبوح کن که پراز باده کنی  
 حکیمه بر جای بزرگان توان زد و بگریز      مگر سباب بزرگی هم آلوده کنی  
 غلطی کی رقم فیض پذیرد بهیات      مگر از نقش پراکنده ورق سلوک کنی

### رباعیات

هر روز دلم بزیر بار دگر است      در دیده من ز بهر خار دگر است  
 من جهد همین کنم قضای گوید      بیرون ز کفایت تو کار دگر است

دله

مشتب غمت میان خون خواهم خفت      در لبتر غایت برون خواهم خفت

باد ز کنی خسیال خود را بفرست تا در نگرده که میتو چون خواهم خفت

وله

یاری چون گرد بخت شوریده چسود شادی چون دید این دل غمیده چسود  
آن مردم دیده بود کز دیده برفت چون مردم دیده رفت از دیده چسود  
سخن سنج عالی مقام مولانا محمد حسام که صلس از قصه خراف  
من اعمال هستان است بر جاده قناعت مقیم بود و راه توکل و استغنا  
پیمود و شعر گوئی و سخن فہمی طبعش موزون و اشعارش بلفصاحت مشہون  
است آفر کار در ششہ نفس و سبعین و شمان مازہ راہ عقبی گرفت مصاب  
دیوان است این چند بیت از آن بنظر در آمد

ای نوزدین سکن دوروزہ خاکي بگذار که پیش از تو مقام دیگری بود  
از ہر کہ خبر جستم ازین راز نہسانی فریاد کہ او نیز چو من پیغمبری بود  
بزم آرای خوش نکستی ملا حیرانی نمی تو بیشتر در ہدان قیام پذیر  
بود فکر ما و طبع خوشی داشتہ و در ششہ تلشین و تسکینہ دار فانی را گذاشتہ  
این بیت از دوست

دوش آتشیکہ بر سر کولیش بلند بود  
آتش نبود آہ من ستند بود  
شمار پندیدہ صفات ملا حیدر کلوج ساکن ہرات

که بوزنی لطیف و لطف کلام اتصاف داشته با تسماع صیت فیاضی  
 و قد شناسی میرزا شاه حسین والی سند بملازمتش رسیده چندی  
 در آنجا بمرده بسبب عدم توافق بحصول زاد و راحله را سی و پنجاه گشت  
 و ناقصه پات قریب سیستان فایز شده در سنه ۹۳۶ شمان و اربعین  
 و تسعایه هانجا در گذشته از تصنیفات خود دیوانی مقرر گشته این چند بیت از ویست  
 گر میر نشود بوسه زدن پایش را هر کجا پابنده بوسه زخم جایش را  
 لماخته و ملاک داد دل خود ز که خواهیم چون نیت کسی غیر تو فریاد رس ما

نصیحت می کنم هر شب دل دیوانه خود را

که با هر کس گوازی بخودی افسانه خود را

زانه جرعه غم ریخت در پیاله ما	نصیب کس نشود آنچه شد حواله ما
یک سخن بشنو که گویم از وفاداری تو را	با کسی منبشین که آموزد جفا کاری را
لطف تو گر حواله غیر است چاره است	در دلتو گر نصیب لست یا نصیب
شدیم خاک و نگر دی بتر بستم گذری	مگر ز جانب ما خاطرت غباری داشت
بیا که عمر عزیزیم بختجوی تو رفت	ز دل زرقی و جاتم در آندوی تو رفت
آهین ز به کار من می پرست نیت	گر من هزار بار بگویم که هست نیت

نجان بر لب آمد جان و دیدار آرزو دارم

ز عمر اندکی مانده هست و بسید اند و دلم

ای مرا شب همه شب ناله جانگاز تو غافل از ناله شبهای منی آه از تو  
صاحب کلام رنگین و طبع موزون قاصد قری از املی تون که نبغز  
گوئی حیرت افزائی از باب سخن و بخت کلامی فرحت پیرای اصحاب این  
فن بوده در آغاز شباب از وطن مآلوف سری بعراق کشید و در مرا  
شعری بطبع بلند به راج کمال متقاعد گردید و بشرف مصاحبت شاه  
طهاسب صفوی اعتبار نمایان بهرسانید از آنجا که شاه در عنفوان جوانی  
از جمیع مناسبتی تائب گشته باجرای احکام شریعیه اتمام تمام می داشت  
و به تشریب میخانه از ممالک محروسه همت والا نهمت برگاشت اتفاقاً  
در آن ایام قانع علی طرح داده بود بعضی حاسدان از آن این بیت.

از حسد امروز ز امد منع ما ز باده کرد

ورنه کی آن نامسلمان را غم فردای ماست

بسم الله اجمال شاهی رسانیدند میرتی بامیشه باز پرس خود را  
از آنجا که آن گرفته خود را بگیلان که تا آن زمان در تصرف شاهی ندر آمده  
بود رسانید بعد چندی قصیده در منقبت جناب مرقضوی گفته روح مبارک  
را شفیع جرایم خود گردانید شاه و الا دستگاه از سر غضب در گذشته  
او را طلب ساخت و با افزایش عزت و احترام وی پرداخت پس  
از آن بکشان رفته رفت اقامت در آنجا انداخت آخر کار در سنه ۹۶۱

اصدی و ستین و ستماه که جام حیاتش بریز شده بود سخی در عالم سستی

از بالا خانه در افتاده جان داد از اشعار آبدار اوست

حیرتی ناله زور در دل خود چنان کرد که دل یار بید آمد و اغیار گریست

که دل از عشق تبان که حکرم می سوزد عشق هر لحظه بدخ و گرم می سوزد

بهمچو پروانه اشمنی سر و کار هست مرا و اگر پیش روم بال و پر می سوزد

دل تاب در آن زلف گیره گیر ندارد دیوانه طاقت زنجیر ندارد

ماند در زلف تو دل وای بر آن ضعیف که به ام افته و از خاطر صیاد رود

نظر مکن سوی من در میان خلق مباد

که من ز هوش روم دیگران نظاره کنند

### رباعی

ای آنکه دواي درو مندان از تست ابر از تو بگریه غنچه خندان از تست

هر چند مرا گناه بیش از پیش است چشم گرم ز بار چندان از تست

چهره آرای شاهان معانی ملا حرفی اصفهانی که خواهر

زاده ملانکی است متی در شهید مقدس بوده و با نجان شود نمایافته

کاش یک حرف موزون است و اشعارش فصاحت مشحون

در علم عروض و قافیه مهارت تامه داشت و بخوش نویسی و انشا پرور

علم شهرت میا فرشت گویند در قزوین رفته بهفت بند کاشی را

اب گفته از پیشگاه شاه طهاسب صفوی بعلای صلنمایان سرفرازی  
یافت و در شهر مقدس سنه ۹۷۱ هجری و سبعین و تسعمائة بهار جاودانی  
شتافت از کلام اوست

بهر طرف ز تو آرزو دارم بفریاد هست  
نیرود از دست تو این چه بیدار است  
نشت بر سرم گرم و دم خاطر بود شادش  
اجل بشتاب تا یار از سر من شاد فریز  
توان بهج تو آسان و دواع جان کردن  
ولی و دواع تو آسان نمی توان کردن  
دوشینه که رفتی ز بر من یار که بودی  
نی با که زدی شمع شب تار که بودی

### رباعی

جانا ز تو بر سرم بلامی آید  
وز تو بدلم تیر جفای آید  
گفتی سگ خویش خوانده ام حرفی را  
حرفی است که ز لوی دغای آید  
شمع محفل چوب زبانی مولانا تقی الدین حزنی اصفهانی  
کو از شاعران خوش کلام بود و با اکثر علوم آشنائی مال کلام داشت از  
فترات هرات عزم بارگاه اکبری کرد فاما بمر منزل مقصود نارسیده  
بکمال حزن در موضع رسول آباد در سنه ۹۷۷ هجری و سبعین و تسعمائة با بدن  
فنا کشیده از دست

مرا بر سوله لوجی های حزنی خنده می آید  
که عاشق گشت و چشم حمت از یار می آید  
من دایم و غمش غم او داند و دلم  
ناصح تو فکر نیک و بد که دین ممکن

چو برون روم ز بزم غم آن کنه هلاکم  
 کز صبحم مبادا المی کشیده باشی  
 مرجع آقاسی و ادانی قاسم بیگ حالتی ترکمانی که در بلده  
 طهران رشد و ترقی یافته و در عهد شاه طهماسب صفوی در قزوین بدس  
 و تدبیر ز تعالی جلت مشغول بود و در مراتب شجره طبع خوشی و فکر  
 رساداشت صاحب دیوان است این چند بیت و رباعی از  
 افکار اوست

حالتی سوخت دل خلق دگر ناله مکن    یا چنان کن که کسی نشنود آواز ترا  
 آواره که بهر تو از خانمان گذشت    از غیر بهر خاطر اوی توان گذشت  
 چون نالم که درین سینه دل زاری    راحتی نیست در آن خاک بیهی هست  
 گفتمی که کنم فکر و دل حالتی آخر    او جان ز غمت داد تو فکر و دگری کن

### رباعیات

راضی بغم مبدائیم خواهی ساخت    بیگانه ز آشنائیم خواهی ساخت  
 جور تو ز حد گذشت دامنم آخر    مشهور به یو فائیم خواهی ساخت

وله

جانم بلب از لعل خموش تو رسید    از لعل خموش باده نوش تو رسید  
 گوش تو شنیده ام که دردی دارد    در دل من گر بگویش تو رسید



دل

دلدار اگر بدام خویشم فکند از تو منکی بر دل ریشم فکند  
ترسم بقطر بوده باشد دل را بیند چو دل من است پیشم فکند

دل

امروز چه شد که مست جام گفتم سرگرم بدادن پیام گفتم  
من چشم نبرازمدر خواهی دارم با من تو هنوز در مقام گفتم  
کاروان منازل نکت زانی حزینی خراسانی که مرد تجارت پیشه  
بود و در مراتب شعری خوش اندیشه فکر رسا و تلاش نیکو داشت این  
دوبیت از و بنظر در آمده

کسیک بیش تو اظهار آشنائی کرد ترا بدشمنی خویش رهنمائی کرد  
تمام عمرمستم کرد و من همان عاشق بیک نکه که در آغاز دلربائی کرد  
مرومیدان دقیقه سی و بار یک بینی میرزا انجم رضی حسنی  
که از سادلت عظام رضوی است باکبی انواع نظم مست از و بجزوه رضوی  
یک ناز بود و این بیت از و ملاحظه رسید

بگویش رفتم و خاری پای من شکست آنجا

بمخاطبه که تقریبی شد از بهر پشت آنجا

گوشواره افراد انتخابی میرزا سلیمان حاجی کوصلش

از قصبه نظرمین صفات هفتان است بکلمات ظاهری آراسته  
و بقصون شاعری پیراسته بود گویند صاحب تذکره است این سه  
بیت از کلام اوست

چندان الم از بیکسی خویش ندارم غمخواری مردم بیگانه مرا گشت  
ز قریب و عده امشب نزدیم چشم بر هم  
کوشب اسیدواری در خانه باز باشد

نماده اش روم و این کنم بهانه خویش دست بودم و کردم خیال خاک خویش  
جمع اوصاف معنوی و صوری میر عزیز الله حضور  
که از سادات کرام قم است بطبع رنگین عزیز دلبها و بکلام دل نشین  
مقبول فصحا بود و باخلاق پسندیده و فضایل حمیده انصاف داشت  
و بشرف حضور شاه طهماسب صفوی بهره مند گردیده آخر کار در نجف  
اشرف سکونت گزیده به انجام او آخرت نامه عاشق بدار خاموشان  
آرمیده از اشعار آبدار اوست

بها لیل آمدی در وقت مردن ناتوانی را  
ازین زحمت بمردن ساختی مایل جهانی را  
بجرم آنکه مردم ز ذوق روز وصال  
فراق آنچه بمن میکند سزای من هست

در وقت شکوه گریه زبانم زکاک برد ورنه دل رسیده من صد خیال داشت  
 هر که بروی از غم عشق تو بیدار رود حال من بیند و حال خودش از یاد رود  
 بجز مرغ فغان بر مرز این مکنید زمانه را خجسته جو ریای من کمین  
 شب فراق منم کن از فغان حسوی چکنم دلی ندارم که فراق دیده باشد  
 معرکه آرای سخن دانی بیست الله حاتم کاشانی  
 که در او ایل بیست تخلص میکرد آخر کاتم تغیر نموده مرد خوش تلاش  
 و نیکو فکر بود بیشتر اوقات بسیاحت بهری میبرد این دو بیت از و  
 بنظر در آمد

فتاوم از نظر هر که بود در عالم هنوز چشم باندیش در تفای من است  
 بجسی زمان بخش نکم حکایت از تو که مباد به زبانم گذر شکایت از تو  
 طولی شکرستان نازک پسندی خواجه حاجی محمد سقز  
 که بموزنی طبع و فکر بلند معروف بوده و باوصاف حمیده و اخلاق

پسنیده موصوف این بیت از دست

از شوق زگرش تو که هتیم مت ازو

چندان گریست دیده که شیم دست ازو

صاحب گفته درو انگیر حیدری از اهالی تبریز که نیکو خصال

و شاعر نازک خیال بوده بزیارت حرمین شریفین شرف انمود گشته

ودو بار از وطن خود بگلگشت سپید رسید و قصاید و مویه بامرای عالی  
مقدار اکبری گذر این به حصول صلوات نمایان مراجعت ولایت نمود و در  
سنه او اواخر ماه عاشر راه عقبی پیمود این چند بیت از او بملاحظه درآمد

چو ریزم اشک از دل آه درد آلود برخیزد

بلی چون آب بر آتش بریزد دود برخیزد

در آتش است ز عشقت تن بکاشش من

بآب تیغ تو خواهم نشیند آتشش من

حیات بخش قالب خوش بیانی ملا حیا فی تکلیفی که شاعر

خوب است و کما شش مرغوب در او ایل حال بشغل تجدد در کاشان

آمد و شد می نمود و باموز و نان آندیار گرم صحبت میبود وقتی در گیلان

شاعری متخلص بمبیلی در حالت مستی به ضرب شمشیرش مجروح ساخت

و با وجود قدرت انتقام چون آن حرکت ازو در عالم سگر سر زومیل پیاوش

نکرد و پس از اندمال جراحت از گیلان بکاشان رفته از آنجا رو بنزمت

کده بزند نهاد و نخل علففت حکیم ابوالفتح گیلانی در آمده بوسیله چیل

اش در بارگاه اکبر پادشاه و شانهدوکان و آلاتبار نقد عزت و اعتبار

بکف آورد و خود ذخیره اندوز جمعیت فراوان گشت و اواخر عمر دامن دولت

خانمان گرفت و از دست مرمتش کامیاب نوازشات و انعامات

بیکران گردید و در شانزدهم عشر و الف پادشاه من عدم کشید از دست  
 ترا بر گز گریبانی نشد چاک چه دانی لذت دیوانگی را  
 از بسکه رفوز دیم شد چاک این سینه همه بدو خن رفت  
 چو سر رقیب خدان کشدم طبع دل کوه بادیده باشد نظر غایت از تو  
 رباعی

تا بختن آرزو بود پیش تو جز پای تو زخمی نزنند پیش تو  
 دشمن نکند آنچه تو با خویش کنی ای خون تو برگردن اندیشه تو  
 مشغوف نیکو تلاشی مولانا حیاتی کاشی کو مذمت  
 از کلام نگینش ظاهر و فصاحت از اشعار ستینش باهر الفاظ بصاحت  
 بعضی طاعده از اهل لفظ در افتاده همراه آنها حکم شاه طهاب صفوی  
 مجوس کشته متبلانند اید گردید بعد دو سال از آن شکنجه مخلص یافته بشه از  
 شتافت و چندی در آنجا گذرانیده بوطن خود کاشان رفت و خیالات  
 فاسده که بصحبت آن فرقه ضاله در سر داشته بکیر بد ساخت پس از آن  
 متوجه ممالک جنوبیه نهد گشته در احمد نگر لهر می برد یکی از متربان ب  
 فیض مناط جهانگیر پادشاه توصیفش بمسامه احوال شاهی رسانیده  
 وی حسب الحکم فیض سخیم ببارگاه شاهی رسید و مشمول مراحم و لوازش  
 خروانه گردید در آن ایام که پادشاه مجاهد را منوی امیر خسرو سمسری تخلص

نامه پسند خاطر مبارک افتاد بسبب فقدان یک مبحث آن  
 کتاب شعرای ملازم رکاب بنظم آن مأمور شدند هر یکی متاع افکار خود  
 پیش کش حضور پادشاهی ساخت از آنجمله نذر حیاتی منظور و مقبول افتاد  
 و در جلد وی آن پهل گرانمایه سرفرازی یافت آخر کار در ساله عشر ثانی  
 مائة مادی عشر پیشه حیاتش از گیم سیفت از افکار اوست  
 فغان کر بخش جنان با نغمه رسید که هر که گرد گنه انین انتقام کشید  
 خاک کوی تو بسیل خزه پر نیم کردیم تاغباری تو از رگبذر ما نرسد  
 زبده مخفون اهل دل شاه باقر متخلص که از سادات شهبه  
 مقدس است بخدشی از فضات روضه مطهره حضرت امام علی موسی  
 رضی الله علیه السلام قیام داشت و در عهد دولت جهانگیری بهرند  
 آمده سرمایه حقیقت حاصل ساخته بعزت و اعتبار میگذرانید آخر الامر در  
 ساله عشره رالجماعه مادی عشر جاده هستی پیچید این یک بیت  
 در باغی از دوست

باید چو برق غنچه زنان از جهان گذشت نتوان چو ابر بر سر دنیا گریست

### رباعی

مایم که در بحر فنا میم هم در کشتی عمر ما خدا میم هم  
 تا آیه ایم رفته ایم از عالم در گوش زمانه چون صدایم هم

نظم خوش کلام و بخت گو حسن خان شاطو که مجلس از آبل  
 است از لمرای نامدار بود و اباعن جدی مناصب عالی سرفراز پیدا داشته  
 یعنی در عهد شاه عباس ثانی و شاه سلیمان صفوی نوای حکومت بهرات  
 افراشته در آنجا عمارات نیکو و بناهای پاکیزه ساخت و در نظم و پندری  
 فکر لبه و طبع رسا داشت و خط نستعلیق خوب می نگاشت مشرقی  
 و اوجی و فیعی بیشتر در صحبتش می بودند آخر الامر در سنه اوسط ماته  
 هادی عشر بهرات بساط حیات نور دید و در شهید مقدس مدفون گردید  
 از کلام اوست

توان ز سیر گل و گشت لاله زار گذشت

نمی توان ز تماشای روی یار گذشت

بر روی لاله گل خواستم که می نوشتم ز شیشه تا بقدری ز تخم بهار گذشت  
 تا گشایم مژه بر طرخم جیخونیت محلم خرم شکان رخ گندم گویت  
 ای که پنداری خوشم در وداع دوستان گم زبان شرم دانی هر گاه هم ناله ایست  
 ننگجه ناله ام در زیر گره و ن مصیبت خانام بسیار رنگ است  
 صدا بخ و بزیم چشم براه من استون دست جنون گرفته بوی رازی روم  
 نو گرفته آخر گذاری مولانا آقا حسین خوانساری که در عهد  
 سلطنت شاه سلیمان صفوی سرآمد فضیلتی روزگار بود و فضایل و کمالات

وی از مصفا تش که منجمد آن تعلیقات بر عاشیه قدیمه علامه دوانی است  
 طاهر و استعدادش در فنون نظم و نثر از ثانیاتش با هر کلامش مملو از بلاغت  
 است و اشعارش مشحون فصاحت آخر کار در شان او سطر ماته هادی  
 عشر راه آخرت پیش گرفت این رباعی از طبع موزونش بملاحظه در آمد  
 ای باد صبا طرب فرامی آئی از طوف کدای کف پای آئی  
 از کوی که بر غاسته راست بگو ای گرد بچشم آشنای آئی  
 مجمع کمالات انسانی حکیم حاقق گیدانی که دلاش فتح  
 پور سیکری واقع گشته در زمان دولت جهانگیر پادشاه بمنصبی اتم  
 داشت و در عهد شاهی جهانی بروش پدر بزرگوار خود حکیم بهام که در زمان  
 اکبری بسفارت عبداللہ خان والی توران مأمور گشته بود حکیم حاقق هم  
 بہان اعتبار از پیش گاہ شاهی بسفارت امام قلی خان والی توران نخست  
 یافت و بعد ادای سفارت ببارگاہ پادشاهی رسیدہ بمنصب  
 نزاری و خدمت عرض کرد سرمایہ عزت و افتخار امنونت او آخر عمر در  
 مستقر خلافت اکبر آباد پادمان عزت کشید و متقرر و طیف نشانی  
 سرفراز گردید آخر الامر در شان سجع و تسعین و الف در اکبر آباد بار  
 بقا آرمیدہ این چند بیت از کلام رنگین اوست  
 بلبل از گل بگذرد گر در چمن بیند مرا بت پستی کی کند گر بہمن بیند مرا



سخن پنهان شدم مانند بود در برگ گل  
 هر کردار دسیل دیدن در سخن بیند مرا  
 بی گم امشب ز دود شمع می آید برون  
 بلبل اشکی بر سر خاکستر پروانه ریخت  
 لم هیچ تسلی نمی شود حایق بهار دیدم دگل دیدم و خزان دیدم  
 انجن آراسی نکته دانی گر بخش حضوری متانی و وصلش  
 از قوم نبود کنبه است مشار الیه از مدتی در مهتر که بفاصله چند فرسخ از  
 شاهجهانی آباد واقع است توطن گرفت در محفل اصناف سخن  
 شانی بلند داشت و بهارن اقسام این فن فکر لطافت پسند مرخوش  
 اخلاق و بانگین بود اوایل مال خدمت میر محمد محصوم مشرب استفید  
 گشته و هاسیزا بیدل سالها صحبت داشته بمشوق سخن پخت و پرکار  
 برآمدی همراه سید قطب الدین علی خان بسر رشته منشی گری بوج  
 قلیل قناعت کرد و در شان اوسط مائنه ثانی عشر راه بادیه فنا گرفت از  
 اشعار آملرا دست

چشم پیروی از ان سرو سبزی داریم ما این عجب کز سرو امید بهی داریم ما  
 بین عشق او بر آه و لغزان دست می دارم  
 چلیان این دم و دود از طفیل هم نفس دارم

شنیدم کاروانی میرسد از جانب کنگان  
نظر برگرد راه و گوش بر بانگ جرس دارم

رسید بر سر بام آفتاب من وقتی

"کو آفتاب رسیدت بر سر بام

نخه سنج سخن شناس لاله شیورام داس کو حیا تخلص میکند

صلحش از اکبر آباد است بر سرش زاله بھو کنی مل در تصدیان عمده سرکار

اسدخان وزیر عظم عالمگیر پادشاه نظام داشت بالجه حیا صاحب طبعم

و فکر مستقیم بود و در مراتب نظم از اقران گوی سبقت ر بوده شوق سخن

به خدمت میرزا بیدل میگذاشت و شری بطرز چهار عنصر موسوم بگلگشت

به دارم نگاشت آخر الامر در عمر چهل و چند سالگی در اکبر آباد <sup>۱۱۴۰</sup> شوال ۱۱۴۰

و اربعین و اربعه و الف در گذشت از کلام متین اوست

نبردی سربعید و پابرون آوردی از دامن

غلبه کردی ره نزدیک را از دور بینی ما

بیاد چشم تو داریم می پرستی ما

رسانده ایم بگردون دماغ مستی ما

جز سر مخنون و دست گلرخان مسکن شاست

امیازی بود در ایام پیشین منکرا

از فیض بهار هست چنین طلاس    بلبل عجبی نیست برادر پدر طلاس  
 در بیابانیکه ما داریم صبر از تشنگی  
 سینه مالد بر زمین چون سایه ابر از تشنگی  
 گلدسته مهنستان رنگین بیانی میوزا امام قلی حشمت اصفهانی  
 که برادر کوچک میرزا جعفر رابع است از ولایت دارد هند گشته اوایل  
 حال بر یافت نواب برهان الملک سعادت خان آئین سربو پس  
 از چندی تبرک رفاقت پرداخت و در شاهجهان آباد اقامت گزید  
 و بواسطه جلیل سادات خان و حکیم الملک معصوم علی خان شرف اندوز  
 حضوری محمد شاه پادشاه گشته بخت طاعت و خطاب عماد الدین خان  
 سرفرازی اندوخت و بمصاهرت حکیم الملک هم چهره اعتبار برافروخت  
 و در سخن سخن گفتار مقبول فصاحتی روزگار و باشعار آبدار پسندیده  
 بلغای نامدار بوده اوسط مائنه ثانی عشر راه دار آخرت پیونده این جذبه است  
 خزان ساختی در سخن گلشن شرفقت<sup>۱</sup>    بپاکردی و گریه نگام روز قیامت را  
 گزینیت عاشق رخ خوبان چو چشم من    از بهر چیت دیده مناک شیشه را  
 خرم از سبزه خط چسبی نیست که نیست  
 روشن از شمع رخت انجمنی نیست که نیست  
 ای جان جهان گر چه نهانی ز نظر ما    سربو به تماشای تو خلقی نگرانند

ای زلف مشکین ترا خورشید تابان در نعل  
 وی لعل نوشین ترا صد شکرستان در نعل  
 لعل سعدن کامرانی مختشم علی خان حشمت بدخشانی  
 که از سلوات عالی درجات آن دیار هست یکی از اجداد او وار دهنده وستان  
 گردیده پدرش میر باقی متی برفاقت محمدیار خان که عالم گیر پادشاه اوراد در  
 بهنگام رونق افروزی دایره دولت بمالک و کن بنظامت شاه جهان  
 آباد نامور فرموده بود بعزت و احترام تمام بسر برد حشمت در شاه جهان  
 آباد تولد و نشو و نما یافته در فنون نظم از بهم طراحان افضل ثابت و شیخ  
 عبدالرضا متین و دیگر نصیحاتی عمر بوده جوانی را بر کلامش آرایش عروس  
 سخن و لالی آباد را شعارش آدینه گوش شاه این فن دیوانش قریب  
 هفت هزار بیت است آخر الامر در سنه ۱۰۳۰ قمری و متین و مانند ذالغ  
 رگهای عالم بقا گشت از کلام اوست

بیا که رشک سوزانیم با هم بلبل و گل را  
 تو گل را کن نعل در حسن و من در عشق بلبل را  
 کشتند شمع را چه سحر ابل بریم گفت این روز بود اول شب در نظر مرا  
 شب چنان میکیم سوخت بجویت که ز درد  
 دل سنگ آب شد و صورت دیوار گریست

مگر چنین شهر بسودای تو دیوانه شود / هموز نیر زهر کوچه قحان بر خیزد  
 در آردوی زخم تو صد سینه پاک شد / تنخ تو در غلاف و جهانی هلاک شد  
 بار قیام نغم سحره خاک درد دست / این نزاری است که بی شرط جافست

### رباعی

زین پیش که دل نار و آهی میکرد / چشمش بمن التفات گا ہی میکرد  
 گریان گریان ز دور میه یدم و او / خندان خندان بن نگا ہی میکرد

### مستزاد

آئینه بنرم دلگشای تو رسد / ای جان نگاه  
 هم شان بزلف مشکسای تو رسد / مارا چه گناه  
 مافاک شویم و سرمه منظور افتد / داغیم ز رشک  
 دل خون شود و خای پای تو رسد / سبحان الله  
 صاحب کلام پرورد و شور حکیم بیگ / خان حاکم از اهل ملی لاهور که از اعیان  
 قوم او ذبک است در اوایل عصر محمد شاه پادشاه بختاب خانی و منصبی شایسته  
 سرفرازی یافته آخردست بر امن فقیر زد و بگلگشت شاهجهان آباد و کشمیر  
 پرداخته عزم زیارت حرمین شریفین نمود و بعد از از سعادت زیارت  
 باز فائز وطن مالوف گشت در فنون شعری شاگرد آفرین لاهوری است  
 طبعش به بلاغت آشنائی داشت و اشعارش ب فصاحت هم

نوائی تذکره محقری مستسی بمردم دیده تألیف نموده و در سال ۸۲۰ از آئین شاهین

مات و الف راه آخرت پیموده از افکار اوست

از درمران بحرف بدان ای نگو مرا ناکرده امتحان کش ای تندخو مرا

فلک باین تن کاسیده اشکبام نخت هزار شکر که تسبیح ذکر یارم ساخت

در خموشی گفتگو ای شوخ دستی در رخسار

نیست کار بچکس این کار کار چشم تست

آمدی در بزم و میای می از جوش نشاط در میان گریه همچون طفل خندین گرفت

کسی بجز من زار بر زمین نه نشست

نشست نقش قدم یک این چنین نشست

ز آبلهی کن اشعار را وسیله رزق

برین زمین سخن قابل زراعت نیست

تهمت دزدی دل را بکس بندم آخر هر کرامی نگریم نام ترا می گیرد

چون غنچه فزوده که شکفت در بهار گفتم بوصل هم دل من داشت و نشد

شبیخ در عزالت و نظر در خلق ننگ گردید بیک کور نشد

دست از جهان نه شسته بحق در نیاز بود

زاهد وضوء کرده بفکر ساز بود

بلبلان چون بچمن زمزمه بنیاد کنند یادی از حسرت مرغان قفس را نکنند

نبید و آشنائی نه لبش حق راه دارد . بچه کار آید این دل که کسی نگاه دارد  
 بآن نگار گل از شرم رو برود نشود هزار رنگ شود یک همچو او نشود

سبزه گزیند از خود ادای چشم می نوشش

چرا در بزم از میخانه می آرند بر دوشش

کشیدم ذات از هر نیک بد پالوس او کردم

برای این نماز از آبروی خود وضو کردم

ویدایل نظر ازینت ظاهر پریشانی کو آمد خانه چشم سپیدی رو بویاری

ظهور کون زمینک وصت ذات است هزار رنگ بر آرد گل و بهاری

مطلع دیوان سخن سنجی شیخ محمد علی حوزین لاهیجی که نسب

والایشن هجده واسطه بشیخ زاهد کیانی سهروردی مرشد سید شاه

صفی الدین اردبیلی جد سلطین صفویه میرسد و ولادتش در ۱۱۳۰ ش

دمانه و الف در اصفهان جلوه ظهور یافته در اوایل حال سری بساحت

ممالک ایران کشید اکثر بلاد خراسان و عراق و فارس و آذربایجان

پی سپر کرد و از فضیلت دهر و علمای عصر تحصیل علوم عقلی پرداخت و در هر

فن از فنون ریاضی و حکمت استعداد تام حاصل ساخت در مراتب

شعری شاعر گردانید و ناظم بلند پایه بوده که از طبع سلیم و فکر مستقیم گوی

سبقت از معاصرین ربوده اشعار آبدارش تشنگان بوادی سخن را

بر لال خوش گوار معانی سیراب گردانید و کلام با نظامش شایقان  
 این فن را بفصاحت و بلاغت در نظم پرداز می رهنمون گردید نظم بی  
 نظیرش از تکلف مبرا و ابیات دلپذیرش از قطع موالحت داد سخنوری  
 داده و ابواب نظم گسری گشاده شش در ۱۱۴۳ نه ثمت و اربعین و ماته و  
 الف کمر همت اجزم زیارت حرمین شریفین بر لبست و عند المراجعت  
 عبورش به بلده لار افتاد و در آن دیار از حلوث روزگار که منشا آن وجود  
 به مسعود نادار شاه بود توقف مناسب ندیده خود را بساحل دریای شور  
 کشید و از بنادر فارس و کرمان و بندر عباس گذشته خود را به بندر شته که  
 از بنادر ملک سند است رسانید و از آنجا بر سیوستان و قلمان و لاهور  
 عبور کرده بمنزل مقصود که عبارت از دار الخلافت شاهجهان آباد است  
 فایز گردید و مدتی در آن دیار عله آثار بسیر برد و عده الملک امیر خان متخلص  
 بانجام سیور عالی سیر حاصل بودی از سرکار محمد شاه پادشاه دمانیده بود و در  
 آن فارغ البالیان بحیثیت خاظم میگذرانید قضا را بهجواهل هند از زبانش  
 سرزد و شعرای شاهجهان آباد را بشورش و پرفاش آورده طاقت  
 اقامت دهلی در خود نیافته متوجه اکبر آباد گشت و بعد توقف چند روزه  
 از آنجا بساحت بکالاه شتافت و از بنارس گذشته تا به عظیم آباد  
 رسیده باز بر حجت قهرقری خود را به بنارس رسانید و در آنجا رنگ سکونت



رنجیده عاقبت خانه ترتیب داد و سپاهنجی در خانه نشست و امه و الف  
رو به منزل آخت نهاد این چند بیت از کلام لطیف دوست  
این است که دل پرده و خون کرده بسی را

بسم الله اگر تاب نظر هست کسی را  
نبرد جلوه گل جانب گلزار مرا می برد ناله مرغان گرفتار مرا  
از سباده زغان در تب و تاب هست دل ما  
زین آتش بی دود کباب هست دل ما

تا باد صبا بوی تراد در چمن آورد برداشته هر شاخ گل دست دعا را  
به بند گشته زمین گیر ناتوانی ما رسیده هست بشب روز زندگانی ما  
نهفته ام بنموشی خیال روی ترا مباد که نفسم بشنوند بومی ترا  
اگر بدامن وصل تو دست ما نرسد کشیده ایم در آغوش آرزوی ترا  
کو تا به صغیرم قسم را بگزارید جای که رسد ناله بغیر یاد رس ما

پیش چشم تو ز غم گر نگذاریم چو شمع

بر تو روشن نشود محنت جانکا هی ما

آه تو فاش میکنی عشق نهفته را حزین

دود دلیل می شود آتش نا پدید را

ز بحر دیده ام حالیکه کافر از اجل بنید خدا کو تا به سازد عمر ایام جدائی را

بمن را کار با باقی است بامشت غبار ما  
 کو بازی گاه طفلان می شود خاک فرا ما  
 نغم از گریه در آب هست و شمر پیدانیت  
 تا ملک آتش آه هست و اثر پیدانیت  
 پنهان گشت در دل صد چاک راز عشق  
 این خانه شکسته بوارانگه نداشت  
 از شوق ز بس چشم براه تو نشستم  
 تار مژه ام بزدنگا هی شد و برخاست  
 غلی شد و بارش همه پیکان بلا شد  
 هر نغم که ناز تو بباغ دل مار بخت  
 چیه از دام و نفس طرف باطلی هر سو  
 عشق پنداشته مارا پر پروازی هست  
 فتنه روز جزا در قدم جلوه اوست  
 باقیامت قد او دست و گریبان برخاست  
 عشق میگویم و چون شمع لبم می سوزد  
 راز پنهان من امشب نربان افتاده هست  
 بهوده سینم بر درو بام قفس زدیم  
 صیاد از حال اسیران خبر داشت

دلم بوعده بر آتش فکندی و رفتی    بیا که سوختن این کباب نزدیک است  
 تنگی سینه دلم را بغفان می آرد    ورنه باز تو غموشی و فریادی است  
 زان پیشتر که چهره بی ارغوان کنی    داغست جو برگ لاله دلم را کبب است  
 بیکس تر ازین عاشق دلمت کسی نیست    عمر است که بیایم و عیسی نفسی نیست  
 تا چند توان داد نفس این همه بر باد

چون فی همه فریادم و فریادرسی نیست  
 سبزه قیام گذر بر سر خاکم    مرا زوفای تو جز این ممتسی نیست  
 پوشیده زین از شب مایع رخ غولش    دل پاک نفس راست کند هم نفسی نیست  
 شوریدگی بدون ورود از دماغ ما    زنجیر زلف سلسله جنیان عاشق است

تو خود به پیشش من زلف جانفزا بگشا  
 کو قفل خامشی عشق بر زبان من است  
 جان رفت و نگر دی گندی بر سر خاکم  
 دل خون شد و مغروری ناز تو همان است  
 ای دای بر اسیری گزیاد رفته باشد    در دام مانده باشد صیاد رفته باشد

شادم که از رقیبان دامن کشان گذشتی  
 گوشت خاک ما هم بر باد رفته باشد  
 در دام تو افشاندم و از او شستم    اسباب گرفتاری من مشت پری بود

مراتب بزه خط زسته پیوند است و گرنه هر سر موی تو دلبری داند

خیال سایه نشینان سرو ناز جد است و گرنه شهر جبری سایه گسری داند

رمانی کی توان از پنج گیری صیادی

کو تیغش خون مار از چکین باز می دارد

مژه بر هم نرودم آینه سان در همه عمر بسکه در دیده من ذوق تماشا می تو بود

شمع بالین من خسته شد انگاه رخس کز ضعیفی نگه تمام شد شرکان نرسد

یک تبسم کردی و شور جهان شد آشکار

یک اشارت کردی و صد داستان آمد پدید

سودای کریمان همه سود است کز نیل گوی هر عوض قطره ز دریا نماند

با آنکوی کم مگر از تشنگی چو شمع ابر بهارم از مژه اشکبار خویش

ای مست ناز طعن اسیری مزن بمن از خویش غافل که ز گشتی شکا خویش

گردن بزن بسوز و بکش جسم و جان ز دست

چون شمع فارغیم ز سود و زبان خویش

ای لعل اشک پایا بد نه که زینت است چون شیشه شکسته مراد کنار دل

نشد فغان با اثر تاره جنون نروم سخن بزنش نه تا نفس بخون نروم

داو مجتبت دلرهای اسیران برباد نکشم شکوه ازان زلف پریشان چه کنم

ز آواز خوش آن غنچه لب تاد و شد گشتم بخون آغشته تر از پنبه ماسور شد گوشتم

کوتاه ماند دست نمنا در آستین      داریم گریه بی تو چو مینا در آستین  
 خوش است با خیال تو نهفته راز کردن      زبان بی زبانی سرشکوه باز کردن  
 نادیده ام آن طره طرار پریشان      غافل شده آشفته و گفتار پریشان  
 دامن کش ای نخل و خار کف عاشق      گل را نکند همی خار پریشان  
 شمع را شعله سلسل زدل آید برون      آه دل سوختگان متصل آید بیرون  
 زلف مشکین تو هر جا که شود غالیه سا      نکت از نافه چین منفعل آید بیون  
 روی که جلوه کرد که جیرام این چنین      زلف که دیده ام که پریشانم این چنین  
 کنون نهی نفس همت بازادی      کما آتشم بحس و خار آشیان زده  
 بجلوای رسا سرفرازی آئی      مگر بجات عمر دراز می آئی  
 نیم بهر تو تنها و دونهشین دارم      دل شکسته یکی جان بیقرار یکی  
 ببند لب چمن نوبت فغان نرسد      صیث جور تو گویم گراز نهاریکی  
 کردی ز شکنج قفس امروز برو نم      کز بال و پریم قوت پرواز گرفتی  
 ای آنکه غم بهر کشیدن توانی      ترسم که رخس بینی و دیدن نتوانی  
 رشک محبتم نگذارد نفس کشم      دل از صیث شوق پر است و نباتی  
 چشم آینه حید انم از جمال کسی      پری لبشیشه دل دارم از خیال کسی  
 عجب گر نگهش داشت سرافت ما      برق راه است نوازش بگیاهی گاهی

ساقی قدحی که دور گلزار گذشت مطرب غزلی که وقت گفتار گذشت  
 ای هم نفس از بهر دل زار بگو افسانه آن شبی که بایار گذشت  
 سیاح بیدای سخن ایجاد حاجی شاه عبدالهادی که  
 صاحب طبع متین و خیالات رنگین بوده بختگی از کلامش پیدا و پرکاری  
 از اشعارش هویدای پس از آنکه بطواف که مظهر و زیارت مینه منوره  
 سعادت اندوخته حاجی تخلص ساخت و بعد تمام ایام سفر اقامت در  
 مدراس انداخت و او آخر ثانی عشر داعی اجل را لبیک گفت این  
 چند بیت از دست -

لاله سان برو بهم دوخته خیاط ازل کسوت ماتی و پیرهن شادی ما  
 یافت ذوق بستر افتادگی بار اگر  
 سایه از روز یک خوابیدست پهلو بر داشت

مرامت غنی از اسباب اربابا دارد ز موج سیل صحن خند من بوریادارد  
 زند در دشت بیتابی با هو سیلی وشت نمیدانم دل از شوق که آتش زیر پا دارد  
 گویه کار فنا بود سستی ما حل این عقده بجز ناخن شمشیر نشد  
 نه پنداری بغفلت هم ز کار خویش بیکارم

کدمن در عین سستی همچو چشم یار همیشه یارم  
 برون کی میرود از آتش عشقت ز سر خورم کد بر دیگ گدا ز خویش چون بخاله سر خورم

تمام دشت طلب سبز چون گلستان است

ز آب آبله پائی ره روان بی نوبت

جامع علوم عقلی و نقلی مولوی محمد حسن علی که جدا اعلای اود شاه  
فتح الله انصاری در زمان سلطنت شاه تغلق از ولایت وارد دہلی شده

چندی در آنجا بخوبی بسر برد پس از آن بطریق سیاحت از آنجا معاہل  
و میال برآمده سری ببلدہ جو پور کہ در آن ایام دار الحکومت سلاطین قسمر

بود کشید و ہما بخارجہ اقامت افکند و بوعظ و پند خلائق مشغول گشت  
از آنجا کہ اوصاف حمیدہ و دروش پسندیدہ آن بزرگوار شہرت گرفت

حاکم آنجا بس شتاق گشتہ روزی در مسجد جامع شرف معبتش دینا  
از آن باز در برہاء دوبار بمجلس وعظ رسیدہ با حازنوا بید می پرداخت

پستہ چند موضع از پرنہ ماہل من تعلقات جو پور بنا بر مصارف اہل  
و عیالش بطریق مدد معاش مقرر ساخت از آن زمان اولادش در آنجا

سکونت دارند اکثری از آن بشغل درس و تدریس و بشیرتی بزاویہ توکل  
و قناعت بسر بردند و بعضی بنوکری سلاطین و امرا العزت و اعتبار

گذرا ایندہ بالحد مولوی مدوح در ہنگام خرد سالی از وطن ماہوف ناس  
برخورد و بخدمت ملا محمد عمر کہ نسبت تلمذ بہ خان آرزو شیخ علی حنین بلا

واسطہ داشت کتب درسی فارسی گذرا ایندہ و در عنقوان شباب تحصیل

علوم عربیه معقول و منقول بکمال استعداد پیش اساتذہ عصر پرداخت  
و بدین نقاد و در جمیع این فنون مهارت شایسته و مهارت بالیسته  
صل ساخت و در علوم عقلیه و نقلیه بیک واسطه نسبت ملذذ خدمت  
مولوی برکت اله آبادی که از اعیان علمای عصر بود و وارد الحال بعد تحصیل  
علوم و فنون غنان تونس عزیمت بملکته منعطف ساخته چندی در آنجا  
بسر برده آخر کاحب الطلب اهل حکومت وارد مدراس گشته نگ  
اقامت ریخت و چند سال بعهدہ مدرسی مدرسه کمپنی اشتغال داشته  
بمورایام لوای خدمت افتای صدر برافراشت و تا حال بعهدہ موصوفه  
مأمور است و بحالات ذاتی و صفاتی مشهور چونکه در فنون نظم هم طبع  
بمندی دارد و تلاش از جہد گاہ گاہ بفکر سخن طفت می شود بعد اتمام این  
کتاب در ۲۵۸۱ شمان و نمین و الف مرعلہ پیای سفر آخرت  
گشته از اشعار آبدار اوست.

نزاکت آنقدر دارد کف پای نگارنیش  
کو بر گگل بجای خار باشد پای جانان را  
بماز مشک خنق می بینم شب کوه و صحرار  
مگر باد صبا و اگر دآن زلف چلیپا را  
از لیکه وحشی هست دل بقرار ما رم میکند سایه مردم غبار ما



بر روی زردماست روان اشک لاله گون  
 یکجا بهم شد است خزان و بهار ما  
 تادیده است گل بچمن روی یار من  
 از نخبه های خار گریبان دریده است  
 دوش چون بیرجی ظالم دل من یل کرد  
 من جدا فریاد کردم دل جدا فریاد کرد  
 چشم تو دوست دارم اگر می طیم بها است  
 بیمار دار از غم بیمار می طیم  
 شاید که بت ما گذرد بر سر راهی بر خاک نشینم با سید نگا هی  
 حرف الخاء حسان العجم خلاق المعانی حکیم افضل الدین  
 بدیل خاقانی که اصل از شروان است و نام اصلی وی ابراهیم بن علی  
 در خدمت ابوالعلائی گنجوی با کتساب فضایل و کمالات کوشیده مقبول  
 طبایع خاص و عام گردید در مجلس خاقان کبیر بنو چهرشروان شاه سلجوقی  
 تقرب و اختصاص تمام بهم رسانید فاضلی با کمال و شاعری بلند خیال بوده  
 در ساهت سخن یک تاز است و بفقول نظم پرداز می ممتاز در او ایل حال  
 حقانی تخلص میکرد بعد از آن از پیش گاه خاقان مخاطب بخاقانی گشت  
 آخر کار صاحب ترک و خجرید گردید بریاضات و مجاهدات پیش از  
 پیش ببارایش باطن همچو ظاهر پرداخت و بسبب القطار عازمت

خاقان بارشدايد حبس هفت ماهه برداشته باقبال ضمايت در  
 ساخت و بزيارت حرمين شريفين سعادت اندوخت مولانا عبدالرحمن  
 جامي قدس سره در نفاة الانس نوشته كه خاقاني را ماوراى طريقه شعر گوئى  
 طورى ديگر بوده است كه شعر در مقابل آن قدرى و مقدارى نه ارد چنانچه  
 كلامش بر آن دال است و نقاشى محسبه ذوق و حال آخر الامر بقول  
 مشهور در <sup>۵۸۲</sup>شدين و ثنائين و خمسة و بروايتى در <sup>۵۹۲</sup>شدين خمس و تسعين  
 و خمسة بخلوت كده عدم گراييده در سرخاب تبريز آرميده ديوانش  
 كه يكير مشحون با انواع نظم و اكثر در مواعظ و حكم است از آن بتي چند درين  
 اوراق ثبت افتاد

براي آنكه زغير تو ديده بر دوزم	بجاي هر مژه در چشم سوز نيست مرا
رخ تو رونق قمر بشكست	لب تو قيمت شكر بشكست
شكر غمزه تو بيرون تاخت	صف عظيم يك نظر بشكست
نیش مژگان چنان زردى بردل	دسرنيش در جگر بشكست
من ندانستم كه عشق اين رنگ داشت	كز جهان با جان من آهنگ داشت
دل بماند از كاروان وصل او	ز آنكه منزل دور و مركب گنگ داشت
روزم به نيابت شب آمد	جانم بزيارت لب آمد
از بك شنيد يار بزم چرخ	از يارب من بيارب آمد

همسایه شنید ناله ام گفت خاقانی را در گرشب آمد  
 سر که در طالعش فرق افتاد سایه او از و کناره کند  
 خیال روزگار بیالای هیچ کس پیرانهی ندوخت که آفر قبا نکرد  
 جان بخشمت آن ساعت کز لب شکر مبخشی  
 دانم که تو زان لبها جان دگر مبخشی

## رباعی

مغفیه نوا می درد را ند عشق است بیک که زبان غیب داند عشق است  
 هستی که زینتیت خواند عشق است آنچه از تو ترا باز را ند عشق است  
 ای شاه جهان جان چون بنده تو در گردنم از شکر خنده تو  
 تو باد می و من خاک سرافکنده تو چون تند شوی شوم پراکنده تو  
 مخزن کمالات صوری و معنوی ابوالحسن حسین الدین امیر  
 خسرو دهلوی که هوش از هزاره بخ است پر بزرگوارش امیر فیالدین  
 که از عمایه قبیله لاچین بوده در عهد گلزار فاطمی بهشت کشید و در عهد سلطنت  
 شمس الدین ایلتمش در سلک امرانسلک گردید و در قصبه پتالی که  
 از توابع دار الخلافه دلی است طرح اقامت انداخته دختر عماد الملک  
 را که از امرای نامدار بود بمجاله نکاح در آورد و امیر خسرو از بلطن وی در  
 سنه ۶۵۱ هجری و همین و ستاره متولد گشته پدرش وی را در جامه پیچیده

پیش مجذوبی که بقرب جوار سکونت داشت بر دمجدوب بجز و ملاحظه  
فرمود آوردی شخصی را که دو قدم از خاقانی پیش تواند رفت بالجمله در عمر  
هشت سالگی بمقتضای استعداد فطری در کثرتی بحسب کمالات  
متنوع پرداخته از پتیلی سمره پربالفاق دو برادر دیگر بخد مت سلطانی  
المشایخ حضرت نظام الدین اولیاء بدوانی قیس سره که آغاز ظهور آنحضرت  
بوده رسید بشرف ارادت در آمده ذخیره اندوز سعادت گشت  
و چون بعمره سالگی رسید پیش که عمر هفتاد ساله و بر دایه هشتاد و پنج  
ساله داشت در معرکه کفار بر تبه شهادت فانی گردید امیر خسرو در  
مرثیه گفته

سیف از سرم گذشت و دل من دو نیم ماند

در بای خون روان شد و دریتیم ماند

پس از ان جدادری او عماد الملک در تعلیم و تربیت وی  
کوشید تا آنکه در فضل کمال ترقی پذیرفت و در نظم پردازای لقصص  
و بلاغت شهرت گرفت و بدایت حال بملازمت شانزده سلطانی  
محمد خلف سلطان غیاث الدین بلبن ملتان شتافت و هماغجا با خواج  
امیر حسن دهلوی که وی هم ملازم شانزده بوده طاقی گشته فیما بین سر رشته  
اتحاد و ارتباط استحکام و انضباط یافت امیر خسرو پیش ملوک و سلاطین

روزگار کمال عزت و احترام داشت و در انبای زمان بلیاقت نمایان  
 علم تفوق میافراشت و آنچه در صلات قصاید از سلاطین حاصل میکردی  
 بکی بعرف فقرای خانقاه سلطان المشائخ در آوردی و همین عادات  
 مستمره بود و خود مجرد زندگی نمی نمود روزی قصیده در مدح حضرت  
 شیخ گفته بنظم مبارکش گذرایند آنحضرت را خوش آمد فرمود که صد  
 چه میخوای چون در آن ایام بنظم پردازی و سخن سنجی خیلی اشتغال داشت  
 بعضی رسانید که شیرینی کلام میخواستیم شیخ فرمود لطاسی پرشکر که زیر  
 پلک من است بیار و بر سر خود تار کن و قدری از آن بخلق فرو بر  
 امیر حب العلم بعلم آورد لاجرم عذوبت کلام و لذت پیرش مذاق جاها  
 را شیرین گردانیده و تشنگان زلال معانی را بستر چشمه سیرابی رسانیده  
 لیکن ازین درخواست تا آخر حیات تأسف و تیر می نمود که چرا از شیخ  
 بهتر ازین چیزی نه درخواستم الحق خرد مالک سخن و پیشرو مالک این  
 فن بود صورت سخن را بنقش و نگار تازه جلانجش گردیده و پیکر کلام  
 را به نهایت خوبی و خوش اسلوبی حسن آرا لیش بخشیده با داندی مضامین  
 و معانی در وادی سخنوری بگانه و بصنایع و بدایح و لطف الطوار در  
 طرق نظم گسری منتخب زمانه است بر فضل و کمال وی تصنیفات متکاثره  
 اش بر زبان قاطع و بر حسن مقال او تالیفات با بهره اش جمعی ساطع نقل

است که در عالم شباب شیخ سعدی شیرازی را در دہلی دریافته چنانچہ  
خود میفرماید

خسر و سرست اندر ساغر معنی بر بخت

شیرہ از خمخانہ سعدی کہ در شیراز بود

و با این ہمہ اشتغال شعر و سخن و مصاحبت سلاطین زمن از  
ارباب در دو ذوق بود و سرست باده شوق شورش عشق در سر  
داشت و از سوز درونی خستہ جگر سینہ بی کینہ اش گنجینہ عرفان و دل  
صفامنزلش آئینہ اہل الیقان بر ریاضت شاقہ آشنا و بہادرات مافوق  
الطافہ ہم نوا بودہ چہل سال صایم الدہر بود و ادای حج بطریق طلی ارض  
سہراہ شیخ نمود و از مقبول ترین مریدان حضرت شیخ بودہ کہ احدی  
مافوق او قری و منزلتی نداشت و ہموارہ طریق اطاعت و محبت می  
بہبودہ و لظہ بہ پیر پرستی و جان نثاری می گماشت و گاہ بگاہ در  
خدمت شیخ حاضر می بود و درخواست یاران بے تکلف عرض می نمود  
توصیف ذات ہمالیونش لائقہ و لائقہ می است و بالاتر ازین چہ خواہد  
بود کہ سلطان المشائخ در حق وی فرمودی روز قیامت امید وارم کہ مرا  
بسوز سینہ این ترک بخشند و بچنین بیشتر کلمات شفقت آیت بزرگان  
فیض تر جاننش گذشتہ چنانچہ می فرماید

خسرو که بشاعری نظیرش کم داشت در ملک سمنوری شهری خسرو راست  
 این خسرو است ناصر خسرو نیست زیرا که خدای ناصر خسرو است  
 گر برای ترک ترکم آره بر تارک نهست  
 ترک تارک گیرم و هرگز نیگرم ترک ترک

بر وقت رحلت فرمائی سلطان المشایخ ازین عالم امیر خسرو  
 بمیتة تعلق شاه در لکهنوتی بود بعد مراجعت از سفر پیراهن صد چاک  
 ساخت و خود را بر خاک انداخت و بعد وفات شیخ بجمال بی حلاوتی و  
 تلخ کای شش ماه زیسته در ۲۶ سنه خمس و عشرين و سبعه بجوار  
 رحمت اینوی جاگزید و پائین مزار مبارک شیخ آسوده گردید در سبزه  
 منابل منقول است که بعد وفات وی حضرت شیخ رکن الدین ابو الفتح تهر  
 وردی که در دہلی بوده بایاران خود فرمود که بیایند شریک تجہیز و تکفین ہیر  
 خسرو شویم و برای وی که از مابین سلاطین بود دعای مغفرت کنیم چون در آنجا  
 رسیدید که خسرو مرده افتاده است فوراً برخاسته بر زبان راند کہ من از فضل خدا  
 بہولت شیخ خود آمزیدہ شدم حالا احتیاج استغفار کسی ندارم و باز  
 آنچنان افتادہ رو لبالم مات ہبادگویند اشعار بلاغت شعاروی قریب  
 پنج لک بیت است این چند بیت از دیوان شہور او بخیر تر تویم  
 کورہ نمودند نام قبای تنگ مرا کومیکشد بیر آن سرو لال رنگ ترا

خندنگ غمزه ازین دیده بگنجان روشن

مکنون که دیده سپر ساختم خندنگ ترا

ده که از سوز درونم خبری نیست ترا در غمت مردم و برین نظری نیست ترا

گرچه بر بود عقل و دین مرا بدگوئی نازنین مرا

گوشش از یار در گران گشت است نشنود ناله حنین مرا

ابر و باران و من بیارستاده بودم من جدا گریه کنم ابر جدا یار جدا

حسن تو دیر نیاید چو ز خسرو رفتی گل بسی دیر نیاید چو شد از خار جدا

زان غمزه عزم کین مکن ترکانه قصد دین مکن

تاراج جان تلقین مکن آن نه دی بی باک را

تا شمع حسن از وحشی پروانه دارم سوختی

پرده دری آموختی این دامن صد چاک را

ای دیده چه ریزی از برون آن کین شعله بجان گرفت مارا

بشکفت گل در بوستان آن غنچه خندان کجا

شد وقت عیش دوستان آن لاله بستان کجا

اشکم برون میافکند راز درون پرده را

آری شکایت ما بود از خانه بیرون کرده را

درین بوس که بر بند خواب چشم ترا بخت ز گس و بیدار گشت و باز بخت



بیخ با تو ہی کرد سرو پای دراز  
 خوشم بدلت خواری بودم تنهائی  
 نظاره هم نکردم که سوختن مرا  
 اکنون که تازیانه هجران کشید دل  
 چه کرد ما که بر آورده بشد از دلها  
 بهار بی رخ گلزنک تو چه کار آید  
 غم تو بار گران است یک چون آفت  
 تو شبانه می نمایی ببر که بودی امشب  
 رویت از غالیه خط بر رخ گل فام کشید  
 بلب آمده است جانم تو بیا که زنده مانم  
 سرم فداست چو تیغ تو گرد سر گردد  
 یکدیگر بیکان ندومن در پیوس آن مردم  
 ای اهل آن قندی مبر کن امروز کن  
 یک طپا بچو که بادش بزد دراز نخت  
 کدلفت کسی را بر دوز گارم نیست  
 آنکس که آتش زد و داز من گران گفت  
 جان رسیده را که تواند عنان گرفت  
 کدوق تا بقدم پیغمبار می آید  
 مرا یک آمدنت به که صد بهار آید  
 دلم گران نشود گر هزار بار آید  
 و هنوز چشم مست است از رخسار دارد  
 ماه را طوطی شکیں تو در دام کشید  
 پس از آنکه من نمازم بچکار خواهی آمد  
 دلم نماند که تیر ترا سپر گردد  
 دوزخم بوسه بر آن دست که پیکانم زد  
 لذتی گیرم از آن زخم که بر جانم زد

از رده جانی را کمش بی غامانی را کمش  
 مسکین جوانی را کمش آخر جوانی ای پسر  
 ای زده ناو کم بجان یکدو سه چار و پنج و شش  
 کشته چوبنده هزاران یکدو سه چار و پنج و شش

گفته بودم که گهی یک شب از آن تو شوم

روز گذشته در میان یک دسته چار و پنج و شش

پیشش در تو هر نفس از هوس دلمان تو

بود زخم بر آستان یک دسته چار و پنج و شش

دل ابتست بزل ف و نداستم این قدر خدوی چنین دور از شود گفتگوی دل

بردم غم خود بادل افکار که گویم چون طاقت آن نیست که بایار بگویم

افکار کنم، همودل خود دل آن کس کور اسخی زین دل افکار بگویم

دردی هست درین سینه که بیرون نتوان داد

حیف است که درد تو باغبیار بگویم

همسایمی بسوزد و فریادی کند زان ناله ها که من پس دیوار میکشتم

روشن چو روز کرد بر آفاق موز من این شعده که بگر لبش نار میکشتم

من گشته بجز یار خویشم در مانده روزگار خویشم

زهر موی تو بر دل بند دارم دلم خون گشت پنهان چند دارم

ایوان مراد بس بلند است دردی بهوس رسید نتوان

این شربت عاشقی هست خسرو بی خون جگر چشید نتوان

چه بلاست زان دو چشمت نگهی باز کردن

مژه را گشاده دادن و رفتن باز کردن

بخت سر نهادم بکن آنچمی توانی چکنم نمی توانم ز تو است از کردن  
 افتاده بودم در رهش بگذشت و گفتا کیت این  
 گفتند بیار غمت گفتا نخواهد زیست این  
 غمی ز چشم می رود از انتظار کیت این تیری بجانم می خلد از خار کیت این  
 دل کز بان بواهیوس آورده بودم باز پس  
 بار و گرد دیده کس نگر که کار کیت این!  
 ای زندگانی بخش من لعل شکر گفتار تو در آرزوی مردنم از حسرت دیدار تو  
 ای غمزه خون ریز تو خونم با فسون ریخته  
 فسون چشمم کافرت ز نیگونه صد خون ریخته  
 ای کرده ضرور از بون حالش پیرسیده که چون  
 خون کرده دل را از درون وزیده بیرون ریخته  
 بفراغ دل زمانی نظری بخو بروئی به آژانکه چست شاهای هم عمر پای دیوئی  
 بیک کرشمه کزان چشم دل را با کردی چو جان بسینه درون آمدی و جا کردی  
 روا باشد که بآن روی چون شمع شب تاریک مابی نور داری  
 ای چهره زیبای تو رشک بتان آذری  
 بر چند صفت می کنم در حسن زان بالا تری  
 خسرو غریب است و که افتاده در شهر شما باشد که از بهر خدا سوی غریبان نگر

## رباعی

هوشم ز مصاحبان و خویشان بروند این کج کلهان مو پریشان بروند  
گویند چرا دل تو بخوبان دادی واللہ کہ من ندادم ایشان بروند  
دل باخت خوش گفتاری مولانا خواری که از اشخاص تبریز  
است خوش فکر بوده و طبع موزون داشت و در مراتب سخن سنجی از  
تامذه لسانی شیرازیست و در سنه ۹۷۴ از ربع و سبعین و تسعمات هانجا در  
گذشت این دوبیت ازوست

من که انگشت نما بودم از آن کورفتم تا دگر تیربارا که نشان خواهد بود  
بخت آنم که کو خواب آلوده بر خیزی شبی نالام نشناسی و گوشی بفریادم کنی  
شوریده نظم گستر خاری قلندر که هلس از اصفهان است  
و در میان سکونت داشته اشعارش پر درد و سوز است بیشتر در خاندان  
عشق بازی در افتاده اوقات بعشق و عاشقی بسر می برد این دوبیت از او  
بنظر در آمده

ز ما چون تو شکاره بدست آورد محب که یکدل آسوده در جهان ماند  
نام لیلی بسر تربت مجنون مبرید بگذارد که بچاره قرار می گیرد  
سخن پدازی بی عدیل میرزا محمد خلیل که هلس از خراسان  
است و در بهارستان منتهیال وجودش سرسبزی و شادابی یافت در

بلده عظیم آباد بخدمت لایقه از سرکار عالم گیر سرفرازی داشت طبعش متین  
است و کلامش رنگین اوایل ماه ثانی عشر نخل حیاتش از پادرافاد از کلام اوست  
کمر کوه شود خم زگر انباری عشق

بدرد دو غم یا قوت لبان سنگین است

دلی سوی من دل شده برگز نه بهد سرو این باغ دلاویزه با تمکین است

دلی پر شورستی فارغ از دنیای دون دارم

نی آیم بخود جائی ازین عالم بیرون دارم

رسیدن تاشهادت گاه کوی اوز من نماید

کد پیش ره ز سیل اشک صد دریای خون دارم

پسندیده نظم گستران سید حسین خالص مخاطب

باتیاز خان که صلش از اصفهان است و از سادات رضوی بود بعد از سادات

حج در عهد سلطنت عالم گیر پادشاه بهند فایز گردید و صبی فضایل خان میرسان

دیریشی سرکارشاهی را بحال نکاح خود در آورد و بحصول منصبی شایسته عزت

و اعتبار بهم رسانیده و باعانت روح الله خان یزدی مخیرش بندگی بخدمت

عمده سرفرازی اندوخته و در زین دولت شاه عالم بهادر شاه بخطاب امتیاز

خان و نیابت صوبه عظیم آباد امتیازی عظیم یافته بود چندی چنان بخاطرش گذشت

که نوکری گذاشته بولایت بایدر رفت پس مقتضای برگشتگی طالع از نوکری

و خدمت سترگ مستغنی گشته عزم ایران پیش نهاد خاطر ساخت و از راه دلی  
 و لاجورد ملتان رسید و از آنجا به بحر دار افتاد میر عبد الجلیل بگرامی که در آن آیم  
 و قایل نگار بخشی آنجا بوده از راه اخص با تمناع خالص از رفتن بیشتر برداخته  
 فنا چون که مدت حیات قریب الا تمام بود ممانعت میفرمود به بخشید آخر از  
 آنجا برآمده بسوستان منزل گردید خدا یار خان عباسی مرزبان که حسب الایمان  
 خواج حسین خان کوکلتاش ناظم طاق چشم براه او بود در ۱۱۲۷ شین و عشرين  
 و مائة الف شبی جمعی را فرستاده بطرح مال نظریه مال نکرده کارش تمام ساخت  
 خالص صاحب ذهن و ذکا بود و فکر بلند و طبع رسا داشت از افکار اوست  
 بهر حالت که می بستم محروم نگذار د کفم که بود خالی بودم دست سایل را  
 کی شوم آزاد از قید خودی چون عنکبوت بعد مردن هم بدام خود گرفتاریم ما

شب که در بزم سخن از رخ خوب تو گذشت  
 شمع پیش از همه انگشت شهادت برداشت

کو شهر آمده گزیده حیران امروز هر طرف می نگرم آمینه بازاری هست  
 در میگرد امروز ز بستی ساقی بشکت چنان شیشه که خون انداخت  
 یایب غم عالم بکسی تنگ نگیرد از شهر بهر آمدن آن هم قفسی شد  
 نقاش چون شمایل آن ماه می کشد نوبت بزللف او چو رسد آه می کشد  
 رقیبان نیگویم گل و باغ و بهار از من

بهمان توکل از تو هر دو عالم از تو یار از من !  
 مرا ای باغبان از داغ دل برگ و نوا باشد  
 چمن از تو کل از تو بلبل از تو لاله زار از من  
 مقدمه الجیش معرکه سخن آرایان امیر الامر اصمصام الدوله  
 خان دوران خان کازا عالم امرای محمدشاهیست در خلع عاطفت  
 شاهی بکمال شمت و شوکت زندگانی داشت آخر کار در آن  
 و خمین و مازندران بخارنه نادرشاه داد و تردرات نمایان داد  
 علف صمصام خوان آشام گشت این دو بیت از طبع بلبل سرخا  
 گذشت

بر سر محرابی که در پادشاهیست ما همچو حجاب منقسم ده جوان  
 سخن خورشید زبان بر سر کوی قومی آید دل آئینه را سرمه کرد و کوی  
 فروغ دیده خوش کلامی میخورشید علی پهلوان  
 اقداب میر عبد الجلیل است در سال ۱۱۵۹ تسع و خمین و ذوق و الف  
 هستی کشید و بعد حصول فهم و تمیز کتب حرف و نحو از میر سید محمد  
 نموده و بمقتضای فتح روشن که ذوق شعر و سخن بمرتبه کمال داشت تمام  
 بپایه این فن نهاد اول فصاحت تخلص میکرد و بعد از آن خورشید پیام  
 خود بر نرغ مشق سخن بخدمت میرزا کور می نمود و از صانع بلگرام آید

شعری آگهی یافت و تقریب تلاش معاش دارد بنارس گشته در آنجا به  
 صحبت شیخ علی حنین رسید بستر رفاقت میر نور الحسن خان بگرامی  
 که از رفقای راجه شتاب رای ناظم عظیم بوده بفرارغ خاطر میگذاشتند و او آخر  
 هشتانی عشره نوزد سفر آخرت گردید این چند بیت از دست

شوق بتان آنکه بود پرده در ما آه سحر است در چشم تر ما  
 این نکت کل زین چمن آبسته گشتیم آگاه نگردی کسی از اثر ما  
 دیده و دانسته بستم دل بسودای بتان

هر چه میدانم درین سودا زیان خویش را  
 بهر چه میبازم از بربامش مرد و مهفته بکف دارد آفتاب مشب  
 مزن چو شانه در آن زلف دست خودی دل  
 رنگ آئینه رویش بین و حیران باش

در هیچ دقیقه تناس سید محمد خلوص از اهل مدراس  
 علف خواجده سن چشتی است آشنای اسالیب نظم و خوش فکر بود  
 البته ای حال مشق سخن بخدمت شاه عبدالقادر فخری منمود آخر کار او ایل  
 ثالث عشر در مکه همان عرف دهم پندیه برتبه شهادت

اینکه در این سه بیت از او بنظر رسید

و نه آنکه میباید دانید قیدان کینه نماند



خواهم همه تن محو سراپای تو باشم چشمتی شوم و وقف تماشای تو باشم  
نمودی ذبح و شد سنجاف تو رنگین ز خون من

همین بود آرزو و در دل که دامان تو نگذارم

مجمع الفضائل صدر الافاضل مولوی مصطفیٰ اعلیٰ خان خوشدل

کونام صلی وی احمد مجتبیٰ و صلش از کویامو من مضافات دارالحکومت

لکهنو هست ذات شریفش در سنه ۱۱۷۳ ثلث و شمعین و مانده الف

از شبستان عدم قدم بفرستد هود نهاده نسب بهالولش بیت

و هشت واسطه ناصر بن عبداللہ بن امیر المؤمنین عمر بن الخطاب رضی اللہ

تعالیٰ عنہ که نسب امام حسن مجتبیٰ علی جدہ و علیہ السلام است منتهی می شود

جدہ اعلائی او شیخ ابراہیم بن ناصر در بخارا سکونت گزیده و بعد او چندی

کس از اولادش در آنجا بکمال عزت و اعتبار بسر بردند پس از آن شیخ سلیمان

از اخلاش در اوایل سنین اربعه کمال بکابل لوای حکومت افراشته و پسرش

فخر الدین محمود سیلان شاه و بنیره اش شہاب الدین فرخ شاه بعد

او حکمران آنجا بودند آخر ملک کابل بتسلیم سلاطین غزنویہ درآمد و تفرقه

تمام در اولادش روداده شیخ شعیب از بنایر او بابل و عیال سری

بلاهور کشید و از پیش گاه حاکم دہلی قاضی کهنیوال که قریب بلده ملت

است گردید و بعد وی فرزند رشیدش شیخ سلیمان که والد ماجد قطب العالم

فریدالدین شکر گنج قدس سره بوده بر آن خدمت مأمور گشت پسر  
آن خدمت بهرادرش شیخ فخرالدین که از اجداد جناب خوشدل مغفور  
است متوفی شد و رفته رفته بموید شیخ نعمت الله از اخفاد وی  
در قنوج رسید و از آنجا اولادش بکوپاموفا نیز گشته رحل اقامت افکنده  
در آنجا باشرفای ذی اعتبار بهم نسبتی پرداخته بخوبی و خوش اسلوبی زنگنه  
مینمودند الحاصل جناب مدوح که از بنگال قاضی محمد مبارک شارح سلم  
العلوم است بعد فوز بس تیز و انفرانغ از تحصیل کتب درسی با کتساب کمال  
بخدمت سائمه نامدار اعنی مولوی رحیم الدین کوپاموی و مولوی غلام طیب  
بهاری و مولانا حمید علی سندیلی در ساخته و با استعداد تمام علوم عقلیه و نقلیه و  
دیگر فنون حاصل ساخته بفرط شوق همت عالی بحفظ کلام ربانی برگماشت  
و بقوت حافظه در کمتر متی با تمام آن در میان حفاظ عصر علم شهرت افرا  
ودر سلک ارادت حضرت پشاه غلام پیرین قطب العارفین رسید  
شاه دین بلگرامی قدس سره بهادر سلسله قادریه منکب گردید و خرقه خلافت  
سلسله صفویه که مشتعل بر طریق علییه قادریه و چشتیه و سهروردیه و نقشبندیه  
است از دست مبارک والا ترا داشت حضرت مولوی شاه غلام نصیر الدین  
سیدی قدس سره پوشتید از آنجا که فکر معاش از لوازمات بشری است  
در عهده دولت نواب والا جاه جنت آرامگاه که از بینی اعمام وی بوده در

سینه ماتین و الف به بند مداس بر خورده شرف اندوز ملازمت جناب  
 مستطاب گشت و بلیاقت شایسته و فراست بایسته بخاطر  
 مبارک نواب جا کرده با خرام نمایان و خطاب پدر بزرگوارش که مولوی  
 مصطفی اعلی خان بود در اقران و امثال ممتاز گردید چه عرصه بتقرر عهده  
 بزرگ مدسی مدرسه سرکاری واقع کوپامود ستوری یافته عنان شبنم  
 عزیمت را بطن مألوف محطوف گردانید و در آنجا مدت حیات جناب  
 مستی القاب درس و تدریس پرداخت و اوقات شریف بهمان شغل  
 بنیف مصروف ساخت بین تعلیم و تربیتش اکثری از طلبه دولت فراغ  
 حاصل ساختند و کوس ناموری در فضل و کمال نواختند ذات والا صفاتش  
 به مهارت علوم و فنون منتخب زمانه بوده و بدین سلیم و فکر مستقیم یکایک بلج  
 و قادر در شعر و شاعری داد سخنوری داده و کلام فصاحت نظامش پر کاروان  
 بتکلف ساده خوشا بلند خیالی که با شعرا آبدارشان گمان زلال سخن را سیلاب  
 ساخت و چند اخوش مقالیکه بکلام رنگین با افراح هم صحبتان می پرداخت  
 مزاج لطایف پسند و ظرایف دوست داشت و از بذلهای لطیف  
 غبار که در قی بدامن خاطر سامعین نمی گذاشت بالجملة به سبب نشینی نواب  
 عمده الامه ابهام مرحوم باز در سینه احد عشر و ماتین و الف وارد مداس  
 گشته پس از بهره اندوزی حضوری مورد انواع مراحم و نوازشات نواب

نمود که گردید و بعد چندی تقدیر رخصت بجای آورده خود را بوطن رسانید  
 و باز ثلث در سنه ۱۲۱۶ ست عشر و اثنین و الف باز بمدراس رسیده و  
 قریب یکسال سکونت ورزید بمقتضای استعداد خدا و ادب و خدمت قضا  
 و ایر و سایر ترچاپلی مأمور گردید و پس از چند سال که قاضی القضاات محمد مستعد  
 خان مرحوم رخصت بدار آخرت کشیده حسب الطلب ارباب حکومت  
 بمدراس رسیده صدر آرای عهده سترگ قاضی القضاات ملک محروسه  
 منتقله حکومت مدراس گشت ذات شریفش که از منتخبان روزگار  
 و اهل دلائل عالی مقدار بوده بانهیمه شصت و احترام ظاهری اصلا بدان ملتفت  
 نگشته شرایف اوقات بر طریقه اسلاف منضبط میداشت و نظربری  
 هواد و هوس نفسانی و خیالات لایعنی نیگماشت و با وصف اشتغال کثیر  
 بدوامت او را معمولی خاندان صفویه و قیام لیل ثابت قدم و ادام حیات  
 در ذکر و فکر راسخ دم بود بیکر تو صیفش از آرایش تکلف مبرا و قامت تو عریفش  
 از پیرایش تلخ متراخر کار در سنه ۱۲۳۴ از لعل و تلشین دماقین و الف بخت  
 الما و اخر امید در صحن سجد محمور واقع بند چنابتن در جنب قبر والد ماجد  
 خود آرامید جناب خوشنود خلف رشیدش خوشدل مرحوم تایید وفات دی  
 نیکو یافته دیوان فصاحت ترجمانش که یک قلم انتخاب است بمنافعت  
 تطویل بیتی چند از ان زیبا این اوراق بخشیده -

بوسم من بی برگ و نو برگ خارا      تا بوسه پیغام دهم آن کف پارا  
 نفسی همچو جاب هست مرا      زندگی نقش بر آب هست مرا  
 سینه آتش کده و دیده پر آب      کار با آتش و آب هست مرا  
 همیشه مختاشای تو بچشم دلم      اگر چه دیده دیدار دوختند مرا  
 چون نیشکر ز راستی خویش نگذریم      خوابان جدا کنند اگر بند ما  
 روشن بود ز داغ دل ما زار ما      اعجاز موسوی هست بشت غبار ما

غیر از زبان نباشد تنوای نگار سودا

تو نقد بیوفائی من و صد هزار سودا

پیچیده هوای تو ز بس در نفس ما      لبر ز فغان هست چونی هر نفس ما

دست ز خواستیم و رسوائی ما      پیر مرغ داد و در جهیز ما

بی ردیف آمده در محفل زندان شب      منتخب راز خطر قافیه تنگ است پنجما

دوست میدارم سرشک لال رنگ خویش را

شسته ام زین آب دلق نام و سنگ خویش را

بر سر کوی تو پیدا کرده ام شور جنون

کن مقابل با من آن دل همچو سنگ خویش را

در غم لاغرمیایان هرگز من تار شد

مینوازم و مدم زان تار چنگ خویش را

عنت ر بود چنان طاقت و توان مرا      کو کرده هست گره در گلو فغان مرا  
 بهای ظلم تبان بس بلند پرواز هست      بزیر خاک سپارید استخوان مرا  
 سزو که رفت کشم سوی بوستان تنها      بهار حسن بخوش هست و آن جوان تنها  
 منم بجوی تو افتاده و بدان مانم      کوره ندیده بماند ز کاروان تنها  
 کردم از خون جگر ناوک اورا سیلاب      ابل دل شاد نمایند دل بهمان را  
 گم نمآده خوش دل بهمان گوچه بلال

چشم بر سمت صاحب نظران هست اورا

نی رسد چو بخوش تو آه و ناله ما      من بلیپیدن و این در دور ساله ما  
 دواع می نکشم تا نفس بتن باقی هست      حباب دار حیاتم بود پیاله ما

شام و سحر بحال من گریه کنند عرشیان

تا بجا رسانده ام ناله نارسای را

کشتی را به تیغ تیز داد نخواهم از تو لیک

بهره نشن من بیا یک دو قدم خدای را

گردد بستی دل بجائی زار ورنجوری چسرا

ورنه افتادی ز پا آماده شعوری چرا

گردد بر خمنت برق تجلای کسی

شس ساسک از ای ارباب دوری چرا

پرده عالم دریدی تانمودی جلوه جیتی دارم هنوز از شرم ستوری چرا

پای هر که افتم تنگی گیرد در آغوشم

بینم از نگین آموخت طرز جبهه سایه‌ها

جذب عشق بود طره بلای یارب چون ز از چاره برآرد مکنعانی را

خوش دل از فخر سر خود بفلک می‌آید فخرش ایالت مریش جیلانی را

چونی از استخوان خود نوالی کرده ام پیدا

بجان ناتوان خود بلای مکرده ام پیدا

صبا خاک مرا آواره از کولیش کن جانی

بخاک آیم ختم خود را و جانی کرده ام پیدا

این هست که سرما زن انداخت بسی باقی هست بوی حصد جنگ کسی را

هیست که زان پیش که روید پرو بالم آراسته صیاد برایم قفسی را

یاد بر ناله و آهیم همه گوش هست شب

دل بفریاد و فغان طره بجوش هست شب

نقطه دیده ساغر شده پر خم بوداع نالانی ز پی رخصت هوش هست شب

کشتی صبر عجب نیست که نگر شکند دیده زار چو دریا بخروش هست شب

خوشش دل از سوز دل خویش چگونه با تو

کوز بام سم و بن آبله پوش هست شب

بی تو مارا خوش نباشد در جهان    مگر چه می دانم ترا بی ما خوش هست  
 بی جماعت سجده نتوان بر درش    این نماز عاشقان تنها خوش هست  
 دل از خوشش دل چنان من بدکنم    دلبری دارم که سر تا پا خوش هست  
 مگر سقینه صبرم بروی آب شکست

کوجوش دیده من رونق سحاب شکست  
 چگونه روز حساب از تو داد بستانم    خدنگهای تو در سینه سحاب شکست  
 دمی آتشین بر من که خواب نزدیک است    شکستی نفسم چون جاب نزدیک است  
 بریر سایه شکران پسته بجوای دل    کند زلف بصدیج تاب نزدیک است

چو شمع این دل سوزان من بمغل تو  
 ز تشنگی جگر خود مکیده و میج گفت  
 رسید نامه بر از کوی او چرا بر بهار  
 قبا ی خویش به پیشم درید و میج گفت  
 قضا چو خواست پریشان کند مرا خوشدل  
 نسون عشق بگو شدم میباید میج گفت

لخت دل من از زهره اشکبار ریخت    چون میوه رسیده که از شاخسار ریخت  
 وصف ماحت بلبل تو هر که کرد    مشت نمک بزخم دلم اشکبار ریخت  
 ناچشم ترا دشمنه خونخوار ریخت    خونین کفان را خط ز نهادر ریخت



چاک دلت ای شاه ز فوجون نپذیرد از گیسوی خوبان تو صدمه بدست است

بست و شکست گر چه ز تیر زلف تست

مشکین دلیکه بسته ز نجیر زلف تست

بجای سبزه ز خاکم دم درخت حنا از آنکه زنگ خای کف نگارم خست

همین زلف سیاهت غرور زنگ شکست نگاه مست تو میخایه فزنگ شکست

تا منم از من نشود یار یار نعره هستی شکم آرزو است

چه آزار ما هست نهانی بسینه ام یارب کدنا سیده بلب شور در جهان انداخت

بسکه نیرنگی این در تماشا کردم !

چشم حیرت زده ام چون پر طاوسی ریخت

از که آموخته این کافران قوس نواز شورش عشق که در پرده ناتوانی رخست

زلفت خوش فرخت خوش و بالای تو خوش است

خوش آمدی بیا که سدا پای تو خوش است

عمرت دین بکنده چون مهره ناقوس آماده فریادم و فریاد سی نیست

دلم ز جور تو ترسان و دیده مخو جمال میان دیده و دل طرفه با جری هست

تروم در کوی آن جانانه گاهی راست گاهی کج

نهداری قدم دیوانه گاهی راست گاهی کج

بگیر دستیم محسوب بر جرم می خواری

بردن آیم چو از میخانه گاهی راست گاهی کج

من کشته آنم که قضا را نشناسد	زان بت بقضایم که خدا را نشناسد
شب چو بیکان دلم آن بت بیدار کشید	صبح بر ناز زارش نفس سرد کشید
بر سختی جان من و بی رحمی ترکان	زخم دل من خند و سوزنار بنالد
حکمت خاصیت سرمه جوهر تیغیت	کوشتگان تو از آه و ناله خاموشند
نامه خود چه سپارم به نسیم سحری	هزه گردیست که خود بد بکف میآید
بهین چشم تو صدف تیره در کمین دارد	نگاه ناز تو خنجر در آستین دارد
بهین شمع صفت گرد زبان گردیدیم	قصه درد من افسوس پایان نرسید
فریب خورده شیرین لبی بود یارب	کودل به پهلوی من همچو کودکان گریه

میفشان آب چشمی نو که بر خاک جان بازان

کیکه جان دهد در عاشقی مردن نمیدانند

خاک شد و گوشت و امان نگرفتم	ز آوار کیم گرد بیابان گله دارد
خوش دل ز کجا آمده وین چه جنون است	کز دست تو هر تار گریبان گله داد
از جنونم فلک خبر دارد	بر سر من که تزلزل اندازد
ساعز چشم تو اگر ببیند	ز گس از کف پیاله اندازد

خوش دل از رویش ندارد آرزو جز بوی  
وان خط نورسته خط بر آرزویش میکشد

کاش از حال دل غمزه من پرسی پیش از آن روز که پرسی و زبانی نبود

میآید آن رشک پر سرست و سرشارش نگر

آلوده دامانش زمی آشفته اطوارش نگر

خلقی ن خاک و خون طیان جمعی بکوی او دو آن

قوی بحسرت داده جان جوش خردارش نگر

همدوش غیر تاب سرگور من میا جنبه مرا از غیرت عشق استخوان هنوز

جانان همین بچشم حقارت لبسوی من پیرم ولی بدلت عشقم جوان هنوز

دیده و دانسته ما را خسته گرچه میگویند نادانی مهنوز

حسن و صد جفا در پیش عشق صد بلا در پس

آه نارسا در پیش جان مستلا در پس

تیره بختی مردم می توان تماشا کرد خط کم نهاد در پیش کاکل دو تا در پس

خانه بردوشتم چو کاکل از دیار ما سپس

بچو زلف آواره ام از روزگار ما سپس

بریده عارض پرتاب میزند آتش بلا هست جلوه که در آب میزند آتش

روی اثر ندیده و نا کرده کا حیف برنال توای دل محزون هزار حیف

خسروا بر سیزد سکه بر اقلیم برق بچو شاه زنگیان دارد سپردیم برق

چون توان گفت یقینا که دهان هم داری خال در زیر لبست هست عیان نقطه شک

بنرم تو از شکوه چون دم زند دل صد ابریز خیزد اگر بشکند دل  
 چه دیده است در پرده عنکبوتی که بخوشی تن خود بخودی تن در دل  
 کسی عاشق روی خوبان نگرود اگر راز خود بر ملا افکند دل  
 شبها چو شمع سوخته امین بداد دل تا کی باب دیده فروزم چراغ دل  
 چون قبالوش من آید در چین بنگام گل  
 چاک میگردد قبا ی غنچه بر اندام گل

ز گریه ام همه آفاق عالم آب است یکی بیا بتماشای اشکباری دل  
 با آنکه جلوه تو ز هر چار سوعیان است ای نور دیده ما ز حجاب تو سو ختم  
 یک لحظه ز گردش نه به چرخ بخاتم برپاره دولاب رتم کرد بر اتم  
 بامید یکم کنم نجیه بتار خورشید جیب را چاک زدن از سحر مغنه ام  
 آن ضعیفم که ز هم دانشود مرگانه ام با چنین حال بسوی که نظر دوخته ام  
 لطف حسنش ز خط دو بالا شد این خزان و بهار را نازم  
 از ملاحظت های خوبان جهان با من مگو!

من نمک پرورده لبهای دلد از خودم رساند تا بکجا مشق دلر بایهها  
 پاک طرز نگاه کمرشده ساز توام که می زند بلم ناوک تغافل ما  
 رساند جان بلم انتظار گل روی که چون چراغ سحر گل فروش میایم

ز بهر آنکو طفلان را بکف تنگ است مینالم  
 جنوتم را بیابان جهان تنگ است مینالم  
 ناله رسوای جهان کرد مرا آه این بانگ دهل را چکنم  
 غم فزون است و صبر کم چکنم آه مردم ز دست غم چکنم  
 روان اشکم بزم لعل و مر حالت از چشمم  
 سر اسر دست مرگان بسو گردانست از چشمم  
 سینا آتشکده و دیده جوشان دارم بهر از دولت این عشوه فروشان دارم  
 فلک آسوده بکنج لحم هم نگذاشت آسمان زیر زمین بود نمی دانستم  
 بغارت برد زلف کافرا و نقد ایسانم  
 خطا کردم که از راه هوسا سوی حق فرستم  
 مرا آتش نباشد نیاز یک سرو مد طلب ز که ایان خوشه چین نکشم  
 از ناله فی فقطرة تاب و توان زدم آتش ز آه گرم بهر استخوان زدم  
 جانار و امار که غلطه بجوی تو این سر بهمان سرست که بر آستان ندیم  
 آتش و طفل پروردم در کنار خویش  
 چون شمع خو گرفت دامن آتشم  
 دین و دل پیش کش عشوه یاری کردم  
 شادم از زندگی خویش که کاری کردم

عمر کوشت گزدا ندم تمام      منفعل از نسبت انسا نیم  
 یل و نهارم گزرد در سفر      دانه تسبیح سلیمانیم  
 دیده ام لعل و گهر کرد براه تو نثار      این گدا دست سبزی داشت نمیدانستم

قطره من ره پیوستن دریا چو حباب

از شکست نفسی داشت نمی دانستم

ای آبر کشتی بفلک چند از غرور      وز دیده برده همه کالای گریه ام  
 چون مردک خراب نموداری خودم      آواره همچو اشک ز رویاری خودم  
 از بهر آنکه بزم جهان را دهم فروغ      چون شمع گرم روبه تبه کاری خودم  
 آئینه وار غرق حیرانی خودم      چون زلف یار مست پریشانی خودم  
 صد تیغ خور درشته عمرم نه در گشت      بسیار منفعل ز گران جانی خودم  
 هر بت کناره می طلبد از کنار من      بدنام در میان ز مسلمانان خودم

دوری ز زاد و بوم چو میراث آدم است

دور از وطن ز دولت انسانی خودم

در انتظار او سراپای گرفته ایم      دامان رهگذر بنگاهی گرفته ایم  
 سرم فدای تو از بند شهرت آزادم      برای کشتن من انتظار عمید کن  
 نگهبانبری سرو قد را است بگویم      آورده قیام تو قیامت بسم  
 ز بس آوارگی شد قسمت مشتغبان      نگیرد امن آسودگی خاک مزار من

نالہ بر حال اسیران کار زنجیر است و من

با کجایں ہموار بودن پیشہ تیر است و من

با کمال قرب از وی بر کنار افتادہ ایم

تیرہ بختی قسمت زلف گرہ گیر است و من

جنونم نہ برداشت بار گریبان گستہ ز ہم تار تار گریبان

شاخ چار چون شنید مژدہ مقدم ترا کردہ بشوق پایہوس دست فراز برین

از پنجہ جنون شدہ صد چاک آستین من چون نہم بیدہ نہماک آستین

مخمر خیمہ نصب میکنی ای جان بزری غم از رگ طلب طلب از ہم تار تار

از آن ساعت برود نیل چشم می زند پہلو

کوشد تاراج در مهر محبت کاروان من

بتیاجیم گرا فکند از زینہ بر زمین چون سایہ تادیر تو رسم سینہ بر زمین

حن غبور او نہ پسندد شریک را از رشک عکس خود زند آئینہ بر زمین

تا شدم محو تماشا ی سراپای کسی صفو تصویر گردیدہ است ستر پای من

داور محشر کشد خط برگناہ عاشقان گر بدین صورت بیاید آن بت زیبای من

نیاسودہ است صیدی بر زمین از تیر ناز او

کوشیر از ناز پا فکند مرغان دراز او

ندای ارجی تادیر رسد یارب روانم را

هلاک می کند این جانگاہ عشوه ساز او  
 گریه با شمع رویان خوشدل من ربلها دارد  
 چنان دریافتم امشب ز آه جانگذاز او  
 شمع را گفتم که حال سوز من گوید تو گفت من با خود ندارم جز زبانی شسته  
 ز آتش عشق تو بمانان جان من تنه از سوخت  
 آتش بیداد تو بکسیر جهانی سوخت  
 بپاک سینه خود گرچه من باشان بهمت ایام  
 نمی آرم زدن گستاخ در زلف دو تادستی  
 دهن نیکن عقیق هست زیب خاتم من دل من هست که خون شده انتظار کسی  
 بخون بیکناهی برده شاید فرودستی نگارین از خانه بود ترا ای حیل چودستی  
 گذران ترک را افتد چو بر خاک مزار من  
 بهد حسرت بر آرم چون چنار از خاکدان دستی

### رباعیات

در می چونمک فدا دستی معلوم      بر خوان هوس دراز دستی معلوم  
 صبح پیری دمیدن آغاز گرفت      سرافزده راهوا پرستی معلوم

وله

ای عاجز مستمند یاد تو بنمیر      وی تحفه از جبهه یاد تو بنمیر



از پهلوی من رفتی و آواره شدی آه ای دل دردمند یاد تو بخیر

دل

پیری از بسکه جستجو کرد مرا هوان جاسوسیش دو مو کرد مرا  
رسوائی من بچشم خوابان میخواست نازم بمن که سرخ رو کرد مرا

قطعه

بخوة سه ایم چو خوانی شبی بده بوسه ام زان لب لعل خویش  
ز گفتار سعدی تو هم آگهی که مزدور خوشدل کنه کار پیش  
گلسته بهارستان منظر وجود افضل العلماء محمد ارضا

علی خان خوشنود که خلف ارشد مولوی مصطفی علی خان خوش  
دل است در شصت و سه سال و تسعین و مائ و الف از نهان خانه عدم بمنصه

ظهور قدم نهاده بعد فوز بن شعور و فراغ از تحصیل کتب ضروری فارسی  
در عمر پانزده سالگی با کتبات علم عزلی بحجاب والد ماجد خود و دیگر علمای  
کوپامو گراییده تا کافی خواند بعد از آن ببلده لکهنو رسیده متی در

آنجا بطالب علمی گذرانیده پس از آن در سندیه بحجاب علامه عصر  
مولانا میر علی فائز گردید و بتحصیل بعضی از علوم مقبول در آنجا پرداخته  
بفت سال کامل در مکر ام اقامت ساخته بخدمت مولوی محمد ابراهیم  
علیاری که از مستعدان عهد بود و باقی کتب در سیه را با تمام رسانید

و بجلقه اراوت جناب قدمه السالکین واسوة العارفين حضرت مولوی  
سید شاہ غلام نصیر الدین سعدی بلگرامی قدس اللہ روحہ کہ سرچشمہ فضل و  
کمال بود و در زمان خود عظیم المثال داخل گردید و بعد از حصول تلیقین و  
تعلیم اذکار و اوراد ضروری خرقه خلافت سلسلہ صفویہ از دست بابر گتش  
پوشید چنانچہ خودی فرماید

دستم بگرفت فیض عام سعدی      مستم از جریدہ ز جام سعدی  
گم نامم و نیست غیر سعدی نامم      زانروز کہ حرز جان است نام سعدی  
از بسکہ بل بود ہوای سعدی      نماید نظرم بحضہ نقای سعدی  
خوشنوز فخر سر کشیدم بفلک      سودم چو جبین خود بپای سعدی  
پس ترا و ایل <sup>۱۲۲۵</sup> شمس و عشرین و ماتین و الف در مرا س  
بجناب پیر بزرگوارش کہ عہدہ قاضی القضاۃ داشت رسیدہ باشندال  
درس و تدریس کما یشیئ پر داخت ذات و الاصفائش گنجینہ علوم  
معقول و مسموع است و شرایف او قاتلش مصروف کشف حقایق  
و دقائق اصول و فروع در ساحت فضیلت بعقل سلیم یک تاز و بفضل  
و کمال در علمای عصر مت از بکالات عجیبہ و خیرہ و فنون غریبہ فرید  
و ہر مجمع محاسن و مکارم اخلاق و بلطف کلام شہرہ آفاق تصنیفات  
شریفش در اطراف و کناف و ایر و سایر ذالیقات منیفش در

در این مسته اول و شتهر چنانچه بر صدر او بر عاشر میز را بهر سال  
 و حاشیه جلالتیه بنویس و تعلیقات را بهیه آن و در علم حساب نقود و الحساب  
 و در فرائض رساله فرائض الرضیه و بر قصیده برده شرح فارسی و شرح  
 اسرار الحسنى عربی نگاشته او و نیز همچنین اکثر رسائل و تالیفات در علوم دیگر  
 دارد که ملاحظه اش ناظرین را با تشریح میآرد و آخر الامر در سنه ۱۲۳۳ تخلصین و  
 ماتین و الف نوکر سرکار فیض آثار حضرت نواب عظیم الدوله بهادر رحمت  
 آید شده خدمت افتای محکمه عالیّه داشت و بعد پنج سال بسببی از  
 نوکری سرکار استعفی داده تجویز از باب حکومت بتقرر خدمت قضائی  
 و امیر و سایر بختور رسید و پس از چندی بخدمت افتای صدر مقرر گشته  
 سپس نظر بلیاقت نمایان و استعداد فراوان در سنه ۱۲۴۴ راجع و الیین  
 و ماتین و الف بعبده بزرگ قاضی القضااتی ممالک محروسه متعلقه  
 حکومت مدراس مأمور گردید و بحول و قوت الی آلان بهان خدمت قیام  
 پذیر است و کمن خلق و طریق پسندیده مقبول بر نوا و پیر امروز ذات  
 بابر کاتش نادر الوجود است بفیوض نامتناهی خزینه مقصود الله  
 مع الطالبین بطول حیات و فیض علینا من حسناته  
 و بهرگاه طبع پیاوشت که از بد و فطرت میلان تبواضع و انکسار دارد  
 این همه مرتبت و اعتبارات دنیوی را بیچ می پندارد و با وجود اشتغال

لاحقه یکی تهمت او متوجه بدرس و تدریس است و خاطر مبارکش بمطالع  
کتاب تصوف و اقوال صوفیه گرام انیس دل صفامنزلش باشغال آورد  
معمولی سلسله صفویه مصروف و باجیای دلیل در ذکر و فکر بروش حضرت  
مرشدین قدس اسرار هم مشغوف صاحب جمعیت صوری و معنوی و  
اہلیت ظاہری و باطنی است و مقتضای موزونی طبع و فکر رساکہ  
گاہ گاہ بطریق تفنن شعر و سخن میپردازد از چند اشعار آبدارش  
ترتیب این اوراق می سازد۔

سوزش دل چه قیامت آری پیدا کرد      ریخت اشکی که ز چشم شری پیدا کرد  
شد چنان سینه مشکبند خدنگ تو کردل      بہر نظارہ زہر رخنہ در پی پیدا کرد  
تا تو از میکہ رفتی بہوایت زجباب      می ہمینا بہ تن چشم تری پیدا کرد  
قصہ صید دل ما بود کہ صیاد ازل      چون تو نازک بہ فی خوش کمری پیدا کرد  
وای بر یکی این دل شوریدہ کہ یار      داشت رابطیکہ باو باو گری پیدا کرد

نیست خوشنود سزاوار ملامت نا صح

دل و جان باخت لہ عشق و سہری پیدا کرد

از خست خود یاد نہ آری عجب از تو      بخشی و بجا کش لپاری عجب از تو  
باشی ہمہ شب دست باغوش قیابان      پاہم لہ من نگذاری عجب از تو  
کس نیست کہ از دست جفا تو نہ مالہ      با این ہمہ غوغا بلناری عجب از تو  
با اینکہ شد از صید تو صحرایم پر خون      تا حال تو مفتون شہ قاری عجب از تو

خوشنود از آنجا بچه کار آمده بودی      مشغول در اینجا بچه کاری عجیب از تو  
 از شاه جوان زلف سیاه فلک مستی      صد غار بلا بردل ناکام شکستی  
 خود دیدار باشش تا باشی      نقش دیوار باشش تا باشی  
 خاک بر فرق خواب غفلت ریز      چشم بیدار باشش تا باشی  
 سنگ راه است کار و بار جهان      فارغ از کار باشش تا باشی  
 چرخ زن گردن لفظ و حدت      همچو پرگار باشش تا باشی  
 ارتضاد دل بیار و دست بکار      دار و هشیار باشش تا باشی

### رباعیات

ای چرخ ز کوی دوست راندی مارا      در زاویه الم نشاندهی مارا  
 دالته بنودم آنچه کردی بامن      بهیات بگو کجا رساندی مارا

دله

بر خیز ز خواب میرود عمر نوست      بر گیر حساب میرود عمر ز دست  
 خوشنود می بسو کواری بنشین      با چشم پر آب میرود عمر ز دست  
**حرف الدال** به سرو جو بیار عالم شهود مولانا میرا  
 داود که هاش از مشهد است شاعر خوش صحبت و مرد مجسم اخلاق  
 بود و طرق نظم را با حسن اسالیب می پیمود کلامش درد انگیز است  
 و اشعارش دلاویز این چند بیت از دست

بی تو آن شعله آه دل دیوانه ما سیل دودی شد و بر خاست ز دیوانه  
 مرد مکی جهاد ز دیده آه چو سپید نگه گرم که بردامن صحرا افتاد  
 آواره دشت نامرادی دیوانه عشق بغدادی که شور عشق در سر  
 داشت و تماشای مهبوشان در نظر چیزی دیگر از احوالش بملاحظه نه  
 در آمد از اوست

قبل من سرای آن ترسا است جانم اندر هوای آن ترسا است  
 کافر م در ره سلمانی نگر مرا کس بجای آن ترسا است  
 دل

در عشق توام طاقت تنهایی نیست در بحر توام تاب شکیبایی نیست  
 تا وسیع توان بود محمل کردم دیگر چه کنم وسیع توانائی نیست  
 نبض شناس سخن پیرانی حکیم عین الملک دوائی  
 کوصلش از گلیان است بحسن اخلاق و لطافت کلام اتصاف داشت  
 از وطن بیکه مظهر شرافت و مدتی در آنجا احرار از خیر و برکت نمود  
 و صین مراجعت خان اعظم کوکه اکبر پادشاه از حرمین شریفین حکیم هم  
 بمعیت وی خود را بپند رسانید و در سلک حکمای بارگاه اکبری  
 منسلک گردید و روش پسندیده منظور نظر خاص دعام بوده و در رفیق  
 کمالی چون کل الجواهر دیده مردم ما داشت آخر الامر بر سالت راجع

علیخان والی برهان پور رخصت یافت و لجه ادای رسالت در موضع  
 هندی که بر لب دریای نرپدا واقع است و در جاگیرش مقرر بوده  
 رحل اقامت انداخت و همانجا در شصت و الف بسفر آخرت  
 پرداخت این چند بیت از و بنظر رسید

بچ ویرانی نشد پیداکه تعمیری نداشت  
 در دلبه رمان عشق است اینکه تیری نداشت

روشن آن دیده که دیدن دانست خرم آن دل کو طپیدن دانست  
 در کنارم نه نشیند هرگز طفل شکم که دویدن دانست  
 رولق افروز بزم ارباب سخن میررضی دانش مشهوری  
 الوطن که در فنون نظم مقبول فصیحی روزگار و نجوش کلامی و نیکو تلاشی  
 منتخب بلغای نامدار بوده بلاغت از کلام متینش عیان است و  
 فصاحت از اشعار نگینش نمایان از وطن مالوف بنیارت مکّه  
 معظّمه شرافت به تقدیم مناسک حج پرداخت و پس از سعادت  
 اندوژی امکنه تبرک بزهاب سمت هند و ایران متردد بوده از آنجا  
 که پربزرگوارش میرالبو تراب از پیشتر وارد هندوستان شده بود  
 سفر نهر اختیار نمود و در عهد شاه بهمانی بخیرت کده هند فایز گشته  
 بملازمت پدوفیره سعادت اندوخت پسر قصیده در حبه

بخدمت پایسیر شاهی رسانده بعطای دوهزار روپیه صد کامیاب  
نگرید و چندی بجنور شانزده دارا شکوه بکمال عزت و احترام گذرا  
بند شانزده را این بیت او که

تاک را سر بن کن ای ابر نیسان در بهار  
قطره تایی میتواند شد چرا گوهر شود

نهایت پسند افتاد در جایزه آن لکهنه روپیه عنایت  
فرمود بده میر حیدر عرصه در بنگال با محمد شجاع خلف شاه جهان  
پادشاه بسر برد و از آنجا در بحیدر آباد دکن نهاده پیش عبداللہ  
قطب شاہ والی آنجا رشت تمام بهرسانید پدرش ہمایون در سنہ ستین و الف  
در گذشت آخر کار قطب شاہ میرزا نایب الزیارت از طرف خود  
مقرر کرده بمشہد مقدس روانہ نمود تا از جانب سلطان لوازم زیارت  
در روضہ رضویہ بجا آورد و از دہ تو مان تبریزی سالانہ از سرکار سلطانی  
در جلدوی خدمت لوی می رسد آخر الامر در سنہ ۱۰۷۶ ست و سبعین و  
الف بدر بقا فرامید این چند بیت که از کلامش بملاحظہ در آمدہ درین  
اوراق ثبت افتاد

ہمچو بوی گل کہ می بیند درین بستان مرا  
نا توانی کردہ هست از دیدہ ما پنهان مرا



فصل گل هست جوش بهار سخن مرا گل نکرد همچو غنچه زبان در دهن مرا

مست نظاره چمنم مسیر د نسیم

چون بوی گل بدوشش درین انجمن مرا

نشد که بوسه بپای هف دهم چون تیر گذشت عمر بخیمیا زده چون کنان مارا

رنگ گل پر تو روی هست درین بستان کیست

در پس پرده گلپسای چمن پنهان کیست

شمع در آتش زتاب روی نور افشان کیست

در میان انجمن پروانه سرگردان کیست

کعبه را دیدیم دلم از درد تنهایی که داشت

مجلس آرائی که ما را خواند خود مہمان کیست

گر سر مرده لاف نسبت شکرگان زند بخت از خاک برگرفته چشم سپاه اوست

سینه صافان راست بیش از خود غم محنت کشان

آب می نالد از ان باریکه بر پشت پلست

آبروی دودمان تاک هم برباد رفت

دختر زراعتس صد بار یا مستان گرفت

ماه میل عرض چاک سینه میکردیم دوشش

ناز پرورد گلستان زخم جاری هم نداشت

آبرو گرد وادی سیلی بنارد گو مبار  
 دامن محرابنوز از گریه مجنون تراست  
 چنان بینم که می را محتسب بر خاک میریزد  
 کوی لرزد و دم برگی اگر از تاک میریزد  
 چگونه بار بمنزل برد مسافر شک کو ز نهی بکین همچو آستین دارد  
 و گزلف سیاهش در پی تاراج ایمان شد  
 بفکر ز نهی افتد سپاهی چون پریشان شد  
 راز پوشیدن نیاید دانش از بیتاب عشق  
 در میان انجمن پروانه خاکستر شود  
 مابذوق کردیستی درین بزم آدمیم می بده ساقی بغداد آنکه چشم تر شود  
 چنین مست از شبنون گلستان کردی میایی کوبوی خون گل از دامن پاک تو میاید  
 چنان از قید این صیاد آزادی هوس باشد  
 کو پرواز بلندم تالاب بام قفس باشد  
 بیای گلبنی از آشیانی افکنم خود را  
 کو ترسم برگ گل بر خاک ریزد تا پریم روید  
 بدآم اضطراب آن ناتوان مرغم که میماند  
 زمین مشت پری تا برسم صیاد می آید

غیر ادر هر دو عالم هیچ نه نماید مرا    هر کجا من میروم او پیش میاید مرا  
از مردن هست جان دگر در بدن مرا    باشد بنگ صبح نفس در کفن مرا  
پوشیده ام ز خویش نظر در چون جفا    باشد ز چشم بسته خود پیرن مرا  
بجام ماسک ساران بزودی می بده ساقی  
حلب آسا هواداران تو بستند محل ما

بی هیچ دل پییده ام این همه ناله    از ناله بجز ناله غرض نیست جس را  
چون صبح ز لیس مطلع انوار صفایم    آئینه مکر نشود از نفس ما  
شمع بزم عاشقی آه شهر بار منست  
هر کجا گل میکند داغی ز گلزار منست

بر آه عشق مرا کار مشکل افتاد است    کد دل شکسته ام و کار بادل افتاد است  
نالام تا بفلک رفت ولی    تا بگوش تو رسیدن باقی است  
غنچه سان در دل صد پاره من    هوس جامه دریدن باقی است  
دل ز دست تو سر خون شد    مگر از دیده چکپن باقی است  
حیف صد حیف است مثل آئینه از سادگی

خودیداریم مارالذت دیدار نیست  
بخاکساری خود این گمان نبود مرا    چو کرد باد سرخویش تا کجا برداشت  
آسمان چون کاسه را پر میکند از شیر صبح    پنجه خورشید میگردد گریان گیر صبح

نیم ز پاسبان نفس در دیک نفس غافل بدست خویش غنائیک داشتیم دارم  
سولش غمان ضبط ز کف داده میم مانند سایه در رهش افتاده میروم

نگردد و خاطر دیگر مکر از غبار من

برنگ سایه بردوش من افتاد هست بار من

شدم خاک و نیا سودم که مینای فلک هر دم

کند زیر و زبر چون شیشه ساعست غبار من

دو بالامی نماید شعله عشقش بیان من

زبان چون شمع افکند هست این آتش بجان من

نوری بجان فزاید خود را که از کردن چون شمع باید اینجا با گریه ساز کردن

جا کرده بسکه در دل عاشق خیال تو در خویش مثل آینه بیند حال تو

### رباعیات

از بسکه تجرد هست سر مایه ما وز رنگ تفر دست پیرایه ما

جز ما بچار ما نباشد شخصی هسایه ما بود همین سایه ما

وله

از حرص گراستین نشانند دل ما چون شه چه عجب که حکم راند دل ما

ای درد نهار سلطنت مفت بود جمیعت اگر بهم رساند دل ما

وله

هر چند کند زمانه کار خود را از دست ده تو اعتبار خود را  
در پای فتاده ایم چون سایه دلی بر کس ننگنده ایم بار خود را

دل

یک عمر ز دوری شنیدم او را در بنیال میکشیدم او را  
اکنون که چو آئینه رسیدم پیشش خود را او دیدم من ندیدم او را

دل

گر بمانیم مست بوی تو گزشت در فضل بهار محوری تو گزشت  
یارب چه قدر خلق نزدیک تری هر کس که ز خود گزشت سوی تو گزشت

دل

ای درد هر آنچه هست اینجا هیچ است هیچ است تمام این تماشا هیچ است  
یک عمر فریب اهل دنیا خوردیم آخوندیم این که دنیا هیچ است

دل

این جلوه بدیده یار خواهد گردید رازش همه آشکار خواهد گردید  
ما آئینه ایم و خود پرست هست نگار ناچار بباد و چار خواهد گردید

دل

ای درد ترا ز هم نشینی باید فی یار و ندیم دنی قرینی باید  
اکنون که نشسته درین کلبه ترا چشم و دل و اشک و آتینی باید

درد یک زمانه مگر بدوش مرسد آسب ز گرم و سردش زسد  
 دبیاب که یأس میرساند دل را جاییکه رسیدنی بگذرش ز رسد  
 در عشق ز مرد خود پرستی باید دل و ارسته ز خویش دل پرستی باید  
 ای آنکه پری ز باد دعوی چو حباب البته ترا بخود شکستی باید  
 این اهل زمانه درد ناکم کردند بی هیچ عبت عبت حاکم کردند  
 از چار طرف غبار و لبا چندان برخاست که زنده ز پر خاکم کردند  
 هر چند ز اندازه فزون گیرد شمع لیکن چو مر سوخته چون گرید شمع  
 چون فی همه تن پراز فغان و دردم مینالم و سر بسر بیای و دردم  
 بیدم بحال خویش بگذار مرا از من درواست و من از ان عدم  
 ای دروا بنجا فلک مینافام یک بلده بچند رنگ ریزد بجام

از کاسه خورشید بریزد گردون

شیر است نصیب صبح خون قسمت شلم

بر مضطربم طرفه بیانی دارم گوی طپم و گاه فغانی دارم  
 در سلاخ و دهر بچوبس ای درد آرام کجاست تا که جانی دارم

ول

بلی که ز فکر زندگانی گذری دونه حرم و هوای کامرانی گذری  
 ای دروا ز اندیشه عالم بگذر زان پیش که زمین جهان فانی گندی

حرف الغل : آشنای بحر مخدانی عا ذوقی ارشانی

کذا ز باب شوق و لصاحب ذوق بوده طبع متین و خیالات رنگین  
داشت از کلام او است

ز شکوفه و ز بزرگی ز شرف سایه دارم  
بهر حیرتم که دهبقان بچکار گشت مارا  
هرگز نگفت بر من غناک نیفتد تیری هست نگاه تو که بر خاک نیفتد  
نرسم این الفت که دارد با گر بیان است  
در قیامت نیز نگذارد که گیسوم دامن

رباعی

دوشینه و لم بخانمان آتش زد بر نیک بد و سود و زیان آتش زد  
خورشید نباشد این که آه سحر دم در پنبه گوش آسمان آتش زد  
مقبول نظم گستران محمد امین ذوقی از طایفه ترکان که در کاشان  
سکونت داشت در علوم عربیه از ملازمه مولانا میرزا جان  
شیرازی است در فنون نظم طبع نیکو و سلیقه خوشی داشته اکثر بیعت  
خراسان و عراق و فارس پر دخت آخر در ۹۴۹ هجری تسع و اربعین و تسع  
در قصبه لایمجان بخلوت که ه عدم منزل ساخته از اشعار پر ذوق او است  
چه آفتی تو زانم که در جهان امروز محبت تو دو کس با هم آشنا نگذاشت

یادتایمیکه بهر خاطر من باریقیب بود اورا سرگرا اینها که اکنون بامن است  
 پس از عمر یکی بهر پریش من یاریاید غم دل تا نگویم همه اغیار میاید  
 صاحب فکر بلند و طبع رسا میرولاد محمد خان متخلص به ذکا  
 که برادر زاده عیانی میرزا و بلگرامی است و دادش در شان اصدی و  
 غسین و ماته و الف جلوه ظهور یافت بعد تحصیل علوم ضروری  
 در بلگرام حسب الطلب میرزا و در عمر بیست و یک سالگی باورنگ  
 آباد بر خور و تا پنج سال بخل عاطفت عم بزرگوار خود شنس بوده  
 احراز فیوز نمود و پس از آن حصول رخصت متوجه وطن مآلوس  
 گشت و بتوقف دو ساله باز بمعیت سید امیر حیدر نواوه میر  
 آزاد سری به دکن کشید و از پیشگاه نواب نظام علیخان بهادر  
 بعطای منصبی و خطاب خانی سپاهی گردید و باعتبار تمام زندگانی  
 بیکرد و در سخن پرداز می ممتاز بود و طریق نظم و خوش اسلوبی می پیبود  
 آخر الامر در سنه اوایل ماه ثانی عشر بعالم بقا آمد و میزدوست  
 بهر شمع که آمد بنظر چشم تری داشت  
 سوز دل پروانه قیامت اثری داشت  
 هزار مرتبه کفاره گناه دهد بسپهرگر گذشت بر مقام افتد  
 گذشت آن تند خوانند ناوک از کنار من



تنه‌گر دید آخر چون کمان حلقه آغوشم  
 شایسته سخن ایجاد میسر ز احمد سمیع الکبر بادی که ذره  
 تعلق میکرد پدرش حکیم محمد شفیع مدتی در لکهنو بسر رشته نوکری  
 سرکار نواب شجاع الدوله بهادر ناظم صوبه اود گذرانیده ذره از  
 تازه شمس الدین فقیر دلهوی است در فنون نظم سلیقه شایسته  
 داشت و در علم طب هم که موروثی است دست گاه بایسته  
 آخر کار در سنه ۱۱۹۵ هجری و تسعین و مائة و الف از لکهنو مع علایق  
 روانه کر بلائی سغلی گشته هانجا توطن گرفت و اوایل مائة ثالث عشر  
 در گذشت از دست

آنچه بر جان من رسید از چشم در جهان بیکس ندید از چشم

### رباعی

گر با بگذشت داین دل زار همان سرا بگذشت و این دل زار همان  
 انقصه نهار گرم و سرد عالم بر با بگذشت و این دل زار همان  
 حرف الرابعه موهبته السلیب سخن صاحب زکی  
 استاد الجوالحمین رودکی که مجلس از رودک سرفراز است در عمرت  
 سانی با وجودیکه دیده طاهرین نداشت حفظ کلام مجید نموده  
 و اوایل کسیکه از فصاحت و عجم بتدوین سخن پرداخته او بوده

سرعلقه شعری عسولود و سرخیل بغای و هر در فنون نظم علم شهرت  
 میافراشت و در علم موسیقی هم مهارت تامه داشت و بغیض  
 مصاحبت امیرنصرت اسماعیل سامانی سامان جمیعت فراوان هم  
 رسانید و متاع شمت و ثروت بکیران فراچند گردانید و بنظم  
 کتاب کلیده و منه از پیش گاه امیر صله نمایان یافت و او اخرت  
 ماته رابع ازین جهان گذران رو بر تافت این چند بیت از طبع  
 بلند اوست

قسم بان دل آهن خورم که از سختی    هزار طرح نهاده هست سنگ را را  
 که از نوبیج مروت طبع نسیدم    که کس ندیده ز سنگین دلاں مدارا  
 تو رودکی بغلامی اگر قبول کنی    بندگی ز پسند نهاردار ارا

نظر چگونه بدوزم که بهر دین دوست  
 ز خاک من همه نرگس و مد بجای گیاه

### رباعی

چون کار دلم ز زلف او مانده گره    بر هر گ جان صد کند و مانده گره  
 امیز گریه بود افسوس افسوس    کانهم شب وصل در گو مانده گره  
 صدر آرای عباس انبساط مولانا رشید الدین و طواط  
 که پیش ازین هست و نامش عبد الجلیل نسب شریفش بحضرت

امیر المومنین عمر بن الخطاب رضی اللہ تعالیٰ عنہ میرسد چونکہ کوتاه  
 قامت و تغییر الجثه بود لهذا بوطوط شهرت یافته و در فضل و کمال  
 کوس بلند نامی می نواخت و در اقران و امثال لوی خوش کلامی  
 میافزخت و بفرط لیاقت در قلوب ملوک و سلاطین جاد شده  
 و بخدمت سلطان خوارزم شاه خیلی مکرم و محترم بوده و در صلوات  
 قضایه مدحیه نواید کثیره برداشته و تا آخر حیات سلطان بکمال عزت  
 و اعتبار بگذشت و مصاحبت اخصاص داشت و بعد وفاتش  
 با پسر وی البارسلان تا هفده سال بعنوان شالیسته بسر برد پس  
 از فوت وی پیش سلطان محمود بنیره خوارزم شاه هم بمحبت عام  
 برخوردار کتاب حدائق السمر در صنایع شعری از تفضیلات اوست  
 آخر کار بمهر نمود و بهفت سالگی در شصت و شمان و سبعین و خمس  
 مائه مرغ روحش بر غزار بقا پر پرواز کشود و بعد خاکی در جرجانیه  
 خوارزم آسود از طبع نقاد اوست

یکی منم که اگر صد هزار جان بودم بجان تو که کنم جلد را تو تسلیم  
 ز طلمت تو بخورشید داده اند فروغ ز طر و بفر دوس برده اند نسیم  
 تراست حشمت جهم در میان اهل کمال  
 کوزلف تست چو جیم و دمان تست چو جیم

من نگویم با برمانندی که نگویند از خردمندی  
او همی بخشد و همی گیرد تو همی بخشی و همی خندی

### رباعی

تا که درخت ببل ترکاشته اند عشاق دل از مهر تو بر داشته اند  
آن چاه ذقن که دل در آوی افتاد تاب بنفشه تر نباشته اند  
مقتبس انوار معانی مولانا حکیم روحانی که صلتش از شمعند  
است در عصر خود بفضایل یکانه و کمالات منتخب زمانه بوده  
در دایل حال بملازمت بهرام شاه غزنوی شتافت پس ازان  
بصاحب سلطان غوازم شاه احرام تمام یافت پسر در  
تهلکه چنگیز خان از بخارا به دلی رسید و در سنه اربع و عشرين  
وست مات که سلطان شمس الدین التمش قلاع بنور و منبوه بمحیط ظرف  
در آورده قصاید غزادر بهنیت گذراند این قطعه از او بملاحظه درآمد

مرد باید که بدینا کند سیل دو چیز تادل او ز ملات سلامت باشد  
زن نه خواهد اگرش دختر قیصر بدیند و ام نستاند اگر وعده قیامت باشد  
بزم آرای نظم پیرانی میر حیدر رفیعی معانی که  
صلتش از کاشان است در سخن سنجی و نکته پردازی طبع  
رفیع داشت و در تاریخ و معاکونی فکر منیع در عهد دولت

اکبری از وطن مآلوف خود را بقتب فلک رب شاه رسیده  
 و در سلک ملازمین بارگاه سلطنت منسلک شده مشهور  
 نوازشات خسروانه گردید آخر الامر اوایل ماه حادی عشر بهار  
 آخره شتافته از اشعار دست

غم زهر جا که رسد سر زده آید به لم  
 چکنم خانه من بر سر راه افتاده است  
 این صید زبون کیست رفیعی که در این دم  
 نزدیک بمردن شده و میآید نه آمد  
 صف محشر خور و بر هم که آیا کیست آن قاتل  
 کمی خواهم شهید تیغ دی عذر گناه او  
 رنگ افروز مدیقه کامرانی میررضی اریتمانی کو از سلاطین  
 کرام و سیکو طبعان خوش کلام بوده و بمذاق عرفان آشنائی  
 و بمقامات سلوک رسائی داشت این چند بیت از  
 کلامش بنظر رسید  
 ای دل ز اضطراب زمانی فرو نشین دهم بزور دامن جانان گرفته هست  
 آن لعل آبدار بتسخیر کائنات  
 خاصیت ننگین سلیمان گرفته است

چند ز دوران چرخ چند ز هجران یار

سینه شود شعله ریز دیده شود اشکبار

آنچه کشیدم از من بیکی جرعه می میکند با بیدم از پی دفع خمار  
 من همه صحرای عشق او همه دریای جان من همه شور خون او همه باد بهار  
 سر آمد امرای رفیع الشان الامیر الجواد الکریم میرزا عبد الرحیم  
 خانخانان متخلص به رحیم که در وقت شهادت محمد بیрам خان  
 پیر بزرگوارشش عمر چهار ساله داشت او را از گجرات بیارگاه  
 اکبری رسانیدند و بجه فوز بس تمیز و تحصیل کمالات مشمول عوایف  
 پادشاهی گشته در کتبه مدته بخطاب میرزاخان سرفرازی  
 یافت و خدمات شایسته و مهمات بایسته از وی بمنصه ظهور رسید  
 چنانچه اواخر ۹۹۱ هجری و تسعین و تسعمائة با پنج هزار سوار ملک  
 گجرات را بتصرف اولیای دولت قاهره در آورد و در جلدی  
 این فتوح عظیم بخطاب خانخانان و منصب پنج هزاری سرمایه  
 عزت و اعتبار اندوخت پس ازان در شصت و الف ملک سند  
 و تنه مسخر نمود سپس با هفتاد هزار سوار بمالک دکن رفت  
 که از ابرتر دات نمایان بحیط تصرف شاهی در آورد و مورد  
 انواع مراحم و نوازشات سلطانی گردید و اکبر پادشاه و قترش

را بمباد نکاح شاهزاده دانیال در آورده پایه اعتبارش برآورد  
 و بعد رونق افروزی جهانگیر پادشاه بر تخت سلطنت بندها  
 لایقه مأمور بوده بر تزیینات غلیظه سرعزت و اعتبار با وج  
 افتخار کشید آخر کار در هشتاد و نه سالگی و ثلثین و الف در عمر هفتاد و دو  
 سالگی سفر آخرت گزید خانانان در فضل و کمال منتخب زمانه بوده  
 و از جو دو نوال گوی سبقت از هم چشان ر بوده مزاج نکتہ سنج  
 و دقیقه رس داشت و در ترکی و فارسی و هندی تصانیف خود  
 گذاشت کلاش بی نظیر و اشعارش دلپذیر است بیتی چند  
 از ان ثبت افتاد

شمار شوق نه است ام که تا چند است  
 جز این قدر که دلم سخت آرزو مند است  
 نه زلف و انم و لی دام این قدر دام  
 کو پای تابدم هر چه هست در بند است  
 بجرم عشق تو ام میکشند و غوغا ثبت  
 تو نیز بر لب بام آ که خوش تماشا نیست  
 غمت مباد چمی پرسی از حکایت من  
 دل تو طاقت این گفتگو کجا دارد

بهای خون من و خون بهای صد جو من است  
 که من بخون لطیم و قاتلم نظر ره کند  
 نیم فضول که جویم وصال، همچو توئی بس هست  
 همچو منی را خیال همچو توئی

### رباعیات

ای دوست ز دشمنی دل ازاری حیت خوی تو نه دهر هست ستمکاری حیت  
 چشم تو نه بخت ماست در خواب چرات بخت تو نه چشم ماست بیداری حیت

وله

سرایه عیش جاودانی غم تو بهتر ز هزار شادمانی غم تو  
 گفتی که چنین والد و ثنیدات که کرد دانی غم تو و گردانی غم تو  
 نوگل گلشن سمنوری مولانا رازی شوشتری

که در عالم شباب بشیر ز رفته دور آنجا اعتبار تمام تر گرفت و از  
 آنجا دل تنگ شده با دزد بایجان و عراق آرمیده آخر کار در

اصفهان پا بر امن عدم کشیده این دو بیت از دست

خوش آنکه شب کشی و روز آئیم بر سر

که آه این چه کس هست و که کشته هست این را

زدی آتش بجان و ز منت خبر نباشد

خبر نشود زمانی که زمین اثر نباشد



مجمع محاسن و مکارم میرزا محمد سعدالدین رافتم تو حاش  
 از مشبهت ورق حاش از رقوم لیاقت آراسته و صفو  
 احوالش بنقوش متانت پیراسته در عهد سلطنت شاهجهانی  
 از ولایت بعثت کرده هند رسید و از بهارستان دولت  
 اسلام خان مشبهی چمن چمن گل‌های مقاصد فرامید و بعد  
 چندی مراجعت وطن اختیار کرده بصفایان فایز گشت و  
 بوسیده جمید محمد بیگ اعتماد الدوله از پیشگاه شاه سلیمان  
 صفوی بوزارت هرات امتیاز اندوخت و پس از آن بوزارت  
 هگلی ممالک خراسان رایت ایالت افراشت طبع بند و فکر عجب  
 داشت و همواره بقدر افزائی ارباب سخن نظر میگماشت اکثری از  
 بلغا و فصلا لاسیما مقیمای احسان مشبهی و عظیمائی نیشاپوری  
 و شوکت بخاری در کنف حمایت و ظل عاطفت وی جا داشتند  
 آخر کار و آخرات<sup>۱۱۱</sup> هادی عشر رقم حیاتش بزرگ محامات محو گشت  
 این چند بیت از رزمزده ملک بلاغت سلک اوست

سرکوی تو بازیگاه طفلان هست پنداری

کو تا ترکان گشودم طفل شک من دوید آنجا

نیت دلجویی صیاد کم از پروانم وقف دام هست اگر بال و پر مرا

می کند وعده دیار بظرا امروز یار دانسته که امروز مر فردانیت

نیست ارباب ستم را بهره از رزق حلال

تیغ دلیم آب در جو دارد و خون می خورد

افتاده کج محاطه ورنه هزار بار با تیغ یار وعده قتلم بسر رسید  
از سفر منح تو گردن نتوانم اما باش چندان که وداع دل قیاب کنم

نیم من در شمار ببلان اما باین شادم

کون هم در گلستان قفس مشت پر می دام

شاعر خوش قاش زمانائی نقاش متخلص براضی

کوهش از اصفهان است مقصور طبعش بنقوش کلام دلنشین

روکش نگارستان چین است و محرز فکرش بر قوم اشعاً

زنجین رشک بهارستان ارم تزیین این چند گل شاداب

از شاخسار قلم افکار اوست

یک خنده چو گل نامزد بود درین باغ

چینه مرا غنچه و آن هم زمیان رفت

قصه قلم گر کنی بدنامی خواهی کشید

ز آنکه خنجر تا بر آری انتظار می کشد

امشب گردش بزم فروز نیست خوش باش ای دل که وقت سوزن وقت

صاحب طبع مینع میرزا حسن بیگ رفیع  
 صلش از قزوین است لکن چون که سالها بسکونت مشهد  
 مقدس در تحصیل سعادت پرداخته بناءً علیه مشهوری  
 شهرت گرفت ناظم رفیع القدر منشی خوش رقم  
 بوده در اوایل حال سرمایه نظم بردازی و انشاء طرازی  
 فراهم نموده خدمت نذر محمد خان والی بخارا رسیده بعهد  
 کتاب داری و دارالانشاء سرکار او مامور گردید گویند  
 قبل از آنکه افواج شاهجهانی متوجه تسخیر بلخ شود خود را  
 بهند رسانی و بتقیل آستان دولت نشان شاهی  
 و تقرر منصب پانصدی سامان عزت و امتیاز حاصل  
 ساخت و محمول صلات نمایان در جایزه ثنویات درهم  
 چنان سرمفاخرت و اعتبار برافراخت و در عهد عالم  
 گیر پادشاه بخدمت دیوانی و بیوتانی کشمیر طمانیت پذیرفت  
 و در آخر عمر بسبب کبر سن از نوکری مستغنی گشته و در شاهجهان  
 آباد منزوی گردید و ادام حیات بوظیفه که از سرکار شاهی مقرر  
 شد بود اوقات خوش می گذراند و اواخر ماه حادی عشر باطاعتی  
 پیچید این چند بیت از طبع بلندش بملاحظه درآمد

لر زید دل و داد نشان زان خم ابرو

رسی هست لطیف ن نفسی قید نما را

همجو آتش در درون سنگ اگر بشم نهان

جلوه آن شوخ آهن دل کند رسوا مرا

ماقوت پرواز نداریم و گرنه عمریت که صیاد شکست آفتاب

کسی بزاده خود خشم نیت جیانی کونگ بهره گیر دید دشمن مینا

عمر گر خوش گذرد زندگی خطر کم است

در بتلخی گذرد نیم نفس بسید است

بچه امید تمنای خلاصی دارم

منکه دامنم قسم در نظر صیاد است

داغ حرمان تو هرگز نرود از دل این وطن سوخت را وطن بسید است

کم بهی نگر که باین رتبه آفتاب تاش بلند در پی تاراج ششم است

یک نفس باش که در سایات آسوده شوم

که امیدم بتو ای سه دروان بسیار است

دل من بر الفت دنیا که تا گرم هست آب گرچه بجوشد آتش یک با او شوم است

از چمن و امن پر گل همه یاران رفتند از یکس در غ قفسی را بخشی یاد کرد

طالع شهرت رسوائی مجنون پیش است ورنه طشت من و او هر دو زیر یک نام افتاد

از وطن یاری نیامد بامن شید ابرون  
 آدم مانند دست از آستین تنها برون  
 جای در فانوس کی باشد چراغ مرده را  
 گردل افروده داری پای در خلوت منه

چونچه که بود در میان خرم گل نشسته ام بدل جمع در پریشانی  
 صاحب طبع تیز و کلام شور انگیز امیر راستی  
 از اعیان تبریز که در خراسان نشو و نما یافت مجمع اخلاق ممیده  
 و خصایل پسندیده بوده و بیشتر اشتغال مهمات ملکی میداشت  
 و بصغات ملکی نظر باسایش خدای می گماشت از اشعار آبدار و است  
 دل مرا کشته آن غمزه برفن میخواست  
 لله الحمد چنان شد که دل من میخواست

### رباعی

شوق تو وزن برون نخواهد رفتن تا جان ز بدن برون نخواهد رفتن  
 گفنی که برون کن از ولت مبر مرا این از دل من برون نخواهد رفتن  
 صد آرائی دیوان دانش مندی میر محمد راسخ سهروردی  
 و از سادات کرام و الاثر ادا ان عالی مقام هست در مراتب نظم و ادب  
 و اسرار و در مساحت سخن طرازی ثابت قدم به عهد ادب مندی معانی

آزاده و مضامین رنگین بفضاحت و بلاغت گوی سبقت از  
معاصرین رلوده از طایزین نامدار و مصاحبین ذی اعتبار شناخته  
محمد عظم شاه بن عالم گیر پادشاه بود و بمنصب هفت صدی عراقیان  
داشت آفرکار در شان سحر و ماته و الف از سپهرند بوطن صلی  
شتافت از خیالات متین اوست

جلوه گاه آه گرم گر شود میخانه ها خشک گردی پو خون ناله و پیا  
یاد چشم سزاودش ز غولیش می برد میکند گردم آهوز خود پنهان مرا  
اثر بناله عاشق ز اضطراب خود است

چو برق جوهر تیغ ز بچستاب خود است

سرم خوش است بجام شراب تشنه لبی

جبین بادیه را صندل از سراب خود است

گل عشرت ز آب تیغ عریان تو می خیزد

شفیق گردی است گز خون شهیدان تو می خیزد

خوابها عاشق بر فروز درنگ رخسارش

پدید نهایی رنگم آتشش را باد دامن شد

بهر چه دیده گشادیم ای بهار توئی چراغ فرین بیل چراغ خانه گل

یاد از شام غم بزم خموشان کردیم مستی از سرگر گفتم و بریشان کردیم

گشت خون از درد عشق آخردل غم پیشه ام  
 از می خویش هست چون یاقوت رنگین شیشه ام  
 دست بر سینه که در پیش رقیبان کردم داشتیم داغ تو در سینه که پنهان کردم  
 زبان عرض ندادم ز تیره بختی خویش چو سایه ز من آواز خوشین شده ام  
 بلاگردان ناز آورده ام مشت نیازی را  
 شب خون در گستان طرح کردی تا خابستی  
 سرخسپه نخته بردازی میر عسکری عاقل راضی که مثلش از  
 خوف من مضامات خراسان هست در ایام شاهزادی عالم گیر شرف  
 اندوز ملازمت گشته بدولت هم نبی و هم کلامی امتیاز اندوخت  
 دور شکار میکش شاهزاده از طرف والد بزرگوار بصوب باری دکن مأمور بود  
 در رکاب بوده مورد نوازشات میگشت و بعد اورنگ رانی عالم  
 گیر پادشاه بمنصب عمده سرفرازی یافت و چندی از بعض وجوه انزوا  
 اختیار کرده بمانند پنجاه هزار روپیه داخل زمره دعا پردازان گردید از آنجا  
 که منظور نظرشای بود در همان ایام بخدمت داروعلی غسل خان و پس از آن  
 بخشی گری دوم اعتبار تازه برگرفت و وزیرانیکه ریاست سلطانی متوجه ملک  
 جنبیه گردید بمنصب چهار هزار و صوبداری دار الخلافت شاهجهان آباد  
 ملل امارت و حکومت نواخت مدتی با اتهام خدمت محصوره بکمال استقلال

می پرداخت آفرش دست بر این ارادت شیخ برهان الدین بر  
 یودی ملقب بر از الهی که مرید شاه عیسی سندی است زده طفولیات  
 شیخ را جمع کرده به ثمرات الحیات موصوم ساخت صاحب دیوان  
 است وثنوی مهروماه از تعنیفات و آخر کار در شانزده سبع و مائه و الف  
 بعالم بقا شتافت از افکار اوست

عشق از معسوره میخواند بوی برانی مرا  
 عاشق دیدانه کرد این گنج پنهانی مرا  
 تشنگ کنم ز سود دل دیده اشکبارا چند در آب افکنم آمینه نگار را  
 سر مست جام نیست دل جرد نوش ما  
 سستی ماست از نغمی فروکش ما  
 بکین جگر از داغ که باغی بزمین نیست  
 در بند کسی شو که فراغی بزمین نیست

هر کس از سر و گفت دین ز قدرت سختم راست بود بالا شد  
 دل باخت نظم پیرانی شاه رضا متخلص به رضائی  
 خلف شاه بهاد الدوله که صلش از طهران است و از اکابر اولاد شاه  
 قاسم نور بخش بوده بمن مقلد و لطف کلام گوی مسابقت از  
 اقران و اثابیل رلوده این بیت از دمنظر رسید



بروز وصل از آن خاطر حزن دارم  
 که دشمنی چو فراق تو در کمین دارم  
 شیفته سخن آرائی امیر رضائی که از اسادات  
 عالی درجات رضوی هست مرد نیک لطیف درویش سیرت  
 بود و تحصیل علم اوقات عزیز صرف مینمود و در فن شاعری هم طبعش  
 خوب است و اشعارش مرغوب این دو بیت از او بملاحظه گشت  
 کار من دور از من روی تو غیر از آه نیست  
 بسکه دارم ضعف آنهم گاه هست و گاه نیست  
 و لم نیاید از آن زلف بر شکن بیرون با اختیار نیاید کس از وطن بیرون  
 سخن آشنای شیخ محمد رضا که مجلس از تنه است  
 و در بکر سکونت داشت در علوم عربیه از مستعدان عصر بود و طریق  
 وادی نظم هم بلیق می پیمود و از عهد عالم گیری تا زمان محمدشاهی اثر  
 خدمات فوجباری و غیره بکراستغال داشت و در ۱۲۴۲ شمس  
 اربعین دماة و الف رخت از دار فانی برداشت از دست  
 کار را آخر شد و آخر زما کاری نشد  
 مشت خاک باغبد کوچه یاری نشد  
 سالها خون جگر در ناف آهوست گره

مشک شد اما چه حاصل نال خساری نشد  
صاحب طبع سحرآفرین مولانا امام الدین کورباخی  
تخلص میکرد و هلهش از لاهور هست قلوارک شاهجهان آباد با تهمام  
پیش مولوی لطف الله مهندس حسن تعمیر یافت مولانا در فنون  
ریاضی یکمائی عصر بود و بمبارست دیگر علوم تنجب دهر بر جاده ریاضت  
و قناعت ثبات قوم داشت و بمذرونی طبع گاه گاه متوجه شعر و سخن هم  
می شد اثر کار و رسته نفس و اربعین و مائة الف بگلشت ریاض  
جاودان شتافت از و دست

روشن دلیم و خاک نشینی مبار ما هست  
سیاه وار گشته شدن اعتبار ما هست  
در یادول هست یار و نم از من دریغ داشت  
خاک ریش شدم قدم از من دریغ داشت  
پس ندیده نکته سخنان احسن الله خال کوراضی تخلص می  
نمود و آتش از کشمیر است و از عشیره غافنجان کشمیری بوده در عصر محمد شاه  
پادشاه بخطاب فصاحت خان متاع جمعیت و کامرانی اندوخت و در  
سلک منصب داران به مرافقت نواب صلابت خان تخلص به سید  
انظام داشت در نظم و دلی ایام فنی سیله بوده و مشق سخن پیش

مسد ز اعدا الفنی قبول می نمود و قبل از تسلک نادر شاهی در حشره

خامس تا از عشرت عالم بقا گزاید این دو بیت از کلام اوست

بسان چشم که گرید ز درد هر عضوی

غمی بهر که رسد می کند طول مسدا

صبح نوروز هست باید بر غدی رخم رسید

جام نگر فتن ز ساقی کار این لمجم است

سرگشته کوی حیدانی محمد بیگ رشکی بهدانی

که مرد خوش طبع و سمنان و در حسن پرستی و عشق بازی انگشت

نمای صاحب نظران بود این چند بیت از کلام درد انگیز اوست

رفتم و مانده بهمان ترا بردم بخاک

تا به بیم بی تو حال خفگیان خاک چسبیت

قاصد از حال من آن به که فراموش کند

کان و حرانی هست که گویند و کسی گوش کند

شب بهر عاشقی را که اجل رسیده باشد

بچه درد مرده باشد که ترا ندیده باشد

رشکی آرزو که میرفت ز دنیا می گفت

ای فلک یاد مرا یار که خواهی کردن

رونق افروز بزم سرور سید جعفر روحی ساکن  
 رنیر پور که قصبه ایست بسافت پانزده گرویی از دار الحکومت  
 لکهنو و سلسله نسبش بسید نعمت الله ولی منتهی می شود حاجی سید  
 محمود یکی از اولادش در قصبه رنیر پور بتقریبی فایز گردیده طرح آقا  
 انداخت بالحمد سید جعفر مرد نیک ذات و پسندیده صفات بود  
 بعش صوفی مشربان خوش کلام و طریقه خدا پرستان عالی مقام دشت  
 بیشتر بخدمت میر سید لطف الله ملگرامی بودی و فیض صحبت بار بودی  
 و در عهد شاه عالم بهادر شاه بطریق سیاحت بشاهجهان آباد بر  
 خورده از بلند طبعان دار الخلافت لاسیامیرزاعبد القادر سید دل  
 بهیم صحبتی برداشت و در اواخر عمر سالها در لکهنو بخلوت آنزوا آرزید  
 ذکر و فکر خوش گذر ایند آخر کار در سنه ۱۱۵۴ از رح و خمسین و یات و الف  
 پادمان عدم کشید و در رنیر پور مدفون گردید از کلام روح افزای اوست  
 گشت چشم تو ولی نغمه قامت باقی است  
 نیت آرام بگردن که قیامت باقی است  
 شکفته صیبه که ام آفتاب می آید  
 دهنده چون سحر از گرد کاروان پید است  
 باغبان نگداشت تا بیرون بر م گل از زمین

ذکر ده ایتم از سنگ است

نکستی دزدیدم و آن هم صبا تاراج کرد  
 محرم جولان تا بخود چشم سرتاپا شدیم  
 خویش را بستیم چندانیکه نابیداشدیم

چون گهر موج صبا می خیزد از اعضای او  
 حسن سرتاپا با گردان سرتاپای او  
 صاحب کلام انیق ملا حسین رفیق که اصلش از اصفهان است  
 در فنون نظم مهارت شایسته و معلوم رسمی لیاقت بایسته میباشد  
 این چند بیت از او بنظر در آمد

نگردم در دیار خود چو شکر دصل یار خود  
 شدم مجبور از یار خود و دور از دیار خود  
 هر جا بخاک پانهم از گریه ترکنم زین چشم تر چو خاک ندانم بستر کنم  
 برای مدعی ترک من ای پیمان شکن کردی  
 ترا گفتم که ترک مدعی کن ترک من کردی

جلوه پیرای نخل سخن دانی میرزا جعفر ارباب اصفهانی  
 که ولادتش در شانزدهمین شوال و ماه الف در اصفهان واقع گشته  
 آباء و اجداد از سادات طباطبائی اند و وی نوا ده نخل نامدار میرزا رفیعا  
 نایبی است و از طرف مادرش بنحیفه سلطان میرزا ارباب

در علوم ادبیه کوس نفوق می نواخت و در میدان شاعری بقصاحت  
 و بلاغت علم کج تازی می افروخت بکمال خوبی و لطافت زندگانی  
 بی ساخت و از صحبت رنگین بآرایش محفل یاران می پرداخت میرزا  
 از اقسام سخن غزل و رباعی و قصیده و غیره دارد فاما تدوین نیافت  
 گویند مجموع اشعارش تا چهل پنجاه هزار خواهد بود آخر کار در عتبات  
 دیتین و مانوالف وفات یافت بدنش در گورستان آب نشان  
 متعلقه محله سید آباد واقع گردیده از کلام دلا و نیرو اشعار در انگیزه است  
 افکنده بسیار سلسله زلف دوتارا اگر است برای دل مادام بلارا  
 جدا افکنند چون نقش قدم زان نازنین مارا  
 زو آخر آسمان بی مروت بر زمین مارا  
 صد لاله شکفت از گل ما داغ تو نرفت از دل ما  
 ز شوق وصل تو بر لب رسیده جانی هست  
 و صیتی هست بیات ما را زبانی هست  
 اگر ز نفع تو بی بهره ام باین شادم  
 که از خندنگ تو بردل مرا نشانی هست  
 به به بقیعت دل هر چه میدهی که مرا  
 ز فکر سود و ناله اندیشه زیانی هست

با احتیاط نظری کنه بگل بلبل دران چمن که چو شبنم نگهبانی هست  
 بشمع نوبت گفتار کی رسد راهب بمحلی که چمن آتشین زبانی هست

خسته لعل تو خونین جگری نیست که نیست

موزمار تو صاحب نظری نیست که نیست

از تنهای تو خالی نسود هیچ دلی

داغ سودای تو در هیچ سری نیست که نیست

گنه از کوتاهی همت خواص بود

ورنه در بهر حقیقت گهری نیست که نیست

خوشا فرغت مرغی که آشیان دارد

گلشنی که گلچین ز باغبان دارد

استوده خاطران چمن را چه آگهی از ناله که مرغ گرفتاری کنه  
 در چمن چون لب لعل تو گه بار شود غنچه گل گره خاطر گلزار شود

شب ز بیتابی اشک هست دلم بی آرام

دایه در رنج بود طفل جو بهار شود

بی نصیبم ز لبش گر همه پیاپی شوم نکم جادش گر همه افسانه شوم

بخشد خون می در خم چمن از جوش بنشینم

ننالد در چمن طبل چمن خاموش بنشینم

هم آغوش هست بگل طبل و با شمع پروانه  
 ستم باشد که من را سبب تویی آغوش نبشینم  
 در میکده دور از لب لعل تو کبابم این طرف که می سوزم و در عالم آیم  
 جان بلب آمد حریفان از استغای تو شد بسا غرابه خون از حسرت لبهای تو  
 گز نکردم دیده را فرش ربهت لی و نهیت  
 ترسم از شرکان من خاری خلد در پای تو  
 جان حسرت دیدگان را نیست تاب انتظار  
 میکشد امروز ما را وعده فردای تو!

همچو راهب بی تکلف گفتگو نمیکنم باد سرتاپای من قربان سرتاپای تو  
 دلی لبتم بآن عهدی که بستی تو آخر هر دورا در هم شکستی

### رباعیات

راهب نگهش مست و خرابم دارد زلف هیش به تیغ و تاجم دارد  
 داغم ز تعافل لب کم سخنش این آتش خاموش کبابم دارد  
 وله

ماهی بمن آن ستیزه جو یار نشد از ناله من دلش خبر دار نشد  
 آداب بر حرم پس از مردن من تا دیده نخت بخت بیدار نشد  
 بنده فکرت نغمه پیرامین را جان رسا که ملش از بهان است



و نسبش بامیرستید علی قلی سره منتهی می شود یکی از اجدادش در عهد  
اکبری وارد وسعت آباد هندوستان گشته بعجز و احترام تمام بسورود  
پیش میرجان که در علوم و فنون مهارت کما یغنی داشت در زمان  
سلطنت عالم گیر بادشاه بمنصب مناسب سرفرازی اندوخته و بخدمت  
لا یقہ امور بوده تولد میراجان در لبدہ حیدر آباد واقع گشته و در لشکر  
نواب آصف چاه رشد یافته بمقتضای جوهر قابیت و استعداد  
از مجاہدان خاص گردید و در اواخر عهد آصف جاهی بعہدہ انشار سرکار والا  
اقتدار قیام پذیر بود و ہمراہ رکاب نوبہ سیاحت شاہجہان  
آباد پرداخت و مصاحبت شعرائی آن دیار خلد آثار حاصل ساخت  
مرد رنگین صحبت و خوش اخلاق بود و باوصاف حمیدہ مقبول الفض  
و آفاق آخر کار در سنہ ۱۱۷۳<sup>ھ</sup> اربع و سبعین و مائت و الف رہ نور و دار آخرت  
گردید از فکر ساسی ادست

رحم کن ای باغبانی گلرسته پیش من بسیار  
مجم یاران رنگین یاد می آید مرا !  
در سراپردہ دل ہر نفس آوازی ہست  
کو درین خانہ نہان خانہ براندازی ہست  
نرسیم اگر زبیرش نہ بجوم نارسانی بخمال آستانش من و مشق حبیبہ سانی

این رباعی در وصف رقصی گفت

در رقص چون آمد آن قیامت ایجاد چون شعله بلند شد ز دلها فریاد  
 میایدومی رود خدا خیره کند این برق بخرمن که خواهد افتاد  
 ناظم سخن طراز مسیه میران متخلص بر از مخاطب به  
 سید نواز خان که خلف الصدق علی مردان خان اصفهانی است که از  
 طرف سلطان میرزا صفوی بعنوان سفارت نزد محمد فرخ سیروار دهنه  
 گشته ترقی عظیمه بهم رساند و در دکن پیش نواب آصف جاه بکمال  
 نواب آصف جاه بکمال عز و احترام میگذرایند سید نوازش خان رازیم  
 از حضور نواب بمنصب و خطاب و نوازشات نمایان سرفرازی اندوخته  
 و داروغگی تمامی بلده اوزنگ آباد هم بنامش نقش بست و بعد رحلت  
 نواب منوروی گشت آخر کار حسب الطلب نواب والا جاه ناظم کننگ  
 عنان توسن عزیمت بطرف ارکات منوط ساخت و بمنزل مقصود  
 رسید و در آنجا شصت و هشت و الف بمقام صلی شتافت نقش  
 اورا باوزنگ آباد برده در باغ خودش مدفون ساختند از اشعار  
 اوست

صفحه آمینه دارد هر نفس نیزنگ با  
 بسکه می باز درخ اواز نراکت زنگ با

غافلند از نازکی لای دل من کو دکا ن  
 گل برین دیوانه باشد سخت تراز سنگها  
 گشادای هست دل و البسگیهای مرا آخر  
 کو چون گل خود بخود داشته ترا بند قبا امشب  
 سرو بوستان خوش فکرتی جعفر راغب پانی پتی کونبیره  
 نواب شمس الدوله لطف الله خان صادق و نسب نواب عزت الدوله  
 شیر افکن خان هست نسب آبای او، خواجه عبدالله انصاری بهراتی و مادری  
 خواجه بهاء الدین نقاش بند قدس معر بها میرسد پدرش بهایت الله  
 خان منصب پنجتراری و جاگیر معقول داشت جعفر خان در شا، جبهان آبا  
 ۱۱۵۲ سنه سبع و خمین و مائه و الف قدم بعرضه ظهور نهاد و بجه فوز بسن  
 شعور تحصیل کتب ضروری نمود هرگاه که صوبه لاهور تا سرحد پانی پت باضیا  
 قوم سکبه در آمد و ایالتی آن بلاد جلا وطن گشتند راغب هم از وطن ماکوف  
 برآمده خود را به لکنئو و از آنجا بعظیم آباد رسانید و همانجا سکونت گزیده به  
 جاگیری قلیل قناعت کرد و در حین اقامت لکنئو مشق سخن بخدمت میرزا  
 محمد فخر کین میکرد و شاعر خوش گوشت و کلامش نیکو و اخرا تا ثانی عشر  
 بخلوتکده جاوید آر مید این دو بیت از اوست  
 دی دو در وان بود ز خاک تراغب امروز چنان سوخت که زان هم اثری نیست

که لم رنج نهان بر سر دل افتاد است که دم زدن ز غم خویش مشکل افتاد است  
 ضارب ذهن و ذکار میرزا محمد تقی رسا که ملش  
 از قوم چنتائی است و در شاهجهان آباد نشو و نما یافته بعد از آن سرکار  
 پادشاه حکومت لکنو کشید و بیایات شایسته از پیش حکام آنجا خدمت  
 لایق مأمور گردید آخر کار در کوبا مورنگ اقامت رحمت بحسن کرداری  
 و لکنر گفزاری مقبول قلوب بود و باخلاق حمیده و اوصاف پسندیده  
 خویش و بیگان را آشفته رحمت خود مینمود در نظم پردازى طبع رنگین  
 داشت و شریک پاکیزه مینگاشت لایسما در شعر هندی منتخب شعرای  
 زمان بوده و بمقتضای فکر ساگاه گاه به اشعار فارسی هم میل میفرموده و  
 در سنه ۱۲۷۳ ثلث و عشرين و مائین و الف از پنجهان رخت اقامت  
 کشیده و در بلده فیض آباد مدفون گردید این چند بیت که از کلام تنبیش  
 در خزینه حافظ اقم این اوراق محفوظ بود نگاهش یافته

چشمش ز بس که کرد سیاه روزگار ما  
 چون سرمه گشت قسمت مردم غیار ما  
 شبی که ناله بیتا بیم خروش کند  
 فلک ز برق سرانگشت خود بجوش کند  
 ز کجا بچشم آید شب بجز خواب بیستو

کز درو طرف دارم بدل اضطراب بیتو  
 واقف رموز و کاشف دقایق حکیم باقر حسن خان  
 رایق مؤلف تذکره گلدسته کرناک که نام اصلی وی غلام علی موئی رضا  
 و از اعیان قوم نایلهست ذات برگزیده صفاتش در خط و نگاشی مدراس  
 جلوه ظهور یافته و در اوایل بقصبه او دیکر که از الکالی مدراس است مدتی بخوبی  
 قیام پذیر گردید و پیش امیرالدین علی که منتخب مدرسان آن عهد بوده کتب  
 متداوله فارسی گذاریند شسته غسان توسن عزیمت بجانب مدراس طرف  
 ساخته و بخدمت مولوی محمد باقر آگاه تحصیل علوم و فنون پرداخته و کمال  
 طبع ارجمند و فکر بلند بود و در شعر و سخن گوی مسابقت از معاصرین می رلود  
 نظم و نثرش در فصاحت و بلاغت یک تر از و متیان سنجیدگیهای  
 اشعار رنگین از بهارستان طبعش گلچینان یک رنگ خواهند چید و در  
 فن طبابت هم مهارت تمام و استعداد و لاکلام داشت و با و صاف  
 حمیده و روش پسندیده علم شهرت میافراشت و نظر بقابلت  
 ذاتی منظور نظر اکبر اثر حضرت نواب رضوان ماب عظم جابه بهادر گشته  
 بشرف مصاحبت ذخیره اندوز جمعیت و کامرانی گردید و در چشم جهان  
 عزت و اقبال فراوان بهم رسانید و در سنه ۱۲۶۹ شمان و اربعین داتین و  
 الف بهالم جاودان خرامید از آبکار افکار اوست

بزاری عرض مطلب کن اجابت گریوس داری  
 اثر ادرگره باشد دعای وقت بهاران را  
 کی بکرو جان بساز و برگ دارند احتیاج  
 نیست در سیر و سفر پیروای سامان سایه را  
 در راه شوق جان بلب آمد تشنگی یکجمله ز چاه زخم خاتم آرزوست  
 همین ادای تو تنها ذافت جان است  
 پیروده چشم ترافتنه لمی پنهان است  
 بخت آسایش کجا یارب که گرداب فلک  
 دایم از گردش فکر زیر و بالا کردن است  
 از تماشای جمالت چه بجا خوشدشک خضر طغان شود آنجا که تماشا باشد  
 کمر دیهوشش مرا گردش چشم بهش  
 من ازین ساغر سرشار سیه مست شدم  
 زهره سیاهی مگر شد محفل آرا بر زمین دارد از اختر فلک چشم نما شایرین  
 در تلاش جلوه روی تو ای صبح بهار  
 مهر در گشت هست چون گم کرده کالابر زمین  
 صاحب فکر بلند و ذهن شاقب میر مبارک الله خان  
 راغب که هوش از اهام هست و آن قصب ایست از مستلقات بلخ

سیه معصوم خان جد بزرگوارش داماد سید عبداللہ خان بہادر کہ بحسن و  
 بمصاحبت نواب آصف جاہ اختصا ص داشت و در سم چشمان لوای  
 عزت و احترام میافراشت و اردو بلدہ حیدر آباد گشتہ بکمال لطف و خوبی  
 زندگانی مینمود و سید عاصم خان بہادر مبارز جنگ والد ماجدش فایز  
 مدراس شدہ ملازم سرکار فیض آثار نواب والا جاہ جنت آرامگاہ گردیدہ  
 و در بابت حال بخدمت فوجدار ی قلعہ جات پرداخت از آنجا کہ لیاقت  
 نمایان و قابلیت فروان داشت رفتہ رفتہ بخدمت عمہ داراللمامی  
 سرکار والا جاہی کوس شہرت نواخت و بتدریج بوطای خطاب بہلاری  
 و جنگی و تقرر جاگیر سرمایہ عزت و مہمانت محل ساخت بالجہد میر مبارک  
 اللہ خان کہ در شہادت دامن والف قدم بوضوہستی نہاد و طبع  
 سلیس بانتکمال علوم و فنون راغب و از باب سخن و اصحاب این فن را  
 طالب ہست بمخیالات بلند در ساخت نظم گسری سر برافراختہ و با فکر  
 و شوار پسند در عرصہ سخنوری طبل اعتبار نواختہ طایر بلند پرواز فکرش بگلش  
 فصاحت بال و برگشاہدہ دشمنان خیال تنیش شکار و حشیان مضامین  
 جربہ وادی بلاغت آمادہ خانہ جاد و طرازش بنگارش کلام دلاوینہ  
 نمود ج سحر سامری و قلم سحر پروازش بر قلم اشعار درد انگیز سر گرم جادو  
 گری ابیائش بر لطافت ہست و اشعارش مشون فصاحت و سواہی

دیوان رنگین دوشنوی دیگر هم کی ساقی نامه و دیگر فراقنامه در آگین  
دارد این چند بیت از کلام مرغوب اوست

شبی به عیادت بر سرم آن شمع رو آمد  
بتم آورد با غدر عرق در گریه اعضا را  
چون گل ز کس نسیاید بهم شگلان ما در تلاش کیست یارب دیده طین ما  
جنوه گوزد اغنهای سینه شد جانان ما از بهار باغ ما گل گردن افروان ما

آتش عشق که یارب شعله نده در جان ما

شور ما دارد کیاب آسادل بریان ما

کی بجز زندان فانوس هست جا پر دانه را

رشته شمع هست چون زنجیر با پر دانه را

در هوای آتش خاموش لعش بسکه سوخت

دود آسای بر نمی خیزد صد پر دانه را

صدائی نیست یارب ناله انگر فشانم را

گر آتش ز سنگ سرمه باشد کاروانم را

پیچید دود آه ز لب در گلو مرا جونی بکلی گشته گره گفتگو مرا

گردل چو دامن مژه صد چاکشیدم غم از رشته نگاه تو گرد و ر فو مرا

خانان را رهروی بار ابرو دشوار نیست



قطع ره در خواب براری هست یکسان سایه را  
در چمن کردم چو وصف نکت گفتار و بازبان لال شد سر در گریان غنچه را

لال عید قربان تا ز تیغ ابرویش دیدم  
بزرگ نیم بسمل میکنم مشق طپیه نه  
از تب عشقش ز لبس کردم فغان و ناله لم  
شد رشک گرم من بر روی من بتجمله لم

شد خیره چشم با بخت سبز باغ خویش تاب خط غبار ندارد نگاه ما

ز لبس دارم بسر سودای عشق لا ابالی را  
ریگ برق از طپیدن کرده ام تار نهالی را  
تشنه کامی های من منت ز بهتا بد ز کس  
از دم مشیر قاتل هست سیرابی مرا

کی جدای شود زار راغب سایه آسایه بختی ما  
مغذور دارم گزغم عشق می طپیم چون نبض جسته در طپشم اختیار نیست  
چون شاخ گل پیاله بخت باشم بهار دستیکه بی می هست کم از پشت خانقیت  
بگو بخون که ترکردی ای نگار انگشت

کو کشت رشک گل داغ لاله زار انگشت

ز سوز فرقت ادا نوشته ام حرفی شده هست چون رگی اوت شعله بار انگشت

چو وصف حسن گویار بیکردم زبان چو شعله فانوس در دهن میخست  
 صورت عکس که یارب از کنار بام ریخت  
 کز فروغش آب بر از چرخ مینافام ریخت  
 راغب امروزم مجال لب گشایها نماسند  
 من چگویم فکر ز نقش سرمه ام در کام ریخت  
 مگر دیاد آسایه بر مومیدوم راغب غم در زلفش همچو من صحرانوردی بر نجات  
 مکن بطنه خیالی درین زمان راغب که آسمان سخن بر زمین ز عارشکست  
 تا شوخ مرا خنجر خونخوار به دست است خون من پیچاده خادایر به دست است  
 زایچه با قضا رقم چون ز خط غبار کرد  
 عشق خط تو حصه راغب خاکسار کرد  
 کس نکند ز یکسی دقت پیروی من؟ ناوک او هم از دلم برق صفت گذار کرد  
 عربه ترک میکند هر که مرعین می شود  
 هست عجب که چنگ با چشم تو در خمار کرد  
 باعث قرب من نشد حیف ز خاکسار یم  
 خاک مرا جد از خود دامن او چو خار کرد  
 باغ من و بهار من آفت روزگار من  
 کن نظری بکار من درد دلم فکار کرد

وقت کهول کرد گل تو به باغ عمر من  
 ساغر باده را بنجاک این کف عرشه دار کرد  
 بزم می کشان زاهد چو با کرد سرگشت ندامت را عصا کرد  
 در زلفت آیم از دل رنجور شد بلند چون سعد که در شب دیو بر شد بلند  
 چنان شهبه ترا از طپش امان باشد  
 تبسم تو نمک پاش زخم جان باشد  
 زلف واکرده یار میباید بوی شک ستار می آید  
 سونت دل را ز بسک عشقی کی اشک من چون شرار می آید  
 خه بگرد ز قنت ده چه تماشا دارد لشکر زنگ به بحر آمده جویان نمک  
 کجا داند صف پیوسته گوهر را نهان کردن  
 بر بزد اشک آخر چشم گریانیک من دارم  
 بهاری کرده گل از سن سرت گردم تماشا کن  
 بهجرت از شرک خونفشان خویش کل پوشم  
 بگویم بیکسی بای دم مرگ ای کمان ابرو  
 که جز زخم ننگ نیست و لجوی در آغوشم  
 حصار عافیت بر سندان قایلین چمی جوئی  
 من از عزلت نقش لوریای خود زره پوشم

در خاک و خون ز تیر گماش طپان شدم  
 از زخمها بهار گل ارغوان شدم  
 شکل شکوفه تنگ دل در پر نغان شدم  
 ای وای گل گشته حریف خزان شدم  
 سر گشتگی رساند بجایم نزار شرک  
 کز خلق خشک بروم تیغ فسان شدم  
 در راه غم ز قافله سالاری جنون  
 راغب بناله خود جرس کاروان شدم  
 با سیدی قدم بوس تو حاصل گردد  
 نیم بسمل بسر کوی تو غلطان رنتم  
 طفل شکم کز گهواره دل گریه کنان  
 از ره چشم در آغوشش گریبان رنتم  
 چون غزالان سر بصر داده ام آه از فراق  
 در جهان باشد چو من آشفته ناکام کم  
 آنچه در یک جام صهبایده ام در بزم یار  
 سالها باید که بیند در طلسم جام جم  
 کجا بسایه زلف تو هست آرامم    جواهل بیت رسالت مسافر شام

می ریزد اشک گرم ازین چشم زار من    شمع هست در گداز جگر شسته دار من  
 باقی است کاروبار بهار از غبار من    یهوده نیست رستن گل از زار من  
 ز بس کرده هست از خون دل عشاق زار من  
 ندارد حاجت رنگ حنا آن شوخ بر نار من  
 پیر اندازد از دعوی خوبی حال محبوبان  
 زنی گر نقطه مهر امتحان خام بر نار من

در شرح اشتیاق چه حاجت با تاس    اینجا چو خامه هست سخن با گرستین  
 باید ز شوق محل لبش از هزار چشم    چون شان انگبین بتمنا گرستین  
 از درد بهر ساقی گلگون قبا مرا    خوب لازم هست چو مینا گرستین  
 ز اضطراب خود آرام یافتم راغب    بسان جنبش گهواره شد طپیدن من  
 سخت کمافی است جان باد بقریان او    نیز نگه خوردم از ترکش شرکان او  
 گشت مشکب چو دام سایه من بر زمین  
 بسکه تنم افتاد کار به پیکان او

شب شد سیاه پوش ز زلف سیاه او    چشم سحر سفید شد آخر براه او  
 بر زمانی زدلم شور قیامت خیزد    بر سرم بسکه تو هنگامه طراز آمده  
 کشته چشم تو در حشر خیزد از جا    بسکه بادیده محمور زنا ز آمده  
 کرده و ابند قبا سوی چمن وقت سحر    چه قدر مست می و عریبه ساز آمده

در ره جان گداز عشق چو شمع گرم رفتار باش تا باشی  
بی سبب نیست که دل گشته غبار ره او  
جای خود ساخته در گوشه دامن کسی

گشت از مضمون خط روشن مرا گل رخان وارند حسن عارضی  
مقبول نظم سبجان عارف الدین خان متخلص  
برونق که صلتش از بر یانپور هست حافظ محمد عرف پدر بزرگوارش  
در عهد نواب والا جاه جنت آرامگاه دارد مدراس گشته رخت افتاد  
انداخت و بحفظ اوقات ارجبند تبادلت کلام شریف و دیگر  
اشغال مینف می پرداخت عارف الدین خان که عارف مقامات  
سخن و ماهر دقایق این فن است بطبع موزون داد خوش تلاشی بیدید  
و بنای نظم با حسن اسالیب می نهید فکر رسایش با دایندی مضامین  
رنگین رنگ افروز گلستان نازک خیالی و کلام دلگشایش بخش  
تلفظ و لطف معانی محله سته بهارستان خوش مقالی در عالم شباب  
باتاج الامر ا بهادر مغفور سر رشته ملازمت و مجاست بهم رسانید  
پس از آن در مدراس و اطراف و کناف آن به کیف سالهای دراز  
گذرانید تا ماجائی کارش رونق گرفت درین ایام در بلده حیدرآباد  
قیام و در دوبردش و راستگی و آزاد مشربی میگذراند از اشعار

آباد را دوست

صبح بهار موج زند از قنای ما چون گل شگفتگی هست بجا قنای ما  
سوزت دل شعله جدائی با! کرد محل باغ آشنائی با!

تا بپای تو خازنگ قدم بوسی ریخت

لمت دل خون شد و از چشم زایلوسی ریخت

هر داغ دلم رشک شراری است ببیند دل سونگهان طره بهار است ببیند

بسکه بر سنگ زدم از غم عشقت سرخویش

سپیل خون یافته ام تا بدم ز بسبب خویش

کی با سانی دهم از دست و امان فراق

بعد ازین دست من و چاک گریان فراق

دل پریشان چشم پر خون سینه داغ انتظار

دوستان دارم فراهم طره سامان فراق

گره نمود چو طباشیر اشک در مژه ام اگر بغیرت آن فی سوار گریه کنم

آشفته نظم گسری محمد حسین قادری کمر اقامت مخلص

میکند فرزند نجم الدین حسن خوش نویس از اسفاد محمد حسین شهید عرف

امام صاحب مدرس قدس سره است در سنه ثلث و عشرين و مائین <sup>۱۲۲۳</sup>

والف قدم بر ایله هستی نهاده بعد از بن شعور کتب درسی فارسی

پیش عین خود شایق علی خان شایق و مولوی میران محی الدین واقف  
 گذرانیده تحصیل علوم عربیه در خدمت مفتی بدرالدوله بهادر می پُرازد  
 و مشق سخن از سید ابوطیب خان دلائی ساند مرد مجتسم اخلاق و پسندیده  
 خصال هست و شاعر نیکو فکر و خوش مقال باین چند بیت از دوست  
 گذافت شعر رویت دماغ آمینه را شکست مستی چشمت ایام آمینه را  
 ز گفتگوی بد خصم دل نمی ترسد خطر باد نباشد چراغ آمینه را  
 ز جور چرخ نه رستند خوبرویان هم نگاه کن کلف ماه دماغ آمینه را  
 عزت و جاه و چشم دارسته را در کار نیست  
 سنگ طفلان بهر شهرت لبس بود دیوانه را  
 میروم از خویش تن در جلوه "بستان  
 نیست پیش شمع غیر از ترک خود پروانه را  
 بی آمینه رخس نباشد سیاه صفت قرار ما را  
 بسان خط شعاعی ز ناب مهر خفت ننگه بیده من ریشه دار میگرد  
 بی زلال صفا جوش لبه اش را قم بگرد چاه ذقن بار بار می گردد  
 دل چو صدای مقدش گوش نمود از صبا  
 پرده دیده فرش پادشاه انتظار کرد  
 بشوق رفتن کویش کنم جاروب ترکان را



برای آب پاشی دیده نمناک می خواهم  
 سخت تر جانم بود یا سنگ خارا یا اثر  
 بر دو بگو چه دلدار آه دنا بکن که درت غم دیرینه را از ابر بکن  
 حرف الزاع: - لنت بخش شیرین بیانی مولانا  
 نه لالی خراسانی که ندوبت از کام متیش پیدا و لطافت از اشعار  
 ز گیش هویدا صاحب دیوان است و پسندیده موزون طبعان  
 آنکار در آینه صدی و شیش و تسع ماته در بهرات وفات یافته این  
 دو بیت از او بملاحظه درآمد

نخواهی کرد یاد از خار خار سینه چاکم  
 مگر روزی که گیرد دامن ته خار سر خاکم  
 چشمیکه بود لایق و پیر ندارم دارم گله از چشم خود از پیر ندارم  
 چهره آرا که عریس معانی ملازمانی که اصلش از یزد  
 است و وی از قایلین تناسخ بوده و بزعم باطل خود قرار داد که روح  
 نظامی گنجوی در جسم خودش حلول نموده چنانچه این خیال فاسد را لباس  
 قال در آورد

از یزد برآمدم چون خورشید	در گنج فرو شدم پی دید
هر چند فرو رود بر آید	هر کس که چو مهر برسد آید

و او غزل بنزل در جواب حافظ شیرازی در آمده و دم بهم نوائی بلبل شیراز  
 میزد و لیوان خود را پیش شاه عباس ماضی گذرانیده بحر صحن رسانیده که  
 دیوان خواجه راجوب گفته ام شاه فرمود خدا را چه جواب خواهی گفت  
 کلیاتش ده هزار بیت است موقوف صبح صادق سال وفاتش  
 ۱۰۲۱ هجری و عشرین و الف نگاشته و ناظم تبریزی در تذکره خود  
 ۱۰۱۲ هجری شرح و الف رقم نموده این چند بیت از کلام او است

زبان حال خموشان کسی نمیداند و گریه سوسن آزاد در فسانه تست  
 حکایت از قد آن یار دلنواز کینند باین فسانه مگر عمر ما در از کنیه  
 شیفته خوش گفتاری حکیم زلالی خواناری که شاعر  
 عالی مقام و نچته گوی خوش کلام است طبع متینش با شعرا آبدار و ادق  
 در سخن گسری داده و فکر رنگینش بکلام بلاغت البواب بهارستان  
 نظم بر دی گل میان سخن گشاده لایسا در قنوی گوئی در عهد خود شهرت  
 دار و از معاصرین علم تفوق می افراشت و بکمال انکسار در ویشانه زندگانی  
 مینمود و بلیاقت نمایان عزیز دل ما بود و بخدمت سیرا حبیب الله صد  
 و میر باقر داماد نهایت تقرب و اختصاص داشت و از تصانیف خود دیوان  
 قنوی محمود و ایاز شش قنوی دیگر گذاشت و مجموع را بسبع  
 سیده نامیده این چند بیت از قنوی محمود ایاز است در مناجات

الهی بر دلم از عشق زن نمیشد      کدو انم دوست میداری دل ریش  
 چنان مصیبت از اندازد شدیش      کوناز و صفت برو صفت خویش  
 گریبان کوندارد چاک بیداد      بقربان سه تا چاک کفن باد  
 سزای عشق را باید بریدن      بپوش این بار را نتوان کشیدن  
 در سه پای مشوق گوید

چو چشم از ناتوانی باز میکرد      نگاهش تکیه بر نماز میکرد  
 نزاکت بسته نموی میافش      عدم گم گشته راه دمانش  
 لبی چون غنچه لب بر تبتسم      دلمانی راه خندیدن در و گم  
 لب او گر نمیشد خنده آلود      طاعت تا قیامت بی نمک بود  
 دارند از آلالش آب و گل امیر زنده      دل و صفتش از

ساد است بروش قلندران بیشتر سیاحت      میگذایند و بهوزنی  
 طبع فکرش میگرداید شاعر خوش تلاش      است این بیت از دهنظر رسید

گرفتگی بر دل آید زان گمان ابر و مرا

مونس باشد بر خفاک در پهلوی مرا

شمع ایوان نکتہ دانی و لانا ز کی همدانی کز بهن و

ذکا و فکر صاف داشت و بمنظم رنگین و کلام متین در اقران

رایت اعتبار میافراشت لالی آید از نازک خیالی نیکوی سفت دور

اقسام سخن غزل پاکیزه میگفت بخدمت میزرا ابراهیم بهدانی با طاق  
 شکوهای بهمدس بوده میزرا طاهر فیروز آبادی وفات وی در سنه ۱۲۳۱ قمری  
 الف نگارش نموده و ناظم تبریزی می نویسد که در سنه ۱۲۳۵ قمری  
 والف واقع گشته از کلام دلپذیر اوست

بر دلم از بیم دوری صحبت او تلخ شد آفت مرز نشد اندیشه فردا مرا  
 مانده خالی جای مجنون در بیابان بلا میبرد سوداگر بنشاند بجای او مرا

غبار مضطرب برگرد و کولیش دیدم و مردم

ازین غیرت که شاید به تیرگی گشت خاک اینجا

از فغانم صبح محشر حبت از خواب و هنوز

بخت خواب آلوده ام شرکائی از هم بر نداشت

در حریم وصل جانان هیچ کس محرم نشد

محرمیت هم دین محنت سدا محرم است

نتم کشان محبت دم از فغان بستند گره ز جبهه گشادند و بر زبان بستند

نیایم بنظر دیگری که چشم مرا بروی دوست گشادند و از جفا بستند

عذرستی خواست که خون در جگر م کرد

میخواست تلافی کند آنده ترم کرد

دلم بجز آن مرغ ناتوان میرد که در قفس پهنای گلستان میرد

چه دور میکنی از بزم ناتوانی را  
 که چون ز بزم برانی بر آستان میرد  
 گدول از عرض تما برادی نرسید اینقدر شد که ترا بر سر ناز آوردم  
 بخش تیغ جفا و سر چه می خواهی بجانم کن  
 اگر گویم چه این میکنی قطع ز بانم کن  
 عرض الم بود از زخم ورنه فرقی نیست میان چاک دلی و شکاف دیواری  
 صاحب طبع نقاد و غایر شیخ فاضل مخلص بزرایر که خلف  
 رشید شیخ محمد سخی است دوی نبی شیخ محمد افضل آبادی بوده  
 نسبتش بستیدنا عباس رضی الله تعالی عنه میرسد و ولدش در سنه  
 ۱۱۲۰<sup>۱۱۲۰</sup> عشرین و مائه و الف واقع گشته از آغاز شعور بمخدمت والد ماجد و  
 برادر اکبر خود شیخ محمد طاهر تحصیل کمالات کوشیده و صدر آرائی ابوان  
 استادی گردیده و چونکه در خود سالی از جد امجد خودش شیخ محمد افضل شریف  
 بیعت حاصل کرده بود لهذا بعد از ان از خدمت پدر بزرگوار فیض تربیت  
 یافت فرقه خلافت پوشیده و بعد وفات پدر بجاده طریقت بطریق  
 اسلام قدم ثبات گذاشت و بتابعیت شریعت نظر کاینی بیگماشت  
 در تعلیم و تربیت طالبین همت والا همت مصروف میداشت  
 و دو مرتبه سری بسفر حجاز کشید و بسعادت زیارت اکنه منتظر گردید

گردید و بعد دست شیخ محمد حیات مدنی قدس سره سند حدیث نمود  
 و وقت مراجعت دفعتاً ثانی بشاه جهان آباد عبور کرده اکابر آن دیار  
 و علمای نامدار در یافت اکثری مقدمش را گرامی داشتند و صحبتش  
 مفقوم انگاشتند قول میزد منظر جان جانان هست که بسیاری از  
 مشایخین عظام و صلحای گرام را دیدیم بعد از یازده صد سال شخصی را  
 که نایت از شیخ محمد فخر هست بر طبق کتاب دست در یافتیم و بابیشتری  
 از ارباب فضل و کمال صحبت دست داد فائز سیکه پیش شیخ ارزان  
 شدم جانی اتفاق نیفتاد غرض که در وقت خود جاح فضل و کمالات و  
 سجع برکات بوده و در طاعنه از ربع و ستین و ماته و الف راه آخرت  
 پیموده از کلام او هست

دارم دلی که بر دم تیغ هست راه او ترکان چشم یار بود سیرگاه او  
 بر میان بر زده دامن ز کجاسای می مر جاگر بشکار دل سامی آئی

### رباعی

تا پیر و چار یار اخیار می از چار اصول دین خسر داشتی  
 در طبع تو این چهار عنصر با هم تا هست با عدل و سید داشتی

فزده خدمت میباید المسایر با کرامت

شمان و الی‌عین و الف زیب بخش و ساده هستی گشته بمقتضای  
 ذهن و ذکا و طبع رسا در علوم فارسی و عربی بهره وافی برداشته کلام حمید  
 از بر نمود خط نستعلیق و نسخ و شکست پاکیزه و درست می نگاشت  
 و از جوهر شناسی رفاه ای باب فضل و کمال پیوسته منظور نظر فیض  
 اثر میداشت بیشتر از علما و فضا و فشیان و خوشنویسان در  
 طبع و آفتاب داشتند و بتصنیف کتب و رسائل بنا عالمی اش  
 یادگار خود با گذشتند از آنجند میرزا محمد سعید اشرف مازندرانی که سر  
 حلقه ملازمان آستانش بوده قصاید و غزل و مثنویات متعدد در مدح او  
 بنظم در آورده بیگم ممدوده از کمال بیدماغی و عار همسری بتزویج سپرد  
 و در سنه ۱۱۱۱ ش مث عشر و ماته و الف کنج بقار انشین ساخت این  
 چند بیت از طبع لطیف اوست

گر چه من لیلی! اساسم دل چو مجنون در لولاست  
 سر به سر امیزنم لیکن حیا از نجیب پاست  
 بشکند دستی که خم در گردن یاری نشد  
 کور چشمی که لذت گسید و یاری نشد  
 صد بهار آفر شد و هر گل بفرقی جا گرفت  
 غنچه باغ دل مازیب دستاری نشد

پس ندیده رنگین طبعان مستات زایری از مخدرات  
ایران که فکر رنجش گلشن سخن را آب و رنگ تازه بخشیده و بگلهای  
همیشه بهار معانی تراوت بخش دیده نظار گیان گردیده حسن کلامش  
داد فصاحت داده و لطف اشعارش ابواب بلاغت گشاده از ابکار  
افکار اوست

خوردن خون دل از چشم ترا موخت ام  
خون دل خورده ام و این سحر آموخت ام  
کار من بیتو بجز خون جگر خوردن نیست  
طرفه کاری که بخون جگر آموخت ام  
شیوه عاشقی و رسم نظر بازی را همه از مردم صاحب نظر آموخته ام  
ناصحانچند کنی منع من از عشق تبان من ز استاد قضا این قدر آموخته ام  
زایری بهر طواف حرم کوی کسی صبح خیزی ز نسیم سحر آموخت ام  
ز راتشت پور بهرام پشرد و از گویندگان خوب  
سده هفتم هجری است که باین اجداد خویش ز رشتی معتقد بوده و آثار  
مهی از و بهار رسیده است. آثار و اشعار وی در ردیف شعرای خوبان  
فاری است و در بیشتر فرهنگ های فارسی بخصوص فرهنگ جهانگیری  
و انجمن آراء اشعار و در اشعار و مثال آورده اند نام خودش ز رشتی و نام



پیش بهرام و نام جدش پشردوست چنانکه خود در این اشعار یاد میکند  
 بگیتی و بمینو دار نیسکو دل زرتشت بن بهرام پشردوست  
 کنون زرتشت بن بهرام پشردوست بیاور شرح و حال و قصه برگو  
 که زرتشت بهرام بن پشردوست یکی یادگاری از آن بهردوام  
 پیش نیز ادیب و شاعر لوده ولی از او آثاری در دست  
 نیست جز برخی از قطعات که بعنوان بهاریات در جزو بعضی از نسخ  
 های ارداویرافنامه ثبت است در فرسنگ انجمن آرا و الزامات  
 زرتشت و از اهل پشرد و از قرای اصفهان دانسته است ولی در محل  
 تولد شاعر تردید است زیرا او از اهل ری بوده است گرچه زمانی وی  
 بدستی معلوم نیست و چون نام سلطان محمد خوارزمشاه را در منظومه  
 داستان شاهزاده ابرانی و عمر بن خطاب ذکر میکند  
 محمد نام او خوارزمشاه است  
 ز اول کینه جو در زخواه است

و او آخرین پادشاه مسلمان میخواند و پس از او از  
 بزرگان ایران نامی نمیرسد و این خود دلیل است بر اینکه وی تا اوایل فتنه  
 مغل میزیسته است در پایان نسخ خطی (زرتشت نامه) که در موزه  
 بریتانیا موجود است ناسخ کتاب چنین نوشته است دنا لم کتاب

زراتشت نامه نیز زراتشت نام داشته و هم پدرش بهرام و در  
 بلده ری ساکن و در ۷۷۷ عیسی یزدجری این کتاب نظم نموده است بآنکه بهرام  
 زرتشتیان با شمار زرتشت بهرام توجه و علاقه داشتند معینا اکنون  
 کلیات اشعار او در کتابی تدوین گردیده است از آثار زراتشت بهرام  
 پشود و آنچه تاکنون بدست ما رسیده بقرار زیر است (۱) زراتشت  
 نامه این یگانہ تألیف شاعر است که تاکنون بوضع خوب بچاپ  
 رسیده و فردریک روزبرگ آنرا از روی نسخہ های خطی موجود  
 لقیح و لغزانه ترجمه نموده است زرتشت بهرام این کتاب را از گفته  
 موبدی دانا و آزموده بنام کیکاوس پرشته نظم کشیده چنانکه خود گوید  
 بگفتم من این قصه باستان ز گفتار متوبد سر راستان  
 چنین داستانهای چون شیری نگو یکسی جز که کاوس کی  
 زراتشت نامه دارای ۵۷۰ ابیت و تالیخ نظم آن  
 سال ۷۷۷ عیسی یزدجری است چنانکه خود گوید.  
 چهل و هفت باششده از یزدگرد

بهمان ماه آبان که گیتی فرد  
 من این روز آذر گرفتم بدست    آبان چو بر جشن بودیم مست  
 شب خوروشتم من این را بکام    بدو روز کردم مرور اہتمام

۲- ارداویرافنامه نام منظومه دیگر زرتشت بهرام پسر دودست خود  
 شاعر در پایان زرتشت نامه از آن یاد می کند  
 بگفتار ارادی ویراف رنج بهردم که آن بود آگنده گنج  
 کتاب ارداویراف نامه بابیت زیر آغاز می شود  
 سر دفتر بنام پاک یسندان نگهدار زمین و جرخ گردان  
 پس از یک دیباچه دو صفو از ستایش خدا آفریننده عالم و آدم فصلی در  
 مناجات دارد که باین بیت آغاز می شود  
 بزرگا، قادرا، پاکا، خدایا بگیتی بنده گان را رهنمایا  
 و بادخواست تقدیس و تبرک در حیات اخروی بپایان می رسد  
 بگیتی و مینو دار نیکو دل زرتشت بن بهرام پسر دود  
 اصل داستان باین بیت شروع می شود  
 شهنشاه اردشیر از فردا دار گرفت آن پادشاهی را سواروار  
 در جزو این کتاب داستانهای دیگری از شاعر ثبت شده  
 که هر یک منظومهای جداگانه محسوب می شوند  
 در داستان جنگر نگهاچه که نام حکیمی بنده ی است و مبارزه او با زرتشت  
 پیغمبر ایران و محکومیت دانشمند مهندلیت چنانکه می گوید  
 بهند اندر حکیمی بود خواج که اورا نام بد چنگر نگهاچه

بنابگفته شاعر این داستان نیز مانند داستانهای  
سابق از مأخذ پهلوی نقل شده است

۴. داستان شهزاده ایران زمین با همزن خطاب این داستان  
بقول وست دانشمند اروپائی دارای ۶۷۲ بیت و در ضمن کتب  
روایات و ریزد گرد نامه تالیف خاضع نیز ضبط است و در بعضی نسخ  
شماره آن ۸۸۵ دیده شده است در این نامه است که از محمد  
خوارزمشاه خریجی شاه ایرانی نام میبرد.

محمد نام او خوارزمشاه است ز اول کینه جوی درزم خوارست  
۵. حمزه ز رشت بجز آنچه یاد شد دست می نویسد که ز رشت بهرام پسر و دلاوی ۹۲۹ بیت  
پاریش آوریده آن همان ز رشت بهرام پسر و است بهر حال ز رشت  
بهرام پسر و از شعری خوب سده هفتم هجری است که باین ز رشتی  
مینویسد و اشعارش بیشتر در فرهنگ های جهانگیری و انجمن آراشاید  
نفت آورده اند از خصایص اشعار ز رشت بهرام آنکه کلمات تازی  
را مانند فردوسی کمتر بکار میبرد جز در موارد لازم از استعمال آنها خودداری  
نموده و چه بسا کلمات فارسی اصیل را امروز می توان در آثار او جستجو  
کرد اما حیف که تعصب تذکره نویسان نگذاشت که از و نام و نشانی  
در کتب خویش برای ما بیاورند تا امروز بتوانیم بهتر از زندگانی

اوسر سامانی جو نیم این مختصر سم برای یاد آن شاعر در این کتاب رقم  
وقت از نمود یای اشعار او

بدین جا چون رسانیدیم گفتار  
جهان شد چون بهشت از صبح دادار

عرب را فخر بر شمشیر تیز است	ز شمشیر (خطا) شان رستخیز است
همه پاکست دین ماز دیستان	شدن دور از بدی و مکرو دستان
کم آزاری و را دور است بودن	همیشه بی کثری و کاست بودن
نخستین داد دادن از تن خویش	غم روز پسین را خوردن از پیش
یکی دانستن ایزد قادر پاک	نهادن پیش او رخساره بر خاک
همه هستی از خودیدن سراسر	پس از جان مهربان بودن بدو بر
بیهیانا پسندیدن کان را	همیشه کار سازیدن روان را
ز رفتن یک قدم بی امر نیردان	قدم بر جای بودن و سچو مروان
نگشتن چون قدم مستان بهرباد	بسان کوه بودن سخت بنیاد
کنند قبه بهمین جمله گوهر	که هست از خاک و آب و باد برتر
بکوشد تا بدارد آغش جانرا	نکو فرمان و روزی بخش جانرا
بدین به کیو مرث گزیده	وز و تا یزد جرد دین رسیده
در آن ایامشان بگر که چون بود	که هر دم عیش و آبادی فزون بود

بخوان در شاهنامه تا بدانی که چون بودست دوران کیانی  
 ز داد و عدل و خوبی و دیانت ز مهر و شفقت و لطف و امانت  
 ز آبادانی دینکی و شادی ز جود و بخشش اکرام و شادی  
 جهان بد چون بهشت آباد زیشان کنون گشته است چو دوزخ پیشان  
 نمونه های از شعار زراشتت نهد در احوال مردم این  
 در آن روزگار

یزشهای یزدان ندارند یاد دگرگونه گرد و سمیدون نهاد  
 نه نوزد دانند و نه مهرگان نه جشن و نه رایش نه فرور دیان  
 کسی گویند او یزشنی بیج نیاید از و دانش و مزد بیج  
 ز بهر روان هر که فرمودیش پشیمان شد از گفت خود باز گشت  
 بسی مرد به دین پاکیزه جان بر رسم جدیدین روند آن زمان  
 سپند دارند برگشاید زبان برون افکند گنجهای نهان  
 حرف السین :- ناصب رایات یکتائی ابوالمجد

مجدالدین آدم حکیم سنائی که سلسله از غزنین هست در اوایل  
 حال بملازمیت معزالدوله بهرام شاه غزنوی شتافت و بقصایه  
 مدحیه فواید کثیره و احترام تمام یافت هرگاه که بهرام شاه بجزم تسخیر  
 بعضی از ممالک کفار از غزنین برآمد سنائی هم بنا بر گذر ایندن قصیده

که در مدح گفت بود که بمرافقت بست چون قریب گفنی رسید  
 در آنجا مجذوبی بود مشهور به لای خوار که مدام لای شراب خوردی از  
 وی شنید که با ساقی خود گفت ساغری پر کن تا بکوری بهرام شاه خورم  
 وی گفت بهرام شاه مرد غازیست در جواب فرمود مردی حریص  
 هست چه بافضا ملک مقبوضه خود را کوشیده بگرفت ملک دیگری  
 میبرد پس ساغر کشید بعد از آن گفت پر کن قدحی تا بکوردی حکیم  
 سنائی کشم ساقی گفت وی مرد فاضل و نیک نهاد است در جواب  
 گفت که اگر وی نیک نهاد بودی بکاری مشغول شدی و در پی این و  
 آن نگشتی نمیدانند که او را برای کدام کار آفریده اند حکیم بخر و اصفای این  
 کلام دلکش از جارفیت و راه سلوک پیش گرفت و احرام بر داشت  
 حرمین شریفین بمیان جان بسته سعادت زیارت اندوخت و پس  
 از مراجعت بخراسان رفت دست ارادت بر امن خواهم پوسید  
 بهمانی قدس سره زده بمرتب ولایت رسید و از اعظم شجرات  
 طایفه صافی صوفیه گردید پیوسته از جمع مال و منال دنیوی متمتع  
 بودی و همواره از صحبت ارباب دؤول اعراض نمودی صاحب کلام  
 لطیف و نظم شریف هست و ماورای حلیقه الحقیقت و لیوانی پاکیزه  
 دست متوی دیگر دارد هر یکی در بیان مواظبت و ذوق و مواجبه قلوب





## رباعیات

بادی که در آئی به تنم همچو نفس ناری که دلم همی بسوزی بهوس  
آبی که بتوزند تو آن بودن و بس خاکی که به تست بازگشت به کس

وله

بختی نه که باد و ست بیامیزم من عقلی نه که از عشق سپهریزم من  
دستی نه که با قضا در آویزم من پائی نه که از میان بگریزم من

وله

گشتم ز غم فراق دیبا دوزی چون سوزن و در سینه سوزان نوزی  
باشد که مرا بقول نیک آموزی چون سوزن خود بدست گیر در دوزی  
برگزیده بارگاه نبوی مولانا سعد الدین حموی که از

صحاب شیخ نجم الدین کبری هست قدس سره ذات شریفش ملیس بلسان  
فضایل و کمالات و محلی بکلی مجاهده و ریاضات بوده بعلوم صوری و  
منوی شانی والا و بهراتب فقر و فاقه عالی داشت تصنیفات  
فیض آیتش گشتل بر کلمات دقیقه و رموز مشکله اند عقل متوسط بدک  
آن قاصر است روزی شیخ صدر الدین قونوی خلیفه شیخ اکبر محی الدین  
بن عربی قدس سره را در مجلس سماع با مولانا حاضر بود مولانا درین سماع رو بصفه کرد  
در آن مقام بوده کرد و بکمال خضوع و ادب متقی برپا ایستاد پس

از ان چشم راسته شیخ را طلبیده دیده برویش گشاد و گفت که جناب  
رسالت مآب صلی الله علیه و آله و سلم در آن صفه رونق افروز بود و هفتم  
که حبشی که کمال مبارک آنحضرت مشرف گشته است بروی دیگری  
نگشایم آخر کار لعنه شصت و سه سالگی در هجده خیم و ستامه به  
فردوس برین آرمید و در محراب من متعلقات دمشق مدفون گردید  
از تصانیف طبع شریف دوست

### رباعیات

بر مرکب عشق اگر سوار آید دل بر جمله مراد کامگار آید دل  
گردل نبود کجا وطن سازد عشق در عشق نباشد بجه گاه آید دل  
وله

کافر شوی از زلف نگارم بینی مؤمن شوی از عارض یارم بینی  
در کفر میا ویز و در ایمان منگر تا عزت یار و افتخارم بینی  
سر و بوستان و لالتباری شیخ سیف الدین  
باخرزی البخاری که از خلفای شیخ نجم الدین کبری است قدس سره  
همایس از تحصیل کمالات علمی بخدمت حضرت شیخ حاضر گشته بجا آمد  
شاد و اشتغال در زبده غلوت گزید روزی شیخ روز خلوتش رسیده  
ندانمود که ای سیف الدین از خلوت شنید که میگوید.

منم عاشق مرا غم ساز و ار هست تو مشوقی ترا غم چه کار هست  
 شیخ گفت بر خیز و بر آود دستش گرفت از خلوت بر آورد و بمرتب  
 کمال تو تکمیل رسانیده بطرف بخارا رخصت کرد و بفیض تربیت و  
 برکت دعای شیخ کارش بجائی رسید که پادشاهان در رکایش میزدند  
 آنواله در شصت و نه شمان و خمین و شمتا بهار جاودان خواستد مزار  
 فیض بارش در بخارا است این دو رباعی از کلام پاکیزه اوست  
 بر شب بهمال پاسبان کویت میگردم گرد آستان کویت  
 باشد که بر آید ای صمیم و حساب نام ز جریده سکان کویت  
 خواهم که گهی ز عشق بیگانه شوم با عافیت آشنا دهم خان شوم  
 ناگاه پری رخی بمن در گذرد برگردم از آن حدیث و دیوانه شوم  
 معدن البیوض مقبول جناب بی نیازی شیخ شرف الدین  
 مصلح بن عبد الله سعدی شیه ازی که از مجاورین قبه شریف شیخ  
 ابو عبد الله خفیف که از اعظم مشایخین فارس است بوده در اوایل  
 حال بمدرسه نظامیه بغداد کسب کمالات پرداخته و علوم و فنون  
 کمالتی حاصل ساخته بعد از آن بعلم سلوک در افتاد و سیاحت اختیار  
 نموده اکثر اقالیم را پی سپر کرده بصحبت بیشتری از مشایخ عظام  
 خود در هنگام مسافرت و در حلقه ارادت شیخ الشیوخ شهاب الدین

سهروردی قدس سره در آمده هم مرکب آنحضرت در سفر دیبای  
منغرب بوده فیض صحبت بار بود چنانچه خود می فرماید

مرا پسیر دانای مرشد شهاب دو اندرز فرمود بر روی آب  
یکی آن که بر خویشش خود بین باشد دوم آن که بر غیر بر بین مباش  
در اکثر سفرهای حج پیاده طی منازل نمود و مدتی در بیت  
المقدس بقیه اشتغال و در زید و بصیرت فخر علیه السلام رسیده از  
سحاب دهن مبارکش فیض یاب گردید و ظهور ذات بابر کائناتش در زمان  
اتابک سعد بن زنگی دالی فارس است که به نسبت اسم وی متخلص به  
سعدی شده فضایل و کمالاتش مافوق البیان است و کمالش عیان  
چنانچه تصانیف شریفش بر آن جمعی است ساحل و دلیلی قاطع اول  
کسیکه بآرایش عروس غزل پرداخت و بازار غزل را مروج خست  
ذات اوست بر چند که قبل شیخ هم بعضی قدما لغز سنج غزل گشتند  
فاما نه بقانونیکه شیخ داد خوش نوالی داده نمک بر جراحت و درمندان  
باشید و نه باصولی که لب بخوش کلامی گشاده ساز و برگ سخن را با حسن  
اسالیب فراچنگ گردانید در فصاحت و بلاغت بقبولیت سخن  
مرتبه شیخ بس بلند است و کلام پر سوز و درد انگیزش دلپسند در  
نغمات الالسنه کور است که یکی از مشایخین با شیخ انگاری داشت

شب‌ی در واقعه چنان دید که درهای آسمان گشادند و ملائکه بالطهات  
نور نازل گشتند بکمال حیرت پرسید که این چیست گفتند برای سوز  
خیز نیست که بصله بیت مقبول او از جانب حق سبحان تعالی و تقدس  
ارزانی شده و آن بیت این است

برگ درختان سبز در نظر پوشید  
هر دورتی دفری هست معرفت کردگار

چون آن عزیز ازین واقعه انتباه یافت همان شب بدر  
زاویه شیخ رسید تا ویرا بشارت دهد دید که چراغی فروخت با خود  
در زمزمه است چون گوش قریب رسانید همین بیت میخواند انتهی  
آخر کار در ۹۱۶ هجری اهدی و تسعین و ستمائة بفرودس برین شتافت  
و در لقمه که در حیات خودش بنا نهاده آرام یافت از کلام مقبول او دست  
گزش به بینی و دست از ترنج لبش ناستی

روا بود که ملامت کنی ز لیلخارا

دیده را فایده آن است که دلبر بیند

ورنه بیند چه بود فایده بینائی را

دیگر برادر کند آدر که ما خود بنده ایم

رسمان در پاچه حاجت مرغ دست آموز را

خسب من بر ساینده برغان چمن که هم آواز شاد و قفسی افتاد است  
پای بند لب شیرین تو بجائی نرود ایگینی است که در وی کسی افتاد است

ز من می پرس که از دست او دلم چون است

از و پرس که انگشته اش پُر خون است

وی ز مانی به تکلف بر سعدی بنشست

نقنه بنشست چو بر خاست قیامت بر خاست

ز ضعف قوت آیم نه ماند و میترسم

گمان برزد که سعدی ز دوست خزند است

که بتیم بزدنی با تو مرا خصمی نیست فخر آنم که میان من و توست بر است

مردمان گویند سعدی خیمه در گلزار زن

من گلی را دوست می دارم که در گلزار نیست

ولیک عاشق صابر بود مگر تنگ است ز عشق تا به صبوری هزار تنگ است

دو عالم را بیکبار از دل تنگ برون کردیم تا جای تو باشد

نه طریق دوستان است و نه شوط مهربانی که ز دوستی بگیرم و ترا خبر نباشد

ای ساربان آهسته روکارام جانم میرود

آن دل که با خود داشتیم باد ستانم میرود

در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن

من خود بچشم خویش تن دیدم که جانم میرود  
 در سوخته پنهان توان داشتن آتش مایع نگفتم حکایت برداشتاد  
 کشته بیندم و قاتل نشانم که کیست  
 کین خدنگ از نظر خلق نهان میاید  
 غم زما ز خورم یا فراق یار کشم بطاقتی که ندارم کدام بار کشم  
 در آن نفس که میبرم در آرزو تیر باشم  
 باین امید دهم جان که خاک کوی تو باشم  
 بوقت صبح قیامت که سر ز خاک بر آرم  
 بگلنگوی تو خیزم بختجوی تو باشم  
 تو بهیچ عهد نهستی که عاقبت نه شکستی  
 مرا بر آتش سوزان نشاندی و نه نشستی

سرو سیمینا بصحرای سیروی سخت بی مبری که بی مایروی  
 ای تماشاگاه عالم روی تو تو کجا بهتر تماشا میروی  
 دیده صدی دول همراه هست تاز پنداری که تنها میروی  
 هر کجودلم در چینی سرور دانی زین کمری سیم بری موی میانی  
 خورشید و شش ماه رخی ز بهر جبینی  
 یا قوت لبی سنگ دلی تنگ دلمانی

تنگ شکر بنی چو شکر در دل خلعتی شوخی نمکینی چونک شور جهانی  
 جادو نمکینی عشوه گری فتنه پرستی آسیب دلی رنج تنی آفت جانی  
 بیدادگری کج کلمهی عربده جوئی لشکر شکنی تیره قوی سخت کمائی

بی زلف در رخ و لعل لب او شده سدی

آهی دسه شکی و غباری و دغانی

سه آمد شعری زمان خواجه جمال الدین سلمان که

ساوجبی است طبع متینش بقصیده گوئی ممتاز عصره فکر رنگینش در

غزل پروازی منتجب و هر در مراتب شعر و شاعری ناظم گرانمایه

و در فنون سخن گسری شاعر بلند پایه بود ما این سخن قائل استادی

اویند و ناظران این فن معترف نقادی او چنانچه خواب حافظ شیرازی

در توصیف او میفرماید -

سه آمد فضیلتی زمانه دانی کیست

ز راه صدق و یقین فی ز راه کذب گمان

شبهت فضا پادشاه ملک سخن

جمال ملت و دین خواجه جهان سلمان

قریب چهل سال بمداهی امیر حسن نوابان و دلشاد خاتون

دی و سلطان اولیس خلف رسیدش بفرغ خاطر گذرانید و با عزت



و اقرار تمام جمیعت فردان و لمائیت بیکران بهم رسانید آوا لام  
 نظر بکبر سن از خدمت سلطانی مستعفی گشته بحصول سیور غالی الطینا  
 یافت شبی در مجلس سلطان اولیس حاضر بوده وقت رخصت سلطان  
 فرشی را فرمود تا شمع با لگن طلائی برده خواج را بنحاه اش رساند  
 فرارش بچنان لعل آورده فردای آن بطلب لگن رفت سلمان  
 این بیت نوشته بسلطان فرستاد

شمع خود سوخت شب دوش بزاری ام‌رز  
 گر لگن را طلب شاه زمن می سوزم  
 پادشاه بملاحظه این بیت متبسم شده فرارش را از طلب  
 آن بازداشت آخر کار در شش‌ه‌شمان و سبعین و سبع مائه رفت باز  
 آخرت کشید از کلام بالنظام دوست

### من قصایده

ای کرده زانغ خال تو بر لاله زار جای  
 وی برده باغ حسن تو از نو بهار دست  
 لغز و خرد ز لعل تو چون از شراب پای  
 لرزد دم ز خشم تو چون از خمار دست

مودائی هست ورنه چرامی کند دراز  
 زلفت لجهدمعدلت شهریار دست  
 در معرضی که موج زند فوج کوکبت  
 آنخم بیدیه باز نهسد از غبار دیت  
 سلطان اولیس داور دین کز کمال عدل  
 در سلطنت قواعد نوشیروان نهاد  
 عمری عنان تو سن ایام چرخ داشت  
 چون پیگر گشت در کف آن نوجوان نهاد  
 نصرت که مرغ بیضه پولاد تیغ اوست  
 بر شاخسار رأیت او آشیان نهاد  
 باد سحر گوی به هوای توجبان دهد  
 آب حیات را لب علت نشان دهد  
 در بوستان بیاد دهان تو غنچه را  
 هر دم هزار بوسه صبا بردمان دهد  
 تا چمنه در هوای جالت ز آب چشم  
 بر چهره لاله کارم و بیزعفران دهد  
 چشمت بخیز غوغا عالم خراب کرد  
 کس خنجر کشیده بستان چنان دهد

## غزلیات

کنار از ما چه می جویی میان بگشادی بنشین  
 با قبالت مگر کاری بر آید زین میان مارا  
 قیامت باشد آن روز که بر لوی تو چون زر گس  
 ز خواب خوش بر انگیزند مست و سرگران مارا  
 یک شب خیال چشم تو دیدیم ما بخواب  
 زان شب دگر چشم ندیدیم خواب را  
 نور چشمی و بمر دم نظری نیست ترا آفتابی و بجا کم گذری نیست ترا  
 در عشق تو بجز جان منش منزل نیست  
 در ددل می زنده جز تو کسی در دل نیست  
 افتاد دوش دل بجم زلف شاهدی  
 شب بود و دره درازها بخا فرد کشید  
 غنچه را پیش دلمان تو صبا خندان یافت  
 آنچنان برد منش زد که دلمان پر خون شد  
 در فراق تو می نویسم نامه و از دست من  
 نامه چون میگردد و خط خاک بر سر میکند  
 میکشم خود را و لیکن دل بسویش می کشد

موکشان زلفش مراد ز خاک گواش میکشد  
 مرا بر زخم شمشیرت نشان دولتی باشد  
 میانم عاقبت بر سر چه کرد دولت تیزم  
 دامن از من مکش ای سرو که چون آب روان  
 من سری در قدمت می نهم و می گذرم  
 رباعیات

آدم سحر این نداز میخازد مسا کای رند خراباتی و دیوانه ما  
 برخیز که بر کینسم بیسان ز می زان پیش که بر کنند پیمان ما

از بیک شکسته باز بستم توبه<sup>وله</sup> فریاد می کنه ز دستم توبه  
 ویروز توبه شکستم ساعز امروز بسا غری شکستم توبه

جامه فنون بیحد میرزا الطاهر الدین احمد شافعی  
 به سبیلی که صلش از دودمان عالی شان الواس چغتایی هست و اباعن  
 جدوی اقتدار بوده و رایت حکومت اکثر بلاد برافراخته و خود با  
 وصف مناصب شایان و اعتبارات نمایان بصحبت ارباب فضل  
 و کمال و اصحاب ذوق و حال پرداخته در فنون نظم مهارت کافی و استعداد  
 وافی داشت از تصانیفش دیوان ترکی و فارسی و فنوی لیلی مجنون



## رباعی

آنکه دل که بعیش سرفرازی میکرد بر بجز نظر ترک تازی میکرد  
 وی در خم آن دوزلف پریچ خوش دیدم که بخون خویش بازی میکرد  
 شمع انجمن به روزی ملا حسن علی سوزی که صهش از  
 ساهه هست بیشتر در اصفهان میبود لهند بعضی اورا اصفهانی نوشته  
 اند در اول حال جفاکش تخلص میکرد و شاعر خوش تلاش است و خط  
 نستعلیق خوب می نوشت گویند تاسی نبار بیت گفته و در  
 سینه آئین والف در اصفهان بزایه عدم خفته از اشعار پر سوز

اوست

ز جیشی گر بکار دو لفظ را خود کند بر ندارد چشم از و تا ز هر کار خود کند  
 سوزی چه مرگ میطلبی از خدا کنیت آسودگی بغیب تو در زیر خاک هم  
 نظارت بخش گلشن سخن ای کادی مولانا سحابی استر  
 آبادی که سحاب دریا بار طریقت است و گوهر خوش آب و حقیقت  
 طبع شریفش در اقسام سخن بفکر رباعی خوش افتاده و مضامین رنگین  
 را با حسن اسالیب جلوه داده سالهای دراز بکاروب کشتی عتبه  
 علیه نجف اشرف شرف اندوز سعادت بوده و از روضه  
 مطهره بطرفی عزیمت نموده گویند هفتاد هزار رباعی گفته بود و منجمه نیز

صیت هزار باقی ماند و صاحب مرآت الخیال نوشته که محرر این سطور  
دوازده هزار رباعی از مولانا در یک جلد دیده آخر کار در شصت و شش  
و الف در همان بقعه مبارک بجلد برین شتافت این چند رباعی  
از طبع شریفش ثبت افتاد

بشتاب پی دیده گشودن خود را زنگار آئینه زد و دودن خود را  
بر چپه تو اورا نتوانی دیدن او تواند تو نمودن خود را  
عالم چکنی و عالم آرائی را <sup>و</sup> همزنگشته یار آسائی را  
در خانه اگر نبر صورت باشد در مان نکنند درد تنهایی را  
بذات بر صفت گرایند خوش است <sup>و</sup> نغمه بهر آهنگ سرایند خوش است  
از بهر خدا هیچ عمل ضایع نیست در عذر هر در که در آید خوش است

در سر که رسی ثوب بلبین کونکو هست

کو ساخت و خواسته حضرت دوست

بر ببرد سامانی من عیب ممکن

شاید که مرادوست چنین دارد دوست

عالم بنمروش لا اله الا هو است

غافل بگمان که دشمن هست این یادوست

دریا بوجد خویش خطی دارد خص پندار که این کشاکش با او است

مخلص میباش حق گذری این است <sup>وله</sup> نیکی میوز ز خیر جاری این است  
 جز حق میپرست و بر کسی بد پیسند <sup>وله</sup> تفسیر کلام رشکاری این است  
 آنانکه شراب عاشقی نوش کنند <sup>وله</sup> از هر چه بجز اوست فراموش کنند  
 آنرا که زبان دهند دیدن ندهند <sup>وله</sup> و آنرا که دهند دید فراموش کنند  
 هر کس که ترک اعتبار خود کرد <sup>وله</sup> او کار خدا نکرد کار خود کرد  
 زاری و نیاز و عجز می خواهد عشق <sup>وله</sup> کس را نتوان بزد یار خود کرد  
 امی زاهد و عاشق از تو در ناله آه <sup>وله</sup> دور تو و نزدیک تر از حال تباه  
 کس نیست که از تو جان تواند بران <sup>وله</sup> آنرا به تغافل کشی این را بنگاه  
 این چند بیت هم از فکر بلندش بنظر در آمده

زبان رو خط مشک سود بر خاست <sup>وله</sup> آتش بنیشت و دود بر خاست  
 عاشق که جمله عشق شود پی با و برد <sup>وله</sup> چون بر شود پیال نمی سرفرو برد  
 نمود روی تو گل های باغ را چه کنم <sup>وله</sup> چو آفتاب بر آمد چراغ را چه کنم  
 آرایش بخش مغل خوش کلامی <sup>وله</sup> شاه صفی سام میبزا

متخلص به سامی که پسر صفی میرزا مقتول است بعد وفات جد بزرگوار  
 خودش شاه عباس ماضی در <sup>۱۰۳۸</sup> شانه شمان و تلشین و الف بر تخت  
 فرمانروای ایران جلوه پیر گشت تذکره مسی بجمه سامی شستل بر شعا  
 معاصرین نگاشته و در فکر نظم تلاش نیکو داشته اوسط ماته حادی عشر <sup>۱۰۵۰</sup>



جهان فانی را گزشت از افکار اوست  
آزیده شد از چشم من امشب کف پایت  
در داکه کف پای ترا چشم رسیده

رباعی

خون در جگرم ز لعل جان پرورست تنگی دلم ز حق گوهرتست  
بر تراز کاکت جدا افتاده گریست حاصل که تمام فتنه باد سرست  
معشوق چو عشوه دلاور کند بیت عاشق ز بل چگونه پر سیر کند

رباعی

سامی ز غم زینهار بیغم میباش تا محنت و درد عشق بدم میباش  
چون موجب شادی حقیقی مرگ است گرمی رسد تو شاد و فرم میباش  
صاحب فکرستقیم میرزا محمد علی سلیم که از طبقه ترک  
است و در طهران سکونت داشته بسلامت طبع در سخن پرداز می  
یگانه و مبتنانت کلام در نظم طرازی ممتاز زمانه بوده اشعار دلپذیرش  
گرم ساز باز سخن و خیالات بی نظیرش مقبول ارباب این فن اوایل  
حال با میرزا عبداللہ وزیر لاهنجان بفرط مصاحبت اختصاص داشت  
در آن هنگام شنوی رنگین در توصیف لاهنجان نگاشت پس از آنکه  
در عهد شاه جهان متوجه بهارستان هند گشت به تبدیل آن شنوی

پیرداخته بکشمیر نامزد ساخت و بعد فوز هندوستان یکی از نمای میر  
عبد السلام شهبازی که اول بخطاب انحصار خانی و بعد از آن باسلام  
خانی و پایه بلند وزارت کل امتیاز داشت گشته عزت و احترام مالا  
کلام بهم رسانید و در درج او قصاید غزل و شت آخر الامر در شانه سیح  
و خمین و الف در کشمیر از این جهان فانی در گذشت این چند بیت  
از لطیف سلیم دست

### من قصیده

مکن محله آن زلف تابدار انگشت  
که بیج کس نکند در دمان مار انگشت  
گره گشائی کار مرا هنوز کم است  
بسان شانه اگر باشم هزار انگشت  
قطعه بند

بمعنی سخنم نارسیده نیست عجب  
نهند بحرف من از خصم بی وقار انگشت  
مقرر است که از بهر امتحان اول نهند بر دم شمشیر آبدار انگشت  
باین جهان ز دم آمدن پیشمانیت  
از آن همیشه گرد طفل شیر خوار انگشت

## غزلیات

تنگدستی چمن نیند اند به پیشانی مرا زلف مشوقم کمی زید بر پیشانی مرا  
 بصورت تو کسی کمتر آفریده خدا ترا کشیده و دست از قلم کشیده خدا  
 نیکشند بچمن طبع پرغرور مرا شراب میکشد آنجا گهی بزور مرا

چشم تو ز بیماری خود بر سرناز است  
 شرکان تو همچون شب بیارده از است  
 نو بهار است و چمن در پی سامان گل هست  
 ای بر روی هوا دود چراغان گل است  
 گلستان را سرو نو خیز قدش آباد کرد  
 فتنه را شاگردی شرکان او استاد کرد  
 آنچه در پرده گل بود نهان روی تو بود  
 گره غنچه گشودیم در و بوی تو بود

رشم گفتگوی تو خاموش می کند نامت نمی برم که دلم گوش میکند  
 صورت زیست در دل من کیستی آئینه هر چه دید فراموش می کند  
 بفکر وصل تو شد حرف حاصل عمر چون عطشی که بسودای کیبافت  
 سرست صهبائی عرفانی سعید ای سرمد کاشانی  
 که دلش از یهود کاشان است که بشرف اسلام مستعد گشته پویش

بشغل تجارت می پرداخت از آنجا که استعداد جمعی داشت بتفصیل  
 فنون در ساخت و در عالم سیاحت از لوازم اشتغال تجارت  
 هست وارد بلده تبه گشته مبتلای عشق مند و پسری که از دولت  
 مندان آندیار بود شده از سر عقل هوش درگذشت و آنچه با خود  
 داشت صرف راه معشوق نموده محض مرایان گردید و چون عشق  
 او بر تبه کمال عروج گرفت بود معشوق را بهم بانچه اب محبت بطور  
 خود کشید و آن پسر با آن همه ثروت از همه اعراض کرده به  
 عاشق بهرنگی بهمرسانید و بالجله در عهد شاه جهان با اتفاق معشوق به  
 دار الخلافت رسید شاهزاده محمد داراشکوه که بجانب مجاذیب بیشتر  
 مایل بود صحبتش با وی در گرفت و چون که مکر رتذکره او در حضور  
 شاهی نمود لهذا عنایت خان آستان از پیشگاه پادشاهی با کشتن  
 احوالش مأمور گشت و بعد از تقصص بدین بیت بعرض مالش پرداخت

بر سر برهنه کرامات تهمت است

کشتی که ظاهر است از و کشف حوت است

بادشاه دین پناه فرمود که بیک گزگر باس دهن خلق  
 توان دوخت پس از آنکه در عهد سلطنت عالم گیر پادشاه داراشکوه  
 بعد از سیری بقتل رسید پادشاه بملا شیخ عبدالقوی که از علمای نامدار

بوده و بخطاب اعتماد خانی و منصب پنج هزار ری اعتبار داشته فرمود  
تا سر در اطلبیده تکلیف لباس دهد چون سر در حاضر کردند ملا بر سید  
چراغریان میباشی در جواب گفت شیطان قوی هست آخر کار بعد گفتگی  
بسیار مباحث اتفاق عنای ظاهر فتوی قتل وی نوشت و رأی پادشاه  
هم بر آن قرار یافت سرگاه که او را بمقتل بردند این بیت بر زبان  
سرحد اکرد از تنم شو خبکه با ما یار بود

قصه کوتاه گشت ورنه درد سر بسیار بود  
القصه این واقعه در سال چهارم جلوس عالم گیری شد  
اثنین و سبعین و الف رو داده نزارش متصل جامع مسجد شاهجهان  
آباد واقع گشته از کلام پر ذوق اوست

عمریست که آوازه منصور کهن شد  
من از سر نو جلوه دهم دار و رسن را  
گرم عتاب چون شود دیده پیشم از رخس  
برده کشند مردمان چون شود آفتاب گرم

### رباعیات

جز مهر تو در دل نه پذیرد چکنند دامن ترا اگر نگیرد چه کند  
سر دگ تو بنده تو عاشق تو گر بر سر کوی تو نگیرد چه کند

وله

سرده غم عشق بوالهوس رانده بند  
سوز پر پروانه گیس رانده بند  
عمری باید که یار آید بکنار  
این دولت سرده همه کس رانده بند

وله

سرده اگرش وفا هست خود می آید  
در آتشش رواست خود می آید  
نیهوده چرا در طلبش می گردی  
بنشین اگر او خداست خود می آید

وله

سرده که ز جام عشق مستش کردند  
بالا بردند و باز لبش کردند  
میخو است خدا پرستی و هشیاری  
مستش کردند و بت پرستش کردند

وله

سرست غم دوست را بشادی ندی  
دردی اگر ت رسد منادی ندی  
صد گونه مراد اگر ترا دست دهد  
زینهار ز دست نامردی ندی  
بنم سپهر نکست دانی محمد سعید قرشی ملانی  
که در بدایت حال بملازمت سلطان میرزا بخش فرزند چهارمی شأ  
جهان پادشاه اختصاص داشت در ایامیکه سلطان بنظامت  
احمد آباد گجرات حکمران بوده کما تقریب و اعتبار بهمرساییده مسود

اقران گشت آخر بسببی ترک ملازمت نموده بشاهجهان  
آباد شتافت روزی چند نوکری سلطان داراشکوه برگزید  
و بعد گشته شدن داراشکوه شرف اندوز آستان عالم  
گیری گشته در زمره منشیان دیوان شاهی مبای گردید  
آخر کار حسب الحکم پادشاه بملتان رفت هماغجا در سنه ۱۰۸۷  
سیح و ثمانین و الف بساط هستی پیچید از طبع سعید  
اوست

مشکل بود بکوی تو دگر گزشت ما

پیچیده است زلف تو بهر شکست ما

چون سبزه در ره تو بجز یافت ادگی

ای سرو من بگو که چه خیزد ز دست ما

میراب بحر مخنوری بهرام سقا ما و راء النهری

که سلسله ارادت باشی حاجی محمد خوشانی داشت مردنیک طینت

و در ویش خوش سیرت بوده در کوچهای اکبر آباد چند تلامذه آب

فی سبیل اللہ بخالی می رسانید و بفکر شعر و تلاش مضامین تروتازه

میگوشید در زبان ترکی و فارسی چند دیوان تألیف نموده هرگاه که

جذب بروی مستولی میگشت آنچه می گفت آنرا می شست

چون یکی از مرشد زادگانش از ولایت وارد هند گردید هر چه  
 با خود داشت پیشکش صاحبزاده کرده خود مجروح قدم براه سفر  
 نهاده و بمنزل نارسیده بهقام صلی شتافت از اشعار آبدار  
 اوست -

اساس پارسائی را شکستم تا چه پیش آید  
 سر بازار رسوائی نشستم تا چه پیش آید  
 بنال عارضش در هر نظر حیدائی دارم  
 بدور نقطه چون پرکار سرگردانی دارم  
 عارج معارج نکست دانی میر محمد علی سالک کاشانی  
 که ناظم نیکو تماش و شاعر خوش فکر هست بادا بندی مضامین تازه  
 ممتاز و کلامش با فصاحت و مساز این رباعی از و بملاحظه دارم  
 بی روی تو ای مردم کاشانه چشم پر باد و حسرت هست چمانه چشم  
 تو جای دگر گرفته خانه و من بهر تو سپید کرده ام خانه چشم  
 گرم رومیان فصاحت میرزا جلال الدین سیاد  
 که در لاهور سکونت داشت در مراتب سخن داد خوش مقالی  
 داده و بفصاحت و بلاغت البواب نازک خیالی گشاده و  
 در آخر اتمه حادی عشر وفات یافت از کلام اوست



ماراجدائی توپس از مرگ هم بلا است  
 گریان رود چو ابرز کویت غبار ما  
 عالم زیاد رفت شدم تا اسیر زلف  
 سازد بام مرغ فرا موش دان را  
 بعد از وفات هم نشود کم جنون ما  
 چون خم بزیر خاک زند جوش خون ما  
 دل پاره پاره گشت و نشد جوش عشق کم  
 کشتی شکست و بگره بان در تلاطم است  
 ز رود آه دل پاره پاره پیدان نیست  
 هوا چو صاف نباشد ستاره پیدان نیست  
 پاره برد از دلم هر موج اشک  
 همچو آن کشتی که در دریای شکست  
 ناخدا نبشین که حق بر مرکز خود جا گرفت  
 کشتی سرگشته گمان عشق در گرداب ماند  
 فلک از ابل دنیا داده خود باز پس گیرد  
 برات سیل آفرسوی دریا بازی گردد  
 برق چشمک زن ز طرف کوهداران میرسد

ساقیا سالان ساغر کن که باران میرسد

مالدت حیات ز غفلت نیافتیم

چون نشه شراب که در خواب بگذرد

ز پیکان نه گمش بسکه دارد رخ نه مضایم

مشک سایه من بر زمین چون دام می افتد

بشا براه فسا رنهی خوشیتم بسان تمح درین ره عصای خوشیتم

### رباعیات

عشق تو که دیوانه بر آورد مرا از خویش چو بیگانه بر آورد مرا

آشفته صد راه چو دود و دهمر سودای تو از خانه بر آورد مرا

دله

با خود گمی از باغ سلف نیست ترا بونی ز بهار من عرف نیست ترا

ثمرت باد که از نشان مردان جز خصیه و آلتی یکف نیست ترا

دله

خوش حال نشد خاطر غمناک مرا درمان ز پذیرفت دل چاک مرا

جز غنچه آن گل که بر آید ز دم کس شست گلی ز ریخت بز خاک مرا

دله

زین هستی نیک و بد بهشت دگر است کار همه در گشاد و بست و گریست

گرشنگی ستاره لعل مسما چون شعله حواله بدست دگر هست

وله

گر دوا امید کامل از موی سپید بسیار شود حرص دل از موی سپید  
چون رشته که از پنجه برون میآید طول امل است حاصل از موی سپید  
ناظم جیب میرستید علی متخلص بستید که صلتش از  
شهد مقدس هست بنظم پردازی طبع بلند داشت و فکر دشوار  
پسند در مشق سخن از هم طرغان میر معزم موی غان فطرت بود و کلام  
متین راه سخن سنجی می پیمود آخر در ادب مانه ثانی عشر سفر دار آخرت  
نمود از افکار اوست

نیم غافل کند گر جلوه بر خاکم پس از مردن  
جواب از دل لطیفین میبیدم آواز پایش را  
در بحر جودش دو جهان نقش بر آب هست  
با هستی او هستی ماموج سراب است  
حسن را فقر آگ گیرنی بدست انداز اوست  
شوخ چشمان را رگ گردن کند از اوست  
چنانم دیده لبریز از خیال آن بدن باشد  
که هر بوی ترن میبین او شرکان من باشد

شاعر پسندیده شمیم حاجی محمد اسلم که سالم تخلص می  
 گذر صفتش از خط دلپذیر کشمیر است بکسب کمالات ممتاز عصر و در نظم  
 پر داری از هم طرآن میرزا بیدل و میر محمد زمان راسخ و حکیم حسن شهرت  
 بوده بیاقت ذاتی از ملازمت شانزده محمد عظم شاه بهره اندوز  
 گشته اعتبار تمام بهم رساند و در هنگامیکه شانزده از پیشگاه عالم گیر  
 پادشاه بنظامت لمرات مأمور بود رخصت و مرین شریفین گرفت  
 و بعد از فراغت اندج باز به دستور سابق در سایه عاطفت شانزده  
 جایافت و پس از وقوع محاربه فیما بین بهادر شاه و محمد عظم شاه  
 و کشته شدن عظم شاه تگدل شده دل بغزیت کشمیر نهاد و بمقریب  
 آنرواضیت و قایح نگاری آنجا از حضور شاه عالم بهادر شاه حاصل  
 نموده بکشمیر رفت در همان سال ۱۱۱۹ تسع عشر و فاته و الف تن  
 بقضا در واد از دست

سالم چونست قطره پیریا متوان یافت  
 گم شد گمانیم که یا بد شب مسا  
 از سیاهی میکند نقش نیکین پهلوی  
 برنتا بد سایه مرهم دل صد چاک ما  
 ز لکنت نیست گر لطف نیکین نشانگر دود

سخن گرد لبست صد بار گردد تا صد اگر گردد  
 غبار کوی او گردید و در دل نشد زایل  
 چو خاکستر هنوز از شوق آتش زیر پا دارد  
 صاحب کلام دلکش محمد افضل سرخوشش که از  
 تنو سلیم سرکار عبداللہ خان زحمتی شاہجہانی است و لا دلتش  
 در زشتہ خمسین والف بطہور رسیدہ در مراتب سخن شانی  
 عالی داشت و ذہن رسالیش مشغوف بلندخیالی نزاکت از  
 کلام فصاحت نظامش آشکار و اشعار بلاغت آثارش پسندیدہ  
 فصیحی روزگار طبع موزونش خوش کردہ مناسب الفاظ و بیانی  
 مضامین و فکر متانت مشغولش مشغول بآرایش عریس معانی گشت  
 با صاحب طبعان عہد نمود گرم صحبت بودی و مشق سخن بودی  
 محمد علی ماہر و موسوی خان فطرت می نمودی و از یاران شیخ ناصر علی  
 چنانچہ در مدح او گفتہ

باشعر علی نمی رسد شعر کسی  
 ز انسان کہ خط کس بخط میر علی

و از سرکار عالم گیری منصفی مناسب داشت و بخدمت بعض کارخانہ  
 جات مأمور بودہ و آخر عمر در دارالخلافہ شاہ جهان آباد منہ

گشت و بیا بل پر داخته در کنج قناعت نشست صاحب  
 دیوان هست و تذکره کلمات الشعرا از تصنیفات او آخر الامر در سنه  
 سبع و عشرين و مائة و الف خار به امن بستی شکست اینچنین  
 بیت از خیالات متینش ثبت افتاد

بخاله نیست در شب بجران ز تب مرا

کز فرقت تو خمیه زده جان بدب مرا

نظری بگل شبنم ز روی افتاد مرا

آمد از زخم نمک سود و جگر یاد مرا

بکوش آورد پیری بیشتر در عشق خون ما

تدخم کار ناخن کرد بر داغ جنون ما

نیست در عالم بهشتی خوشه از خلوت مرا

دوزخی بنود بترا از گرمی صحبت مرا

دولت بیدار عرفان داد حق نعم ابدل

کرد گرگردون دون محروم از دولت مرا

یازدهمین لعل عاشقان ششم

این ندرت هم در دنیا پیدا نمیشود

ناله و زاری و گریه و زاری

که میگردد در گُلِ پُخونس بر روی آب اینجا  
 فسون حیرت حسن تو تا مهر خموشی شد  
 بود از بوی گل یک پرده ناز کز فغان ما  
 ز پا افتاده پیش خاک ران آبرودارد  
 زمین از بهر نقش قدم خالی گسند جارا  
 ملاست خانه زاد کو چو زنجیر سودایم  
 بخود رهند شهر عافیت آرام گاهم را  
 دی که بر سرم آن شاه خوبان بگذرد رخسارش  
 نماید سایه بال هماروز سیاهم را  
 برگ از دست تشویش جهان داریم نمی  
 رگ خواب فراغت گشته بر تار کفن مارا  
 آذره صنت شده از ناز دو بالالا  
 چون نغمه که لطفش شود از ساز دو بالالا  
 تمکین تو فریاد مرا داد رسائی  
 در کوه بودنش آواز دو بالالا  
 سوز دزد داغ هجر تو ستر بپای من  
 گر حال ما چنین گذرد بی تو وای ما

رودگر بر زبان موج حرف شورش عشقم  
 ز بیتابی ننگید بحر در آنغوش ساحل ما  
 برآه باد سازم خاک جسم بقرارم را  
 رساند تا بدانش مگر مشقت غبارم را  
 ای گل حسرت بحیب از شوق حسنت سینه را  
 دی پیری در شیشه از عکس رخت آئینه را  
 تانمی بینم فروغ حسن ماه خویش را  
 چون نفس در دیده می دردم نگاه خویش را  
 ز دست و پا زدن بسل تو دانستم  
 که بعد گشته شدن هم تلاش ما باقی است  
 بیهوده دل ز بهر کشان و سوسه ناک است  
 از یک قرح باده حباب همه پاک است  
 از نوشته انگید عیان شد که درین باغ  
 شیر اژه جمیعت دل مارگ تاک است  
 صد شکستم بدل ز چنگ خود است  
 شیشه ام همچو غنچه سنگ خود است  
 تخم در پیری چه میکاری که هنگام دروست



داس گشت زندگانی صورت قد و قامت  
 رنگ خاموشی اسیر عشق در گام ریخت  
 سر به جای خاک صیادم مگر بردام ریخت  
 ذره ذره جمع در دل کرده ام سوز ترا  
 خواهم این مشقت شرر در غم آرام ریخت  
 افزون شود ز شوقی عشقم فروغ من  
 مقروض شمع او بر پروانه من است  
 تا مرا یکپای ثابت در طریقی یار گشت  
 پای دیگر گرد آن از شوق چون پرکار گشت  
 زمین و آسمان در میکشی فرمان برت گردد  
 سرت چون گردد از مستی جهان گرد سرت گردد  
 در عدم هم ز عشق شوری است  
 گل گریبان دریده میاید  
 کی توانم دید زاهد جام صبا بشکند  
 می پرور نگم حبابی گر بدریا بشکند  
 محال است اینکه بعد از مرگ هم دست از تو بردارم  
 که من گر خاک گردم گرد دامن تو خواهم شد

دل پر خون ز لب در ره یادم افتاد    می گیرم که میناز کس را م افتاد  
 او گر میان چاک بود از مستی دمن سینه چاک  
 یاد ایامیکه در بای محبت باز بود  
 ز لبکه عمر جدا از تو بار خاطر شد    نفس چو آینه مار اغبار خاطر شد  
 ز تنها گل در بین گلشن هوای کوی او دارد  
 که ز گرس هم نگاهی زیر چشمی سوی او دارد  
 بچشم مست ز مستی گلاب میاشد    بروی فتنه خوابیده آب میاشد  
 هوای سیر گلشن حسن عجب لبش کجا دارد  
 که ز گرس صورت چشم است از وی هم حیا دارد  
 غذارش شعله گون آه از دلم نیز چه ظلم است این  
 که آتش جای دیگر دود از جای دیگر خیزد  
 کی پهلوی من ز ابر مغرور نشیند    همشایند بد مست جنون دور نشیند  
 رزق را روزی رسان مقدار هر پیمانه داد  
 خوشه را چندین شکم داد و بهر یک دانه داد  
 غافلان را مالش ایام هوشش افزا شود  
 چشم بی مالیدن از خواب گران کی واشود  
 مانگویم ساقی می بجام ما بریز    جرعه برفاک گر ریزی بنام ما بریز

یا فتم از خاکساری ره بسوی یار خویش  
 در برویم و اشد از افتادن دیوار خویش  
 ز بیم محاسب کی جام می راپاک می ریزم  
 که می ریزد و دم گرجه بر خاک میریزم  
 ز بس سعی دگر هر گام در راه فنا دارم  
 چو برق از گری رفتار آتش زیر پا دارم

مردم از حسرت پینهای دلم را شاد کن      اینکه می گفتی فراموشت نسازم یاد کن  
 ز آبادی فزاید شور سودا در دماغ من      سواد شهر مشک سوده افشان در باغ من  
 نباشد بی فروغ من بهم خاکسار من      بزرگ سرمد نوری است نهاده در غبار من  
 شکفت غنچه دم در چمن بر خیزد      گره کشائی فیض سحر تماشا کن

مزاجش تاب شور نعره متان کجا دارد  
 که بر هم می شود از قفل میت دماغ او  
 چنان بشکست رنگ گل ز چمن دلربای او  
 که مرغان چمن کردند پرواز از صدای او  
 ندانم از کجا گیرم سداغ جلوه گاه او  
 که در صد دل بود چون رشته تسبیح راه او  
 ستم در پرده راه هست شوخیهای پشت را

بود چون تیر ناوک در حیا پنهان نگاه او  
 گهی بکعبه گهی در کُنشت می جوئی  
 بخود بجوی چه در سنگ و خشت می جوئی  
 حیف ای مافل به پیری نادم از عصیان شدی  
 میگزنی ز افسوس لب آن نو که بی دندان شدی  
 خویش را خاک رهی سازی و برباد روی  
 باز آن هست که بر تخت روان شاد روی  
 عنذ لب گلشن خوش تقریری مولانا سر آمد کشمیری که در لاهور  
 نشو و نما یافت و در فنون سخن طرازی از شاگردان آفرین لاهوری  
 هست اوسطاً ثانی عشر در گذشت این بیت از دوست  
 ز عاشق کی دماغت ناله بقیاب بردارد  
 شکستن بای رنگ گل ترا از خواب بر زارد  
 صاحب طبع رسا میرزا رفیع سودا که اصلش از شاه جهان آباد  
 است در عصر وزیر الممالک نواب شجاع الدوله بهادر وارد صوبه  
 او گذشته به کار نواب سر رشته طاعت بهر سانید و بتقریر مواب  
 مستقول مباحی گردیده بعزت و اعتبار گذایند میرزا در شعر پسندی  
 بعهد خود علم شهرت میافزاشت و کوس ملک الشعرای می خوانفت

و طبع موزون را گاه گاه بفکر شعر فارسی هم آشتی ساخت آخر کار  
در سنه ۱۱۹۵ خمس و تسعین و مائت و الف بکسج عدم پرداخت اینچند  
بیت از کلامش بنظر در آمد.

صد بهار آخر شد و از ساغر گل بمحو گل  
من بجز خون جگر گاهی نخوردم باده را  
از شیشه نلک مطلب می که این دنی  
در مجمره چرخ ز عودیم ز عسبر این سفلو دون بهر چار اهلوس خست  
رسم ملک عشق را نازم که در حق مریض  
از طبیبان بعد مردن فکر درمان می شود  
از پریشانی درین گلشن و لاغملین مشو  
غنچه گل نمی گردد این جاگر پریشان می شود  
گردنم را چو بآن تیغ سرو کار افتد  
ای خوش آن دم که سرم بر قدم یار افتد  
آنانکه بستم تودل زار فروشد صبر و خرد و دین همه کیار فروشد  
بستانم از که زین دود و خون بهای جان  
دل جرم چشم گوید و چشم گناه دل  
یکشب اگر بزم خودم جان دهی چوشت روشن شود بجان تو روز سیاه دل

سازم بچنین مرگ عوض عمر لبردا سراچو دم نزع بذر الوی تو بینم  
 سیاح ممالک سخندانى سید محمد اصفهانی  
 متخلص به سخن که اندولایت سرى بچعلی بندر کشید و چندی در آنجا  
 سکونت ورزیده بمدراس بر خور و در مشغول تجارت میگذازند رفت  
 رفت از سنور نواب امیرالامرا بهادر مرادم بخطاب خانى اعتبار  
 بهیسانید و غاتش از پیشگاه سرکار والا جای بخطاب بهادری  
 دارونگی دیوانه از امتیاز اندوخت در فکر سخن و مهارت این فن بهره  
 شایسته داشت و دیوانی مختصر مشتمل بر قصاید و غزل یادگار نمود  
 گذاشت آخر الامر در سنه ۱۲۱۸ ست و شروا تین و اف بساط بستی  
 پیچید این چند بیت از دست

بدل خواری ز عشق دلربائی لریزه ام پیدا  
 ازین خواری بهانم اعتباری که ده ام پیدا  
 آسمان هرگز دل اهل وفار افوش نه کرد  
 کار او در بیوفائی چون دل آزار من هست  
 ساقیا فصل گل آمد عیش در بستان نوش هست  
 می کشا زار و روی گل بالغمزه بستان نوش هست  
 اشک خونین ز سرا پرده دل میرسد موسم گل کار بهما هست

در شب بجز خیال رخ دوست سر نه دیده بیداریهاست  
یک جهان ناز و هزاران عاشق روز بازار گرفتاریهاست

فصل بهار گل مرا بوی زیار میدهد  
غنچه نشان از لب لعل نگار میدهد  
تسرت دوریت از دیده من خواب بود  
اینقدر شد که بخیاله هم آغو شمم کرد  
لب لب با آنکه ترانعه سرا کرد مرا  
در چمن قمری آن سر و قبا پوشم کرد

ناز را نصحت بیداده ای طراز که دل سوخته آهنگ میدان دارد  
شکوه از دوست تو هر جا توانم کردن زاری من بسر کوی تو دیدن دارد

آنچه خون از غم بجزان تو خوردم مری  
این زمان از شره آهنگ چکیدن دارد  
دست بر چاک گریبان زدی و دانستم  
صبح امید من امروز میدان دارد

لباخ نغم گستر حکیم صدیق سخنور که سلس از بلگرام

است اباعن جید خدمت قضای بلده متعلق بذات او بوده سخنور در  
خرد سالی کلام ربانی را از بر نهوده و بعد سن شعور کتب درسی بخیرمت

میر سید محمد خلف ارشد میر عبد الجلیل بلگرامی و دیگر اساتذہ نامی گذرا  
 قامت حال را بکسوت لیاقت آرایش بخشید و تن بمشق سخن  
 در داد و چندی بطبی این دادی پرداخت بسیارست شاه جهان  
 آباد در افتاد و بانگه سبجان آنجا طاقی گشت و بخدمت سراج  
 الدین علی خان آرزو که سر آمد شعرای عصر بوده اصلاح شعر برگرفت  
 و در سنه ثلث و عشرين و مائین و الف برحمت ایزدی پیوست  
 از اشعار اوست

در چمن آید اگر آن غنچه لب بلبل ز شرم  
 نه بر بال خود کند چون بیخه پنهان غنچه را  
 بشهر حسن ندانم چه فتنه با بریاست که قاصد آمد و ای کشید و هیچ نگفت  
 نیافتم که بگو شمش چه گفت باد صبا  
 که گل بیاض گریبان درید و هیچ نگفت  
 گردل بشکارت کشد ای میر شکاری  
 صید دل مانن که شکاری به ازین نیست  
 آتش عشق ترانازم که لعل از مخون از هوا فاکستر من شعله پیدا میکند  
 تا بگلگشت چمن آن سرو قامت میرود  
 بر سر قمری چه آشوب قیامت میرود



میشود سرایه ناز آن سپاهی پیشه را آنچه از جنس نیاز من بغایت میرود  
 شرح شبتان سخن دانی خدیجه سلطان بنت کلب  
 علی خان و اغستانی که با علی قلی خان و والد ابن عم خودش منسوب بوده  
 در روز عهد خرد سالی در اصفهان بیک مکتب درس میگرفتند  
 و بمصول استعداد و تعشق فیما بین یکدیگر نسبت گل و بلبل برسانیدند  
 و ابد استیلائی نادر شاه در ممالک ایران علی قلی خان چندنی باصفهان  
 شروئی بوده پسترباقامت آنجا نیارده بنوف نادر شاه  
 سری بدار العافیت بند کشید و بدر فراق معشوقه بکمال حیرت  
 ادام حیات می گذراند و بعد گشته شدن نادر شاه قاتلش محمد صباح  
 خان در آیمیکه خدیجه سلطان بعقد نکاح میرزا احمد وزیر ابراهیم شاه  
 بود میرزا شریف نامی را بولایت روانه نموده تا وزیر بکند آرد لکن  
 صورت زیست و لقص مراد بگریزی زیست و خدیجه سلطان  
 هم که والد و شیفته علی قلی خان بوده شور عشق در سر داشت  
 و با مفارقت می برداشت چنانچه از کلامش ظاهر در نظم پردازی  
 طبعش زخمین است و اشعارش دل نشین از تانج افکار و است  
 من ساقیم و شراب حاضر ای عاشق تشنه آب حاضر  
 آب است شراب پیش علم بلان لعل من و شراب حاضر

باحسن من آفتاب یسج است اینک من و آفتاب حاضر

### رباعی

من سستی عهد یار میدانستم بهمی آن نگار میدانستم  
آخر به خزان بهر خوشتر بنشاندم من عادت نو بهار میدانستم  
حرف الشیین به سناک مساک نمودانی

شاه رکن الدین محمود سنجانی که بشرف بیعت خواجہ  
مودود چشتی قدس سر آمد و از صحبت بابر گشت بهره اندوز نواید موفوره  
گشت بیشتر در چشت سکونت میداشت و مداوم اقامت آنجا  
گاهی بیوضو بنودی و باقتضای هوای اشری دور تر از آبادی چشت  
رفت طهارت مینمودی و فرمودی که مقام بزرگان چشت مدفن فیوض  
و برکات است و اینجا با طهارت باید بود گویند که بیشتر مردم ویرا به  
سبب اینکه مولدش سنجان که قریه البیت از متعلقات خاف بوده  
شیخ سنجان می گفتند خواجہ اورا بلقب شاه حمت از گرد آیند  
دوی همواره بان مفاخرت میکرد و نیازید و در ۵۹۷ ش به و تسبیح  
و خمس مائت بحالم بقاخر امید این چند رباعی از کلام لطیف او است  
مردان ضامیل بهستی نکند خود بینی و خویشتن پستی نکند  
آنجا که مجرد ان حق می نوشند غمنا نهی کنند وستی نکند

در

در راه چنان رو که سلامت نکنند با خلق چنان زی که قیامت نکنند  
در مسجد اگر روی چنان رو که ترا در پیش خوانند و امامت نکنند

در

غواصی کن گرت گهر میباید غواصی را چارهنه میباید  
سرشته برست یار و جان بر کف دست دم نازدن و قدم ز سر میباید  
مستبح کلمات اظهر شیخ شرف الدین ابوعلی

که مجلس از عرق هست و در پانی پت که بسافت چند روز راه از شباهان  
آباد واقع است سکونت داشته و وی از مشایخ اولیای هند است  
فاما نسبت ارادتش که در کدام سلسله است به ثبوت نرسیده است  
گویند که از روح برفتن قطب السلام حضرت خواجه قطب الدین  
مختیار اوشی قدس سره تربیت یافت و در بدایت حال تحصیل علوم  
پرداخته تا مدت سی سال بدرس و تدریس مشغول بود و طریقی  
ریاضت و مجاهده شاقه می پیمود آخر کار چندان جذب او را در گرفت  
که همه کتب را باب شست و از ماسوی الله چشم بر بست حضرت  
میر محمد گیسو در از در جوامع الکلم آورده که شیخ شرف الدین پانی  
پتی تا سی سال طعام و شراب نخورده و شیخ را مکتوبات است موصوم

افتیاری الدین که یکی از مدینان اوست مشتعل بر ذوق و شوق و حقایق  
توحید و محموی بر سوز و گداز و اختیار توکل و تفرید که آتش ظاهر است  
و خرق عاداتش با هر و او خرمات مساجد بگلگشت ریاض رضوان شتافت  
بر قدش پیش در پانی پست زیارت گاه خلایق است این رباعی از انعام  
قدسیه است

آوازه عشق ما به رفاه رسید در دول ما بخویش و بیگانه رسید  
از در غم عشق بهر جا که رویم گویند زره دور که دیوانه رسید  
مقرب بارگاه حضرت باری شاه شرف الدین میکی  
منیری البهار می که در اوایل حال یکسب کمالات به وجهه بینم نمود  
قدم بر راه حق پرستی و خدا طلبی نهاد و رفت رفت بوقف در اند که از  
جایجا اتفاق افتاد به پی رسید و بسک ارادت شیخ نجیب الدین فرنگی  
که سلسله ارادتش به نجف الدین کبری قدس سره میرسد مسلک گردید و  
بعد فزون برتر کمال و معمول خرقه خلافت از خدمت مرشد دستوری  
انصراف یافت شیخ نجیب الدین صین تودیع وصیت فرمود که اگر در  
اشنای راه چیزی شنوی باز نگر دی بهینکه قطع مسافت دوسه روزه  
شده بود خبر از حال خواج شنیده خواست که بر حجت تبهتری برود  
خامیاد وصیت جرأت بمرحمت نکرد و در عالم مسافرت چون از

بنارس برآمد اجازت نامه و فیمده تبرکات بهرادر که همراه بود  
 سپرده سری به بودای و کوهستان بهار کشید و سالها در آنجا به  
 ریاضت شاق و مجاهدات مافوق الطاق گذراند و نامت دراز از  
 حالش کسی آگاه نشد که کجا هست پس از آنکه بهولانا نظام الدین  
 مولی خلیفہ سلطان المشایخ سرغش بهر سیدہ گاہ گاہ در آن بیابان  
 بسلاقتش میرفت پس وی گفت که شما جز از حمت آمد و شد میکشید  
 من روز جمعه در مسجد جامع شهر خواهم آمد پس ازان باز بهر جمعی  
 آمد و بعد نماز بخانه مولانا نظام الدین بهرف زر خاصه خود با تمام مجید  
 الملک حاکم بهار عمارتی بختہ بہمان خانہ قدیم کہ گلی بود برای شیخ  
 بنا کنند و با قامت آنجا باعث گردید بتر حکم سلطان تغلق شاہ  
 خانقاہی سنگین در آنجا بنا ساختند و حضرت شیخ را مکتوبات است  
 دستور العمل ارباب عرفان و ملفوظات است مسمی بمعبدان المعانی  
 دستاویز اصحاب یقان در سالہ ارشاد الطالبین در وصت الوجود  
 و شرح آداب المریدین از تصنیفات اوست و شیخ عمری در زیافت  
 در لطایف اشرفی منقول است کہ با خریات در خدمت شیخ عرض  
 داشتند کہ بنما جنازہ شما کہ ام کس امام شود فرمود کہ فردا سید اشرف  
 نامی حافظ کلام مجید و مرد میدان توحید خواہر رسید اورا امامت

گزینند الغرض بعد وفات و تجهیز و تکفین پرداخته چشم بر راه بودند  
 هرگاه که صبح دمید یکی از خدام شیخ همینکه از شهر برآمده میرسد  
 اشرف را بکنار شهر دیده بمنزل شیخ آورد و بموجب وصیت  
 بعضی آوردند وفات شیخ در عهد دولت فیروز شاه <sup>۷۸۲</sup> سنه  
 اثنین و سبعمائه واقع گشته این رباعی از طبع شریف اوست

چون عود بنود چوب بید آوردم

روی سید و موی سپید آوردم

چون خود گفتم که ناامیدی کفر است

فرمان تو بردم و امید آوردم

مورد فیوضات رحمانی میرسد شریف جبر جانی که ارتفاع  
 قصر فیضش باوج کمال سر کشیده و تصانیف بی نظیرش از شرق  
 تا غرب رسیده و وی از ارادت مندانش باوقار و خلفای نامدار خواجه  
 علاء الدین عطار بود و از سر صدق و اخلاص همواره طریق خدمت خواجه  
 می پیمود بدو می گفت که تا من بصحبت زین الدین علی کلال که از مشایخ  
 شیراز است نرسیدم از رفیق نرستم و تا بصحبت خواجه نرسیم  
 خدا را نشناختم انتهی و حضرت خواجه اورا بحسب خواهش بصحبت  
 مولانا نظام الدین خاموش امر فرمود و وی حسب الحکم بعل آورد و بغیض

تربیت نواژه و مکن صحبت مولانا از خاصان بزم طریقت گردید آخر کار  
بهر نهاد و شمش ساگی در ششست عشته و شمان ماته بفرودس  
برین آرمید این رباعی از طبع بلند اوست

ای حسن ترا بهر مقامی نامی

دی از تو بهر دل شده پینامی

کس نیست که نیست بهر موندانی

اندر خود خود بجز یاجسامی

معدن فضایل و کمالات مشهور شایه پور بن محمد از  
اعیان نیشاپور که از اولاد حکیم عمر خیام است مرد خوش خلقی و کریم النفس  
بوده و تحصیل علوم معقول و منقول بختمت ظهیر الدین فاریابی نموده در  
عهد سلطان محمدکش بعبد الشاهیام داشت و چند رساله در انشاء  
یادگار خود گذاشت و فانش در ششست ماته واقع گردیده و در سرخاب  
نمبر یزید جنب قبر افضل الدین خاقانی و ظهیر الدین فاریابی آرمیده این  
چند بیت از اشعار دلپذیرش بنظر در آمد

روزگار آشفته تریاز لف تو یا کارمن

دزه کمتر یادمانت یا دل افکار من

شب سه تریاد دلت یا حال من یا حال تو

شهید خوشتر یا لب ت یا لفظ گوهر بار من  
 نظم بیرون خوبت یاد و یاد و ذان تو  
 قامت تو راست تر یا سرو یا گفتار من  
 وصل تو دلجوی تر یا شعر یا ی نغمه من  
 بجز تو دل سوز تر یا ناله پای زار من  
 مهر و رخساره تر یا رخ من یا روی تو  
 آسمان گردنده تر یا خوی تو یا کار من  
 چشم تو خونریز تر یا چرخ یا شمشیر شاه  
 غمزه تو تیز تر یا تیغ یا بازار من  
 بزم آرائی نکست سنجی و سخن آگاه ای آقا ملک امیر  
 شاه ای خواهر زاده خواجہ علی موید که آخر طوک سر ابد الیه هست بوده  
 بطبع نقاد و در نظم پرداز می منتخب شعرای نامدار و باوصاف حمیده  
 و اخلاق پسندیده مقبول طبایع فصیحای روزگار هست بیشتر  
 ارباب فضل و کمال بصحبتش مایل بودند و حکام و سلاطین عصر تعظیم  
 و کمر میش بسیار مینمودند در بدایت حال بملازمت میرزا ابوالشکر  
 بن میرزا شاه رخ شتافت و بمصاحبتش دیر اقران احترام  
 تلم یافت و کجب استدعای اواز ملاک موروثی رقبات سر ابد الیه



که در سبزوآر بود بوی عنایت گشت آخر الامر جزئی شکر رنجی  
 فیما بین او و میرزا روداده ازین رهگذر ترک خدمت کرده بسبزوآر  
 اوقات بخوبی بسر میبرد در فن موسیقی مهارت تامه داشت و به  
 خوش نویسی و معنوی علم کتائی می افراشت هرگاه که بابر میسر از  
 بعد وقوع واقعه بد بر گوار خودش شاه رخ میرزا بسلطنت استر  
 آباد کامران گشت و پس از آن بر تخت هرات جلوس فرموده  
 فارس را هم بحیثیت تصرف در آورد شاهی را بنا بر تصویر کشی کوشاک  
 گل افشان خود باستر آباد طلبید و مشمول عوطف پادشاهی  
 گردانید اکثر فضایل کلامش اتفاق دارند چنانچه مولانا عبدالرحمن  
 جامی در بهارستان تبویصفش پرداخته وفاتش در سنه ۸۵۷  
 و نسیم و شمان ماته واقع گشته تا بولتش از استر آباد بسبزوآر  
 بردند و بخانقاهی که ساخته اجداد خودش بود مدفون گردید این چند  
 بیت از کلام اوست

بدو چشم تو بیار شد چنان زگرگس که نکیه زد لبصا و آنکه از زمین برخت  
 دلم رفت هست و آهی مانده بر جا ازین آتش مجز و دودی نماندست  
 تو ای رفیق که آسوده قدم بر دار  
 کز اب دیده مرا پای در گل هست هنوز

## رباعی

شادم که ز من بردل کس باری نیست  
 کس را ز من و کار من آزار می نیست  
 گر نیک شمارند و گرم بدگویند  
 بانیک و به بیچ کس کار می نیست  
 سرمست باد و سردی مولانا شرف الدین علی نیری  
 که سرآمد علمای زمان و سرخیل فضلای ایران بوده در گذشته علوم تصانیف  
 دارد و خصوصاً در علم معتبکتهای عهد بود در هنگامیکه سلطان ابراهیم بن  
 شاهرخ میرزا از طرف پدر حکومت فارس داشت اکثر با مولانا صحبت  
 داشتی و با اعتقادی تمام پیش آمدی روزی مقصد رخ اوقات مولانا گشته  
 که کتابی متضمن حالات صاحب قران امیر تیمور گورکان بقیه قلم درآید  
 مولانا با وصف استیلائی ضعیف که لازمه پیرانه سری است در عرصه  
 چهار سال کتابی لطیف بعبارت پاکیزه نگاشت و آنرا بنظر نامه موصوم  
 گردانید و چون که با اتفاق فضا بهیچ کتابی در فن تاریخ تصنیف نگشته باشند  
 خاص و عام گردید آخر الامر اوسط ماته تاسع بداعتقی گرایید از افکار اوست  
 صبحدم شاہد گل چهره گشائی میکرد  
 نفس باد صبا غالب سالی میکرد

بایل شیفته در بزم چمن شب بهر شب  
شکوه از محنت ایام جدائی میگرد

رباعی

گشاد زن طره لیلی باشی که در سر معنون بهر سودا باشی  
که آئینه جمال یوسف گردی که آتش خرمن ز بسجنا باشی  
عذیب خوش تر نرم مولانا ش بهیدی از االی تم کعد  
عبد سلطان یعقوب والی تبریز منصب ملک الشعراء داشت و  
بمقتضای علوم مرتبت بیچ یک سخن سخن را بپای اعتبار نمی انگاشت  
و بعد وفات سلطان یارای اقامت آنجا نمیده رخت بهماک هند کشید  
و در ایامیکه اسمعیل عادل شاه قلعه پید را بتسخیر در آورده بخز این  
سلطین بهین دست یافت از گجرات وارد آنجا گشته لبخوان  
شاعری کمال تقرب در بارگاه شاهی بهر ساینده و بعوالف جلیل ممتاز  
گردید روزی شاه سخا بارگاه فرمود که بخزان رفت بهر قدر زرا حمر که  
برداشتنش ممکن باشد بردارد مولانا که از تاب سفر یک گونه نمناخت  
داشت عرض نمود که و قتی که از گجرات متوجه حضور شاهی شدم عفا  
این حال طاقت داشتم چه محب که بعد چند روز قوت سابقه عود نماید  
و بر نخدمت جانفزا مامور شوم سلطان لب بتقیمت آتش کرده فرمود

تشنه که آفت بها هست در تاخت و طالب رازیان دارد  
 باید که دو مرتبه بخزان رفت از آنچه دست رس باشد بر آری و  
 دقت فرصت مغتنم انگاری چون این حکم فیض شیم عین مراد مولانا  
 بود شادان و فرحان از محفل برخاسته دوبار بخزان رفت همیانهای  
 بیست و پنج هزاره چون لعل که لک ز قوتی باشد بر آورده چون خازن  
 این کیفیت بعضی پادشاه رساین شاه طرافت پسند و هست  
 دوست فرمود مولانا راست میگفت که من لطافت ندارم آخر الامر در  
 شش<sup>۹۳</sup> ست و نشین تسامه سفر آخرت گزید و در سر کج گجرات مدفون  
 گردید از اشعار دلاویز اوست

از سر کویت شهیدی را مرغان خویش بر بزد  
 دوست را گدازانده منهدم دشمن شود  
 چو آبر من بهوای تو از جهان فرستم  
 گلی ز چیدم و گریان ز گلستان رفتم  
 رقیب از آتش بهر ش من بهموز میوزم  
 نمی سوزی تو از نزدیک من از دور میوزم  
 بر سید و این نشینی که فتد بر انگاه از تو  
 نه قدر حسن میدانی نه در عشق آه از تو

نتابی بر همه یکسان چو خورشید یک میگردد  
 سرای غیر روشن خانه عاشق سیاه از تو  
 صاحب کلام دروانگیز مولانا شریف از اعیان  
 تبسریز که از قلم لسانی شیراز لیست در قلم بردازی مهارت  
 شایسته و سخن طرازی بیاقت بایسته داشت فاما بشوخی طبع استاد  
 را رنجاینده و اندلذت حیات ذالقه بردار نگریده تا آنکه عین قضا  
 ۹۵۹ دست خمین و تسعانه ناکام بتمام صلی شتافت از کلام است  
 کوهم نفسی تا کنم اظهار غم دل زان پیش که بند غم دل راه نفس را  
 آزاد اگر باشد ولی زلفت گرفتارش کند  
 و زلفت باشد فتنه چشم تو بیدارش کند  
 مباد از سوز و گدازی که دارم برون افتد از پرده رازیکه دارم  
 دم مرگ بیچ دانی ز حبه باز بود چشمم  
 ز تو بود چشمم آنم که نظر کنی نکردی  
 سرآمد عالی طبعان میسر از اشرف جهان که خلف  
 قاضی جهان سیفی قزوینی است در فضایل و کمالات یگانه و بجزرت  
 نظم ممتاز زمانه بوده طبعش بفضاحت آشنا و کلامش از تکلف محرا  
 است بلیاقت و کاروانی در خدمت شاه طهماسب صفوی بس معزز

و متهم بود و بحسن انصرام امور موجود سرکاری اهتمام تمام بکار  
مینمود مخصوص با جزای نهی کر بلای مسئولی تحویل ثنوبات اخروی ننوده  
خیر جاری گذاشت آخر کار در سنه ۹۶۲ شین وستین و تسعماته

برابر بقا شتافت از افکار اوست

هست صدمت بجان از غیبت بدگو مرا

چون باین تقریب میآرد بیاد او مرا

امشب این خواری که دیدم از کجای کشتنم

برسد کویت اگر بیند کسی فردا مرا

نیست پای رفتنم از بزم وصل او مگر

شمع سان آرند بیرون کشته از محفل مرا

آخر شرف براه سگان تو جان سپرد

رسم وفا بمردم عالم نمود و رفت

اگر یک حرف با اغیار و با من صد سخن گوید

نیارد تاب و آن یک حرف هم نخواهم بمن گوید

تا مرا در نظر و عیان خواری کند هر چه گویم بخلاف سخنم کار کنند

پیش او سخن از حال زار من مکنند باین بهانه سخن بانگار من مکنند

صاحب نظم دلاویز مولانا شونی ساکن تبریز که

لمح موزون و فکر رساداشت مدتی بخدمت سام میرزا بخوبی بسر  
برد آخر الامر بخوف شاه طهاسب صفوی طاعت اقامت آنجا  
نیافت بهلازمت امیر بهالون بهندوستان شتافت و  
بکابل رسیده<sup>۹۵۰</sup> اوسط ماته عاشروقات یافت این دور باعلی انزو  
بنظر رسید

در داکه فراق ناتوان ساخت مرا بر بستر ناتوانی انداخت مرا  
از ضعف چنان شدم که شهرهای فراق صد بار اجل آمد و نشناخت مرا  
وله

شوقی غم عشق دستانی داری گریه شدی غم جوانی داری  
شمشیر کشیده قصد جانها دارد خود را برسان تو نیز بجانی داری  
آشفته گرم گفتاری عبدی بیگ شراری که  
خواهرزاده بلاکی همدانی است در عهد دولت ابری بهند رسیده  
بنوازشات خسروی کامیاب گشت آخر قدم براه فقر نهاده تو بایران  
نمود و او آخر ماته عاشر در گذشت این بیت از دوست

نگین نشود لمح گل از نار بلبل

فریاد گداز و نلق بازار کریم هست

ناظم خوش گوشتانی تکلیف که در نظم بردازی ممتاز هست

و بسیدان سخن بیکه تا در طلق فصاحتانی عظیم دارد و مبالغه گویی فکر  
 مستقیم و وی از مداین شاه عباس ماضی است بنظر مرحمت  
 شاهی بعنایات فراوان و صلوات نمایان کامیاب گشت و در اواخر  
 عمر به شهادت مقدس متروکی گردید و از سرکار پادشاهی وظیفه دلخواه  
 بوی میر رسید و در سنه ۱۰۲۳ ثلث و عشرين و الف بدر بقا منزل گزید  
 این چند بیت از فکر ساری اوست

دیگر برادر گرفتاری شریک نامکن  
 مگر شهرت حسن است یک رسوا بس است

هر قاصد آهی که بسوی تو فرستم همچون نفس باز پسین باز نیاید  
 چون مرغ گرفتار با سید ربانی هر چند که پرواز کنم در قفس انستم  
 چه خوش است باد و زلفت سر شکوه باز کردن

گل های روز بجران لبش دراز کردن  
 و بسیدان نکته سنجی و سخن دانی محمد رضا شیکبی

صدفایانی که از احفاد خواجه عبداللہ امامی خلف ارجمند خواجه امین الدین  
 حسن باشند که خواجه حافظ شیرازی او را در کلام فیض نظام خود یاد کرده  
 چنانچه میفرماید -

برندی شهره شد حافظ پس از چندین درت بیلن



چه غم دارم که در عالم امین الدین حسن دارم  
بالجمله شکیبی در سنه ۹۶۴ اربع و ستین و تسعمات متولد گشته

ولبد سن شعور تحصیل بعضی علوم در شیراز و برخی در صفایان کوشید  
و دل بسیاحت بند نهاد و از صفایان بهر مزر رسیده از آنجا بسوکل  
کشتی بندر چول بسا مل رسید و باراده ادراک شرف صحبت خان  
خانان خود را بگجرات رسانید اتفاقاً در آن ایام خانانان از گجرات با کبر  
آباد کوچیده بود شکیبی هم با کبر آباد شتافت و فیض ملازمت دریافت  
مورد عنایات بیش اندیش گشت و در سفر هند و دکن در کلا  
بود پس از آن بخصوان رخصت در سرنج که از متعلقات مالوه است  
برخور و قنار در آنجا بیماری سخت کشید و در حال اشتداد مرض نذر  
کرد که بعد حصول صحت زیارت حرین شریفین با حراز سعادت پردازد  
و بمن نیت صدق لوتیت در چند روز چهره حال بگلگونه شفا رنگین  
یافت و فوراً کمر تهی زیارت اکند متبرکه بر بست و ذخیره اندوز  
سعادت گشته بعد سه سال مراجعت نمود و در برهانپور ملازمت  
خان خانان سرمایہ جمیعت اندوخت و حسب درخواست بتقرر سیورغالی  
و ممدارت دہلی از پیش گاه جهانگیری کامیاب گشت و لقبه عمر بغرغ  
ظاهر بانجا گذر ایند آخر کار در سنه ثلث و عشرين الف بار جاودان

## رسید از کلام اوست

شبهای هجر را گذر ندیم و زنده ایم  
 ملا بسخت جانی نو داین گمان نبود  
 درد است متاعم ز طرب نرغ چه پر می  
 دانم که تونستانی و من هم نفروشم  
 تو غنچه سحر و من چراغ صبحم  
 تو خنده بر لب و من جان در آستین دارم  
 ترکیب بخش معاین نظم پیرانی شرف الدین  
 حسن حکیم شفقانی که صلش از صفایان بدین و ذکاء و فکر رسا  
 در اسرع اوقات بکسب کمالات پرداخته و بشوق طبابت استعدا  
 کانیغی حاصل ساخت و در حکمت نظری و عملی بطرز خود نداشت و در  
 فن شعر و شاعری علم تفوق در معاصرین میافراشت کلامش متین  
 و اشعارش در دایگین است حکیم پیش شاه عباس با معنی بکمال مرتبه  
 قرب و اختصاص داشته تا آنکه روزی در عرض راه شاه را مقابل شد  
 شاه خواست که از اسب فرود آید حکیم با تمناع در آمد تا امر که در  
 رکاب شاهی بودند برای وی پیاده گشتند تا حکیم گذشت با اینهم  
 مرتبت و کمالات همچو بزم احش غلبه داشت قول میر با قرداد است

که شاعری فصیلت شفائی را پویشیده و بجا بهجا شعر و گوید که زلزل  
 در او آخر عمر ازین فعل ناشایسته بتوبه گرایید و در سن ۱۰۲۷ سحر و تلشین و  
 الف را بی عالم بقا گردید از تصنیفاتش قرابادین مشهور است و  
 سوای دیوان چند مثنوی دارد مثل دیده بیدار و نگدان حقیقت  
 و مهر و محبت این چند بیت از کلام در دوا نگیراوست

کوی عشق است که خورشید بود خاک آنجا  
 گوی بازیچه طفلان بود افلاک آنجا  
 چون موک بر آتش نهی نور نظر پیچد بخود  
 هر که تماشا میکنم آن روی آتشناک را  
 نسیدانم چه گرمی کرده بادل نهان از من  
 که چون نخل شوم از وی دوان ستویو میآید

شفائی را تمامی عمر در کوی تومی بینم    بکویت میرود یا از سر کوی تو میآید  
 امروز نبرد خست بماد آور محشر    این قصه مال سوز بخشد گر افتاد

پرستاری ندارم بر سر بالین نه غم خواری

مگر آهم ازین پهلوان پهلوان بگردانند

دیدم که خون ناحق بر روان شمع را    چندان امان نداد که شب اسحر کند

من نمیکویم که بس اما تو خود انصاف کن

یک زخم و الماس این همه کجای و آزار این قدر

هلاک نرگس محمود و مست ناز توام      ز پافتاده شمشاد سرفراز توام  
در دل و آفرینج و لهای داغ کن      از خاز چون طول شوی سیر باغ کن  
نیم در آستانه کم ز سنگی      که نالان می شود دور از خدا خن  
زیب پیری کا شانه بخندانی      مولانا شاپور طهرانی که  
اول فریبی تخلص میکرد بعد از آن      بنام خود اختیار نمود شعری خوش  
کلام است و ماهری عالی مقام      در مراتب نظم کلامش ب فصاحت  
و بلاغت آشنا و در اقلام سخن      طبعش بنازک خیالی و خوش  
اوانی بهم نوا بمقرب تجارت      دوبار وارد هندوستان گشت بهمن  
سلوک اعتماد الدوله جهانگیری که      با وی قرابت قریب داشت با  
خیل مرام بلا و ایت نمود مراجعت      نمود صاحب دیوان است خانه  
آزاد و نوشته شبنوی شیرین      و فراد آغاز کرده بود تمام پذیرفت  
لکن هر قدر که هست با کیفیت      و لطافت است آخر کار و سطر ماته  
حدی عشره لورد در آخرت گشت      این چند بیت از کلام پاکیزه  
اشن ثبت افتاد

ز خط زایل نگردد جانفزائی لعل جانان را

ز خاصیت نیندازد غباری آب حیوان را

شبهای سرخ دل خود چراغها دینکای سینه فروزم ز داغ ما  
 چنان ز شمع رخس روشن است محفل ما  
 که ماه دام کند روشنی زمندان ما  
 ز حسرت قد او مرد عاقبت شاپور  
 جز این نبود ز نخل مسداو حاصل ما  
 بعد از هزار ناز که سویم بعشوه دید  
 شرمند ساخت بیخودی از روی او مرا  
 بدل در آرز گدازگاه چاک سینه ما برون کن از دل خود مهر غیر و کینه ما  
 بسینه آتش می تازه ساخت داغ مرا کجا است گریه که پر خون کند ایاغ مرا  
 درون سینه از آن مانده جان خسته ما  
 که عاجز است ز پرواز پر شکسته ما  
 چه طلعت است فروزنده آفتاب را که لبته راه نظر دیده پر آب مرا  
 مگر وزین سیی بزلف او شاپور  
 که همچو شعله فزون ساخت اضطراب مرا  
 ز لبس پر کردم از عکس بتان آئینه خود را  
 بر بمن گشتم و بتخانه کردم سینه خود را  
 دهنهایی رخس دست غم در گردنست امشب

که بی او مرگ با جانم یک پیر این است شب  
 غفلت نگر که آن دل نازک خبر نیافت  
 از ناله ام که گوشش کز آسمان پدراست  
 جانم که چو پروانه محبت هنر دوست  
 در تن نفس سوخته ام بال پیر دوست  
 کوتاه کن این ناله که درد دل عاشق با آله گوشش نرسد در دست دوست  
 از سرم تا سایه آن خورشید تابان برگرفت  
 سایه وارم جسم زار از خاک نتوان برگرفت  
 ای خوش آن حلقه زلفیکه در دروغ دلم  
 قفسی داشت که هرگز غم پرواز نداشت  
 چون مرغ عاشق یک فصله بستم شبانوار  
 سرخزان بسلامت اگر بهار گذشت  
 کی سر زلف تو در دست کسی افتاد است  
 دل دیوانه عبت در هوس افتاد است  
 سینه سوراخ کند ناله آن مرغ اسیر که جدا همچو من از هم نفسی افتاد است  
 دانی از زنده بانی دوسه روزی شایبور  
 که سر و کار ترا با چه کسی افتاد است  
 دیده باروی تو بار منت گل بر نداشت

با سر زلف تو نماز شاخ سنبل بر داشت  
 بر دم و بر گوشه دستار نو میدی ز دم  
 غنچه دل را که زلف افکند و کامل بر داشت  
 سنبلش کنر سایه رنگ عارض گلگون شکست  
 از سر بر موی نیشی در دل پر خون شکست  
 گرم اول لیلی از جام محبت مست شد  
 کاسه رسوائی آخر بر سر بمون شکست

خطا گرم بهدم لب شکر نشان اوست سرگشته تر ز من بخیال دانا اوست  
 چون غنچه و انشد گره آرزو هنوز با آنکه صد هزار گل از فاک من شکفت

بشوخی تو سواری بصدر زین منشست  
 تو نما سوار شدی فتنه بر زمین منشست  
 صبحم چهره ام این غوطه که در خون زده است  
 گل شکلی است که بر دیده شبینون زده است  
 عالمی از نلکته زلفی ز پافتاده است  
 از کجا این تحفه در دست صبا افتاده است

شاپور با سبان سحر شو که در جهان در پای بسته باز شد از فتح باب صبح  
 ز سوز عشق او شاپور در دل آتشی دارم

که گر یا قوت گیرم درد بان نالود میگرد  
 بود پس پرتو حسن تو عالم را که در بنی اگر یک شمع باشد کا صد پروانه میسازد  
 بخت خانه عاشق چه شد که یک نفس ماند  
 که گل هم بهر بلبل گاه گاهی در نفس ماند  
 دلم شاپور و بران شد ز بی پروائی جانان  
 بی و بران شود ملکی که بی فریاد رس ماند  
 چه بخت است اینکه از گرد وجودم در خم زلفش  
 غباری گریه صد تشویش ماند شاه می ریزد  
 نیم شاپور فارغ یک نفس از ضبط آه خود  
 که گر غافل شوم آتش ازین دیرانه می ریزد  
 چو آتشک حسرت افتادم ز چشم اعتبار خود  
 شوم گر موج طوفانم بگیرد در کت و خود  
 ز آه سینه سوز آراستم بزم دلایان را چو شمع روشنم اما نمی آیم بکار خود  
 زین شهر دو صد قافله راهی شد و شاپور پایند متاعی است که بازار ندارد  
 دلم ز تشنه لبی زد به تیغ او خود را کسی فریب چنین هرگز از لب نخورد  
 بهشتین از بهشتیم جز شعله در بستر ندید  
 آنکه شب دید آتشم امروز خاکستر ندید



شراب عشرتش در جام و با خود طوقی دارد  
 کفش ساتی لبش میکش چو بغش صعبتی دارد  
 چه بزم است آن نمیدانم کنز آنجا هر که میآید  
 لب پر شکوه میآرد دل پر حسرتی دارد  
 پی مآدول از جای بر نمی خیزد کز نخت نخته سر اندر کنایین دارد  
 بدل بردن چه نسبت غمزه را با تار زلف او  
 که چشم این شیوه را صد بار ناز کتر ز مودارد  
 بقدر کار باشد رتبه هر کس که در چشمش  
 همیشه نخته بر پالیت و مژگان صف نشین باشد  
 اسیر آن سر زلفم که میدد بر باد هزار خانه چوبک تار مو بگرداند  
 آرزو خون دلم از حسرت دیدار کرد  
 عشق اگر این هست خواهد آرزو بسیار کرد  
 هیچ جرمی نیست در عالم ز غمازی بستر  
 عشق معذور هست گر منصور را بردار کرد  
 امروز بویرانه من انجمنی بود نظاره مان کردن خونین کفنی بود  
 در خواب رخس دیدم و میسرانیم افزود  
 کاین خواب نه شالیته بخت جو منی بود

ز آه سردی که سحر گنجین زد شب لور  
 بلبل از ناله زبان بست و گل از بوی بماند  
 روشن نشد ز آتش ما چشم خانه به چون چراغ کور بوی از سوختیم  
 شاپور شمع عارض جانان چو بر فروخت  
 پروای جان نکرده چو پروانه سوختیم  
 فرصت عرض تنها که در ایام وصل یار مستغنی دامن مستغرق نظاره ام  
 مد چاک بجیب سحر از مردن شمع است  
 ما سنگ دلان ما تم پروانه نداریم  
 اگر نیست دل زود از نهادم دود برخیزد  
 که من از سادۀ لوحیها سمنم در قفس دارم  
 نظر ز خجلت عشق تو بر زمین دارم ز شرم دست تنم از آستین دارم  
 آتشین میل شود بر شرف در دیده من  
 از پی خواب چو چشم هوسی گرم کنم  
 خود سر گرمی هنگامه ندارم شاپور کارم این است که باز کسی گرم کنم  
 نه گل چیدم از این بستان ز نام یاسمن بردم  
 دلی پر درد از غوغای مرغان چمن بردم  
 هدم یار گر فرشته بود شرط عشق است بدگمان بودن

از دل چاک چاک من ناله گوش میرسد

یاد رسیل میدزد مزه در آبی من

نیگویم در آدر سینه یاد دیده مسکن کن

بیایر جا که بنشینند دلت آنجا نشین کن

تو بدجوی و من زانگونه مشتاق تماشا بزم

که از بی طاقتی بر خویش می بیچد نگاه من

میکشم لبت جگر از چشم خون بالا برون

بهمو میادیکه آرد ما هی از دریا برون

ای عشق ندانم چه بهاری تو که هرگز جز نخل طامت نشود بارور از تو  
رباعیات

جز غصه فلک حواله مانکنه جز لخت جگر نوا مانکنه

یک جرعه بمانمید به ساقی و هر تا خون بدل پیاله مانکنه

وله

شب کاتش آه افسرم می گردد خونابه فشان چشم ترم میگرد

بر لحظه پی زیارتم بر روانه میاید و بر گرد سرم میگرد

وله

خواهد دل من که جان فدای تو کند خود را سپر تیر بلای تو کند

بکشاده دمان خویش و از روی نیاز زخم تو بدست من دعای تو کند  
مرد سخنوری شیخ شاه نظر که از مشایخ قومش

اصفهان هست بتولیت مزار شاه رضا واقع دیار مأمور بود و الا با بی  
زنده گانی مینمود و از اصفهان بهند فایز گشته با ابوطالب کلیم صحبت داشت  
و بعد چندی بولایت برگشت و بادر یک از مزار مذکور مقرر بوده اتفاقاً  
بسی بر دو او وسط مائه حادی عشر ترک لباس هستی کرد از اشعار دست  
چرا با آتش سوزان نسوختند مرا بدست همچو تو کافر فروختند مرا  
بآن بیهجم خواهی گفت از بهر خدا قاصد

که گاهی ای وفا بیگانه من هم آشنا بودم  
عند لیب چنستان خوش فکری ملاشید انتون  
سکری که بفاصله دوازده کروهی از کبر آباد واقع است و الحال بفتح و  
شهرت دارد ملا از طایفه مملوک است پدرش از مشاهد مقدس دارد  
به گذشته بالجملة در بابت حال بوسید جمیله خان خانان در زمره احدیات  
سرکار جهانگیر بادشاه داخل گردید و بر فاقه خان خانان بخوبی میگذراند  
و بعد انقضای ایام سلطنت جهانگیری بسلاک ملا زمان شاه جهان منسلک  
گشت ملاشید او را و آخر عهد جهانگیری و اوایل جلوس شاه جهانی بطبع  
بلند و فکر دشوار پسند گرم رو میدان سخنوری گردید و بدستگیری ذهن

تعداد طبع و قوادکش سخن را آب درنگی تازه بخشید در وادی شعرو  
 شاعری بتلاش رنگین آشنا بوده و بحاضر جوانی و بدیده گوی یکتا از  
 آنجا که مزاج نکته چین و خمودمین داشته و همواره به ترفیع و تالیف  
 خود می کوشید هیچ یک از فصیحی معاصرین را بمنزله اعتبار نمی شنید  
 و اغراضیکه بر قصیده حاجی محمد جان قدسی کرده و ملائیس را بهوری جوابش  
 نوشته مشهور است در این جا بخوف تطویل اعراض بکار رفته  
 گویند در هنگامیکه کشتی مخیم سر اوقات شتابجهانی بود حکم شاهی شرف  
 صدور یافت که شال باف کهنه که در سرکار است چهارم حصه از آن  
 به تنخواه شاگرد پیشه داده شود چون برات شیدایم مسدد و بودیش  
 اسلام خان مشهدی وزیر عظم رسیده تا با ظهار احوال پردازد و بسبب  
 یورش تنخواه داران و اترم یسا و لان شیدایم نیز در گیر و دار آمد  
 نمره زد که نواب سلامت عرضی دارم برای خدا شنیدنی است  
 چون نزد کیش بردن گفت امروز عزتیکه در دیوان شما یافته ام تمام  
 در دیوان من خواسته یافت وزیر عظم فوراً با جرایم برات وی پرداخت  
 آنکار از خدمت مسدد فی شده بتقرر مواجی در کشمیر آنرا برگزید و در  
 شانزده ثمانین و الف ساغر مات کشید این چند بیت از طبع متین است  
 تازه سازم هر سحر چون صبح داغ خویش را

تا قیامت زنده می خواهم چراغ خویش را  
 لاله در گلشن سپید مست است در گلشن خفا  
 تا یکی از می تهی بهیسم ایاغ خویش را  
 گر ترا تکلیف می خوردن کنم عیبم ممکن  
 باغبان از آب دارد تازه باغ خویش را  
 از سیه بختی من گر غیبت نیست بجای آفتابی چو خبر از شب دیگور ترا  
 در ره همت نباید بود شیدا کم ز شرح  
 کنز برای دیگران سوزد سراپا خویش را  
 چو عرف در شکن نامه از سیه بختی سپهر زنده پیچید در کفن مارا  
 پنجبه اهل سخاوت سوی دامان گدا  
 وقت رفتن غنچه و بهنگام برگشتن محل است  
 گر بصحرای موفشانی دشت برسنبل شود  
 در بر یار و بشوئی خار ماهی مکل شود  
 از زهد خشک نیست اگر می نمی خورم ترسم که رازم از لب پیمان گل کند  
 اگر نشد کسی ز بهار و خزان ما مانند گلبنی که بوی رانه گل کند  
 زیر فلک از شادی وصل تو تلخم  
 در بر غم بجز تو اگر تنگ نگیرد

ز جور مهر رخت صبح دلخ می سوزد

ز رشک زلف تو شب چون چراغ میسوزد

که آیم مرغ اسیر از نفس مغیر کشید که بلبان همه منتقار از نو البستند

تراز سنگ لی با چکونه ننگ بود که کعبه گرچه بود محتشم ز ننگ بود

حدیث شوق بکافی نمی رسد هرگز زبان براه تو مارا چو پای لنگ بود

ای بروی تو گرو آیینش را چشم نیاز

شاز رادست دعا در شب زلف تو دواز

بیک دل کی توان اندیشه دنیا و دین کردن

که نتوان هر دو دست خویش را در آستین کردن

بسکه بزگاشته اشکم رخ گاهی از خون شوه بسته بهم چون بر ماهی از خون

تو از کلین من از حیرت نه ایما می نه تقریری

بدان ماند که هم نرم است تصویری به تصویری

باین حسن تو انگر زلف چون دلق که اداری

که گاهی سایبان بر سر کنی که بر کمر سپی ا

فسون گردان آن خاکی را زوی بوی پدید آید شناسم بوی زلفت را گرد رشک تر تپچی

نقاد بازار خوش گفتاری محمد اسحق شوکت بخاری

که پرشش بشغل مرافی میسر داشت بعد عبور بر منزل شعور نقود

نازک خیالی به بساط خوش متعالی قزاقید و بجا هر محالی آبدار عروس  
 سخن را آرایش بخشید بطبع در زراکت کلام و تلاش تازه یگان و بفکر قوت  
 پسند در فصاحت و بلاغت منتخب زمانه در قول حال نازک تخلص میکرد  
 بعد از آن شوکت اختیار نمود و بروش پدر کسب معاش میساخت  
 قضا را چند او ذلکان آمده او را رنجانیدند پس بهالوقت ترک وطن  
 کرده راه خراسان پیش گرفت و بتبقیل عتب روضه رضویه سعادت  
 اندوز گشت و صحبتش با میرزا سعد الدین وزیر ممالک خراسان دست  
 داد و بسبب کمال التفات و محبت که میرزا با وی داشت مدتی  
 در هرات و خراسان بصاحبش بسر برد روزی میرزا اورا طلبید  
 از بیدماغی که در آن زمان داشت به بنی اعتقانی ابواب داد و میرزا را  
 از آن یک گوز رنجشی بهم رسید چون این حرف شوکت شنید بتاثر  
 گشته بهان ساعت از همه اعراض نموده نمود در پیشی در بر گرفته و بجا  
 صفهان نهاد و تا آخر حیات بزاویه انزو آرمید و امن از محالطت  
 خلایق کشید و چون که مذاق عشق و چاشنی در دهر ترب کمال داشت  
 بیشتر چشم بر آب میبود و از فوط نفس کشی بعد دو سه روز بلب نانی  
 افطار مینمود آخر الامر در سنه ۱۱۰۶ و مائة و الف بطی وادی هستی برداشت  
 و بمقبره میرزا شیخ علی بن سید بیان که خارج حصار آن دیار بوده مدفون



گشت این چند بیت از کلام دلپذیر اوست  
 پیاله نقش دگر ز درخ فرونگ ترا  
 شراب روغن گل شد چراغ رنگ ترا  
 ز سایه شرف چشم مور لبست قلم چو میشد مصور دمان تنگ ترا  
 چون میکنم بروی عرقناک او نظر تنگاه تار گهر میشود مرا  
 امید نکبت رحمی ز بی پروا گلی دارم  
 که آواز شکست رنگ پندارد فغانم را  
 میتوان از غفلت جانان گل صد عیش چید  
 جلوه مادر گردش رنگ هست این گلزار را  
 شد دل ما عاقبت داغ از بت بختی سوخت آخ ز آتش تنگ ضمندی ما  
 برده هست از لبس خیال روی او ما را از خود  
 موی سر شده جوهر آینه ز انوی ما  
 از خیال شمع رویش بسکه برگردیده ام  
 همچو فانوس هست رنگ او عیان از روی ما  
 تا بزللف یار لبست گشت روحانی مرا  
 شد رگ جان شاخ سنبل از می پریشانی مرا  
 لب تو با ده گلگون ایام آینه را رخ تو مرهم کا فور داغ آینه را

نیکبند ز کس صاف گوهر این منت بود فقیه جوهر چراغ آینه را

گر چه هست مجوثر گمان خود فرسود را

نیست از باران خسب بر شفق آلود را

بیکس از تیره بختی های من آگاه نیست

میکنم از شعله اوراق پنهان دود را

صبح پیری برد مید از کف بنه یاز را مرهم کافور شد مومی تو زخم شانه را

شراب قطع حیات است بی توستان می دو سال کند کار ذو الفقار اینجا

بجود ز نقش باطل اندیشه پاک بین را آینه راست خواند عکس خط نگین را

موج چون می بینند از بسکه رنگ از تن ترا

چون حباب باده گلگون است پیر این ترا

میرسی گلگون بیاض دیده از سدر چین

بسکه رنگین شد نگاه از دیدن گلشن ترا

نشسته باده ایجاد بود هستی ما غیر موج شراب است سستی ما

سبز زار است ز ماد من صحرای جنون دانه آبله سبز است ز تردستی ما

لب تو ساقه جلم شراب آینه را حرارت گهت کرد آب آینه را

ز بیم میگذشته نظاره من بعر خود نکشم غیر یک نگاه ترا

میشود سبز از زمین شعله من تخم آه

نیست جز بال سمندر سبز گشت شعله را  
 از پر پروانه شوکت گر نهی عینک بچشم  
 در شب تاریک خوانی سر نوشت شعله را  
 خدا یا گرد باد شعله گردان بگیر مارا غبار آسیای باد کن خاک تر مارا  
 بنای دیر ما از آب خاک حرص میباشد بود طول امل ز نار نفس کا فر مارا  
 ز تاثیر نم اوسبز گردد در خمن آتش  
 بدو زخ خشک نتوان کرد دمان تر مارا  
 ندیم بسکه از شوخی سمند پرشتابش را  
 خیال حلقه چشم پری کردم رکابش را  
 رخ معشوق و عاشق را پس یک پرده جابشد  
 پرید نهای رنگم و اکنده بنه نقابش را  
 زگر میبهای بزم ما کسی اگر نمی گردد نباشد رنگ چون ما نظر دو و کبابش را  
 رگ طول امل را قطع کردیم از ندامت ما  
 کف افسوس ما مقراض باشد رشته ملدا  
 درین صحرا غباری هم نماند از هیبتم باقی  
 ز لبس پاتامرن سوده شد از ره نوردیها  
 بنویزانه می چشمه خون هست مرا شمع مجلس قلم مشق جنون هست مرا

از تماشای بهار و باغ شوکت فغانم غنچه صد برگ میدانم دل صد لغت را

مست من از جلوه کیفیت بهر راهی که ریخت

خاک او خاصیت داروی بیهوشی گرفت

غنچه عیش کسی خندد که چون رنگ حنا

دست گل پیراهنی بهرم آغوشی گرفت

میخورم شوکت بیاد لعل او خون جگر

از دل من غنچه تقسیم قدح نوشی گرفت

بوسیدم و نگشت صدائی از بلند خال لب تو سرمه آواز بوسه است

خون جگر شراب ایام نگاه ما است چشم سپید پنبه داغ نگاه ما است

ما چون سپند گرم رودشت شعله ایم خاکستری که ماند بجا گرد راه ما است

ترسم بیک تغافل بیجا خور و شکست پاس دلم بدار که بسیار نازک است

تست شوکت بمحور چشم همیشه نگهی باشد و آن نیز به پیغام بود

از رنگ باده بسکه صفاموج میزند خورشید در پیاک ما موج میزند

نظاره چون عرق برفت آب میشود از چهره تو بسکه حیا موج میزند

فلک بر تبه آن کوی دلشین نرسد بگره خاک نشینان او زمین نرسد

شد از زبان شمع مراروشن این سخن

چو شمع میخورد سر خود هر که سبک کشید

چسند چون مجنون سرم خاک ره سودا بود  
 گرد باد من غبار دامن صحرای بود  
 کرده ایم از اهل عالم گوشه را اختیار  
 چشم ما سرمه از خاک تر غفا بود  
 بصحرای غمش تنه از من سرگشتگی دارم  
 که همچون گرد باد اینجا سر افلاک میگرد  
 تن من بسکه پیکانها زخم تیرها دارد  
 شکست استخوانم ناله زنجیرها دارد  
 مانی چون نقش آن بت بدست می کشد  
 چون میرسد لباعد او دست می کشد  
 فغان که چرخ بزمش چو شمع کشت امان نداد که نظاره را تمام کنم  
 زنده موج غموشی آب و خاکم از سیه بختی  
 جو یل بی صدا از کو بهار سرمه نیایم  
 بسکه سرتاپای من شد محو سرتاپای تو همچو فالو سم ز پیر این نگاه آید برون  
 سوی من گاهی که میآرد نسیم آواز او افکنم از پرده های گوشش با انداز او  
 زلال گوهر از فواره یاقوت می جوشد  
 کند از استین بیرون چو آن گلگون قبادستی

## رباعی

در دهر کسی که ارجمندی دارد عیش مکن ارچه خود پندی دارد  
 از بس گروی فتاده ایجاد زمین هر کس به مقام خود طبعی دارد  
 شیانه صمیف سخن طرازی شیخ حسین شهرت  
 شیرازی که صلش از عرب است و در ایران به عالم ظهور  
 سر بر آورده بهانجا بکسب کمالات پرداخته آخر بهند شناخت  
 در سر کار محمد عظم شاه بتقریب طبابت ملازمت حاصل ساخت  
 در مراتب نظم طبع بلند و بغنون طبابت فکر ارجمنده داشت پس  
 از آن در زمان شاه عالم بهادر شاه بلیاقت نمایان عزت و احترام  
 فراوان بهرسانید و در عهد محمد قرق سیز خطاب حکیم الممالک معزز  
 و مباهی گردید و در وقت محمد شاه پادشاه باراده حرمین مختربین  
 نقد دستوری بکف آورده پس از ادای مناسک باز بهارگاه  
 شاهی رسید و بمنصب چهار هزار ری سرمفاخرت با وج اعتبار  
 کشید آخر کار در سنه ۱۱۴۹ تسخ و اربعین و ماته و الف در شاهجهان  
 آباد وفات یافت از افکار اوست.

چون خامه گرچه توام خاموشیم ولی ایجاد کرده اند برای سخن مرا  
 بغیر ظلم توقع مدارای ظالم که نخل شعله اگر بار میبد بشهرست

پس از عمری که کردم، همچو قمری خدمت سرگرمی  
 براتی دارم و بر عالم بالاست تنخواهش  
 شمع افروز اجمن سخن دانی میسر می شد شعله صفهانی  
 که از سادات عظام و فضیله ذوی الاحترام بود و وادی شمع و  
 سخن بکام فصاحت می پیمود و در فن طبابت هم مناسبت تمام  
 و مهارت مالا کلام داشت آخر الامر در سنه ۱۱۵۸<sup>هـ</sup> و ماته و الف  
 وارفانی را گذاشت این رباعی از کلامش بنظر در آمد

زاهد دهم توبه که سستی نکنم    با دخت رز در از دستی نکنم  
 حقا که بنیر تیغ به نشینم    چون چشم تومی پرستی نکنم  
 برگزیده عالی طبعان گل محمدی یعنی یاب خان که شاعر  
 تخلص میکند از شرفای گلزمین پنجاب هست در عهد شفقت یکی از  
 منکوحات شاه عالم پرورش یافت و در عهد محمد شاه از عمایه  
 نامدار بود و گذران مثل شاهزادها می نمود بطبع بلند و تلاش شایسته  
 بفکر شعر می پرداخت و نسبت تلذذ خدمت میرزا بیدل بهر ساینده  
 و میرزا اول بسیار دوست و عزیز می داشت بعد وفات میرزا اجمن  
 افتقاد و کمال رسوخ تقدیم خدمت و مواسات متعلقانش از اهم  
 مهات می دانست آخر کار در سنه ۱۱۵۸<sup>هـ</sup> سبع و خمین و ماته و الف بساط

۱. بایه چنین باشد :- حقا که بنیر تیغ به نشینم    چون چشم تومی پرستی نکنم

حیات در نوشت این بیت از اوست

ز صد ناوک جهان یک صید خوشی جانگهدارد

دل مار خدا از دست آن شرکان نگهدارد

صاحب فکر ستقیم میرزا محمد حسین ششمیم که

صاحبش از گلزار شیراز است و گل وجودش در گلزمین اصفهان

رنگ و بلوی ظهور بهم ساییده بعد رسیدن بسن شعور تحصیل علوم

پر داخته مردی سنجیده بود و اوقات پسنیده داشت در

زمان نادر شاه بمنصب فضائی لشکر مأمور گشته و در همان سال

۱۱۵۹ تسع و خمین و ماته و الف بکلم پادشاه خیر گشته شد

این بیت از کلام او بملاحظه درآمد

ز سوز عشق تو آنرا که نیم جانی هست

چو شمع تا نفس آخرش زبانی هست

جامع علوم و فنون متکاتر میر سید محمد شتخلص

بشاعر که خلف رشید میر عبد الجلیل بلگرامی است در سال ۱۱۵۹ هجری

و ماته و الف قدم بمنصب شهود نهاده و بعد حصول رشد و تمیز

کتاب درسی بنجد مت میر طفیل محمد بلگرامی گذرایند و کمالات موفوره

و فواید نامحصوره از والد ماهر خود حاصل ساخت ذات هالیوش بفضل



مستثنیہ آراستہ بود و طبع موزونش بفضاحت و بلاغت پیرست  
 بالجمله در اواخر دولت محمد قزغ سیر که پدر بزرگوارش از خدمت وقایح  
 نگاری بہکتر و سیوستان مستعفی گشت اورا از وطن طلبیدہ شد  
 خدمت مسطورہ از سر کار شاہی بوی دہایینہ آخر الامر اوسط ماتہ ثانی عشر<sup>۱۵۰</sup>  
 رگہرای عالم بقا گردید از اشعار اوست

اگرچہ از مہ نوچرخ ناخن دارد ولی گرہ نتواند گشود کار مرا

چشم دل چون نیست بنیادیدہ ظاہر چہ بود

ہمچو ز گس در میان باغ بیدارم عبث

شب کہ در بزم وصالش صحبت مستانہ بود

دست من در زلف مشکینش بجای شانہ بود

صاحب فکر بلند لالہ بال ملک کہ شہود تخلص

می کند صلش از سر کار مانکپور من مضافات صوبہ الہ آباد است عم

اورای بدارن عالم چند اعتبار تام بہم رسانیدہ بوالا پایہ دیوانی نواب

شجاع الدولہ بہادر ناظم بنگالہ سر بر افراخت بالجملہ شہود در نظم

پردازی و نکته سنجی طبع خوشی و فہم نیکو داشتہ و از علوم عربیہ ہم

مناسبتی و مہارتی در شہ<sup>۱۵۱</sup> اوسط ماتہ ثانی عشر در گذشت از دست

چو شمع کی بود از سوختن فسرغ مرا

فروخت عشق نگویند بدست داغ مرا  
 بر دل بپیدان قیامت میکنند یا و شباب  
 طاق نسبان جوانی کن قد خم گشته را  
 مکن اشک مرا بقدر رای شرکان تر رحمی  
 برین طفل غذا پرورده خون جگر رحمی  
 معرکه آرائی سپیدان سخن دانی مولوی محمد باقر شهید  
 طهرانی که از قوم اترک است یکی از اجدادش در احمد آباد گجرات رنگ  
 توطن ریخت و شهید هانجا در عصر شهود قدم نهاد و بعد رسید  
 بسن تمیز و تحصیل علم ضروری چندی بشغل نوکری بسر برد آخر اعراض از آن  
 نموده در اورنگ آباد گوشیه عافیت برگزید ناظم خوش فکر است  
 و شاعر نیکو طاش و در خط نسخ از خوشنویسان عصر بوده بعد چندی  
 احرام زیارت حرمین محترمین بر میان جان بست و درین سفر در بند  
 ته باقیخ محمد علی حزین طاقی گشته در سخن سنجی نسبت شاگردی باو  
 بهم رسانید پس از انقراض از زیارت اکنه متبرکه که باز باورنگ آباد رسیده  
 پا بدامن انزو اکشید بیشتر از خانه نمی برآمد و هانجا در شان ۱۲۸۰ شمسان و  
 سبعین و ماته الف بدار بقا گرایید از کلام او مست  
 فرصت نیافت جان که بر آید پی نثار شد مضمحل نفس زغمش در گلو مرا

چو آئینه ز حیرت خود میدهم خبر یکبار گر گنجد باور و برو مرا !

نهر آران فتنه برپا میشود در طرقته العیسی

کند گراشنا با سرمه چشم نیم خوابش را

با دل سرد گرم میخورم شمع کاغذ کرده اند مسا

کجا غبار ره یار می توان گشتن !

هنوز بر سر خود خاک رنجین باقی هست

خیالت از دل سوزان نمی رود بیرون

بحیرتم که بر آتش جهان سپند زشت

نهرار حیف تو ای گل نگر دی از اداس

زاه و ناله بلبل دل نفس می سوخت

نخاک تربت من دست را دراز کن هنوز آتش آه مرا اثر باقی هست

لفعل شکم پی دلدار روان گشت شهید

آخر این بی سرو پا پاوسری پیدا کرد

بپهوده دست بر سر خود عمر لا زدم کاری ز دست نامد و دستم ز کار ماند

بمهر سینه ام از شوق تو میسوختدم مردم دیده سپند رخ نیکوی تو بود

روا باشد اگر نالدلم هر دم با همتگی !

ز سوز دل نفس در سینه من ساز ما دارد

منم که گشته شمشیر اضطراب خودم  
 چون موج جان بلب از دست بیچاپ خود  
 در بحر زندگی چه سبک راه میروم  
 از خولیش چون جاب بیک آه میروم  
 تا شکست رنگ هستی بستم خود کرده ام  
 همچو انگه ترکیه بر خاکت خود کرده ام  
 تا جرش شهر خطایم انفعال آورده ام  
 غیر عصیان جنس دیگر نیست در بارالم  
 اشفت سخن ایجادی چمن نارائن شفیق اندک  
 آبادی که از قوم کتبری است ملش از لاهور جدا و هو اینداس همراه سکر  
 عالم گیری وارد کن گشته در اورنگ آباد سکونت گزید و مشغول نوکری  
 بعزت و اعتبار بسر برد و بوقت موعود در گذشت در حین وفاتش  
 منسارام پدر شفیق دو ساله بود بعد رسیدن بسن شعور و بهمسانی لیاقت  
 نمایان در عهد نواب آصف جاہ پیشکاری صدارت شش صوبہ کن  
 مامور گشت و قریب چهل سال خدمت مذکورہ بخوبی سرانجام داد  
 پسترنواب مصمم المدبولہ بہادر اورنگ آبادی نظر بفرط قابلیت و  
 سفارشش میرآزاد بلگرامی اورانمنصبی نواخت و پیش کاری بخشی

الهمالک دکن بخدمت سابقه اضافه ساخت بالجملة شفیق در سنه ۱۱۵۸  
 شان فوسین دامت والاف در اورنگ آباد قباای هستی در بر کشید  
 و بعد فوز لبین تمیز بغیض صحبت و بمن تربیت میرمدوح استعداد  
 شایسته و لیاقت بالیسته بهم رسانیده در سلک ملازمین عالی بجهاد  
 خلف ارشد نواب نظام علی خان بهادر منتظم گردید و در نظم پردازى طبع  
 موزون و فکر رسا داشت از تالیفاتش دو تذکره بملاحظه در آمد  
 یکی موسوم بگل رعنا که متضمن بر اشعار شعراى هند است و دیگری موسوم  
 بشام غریبان که غالباً محتوی بکلام فصحاى اهل ولایت است که وارد  
 هند گشتند آخر کار اوایل مائ ثالث رخت حیاتش بآتشکده  
 فنا سوخت این زر نقد از کی طبع اوست.

گرچه ای دوست ندیدم چمن روی ترا  
 وایم از باد صبا می شنوم بوی ترا  
 هر که آنجا برود باز نگرودد بهر گز هست خاصیت گلزار ارم کوی ترا  
 بر زمین آمده از دور زمین بوس کند  
 ماه نوگر نگرود گوشت ابروی ترا  
 سبیل تنده و تر دود شود در چشم  
 گریزه بینم بچمن سبیل گیسوی ترا

دل من سوخته آتش سودائی هست لاکه دامن صحرای تمنائی هست  
 با سر زلف تو ز بهار تقاضا نکندم این قدر لیسک دل رفته من جانی هست

گر یه میباید مرا بر حال خود در فصل گل  
 آمد آب رفته در چو لنگارم بر نه گشت  
 دست مالیدن تو سود نه بخشید شفیق  
 جیف چون رنگ دنیا فصل گل از دست تو رفت  
 سوخت یا لب شکست یا خون شد نمیدانم چه شد  
 شب که در زلف سیاه او دل قیاب رفت  
 شفیق ما براه فی سواری داد جان آخر  
 توان از سر گذشتن که سر راهی چنین باشد  
 شاه نرخی کن و آشفته کن دلها را  
 جمع گشتند در آن زلف پریشانی چند

کشد چگونه مصور تمام شکل ترا که در کشیدن چشم تو مست می گردد

من سپند تو ام ای شعله جواهر حسن

گر تو سر گرم سی رقص کنان بر خیزم

جمع محاسن صوری و معنوی مولومی غلام غوث شوقی

گو یا موسی که از اولاد نبی اعلم ثواب النورالدین خان شهید و بزرگان

قاضی محمد مبارک شاری سلم العلوم است نهال وجودش در  
 سنه ثلث و اثنین و الف در خیابان هستی بسرسنبل گرانیده  
 و بعد بهرسانی برگ و بار رشد و تیز کتب متداوله فارسی پیش اساتذ  
 عصر گذرانیده و در کثرتی بطبع بلند و رفون فارسیه از نظم و نثر متفصل  
 نامه بهر سانی و بفکار جمند از مقبولان ارباب سخن و ماهران این فن گردید  
 پس از آن متوجه علوم عربیه گشته تحصیل حرف و نحو و دیگر فنون انیم  
 مدام اقامت وطن بجانب خوشنود دام افضاله پرداخت و بعد از آن  
 جناب محضری الیه بمدراس چندی در اطراف و جوانب لکنو کسب  
 کمالات در ساخت از آنجا که اهل روزگار را فکر معاش چاره و ناچار است  
 تاب اقامت وطن در خود نیافته دل بسفر نهاد و چونکه محب جانی را قم  
 این اوراق بود و مفارقت جسمانی بهیچ گونه صورت نمی بست  
 باتفاق یک دیگر جمعیت دیگر اعزه سری بجانب کلکتہ کشیدیم  
 و بعد ورود آنجا که کمر مت نامه جناب خوشدل مغفور و حضرت  
 خوشنود محتوی طلب اور رسیده دل از اقامت کلکتہ برداشته  
 بسواری مرکب براه دریا وارد مدراس شدیم و از ملاقات اعزه و  
 اجله مال مال مسرت و جمعیت گشتیم بالجملة شوقی که ذات لطیفش  
 مستغنی از توصیف است و محتاج تعریف و بحسن صورت

وسیرت یگانه عصر و طبع بخییده و اخلاق پسندیده متنازده  
 بود و با جناب خوشنود ماورای واسطه قرابت قریب سر رشته  
 ارتباط و اتحاد بر تبه کمال داشت در سنین سده و بیغض صحبت  
 و بین تربیش تکمیل علوم مابقی کوشیده و پیکر حال را بر یورلیاقت  
 شایسته و کمالات بایسته آرایش کامیابی بخشیده و بسیل  
 جمیده جناب خوشدل مسرور که عهده قاضی القضااتی مدرس  
 داشته بخدمت آقای ضلع مأمور گردید و راقم این اوراق بقتضای قید  
 الما و اشمن قید المجدید سنگ مفارقتش بر سینه نهاده در مدرس  
 ماند و ی چندی بعد انجام خدمت مأموره در ضلع گنتور اشتغال داشت  
 که قضا را بیماری صعب رونموده و بار زحمت تن نداشتش را فرموده  
 مرض آنافاناً اشتداد گرفت و مزاج بدبیری اصلاح نپذیرفت  
 آخرش رای برین قرار یافت که به بلده حیدرآباد که از آنجا قریب  
 است نزد پدر بزرگوارش که همانجا بود رسیده بتداوی پردازد چونکه تیر  
 قضا را سپری نمیت و دو او دعای اثری نه آن نخل تازه گلشن شباب به  
 فاصله چهار گروی از حیدرآباد فایز گشته در سنه ۱۲۳۲ شین و شین و  
 ماتین و الف به تنه باد اهل از یاد رفتاد و دعای مباحثت بجان اجاب نمود  
 گرچه پیر بود ساله بمیرد عجبی نیست این اتم سخت است که گویند جوان مرد



تا بوقتش بشهر برده آن گنج گر نمای خوبی را در تکیه بود لی خاک سپردند  
راقم اوراق مژگی که در مفارقت او گفته دایمی یادداشت میشود

از پیر فلک جورچی و هم و گمان رفت

در چشم زدن از برم آن تازه جوان رفت

از باد حوادث چه بنا چرخ سپه ریخت

کان سرو خرامنده ز گلزار جهان رفت

آن گلبن نوحه گشت گلشن خوبی از گردش افلاک بتاراج خزان رفت

آن شاه سوار یک بیدان سخن بود از عرصه کیتی چه قدر گرم عنان رفت

آن نور نظر عاقبت از پیش نگاهم

بنگر که بیک چشم زدن رفت و چنان رفت

آنروز که او مرده پیاپی عدم شد آشوب قیامت بسرا تمیان رفت

تا چند باین دیده بیدار بسازم

در مهد محمد یار چو در خواب گران رفت

شد شعله و آتش بدل هم نفعان زد

آن حرف که از سوز درونم بزبان رفت

هر کس که باین حال تباهم نظری کرد

زد نعره و از پهلوی من اشک فشان رفت

شد زند گیم تلخ ز سرخسب الفست  
 از دهر چو سه حلقه شیرین سخنان رفت  
 محفل کرد ازین سینه پرداغ گلستان از گلشن آیام چو آن غنچه دمان رفت  
 بر خرمن جمیعت من مشت شرر ریخت  
 تا از سر من برق صفت جلوه کنان رفت  
 بگذاشت بمن این دل پر حسرت و اندوه  
 آن مولس جان چون ز جهان گذران رفت  
 صد تیر و پا کرد مشبک تن ز ارم  
 در گوشه چو از چشم من آن سخت کمان رفت  
 دور از تو بصر خون ز دل از دیده طپانم  
 رفتی و چها بر من بی تاب و توان رفت  
 شد پیکر گلزننگ تر از خاک نشین  
 چون بیل روح تو بگلگشت جان رفت  
 بین سختی جانم که نه مردم بغراقست  
 با آنکه جدا از تو چها بر دل و جان رفت  
 لحنت جگر من ریخت با سیل سر شکم  
 در راه تو چون قافله ریگ روان رفت

هر چند که دور هست ز تو قدرت غمگین  
 کی یاد تو از خاطر ناشاد توان رفت  
 مسودات شوقی چه از لطم رنگین و نشر متین که تدوین  
 نیافت بوده و تالیف نپذیرفته در بلده حیدرآباد متفرق و  
 پراکنده گشت و دورتی از آن بدست این مدحمدان نیامد بیتی چند از  
 کلام دلپذیرش سپرده گوشش جا داشت درین اوراق ثبت افتاد  
 سر در بر من آر که نازی به ازین نیست  
 گویم سخن بوسه که رازی به ازین نیست  
 پروانه ناشم که بیکبار بسوزم چون شمع که لازم که گدازی به ازین نیست  
 کارم آخر شده از درد و نگشتی اگر  
 شیشه بشکست و گوش تو صدائی نرسید  
 برگزیده عالی طبعان غلام محی الدین شایق علی  
 خان متخلص به شایق که از شرفای نامور و نبهای معتبرست نسب  
 شریفش به قدوة العارفين مولانا حبیب الله خلیفه شاه صغته الله  
 نایب رسول الله منتهی میشود و نسبت یکی از اجداد مادری او بحضرت  
 سید محمد گیسو در از قدس سره میرسد پدر بزرگوار دجده امجدش  
 از کبر که شریف در قصبه اودگیر که از الکامی مدراس است وارد

گشته رنگ اقامت بهانجا ریخته و ولادتش در همان قصبه بظهور رسید  
 بالجه شایق که در همه ریاست نواب رحمت مآب فایز مداس گردیده  
 چندی بخدمت مولوی محمد باقر آگاه باگاہی علوم فارسیه چهره افتاد  
 زافر وخت و سپس تکمیل آن از خدمت سید خیر الدین فایق بهره  
 وافر برداشت و در سلسله عالییه قادریه انتساب داشت صاحب  
 طبع موزون و کلام لطافت مشمون هست و مردنیک طینت و  
 صوفی سیرت بود و طریق حسن اخلاق با خویش و بیگانه می بسودا و آخر  
 عهد دولت حضرت نواب رضوان مآب بشرف ملازمت مستعد  
 گشته و پس از آن در عهد سعادت مهندس سراج الامر نواب عظیم جاه بهادر  
 دام اقبال بخطاب خانی سرفرازی یافت و بعزت و اعتبار تمام بسر می  
 برد آخر کار در سنه ۱۲۶۹ تسع واربعین و اتمین و الف ره نوزد عالم بهاگشت  
 از افکار اوست

ز سودا چون بازارش پر داغ خود بردم  
 بگفتا کس نمی گیرد متاع داغ دار اینجا  
 عشق از بس ز جنون ساخت تخمیر مرا  
 نغمه چنگ بود ناله زنجیر مرا  
 در حجاب زلف کن نظاره روی یار را

صبح امید از سواد این شب یلد اطلب

بکسان کاغذ بدی ز رشته افت دلم کشیده بخود لطف بوالهوس بدوست  
زلف مشکین توای یار ز بر پا افتاد این بلالی هست که از عالم بالا افتاد

کباب آساز سوز آتش عشق تو در جو شمع

سرخسک از دیده که ریزم گهی باناله همدوشم

نمیدانم که دانی شعله رو در سینه جا دارد

ایمی جوشد شر از چشم گریانیک من دارم

حرف الصاد :- صاعد مصاعد نکتة دانی زین الدین

صاعد جنون شانی که خازن سر کار سلطان امکاند ر بوده در فکر سخن طبع

شایسته و فهم و فراست بالیه داشت و اوسط ماته ماسع در ماوراء

النهر دار فانی را گذشت این رباعی از کلامش بنظر رسید

این عشق که اشک سرخ و رخ زرد کند گرم گرفت تا دم سرد کند

زین پیش ز درد خود حکایت نکتم ترسم که ز درد من دولت درد کند

شهریار اقالیم سخندان میبزر احمد علی صاعب

اصفهان که پدرش از کهضایان تبارزه عباس آباد اصفهان بوده

مبزر در دار السلطنت اصفهان نشو و نما حاصل ساخت و بعد فوز

بسن رشد و تمیز با حراز سعادت زیارت حرمین شریفین شتافت

و پس از حصول این نعمت عظمی باز باین مراجعت نمود و بدین و ذ  
 در کمتر متی بشهرستان سخن کوس بست نامی نواخت و بهر که قصی  
 و بلغا سر اعتبار افراخت و بفکر نبند و نازک خیالی صدر آرای ایوان  
 و الا دست گاهی است و بطبع ارجب و خوش مقامی آشنای حقوقه  
 سنجی و رموز آگاهی در مراتب نظم بعلوم مرتبت سلوون اشتهار کشیده  
 و غلقه کلام فصاحت نظامش در چار سوی عالم فراسیده بالفاظ مبین  
 و مضامین رنگین قالب سخن را جانی از سر نو بخشیده و بتلاشهای تازه  
 و خیالات شگرف سامع افروز مستحان گردیده خزین افکارش  
 پر از جواهر و اهر معانی و لالی اشعار آیدارش منسلک بسک خوش بیانی اگر  
 او را قطب فلک فصاحت خوانند بجا است و مرکز دایره بناخت  
 و اندک سز میزد از اقسام نظم خوش کلامی ممتاز است فاما شبهه فکری بی نظیرش  
 در میدان غزل نیز بر و از سخن سخنان روزگار را به تتبع طامش افتخار و نکته  
 فیهان عمر را به تقلید طرز خاصه اش سرمایه اعتبار بالجمه در عالم شباب  
 او آخر عهد جهانگیری بسیاست هند و افتاد و چون بکابل بر خورد بکن  
 اتفاق صحبتش با طفرخان احسن که به نیابت پر خودش خواجه  
 ابو الحسن تربیتی ناظم کابل بوده در گرفت و مراتب قدر افزائی بعنوان  
 شایسته نسبت بحال خود یافت و قصاید غرا در مدح او نگاشت

و چون در اوایل جلوس شاه جهان ظفر خان بقیل غلبه شاهی شانت  
 میرزا نیز کم برافقت بر لبست و هرگاه که رایات سلطانی متوجه مالک  
 دکن گشت میرزا هم با ظفر خان در رکاب لشکر ظفر پیکر سلطانی بوده  
 و در هنگام اقامت بر پا پیور به تمام مقدم پید که بنا بر برداش بوطن  
 از صفهان سری بهین کشیده قصیده در مدح خواجه ابو الحسن و ظفر خان  
 محتوی بدرخواست رخصت نگاشته گذاریند اتفاقاً در آن ایام  
 عنان عزیمت موکب شاهی بجانب اکبر آباد معطوف گشت و رخت  
 میرزا در میثاق در افتاد و بعد کیسالی که حکومت کشمیر بنیابت پدر  
 با ظفر خان قرار یافت میرزا نیز مسافر بوده و پس از گلگشت بهار شانت  
 کشمیر دلپذیر نر همت کده همت را خبر باد گفته و بعد از سلطنت  
 صفهان نهاد و بهما بخارفت اقامت افکند و مورد نوازشات شاه  
 عباس ثانی گشته بخطاب ملک الشعراء چهره اعتبار بر افروخت  
 و مادام حیات از پیشگاه سلاطین صفوی سرمایه عزت و احترام آید  
 و در نشانه ثمانین و الف بدر آخرت خراسید و در صفهان مدفون  
 گردید این چند بیت از کلام فصاحت نظام اوست  
 بمحفل تو که خامش کنی سپند آبخا  
 که است زهره که سازد صد المبه آبخا

از کمر سحر شماران خدا نگهبان دارد که صد سرست بیک حلقه کند آنجا  
 ترک چشم مخورش مست نالوینها سر به بالگاه او گرم هم غنائینها  
 که سبوز نم بر سر که بجای خم افتم ساقیا مرغ از من عالم جوانینها

بآهی میتوان از خود بر آوردن جهانی را

که یک رهبر بمنزل میرساند کاروانی را

صبح قیامتش بود پرده خواب در نظر

هر که بخواب بیند آن زگرگس فتن زای را

صائب التئین زبان چنان سر حرف وا کند

لغمه بلب گره شود بلبیل خوش نوای را

حاجت دام و کمندی نیست در تسخیر ما

گردشش چشمی بود بس حلقه زنجیر ما

دلیم بپاکی دامان غنچه می لرزد

که بلبلان همه مستند و باغبان تنها

دل عارف غبار آلوده کثرت نسوگرد

نیندازد خلل در وحدت آئینه صورت ما

نگاهد از سر رشته حساب اینها که دم شمرده زند بجز از حبیب اینجا

بتیابی عاشق شود از وصل فزونتر ناسور کند پشه مه داغ کتان را



نیست پروای فانی خود دل دارسته را  
 تیغ خضر راه باشد دست از جان شسته را  
 یارب که دعا کرد که چون قافله موج آسایش منزل نبود در سفر ما  
 غنچه سان پر گل اگر خواهی دیان خویش را  
 پرده قفل خموشی کن زبان خویش را  
 هلاک غیرت آن رهروم که میدارد  
 ز چشم آبله پنهان برهنه پائی را  
 خریف خضر و رشک آب حیوان نیستم صائب  
 ز آب تیغ او پر میکنم پیمانه خود را  
 در خور پروانه ام بزم جهان شمع نداشت  
 سوختم از گرمی پرواز بال خویش را  
 عشق است نمک اردل در دمنده را  
 آتش گره ز کار گشاید سپند را  
 در بیابان توکل منم آن غایتیم که بعد خون جگر آبله پر در دما  
 چه حاجت است بر هر که گوشه چشمش  
 کشد چو سرمه بخویش از هزار میل مرا  
 نیست زان گوهر نایاب کسی را خبری

چشم غواص تنهی تر ز جیب هست اینجا  
 بسا غراحتیا جی نیست چشم نیم متش را  
 که میجو شد می از پیمانه چشم می پرستش را  
 دایم ز ناز کی هست دل افکار شیشه را  
 خون می چکد مدام ز گفت ز شیشه را  
 چون میان من و او دست و ده جمیعت  
 که بدست آمدنش میبرد از دست مرا  
 گر چه چون آبله بر هر کف پا بوسه زدم  
 بر روی نیست درین راه که نشکست مرا  
 گر زنده آتش بجان رویش چنین آئینه را  
 زود خواهد کرد خاک تر نشین آئینه را  
 ترا که ام هرگز ندارم تاب احسان کسی  
 آب گرمم که کسی از خاک بردارد مرا  
 عشقم چنان ر بود که دنیا و آخرت  
 افتاد چون دو قطره اشک از نظر مرا  
 درین دو بهفت که مهران این چمن شده  
 بخنده لب گشاروزگار گلچین است

بوی گل و باد سحری هر دو براه اند  
 گر میروی از خود به ازین قافله نیست  
 هر که آمد در غم آباد جهان چون گرد باد  
 روز گاری خاک خورد آخر بخود پیچید و رفت  
 چشم مخموری که مارا باده در پیمانه ریخت  
 میتواند از نگاهی رنگ صد میخانه ریخت  
 روشندان همیشه مغرور وطن کنند استاد هست شمع دهان گرم فتن است  
 همچو تار سبجه که هموار سازی خولیش را  
 میتوان در یکدم از صد عقده مشکل گذشت  
 غرور حسن بخت از دماغ یار نرفت ز ترک تاز خزان زمین چمن بهار نرفت  
 شب که در بزم حدیث سز زلف تو گذشت  
 هر که برخاست ز جاسلله بر پا برخاست  
 خط سبزی که ز پشت لب جانان برخاست  
 رگ ابرویت که از چشمه حیوان برخاست  
 رفتن از عالم بر شور به از آمدن است  
 غنی دل تنگ بباغ آمد و خندان برخاست  
 فروغ روی تو بر تنی بخرمن گل ریخت که جای نغمه شر از زبان بلبل ریخت

غزالان را زوشت باز دارد دین چشمت  
 بحر آرد زمین را چون فلک گردین چشمت  
 یوسف از چاه بردن آمد و عتقا از قاف  
 از دل گم شده ما اثری پیدا نیست  
 بار آذماغ جنگ و سر کار زار نیست  
 ورنه دل دو نیم کم از ذو الفقار نیست  
 کدام زهره جبین گوشت نقاب شکست  
 که ریشه ساغر زرین آفتاب شکست  
 زبان شکوه من چشم خولشان من است  
 چو طفل بسته زبان گریه تر جهان من است  
 از بوی گل اگر چه سبک روح تر شدم در چشم زوزگار گرانم چو خواب صبح  
 حصار خولیش کردم سخت جانی را ندانستم  
 که شمشیر قضا را جان سخت من نشان باشد  
 نام بلیل ز هوا داری عشق است بلند ورنه پیدا است چه از مشت پری میخیزد  
 امید صائب از هر کس چون بریده شد شمشیر آه راز نیام کمر کشید  
 چشم پوشیده تماشا ی رخسار سیه دم  
 بچو نقصید دو چشم نگرانم دادند

بکس ساخته ز بهار اعتماد مکن که در دو هفته مر چارده بلال شود  
 بهیای فسار از علایق نیست پروائی  
 نیندیش ز خارا نکس که دامن بر کمر دارد  
 باه داشتیم امید بانه انستم که این فلک زده هم رنگ آسمان دارد  
 بقراری هرگز ایچیه بهم چون گردیا میکند هر لحظه جولان در بیابان دیگر  
 کدام آبله با عزم این بیابان کرد که خار با همه کردن کشیده اندام روز

ز حال دل خبه م نیست این قدر دانم  
 که دست شان نگارین بر آمد از مویش  
 چه سود ازینکه بلند هست دامن فانوس  
 چو بیج وقت نیاید بکار گردیش  
 نماند در نظر از جوشش اشک جای نگاه  
 مگر ز رفت دل باغ را نظاره کنم

ز حال گوشه ابروی یار میسم ازین ستاره و نبال دارمی ترسم  
 با و نتواند پریشان ساختن وقت مرا  
 شمع فانوسم که دارم خلوتی در انجمن  
 نیم آگاه از زلف رسالیش اینقدر دانم  
 که درد لها تر از و گشت مرگان رسای او

یکی وشی که شورش سودای من ازوست  
 یک حلقه است چشم غزال از گشت او  
 آن آتشین غدار بگلزار چون رود  
 گلهای گشت خورده خود را سپند او  
 در آریانه دگر بر سر ناز آمده  
 از دل مایه بجا مانده که باز آمده  
 در فعل شیش و در دست قهر و در چنگ  
 چشم بد دور که بسیار باز آمده  
 می بده می بستان دست بزن پای بکوب  
 در خرابات ناز بهر نواز آمده  
 آنقدر باش که من از سر جان برخیزم  
 که لغم خانه ام ای بنده نواز آمده  
 رشته ندارد دگر در چشم سوزن گذرد  
 بگذری تا از سر خود عقده کار خودی  
 از صف گوهر شهر نباید بیرون ایضا  
 یک تو از خانه بدر می آئی  
 گشته ناز تو بر روی زمین کیت گرفت  
 که چو خورشید تو با تیغ و سپری آئی  
 دشت رحمت عاشق کن ای تازه نهال

که ز پیسوند نکوتر بشمر میائی  
 خاک شو خاک از آن پیش که بر یار روی  
 بستگی بیشه خود ساز که آزاد روی  
 صیاد وحشیان بیشه نازک بیانی میر صیدی لهرانی  
 که غزالان خیالات رنگین را بدام می کشید در بدایت حال از هفهان  
 بهمنه رسید و شرف ملازمت شاه جهان دریافت در صله و صیده  
 محب بعطای هزار روپیہ مفتخر و ممتاز گردید خان آرزو در جمع  
 التفائیس نوشته که روزی جهان آرا بدیم بنت شاه جهان تماشای  
 باغی که در آبادی شاه جهان آباد ساخته بود برآمد میر در حجره از  
 حجرهای بیرونی باغ که مردم بکرایه در آنجا سکونت میداشتند  
 بوده بسبب اهتمام سواری پنهان گشته چون فیل سواری خاص  
 قریب رسید میر از غره بالای بام حجره خود سر بر آورده این مینش  
 برقع بر رخ افکنده بروناز باغش  
 تانگهت گل بنحیت آید بد مساعش  
 بیگم کمال بیدماغی فرمود این کیست اورا کشان کشان  
 باید آور و بمحرم و حکم خواه سرایان سواری رسیده همچنان بزدند  
 آمدند که چرمی خوانی باز بخوان میر تکرار همین بیت برداخت بیگم

اندون باغ رونق افروز گشته فرمود که پنهنزار روپیه این را داده  
از شهر اخراج کنند میر صاحب دیوانی است و مشنوی رنگین در توصیف  
کشمیر تالیف نموده آخر الامر او اخراجات حادی عشره شکار هینگ  
اجل گردید این چند بیت از کلام اوست

از باغ رفتی و دل بلبل ز ناله ریخت  
گل را شراب رنگ تمام از پیاله ریخت  
بانکه صرف شد همه عمرم در انتظار  
اگر نیم هنوز که چشمم براه کیست  
صبیاد ما بنای ستم تازه کرده است  
مرغیکه پر شکسته شد آزاد می کند  
رسیده ام بگلستان وصل و لوسیدم  
که گل بشاخ بلند است و باغبان نزدیک

جلیس بزم سخن سخنان حکیم کاظم مخاطب بمسح الحسن  
که صاحب تخلص میکند و در فنون شعر دعوی استادی داشت  
دیوانی ضخیم و مشنویات متعدده ترتیب داده تا با بیشتر پست  
و بلند واقع گشته گویند وقتی میر صیدی بدلا قاتلش رفت حکیم  
در خانه بکاری مشغول بوده میر ساعتی نشسته دیوان او را که کمال



لعظیم بر حال نهاده بود گشاد و سرسری مکنظر انداخت بر فاسته  
رفت حکیم چون از خانه برآمد بمیر سیامان خود گفت که چرا تا آمدنم  
آمد بمطالع و دیوان من مشغول نکردی تا مخطوط میشد و از فرط  
غضب چند تازیانه بآن بیچاره زد و رفت رفت این خبر  
بمیر رسید برگاک که در بار تلقای یک دیگر دست داد حکیم بعد  
از پیش آمده ظاهر کرد که چرا باین زودی بر فاسته باری دیوان  
من در آنجا حاضر بود البتة بنظر گذشته و بمطالع آن حطی  
بر داشته باشند می گفت دیدم لکن عجیب انصاف هست ای شعر  
از شما باشد وصله میرسانم باید آخوالا مرآة عادی عشر بار خاموشان  
گرایه از کلام او دست.

غافل آمد در برم آن شوخ بی پروا نشست  
می طید در سینه دل ترسم خبر دارش است.

### رباعیات

عالم چه بود کفی بروی گرداب آدم چه بود عکس پرست  
از پیش گرداب نمازد آن کف و آن عکس پریشان شود از آفت

وله

دیوانه عشقت چه جنونها که نکرد و آن غمزه بر فن چه فسونهها که

داود حجتی اصل بهم کبابه بسته میشود و کن براموقع خواندن روی آن میکند راینه

بیدار چه فتنه کز نگاه تو نشد آن دست خالست چو نهان کرد

دل

ینای دل ماز صدامی شکند مانند جاب از هوای شکند  
نازک دل عشیقم به سنگ مزین از رنگ گل آئینه مای شکند

دل

اشکم که به خاک آبروی ریزد از میرت آن چشم نگو سپید بزد  
صد پاره دل بسینه چون گل لرم تا دست نهی نه هم فروی ریزد  
باوید پیامی سخن دانی حاجی صادق صامت  
اصغر هانی که مرد با سلیقه و صاحب طبع خوشی بود به تقریب تجارت  
دو بار بهرینه آمده و اواخر ماهی عاشر در گذشت این دو بیت  
از کلامش بنظر در آمد

از گشتم گر آن شره پر بهین می کند  
خنجر بنگ سر در چرات می کند  
بسکه بر خود دامن افشانیم مانند هلال  
از قبا می هستی بایک گریبان وار ماند  
سخن سنجی بنظر ملا صاحب می ساکن کشمیر که از مداین  
سلطان شجاع بن شاه جهان بود بطبع بلند که تاز می دان سخن می

و بکرا چمنه گرم ساز باز از نظم گسری بغضایل و کلمات مقبول  
 قلوب و حسن گفت از عزیز دلهای بود او اخرا تا هادی عشر صبح جلش  
 بسر رسید از افکار اوست.

سزلف درازی سایه افکند هست در چشم  
 بانداز یک صیاد افکند قلاب در دریا  
 سرفرازی اگر داری هوس کب تو اضع کن  
 بابر وین که جابر چشم دارد از خمیدنها  
 جو مرغ نیم بسیل اضطراب دل تماشا کن  
 که گوش همنشینان بست آواز لطیفنها  
 چه رنگین گریه با از خون دل آورده ام صبحی  
 کنون از چشم تر دارم تمنای چکیدنها

دل داده نظم گسری میر روز بجهان صبری  
 که از صفهان است مرد عاشق پیشه بود و شاعر خوش اندیشه در  
 اوایل حال فارس تخلص میکرد صاحب دیوان است از اشعار اوست  
 منم و دلی که دایم بدو دست دارم او را  
 اگرش نگاه داری بتوی سپارم او را  
 یارب دل شکسته من از کجا شمیه بوی محبتی که در آب و گل تونیت

این بس جزای گشتن صبری که روز حشر  
 حسرت نمی کشد که چرا بعمل تو نیست  
 صاحب طبع سلیم و فکر رسا میرزا محمد ابراهیم صفا  
 که از عمایده از العلم شیراز و اکابر سلسله سادات دشتکی است مرد  
 رنگین صحبت و طبع لطیف و خوش خلق و ظریف بوده و بختگی کلام  
 مطبوع سخنان و بادابت بی مضامین و نشین مقبول نظم گستران  
 اشعار آبدارش دلآویز و صاف و ساده شور انگیز در شش  
 ستین و مائة و الف بساط هستی پیچیده قطعه در خطاب به محبوب و  
 محبوب محبوب که گفته در اینجا نگارش رفت

ایکه بی قدر ترین ذره خاک ره عشق  
 شود از بارقه حسن تو خورشید سریر  
 چند روز هست که بر صفه نظاره تو صورت عجز کند خامه شرکان تصویر  
 پیش آئینه رخسار که لغزیده که عشق  
 بسته بر پای نگاه تو ز حسرت زنجیر  
 که شب بخون زده بر مردم چشمت بفسون  
 که نگاه تو بعجز آمده چون طفل اسیر  
 گوین بر خور دآن ماه لقادیر تو چند بیتی کم از روی نصیحت تقریر

کاکای پری چهره نگاری که ز او رنگ سپهر  
 ماه را می کشد افسون نگاه تو بر زیر  
 این چه ظلم است که ریزی بلبی ساغر زهر  
 که هنوز از ره طفلی بود آلوده شیر  
 این چه رحم است که گریه ز غمت آنکه هنوز  
 چشم نازش ز شکر خواب نسیگر ددیر  
 تو نیاز هست ندارد دل او طاقت ناز  
 سبیلی دهر نخورد هست بر آن سخت بگیر  
 هر چه فرمایدت از روی رضامنت دار  
 هر چه گوید تسلیم بیفکن در زیر

بلکه او هم ز تو آئین وفا آموزد      بلکه او هم شود از رسم جفا منع پذیر  
 نکشد بر دل مجروح صفایتخ ستم      صید پر بسته خود را نکشد بی تقصیر  
 بپراورد اگر کیسه سوزنجه شود      خاطرش از تو دبا شد ز تو یکدم دلگیر  
 بنده از بند تو چون نی کنم از ناله جدا

سازم از آه دولت را برف ناوک تیر  
 مستبح فکر خوش و ذهن دانی میز را محمد جعفر صفائی  
 که از طبقه سادات گرام مغبهان است جوانی صاف طینت و نیک

سیرت بود و طریق نظم کمال فصاحت می پیموده آخر الامر اوسط طاعت  
ثانی عشر رو بدار آخره نموده از افکار او دست

بوی گل خود کهن راه نمون شد ز نخست  
در زبلین چو نبرد داشت که گلزار کجا است

### رباعیات

دردا که دوا کی درد پنهانی ما افسوس که چاره بریشانی ما  
در عهد جمعی هست که پنداشته اند آبادی خویش راز و یزانی ما

وله

باز آبی و بخون دیده ام غرق نگر غرقم در خون ز پای تا فرق نگر  
شکم ریزان ز دیده چون باران بین آهیم سوزان بسینه چون تیغ نگر

وله

گر جان طلبند در وفا کی تو دهم در سر خواهند در هوا کی تو دهم  
چیز یکمیدهم بخیر تو دل هست و آن نیز اگر بود رضای تو دهم  
نمک سنج سخن پیر آقا محمد تقی صهبای که جد بزرگوارش

از ولایت دماوند در قم قیام ورزیده صهبایانجا جرد هستی پشیده  
و بعد عروج نشه رشد و تمیز تاسی سال در آنجا بسه خوشی بسر برد و  
پس از آن در مصطفی صهبان بزم اقامت آراست آقا سر مست

باده سغوری و سرخوش مهبای نظم گسری بوده اوسط طامه ثانی عشر  
 ساغر ممت کشید از کلام مستانه اوست

شادوم با سیری که بجز کینج قفس نیست جانی که توان برد سری زیر پر آنجای  
 منشین غلوتیکه خوری باده با قیوب چون از خودی تو بخبر و از خدا قیوب  
 یار آمد و لبم بشکایت گشود و رفت زین آتش نهفته بر آورد و دور رفت

ببین محرومی عاشق که گل بر شاخ در گلشن

نیمه اند بقدر آنکه بلبل آشیان گیرد

ز دبه بی رحمی به تیغ یار یاری را بسین

ساخت کارم را بر خمی ز خم کاری را بسین

رفت و بی او زنده ماندم سخت جانی را نگر

آمد و مردم ز خجالت شر مساری را بسین

### رباعیات

مرغ دل من که دلنوازش گیرد در دام سر زلف درازش گیرد

بالش چو گشاید نه بی آزادی است از بندر ما کند که بارش گیرد

وله

حاشا بکسی حکایتی از تو کنم یا شکوه بی نهایتی از تو کنم

آنکس که بداد من رسد غیر تو کمیت پیش تو مگر شکایتی از تو کنم

قطعه تاریخی که بتقریب تهنیت که خدای آفر صاحب  
تذکره آتشکده عجم نوشته

شیخ بزم اهل فکر آذر که هست محفل افروز سخن چون انوری  
آنکه باشد نو عروس طبع او غیرت افزای بتان آذری  
از نگو سنجیدن درهای نظم هست بازار سخن را جوهری  
آمدش در بر زرد و اختران

دختری چون زهره در نیک اختر  
کلک صبا بهر تار نخش نوشت  
زهره آمد در کنار مشتری

آشفته خوش بیانی ملا سلیمان صباحی کاشانی

که در رلیان شباب بزیارت حرمین مستدین شتافته مروی  
فهمیده مجسم اخلاق و جوانی سنجیده سر اسر و فاق بوده در مراتب نظم  
استعدا و شایسته و باقسام سخن مهارت بایسته داشت اوسطا  
شامی عشر صباح یاتش بشام مات مبدل گشت از طبع سلیم دست  
مردن بقفس بهتر از آن است که در باغ از طعنه مرغان گرفتار بمیرم  
باغ حسن تو آن گلبنی که از گل تو  
تهی است دامن گلچین و باغبان هر دو



باده سخنوری و سرخوش صهبای نظم گسری بوده اوسط کلمات ثانی عشر  
سافرمات کشید از کلام مستانه اوست

شادوم با سیری که بجز کج نفسیت جانی که توان برد مسری زیر پر آغوا  
نشین غلوتیکه خوری باده با قریب چون از خودی تو بیخبر و از خدا قریب  
یار آمد و لبم بشکایت گشود و رفت زین آتش نهفته بر آورد و دود و رفت

ببین محرومی عاشق که گل بر شاخ در گلشن  
نیمه اند بقدر آنکه بلبل آشیان گیرد  
ز د به بی رحمی به تنیم یار یاری را ببین  
ساخت کارم را بر خمی زخم کاری را ببین  
رفت و بی او زنده ماندم سخت جانی را نگر  
آمد و مردم ز خجالت شرمساری را ببین

### رباعیات

مرغ دل من که دلنوازش گیرد در دام سر زلف درازش گیرد  
بالش جو گشاید نه پی آزادی است از بندر ما کند که بارش گیرد

وله

حاشا بکسی حکایتی از تو کنم یا شکوه بی نهایتی از تو کنم  
آنکس که بدامن رسد غیر تو کسیت پیش تو مگر شکایتی از تو کنم

قطره تاریخی که بتقریب تهنیت کدخدائی آذر صاحب  
تیکره آتشکده عجم نوشته

شمع بزم اهل فکر آذر که هست      محفل افروز سخن چون النوری  
آنکه باشد نوعروس طبع او      غیرت اختری بتان آذری  
از نگویندین درهای نظم      بست باز سخن را جوهری  
آمدش در بر زد و را خستران

دختری چون زهره در نیک اختر  
کلک صبا بهر تار نخیش نوشت  
زهره آمد در کنار مشتری

آشفته خوش بیانی ملا سلیمان صباحی کاشانی

که در رویان شباب بزیارت حرمین محترمین شتافته مری  
فهمیده مجسم اخلاق و جوانی سنجیده سراسر وفاق بود در مراتب نظم  
استادشایسته و باقسام سخن مهارت بایسته داشت اوسطامه  
شامی عشر صباح جانش بشام مات مبدل گشت از طبع سلیم دست  
مردن بقفس بهتر از آن است که در باغ      از طعنه مرغان گرفتار بمیرم  
باغ حسن تو آن گلبنی که از گل تو  
تهی است دامن گلچین و باغبان هر دو

## رباعیات

چون روی چمن زلاله در غازه شود

اوراق گل از بهار شیرازه شود

از نغمه مرغان خوش الحان چمن

داغ دل مرغان قفس تازه شود

وله

ای شاد ز لطفت دل شاد دگران

بمن ستمت پی مراد دگران !

پیش دگران از تو شکایت نکنم

تا آنکه نیارمت بیاد دگران

مرد میدان سخن ایجاد میسر عبدالحی خان صارم

اوزنگ آبادی که مالش از خواب است در سنه ۱۱۴۲<sup>هـ</sup> اشین و الیمین

و ماته و الف بزم شهود جلوه پیرا گشت و در نخل عاطفت والد

ماجش نواب مصممام الدوله شهید قامت عاشق بلباس

علوم و فنون شایسته آرایش یافت اول بخطاب مصممام الدوله

مست از گردیده پس از آن از سرکار نواب نظام علی خان بهلور

بخطاب مصممام الملکی و دیوانی دکن سرمایه عزت و اعتبار اندوخت

در مراتب نغمه بلبل داشت و تماشایش مضامین تازه فکر  
 در جنبه در بدایت حال و قافیه خلق میکرد پسته قطع نظر از آن گروه  
 صادم اختیار نمود و در آن فرمات ثانی عشر کارش بصمام اجل انجامید  
 تیغ اشعار آیدارش بگوهر گائی است

سخن بقدر ضرورت بود بزرگان را  
 که جز جواب نگرود مدام از کوه بلند  
 صد شکر جز تو نیست کسی بهنشین دل  
 مکنده ایم نام ترا در گمین دل  
 بر خاطر تو راز دو عالم شود عیان پیش نگاه تست اگر دورین دل  
 تا بغفلت بر دل من ناوک اندازی کینه  
 باز ششهای شرکان ترا فهمیده ام  
 بگلشنی که تو سر منشا طرب باشی  
 چه لازم است که چون غنچه لب باشی

با نظر تو آراستیم خانه چشم چه میشود اگر آئی و چند شب باشی  
 طوطی شکرستان خوش گامی نظام الدین احمد  
 صافی بلگرامی که در سنه تسع و ثلثین و مائ و الف بسیاحت شهرت  
 بستی گرامیه از قبیل شیوخ عثمانی است در اوایل حال

کلام مجید از بر نمود و بشتی سخن از سیر نوازش علی بلگرامی  
 فیضها را بوده صاحب طبع مبین و خیالات رنگین است اوایل ماه  
 ثالث عشر نقش حیاتش را حکاک اجل محوساحت این چند نقوش  
 از طبع صنایع اوست.

گشت تاروی عرفناک دوچار آینه را  
 پیر گهرش چو صدف جیب و کنار آینه را  
 ز توای خرد ندیدم چو گشاد کار خود را  
 بخون حواله کردم همه کار و بار خود را  
 تیغ ابروی ترا از دوسه آب دیگر است  
 گرم از زنگاری باشد زیان شمشیر را  
 اگر نیست تیر تو دل جو مرا چرامی نشیند به پهلوی مرا  
 هرگز از دور فلک عشرت لغیب مانده  
 سر کشد از شور بختی باده در مینای ما  
 در بهارستان غفلت ایمن از غارت گرم  
 غنچه تصویرم و بنود غم گلچین مرا  
 پوشش چشم خود از روی تو خطان زاید  
 سیکه منکر مصحف بود سلمان میست

باغبان از چمن آواره مکن بمسبل را  
 رحم کن رحم که وابسته دامن گل است  
 آه ازان مرغ گرفتار که در کنج قفس  
 عمر بگذشت و ندانست که گلزاری هست  
 این قدر هسه بر تاج زر خویش مناز  
 همچو شمع سحر از عمر تو یکدم باقی است  
 نقش روی یار را مانی به برگاری کشید  
 چون نظر بر چشم او افکند بیاری کشید  
 غایب از نوگلی دارم که شوق جلوه اش  
 ببل تصویر را در ناله زار آورد  
 کسیکه مهر و وفا از زمانه می طلبد  
 چنان بود که ز مفلس خزانه می طلبد  
 در زند گیم آنکه زمین دور نشیند  
 کی بعد هلاکم به گور نشیند  
 نامحرمی ای شیخ تو بخیز ز فعل  
 بنت العنب از شرم تو مستور نشیند  
 زخمی عشقم و مه در دامن دارم  
 دل بدو کاغذ الماس فروشان کشم  
 مانع بسان شمع بفاوس رفت  
 دامن بروی خویش کشیدم گر یستم

ز دل بیدون رود تا به گمانهای صیام  
 همان بهتر که در کنج قفس بل و پراند از م  
 اهل همت را چه پاک از خصمی بدگو هر لن  
 سنگ نتواند کسی بر شیشه گردون زدن  
 چه بلا است شوق افزا شب وصال یاز  
 من و در برت کشیدن تو و احتر از کردن  
 چکنم که از قبایت نتوان گشود بندی  
 منم آنکه میتوانم در خلد باز کردن

### رباعی

ضعف پیری ز بسکه بگذاخت مرا هر که نظر فلک نشناخت مرا  
 از صحبت من کنون بتان زانگست این موی سپید رویه ساخت مرا  
 حرف الضاد بر سر آمد از باب سخن مولانا  
 کمال الدین حسن مختص به نصیری که مجلس از صفهان است  
 در کبر سن دل بتغییل کمالات نهاد و محلقه تمامه میرغیاث الدین  
 منصور در آمده بغنون طب و ریاضی بهره اندوخت و پس از این  
 بودی سخن در افتاد چون پدرش بمجاری باغ نقش جهان صفهان  
 بود در اوایل حال باغبان مختص می کرد سپس که در علم رمل مهارت

کافی بهر ساینده حسب الحکم شاه طهاسب صفوی متخلص به ضمیری  
 گردید و همواره مورد نوازشات شاه بود و آبرو افکارش طالبان  
 سخن را مرغوب و اشعار آبدارش را رغبان این فن را محبوب ضمیرش  
 بر موز شعروشاعری نیکو ماهر و پانچ از کلام دلا و نیزش ظاهر گویند  
 مولانا کشیر الکلام است و تخمیناً تا نکهت بیت گفت و متع اکثر  
 فیضی نامدار و او این و مثنویات یادگار خود گذشته آخر الامر  
 اوسط مآثر خست هستی از دار فانی برداشته این چند بیت از فکر سالی است  
 گریز فریب و عده روز جزا بود ز تو سوی بان که آورد جان گریز پای را  
 غمت و دواغ همه کرد و رو بکا آورد و قابله تو کردی غمت بجا آورد  
 سر در جهان نهاد ضمیری رشده ترسم ز جور یار بعالم نسب رسد  
 چو می بینم کسی از کوی او دلشاد میاید  
 فریبی کا دل از وی خورده بودم یاد میاید  
 فریاد از آن لحظه که در دلم آن شوخ  
 پرس ز من و قوت گفتار نباشد  
 فراموشم زیادش بخت آنم گو که به گوئی  
 کنه تحریک آزار من و از من دیدارش  
 فریاد که چون در ره بیداد تو رفتم از دیده نهان نشده از یاد رفتم



مکن بر دلم گوش ورنه شهری را  
 ز اهل درد کند در دل شنیدن تو  
 رونق افروز بزم دلپسندیری شیخ نظام مختص  
 به ضمیری که منش از بگرام هست در صخره پیدش رگهای عالم بقا  
 گشته در همه شفقت تم خودش شیخ سلیمان که از ملازمین بالمتبار  
 درگاه اکبری بوده تربیت یافت و بعد از تحصیل علوم ضروریه شوق سخن  
 به سرسایند و از ماهرین این فن گردید و بمقتضای لیاقت با امرای عصر بمزید  
 عزت صحبت داشت و ایام زندگانی را بمحض تجرد بانجام رسانید  
 و در قصبه سفیدون از منتهیات دار الخلافه شاهجهان آباد  
 وارد گشته و همانجا در شانزده ثلث و الف نظام حیاتش برهنم کرد  
 صاحب دیوان بوهاین چند بیت از افکارش بملاحظه درآمد  
 جز آینه در روی تو بدین که تواند  
 جز شانه زلف تو رسیدن که تواند  
 آنجا که صبارا نبود بار ز تنگی جان بخش کلام تو شنیدن که تواند  
 صد تیغ کشیدند ز هر سو به ضمیری پیوند هوای تو بدین که تواند  
 صاحب طبع متین میرضیاء الدین که اصلش از شاهجهان  
 آباد است شاعر خوش فکر و نیکو تلاش بوده و در میان سخن

گوی فصاحت ربلوده و از هم صحبتان سرخوش هست او آخر ماته حادی  
عشره نور و بلویه عدم گشت از طبع روشن اوست

نشسته در طلب دلربای خویشتم چو چشم می پریم اما بجای خویشتم  
که دیوان یار میبوسم زمستی گاه چشم

پیش مستان پیچ فرق از ایت و بادانیت  
ناظم دقایق آگاه حافظ سید ضیاء الله که صلش

از خط بلگرام هست در او ایل حال کلام شریف را با تجویز از بر نمود پس  
از آن در اطراف و جوانب لکنو بکسب کمالات پرداخت و علمای

عصر را دریافت و عقیدت را سخن با جناب سید احمد کالپوی قدس  
سره داشت و مدتی در بلگرام ضیاء بخش کاشانه درس و تدریس

بود و عالمی از صحبت بابر گشتش فیضها را بود و مدت حیات با عز از احترام  
با بنجام رسانیده آخر الامر در سنه ثلث و مائه و لطف بساط هستی

بیتیمه و بروفق وصیت پائین فرار خواجه عماد الدین بلگرامی که صاحب  
ولایت آنجا هست مدفون گردید از قناس طبع شریف اوست.

قطره می که لبم بی تو چشیدن گیرد

بگه ناشه از چشم چکبند گیرد

براه دیده دور رویه درختهای مژه

نشانی که خیال تو راه گم نکند

حرف الطاء: - فاضل ابر شاه طاهر مؤلف

بر کهنی که از اولاد سلاطین عبیدیه هست و محمد بن عبداللہ سیون خوانده  
 بهودی و پسرخو سپید که از اجداد اوست بخلط فہمی و دعوی بیجانی خود  
 رامہدی قرار داده از نواحی شام خروج نمود و بسبب خود حضرت اسماعیل  
 بن امام جعفر صادق علیہ السلام رسایند و بیشتر از بلاد مغرب  
 و شام و غیر ذلک را بقبضہ تصرف در آورد و در اطراف مغرب  
 شهری موسوم بہمدیہ آباد ساختہ تختگاه خودش قرار  
 داد و از آن نایکار و اولاد و اتباع فجارشش نوعیہ فسق و فجور  
 سرزده موجب عارفاق روزگار است آخر کار سلطان صلاح  
 الدین آن نخل بلایہ ضلالت را از بنج بر کند و بقبیہ را چنگیز  
 خان ہلاکونام و نشان نگذاشت چنانچہ حالات وی و اولادش  
 و نفی نسب آنها از اسماعیل بن جعفر صادق در کتب معتبرہ  
 مثل تاریخ ابن کثیر و ابن جوزی و ابن خلکان و غیرہ بمکمال شرح  
 و بسط مذکور است بالجہ شاه طاهر کہ طہوش در ہمدان رو نموده بعد  
 فوز بسن شعور کسب کمالات گرایید و در مدت قلیل استعداد  
 شایستہ در جمیع علوم و فنون بہر ساینہ و بلفط شہرت بہت

شاه سهیل صفوی بهو اندوز گشته تبتدریس نامور گردید آفرام  
 باندیش ناخوشی که شاه را با آوروداده جلاوطن گشته عجب تا  
 با ابل و عیال بازده دارالامان بهند وستان برآمد و رفته رفت  
 بساحل یکی از بنادر کن بر خورد و باشتهار کمالات وی برهان  
 نظام شاه ولد احمد شاه بجزی مش تاق ملاقات گشته اورا با حمد  
 مگر طلبید و با عز از و احترام تمام از خاصان خود گردا بیند چون  
 بعد مرورد مور کارش استقلال گرفت و استحکام کام پذیرفت  
 باعلان نهیب تشیع کوشید و .....  
 ..... (آخر کار در سنه ۹۵۴ در ربع و حسین و تسع

مات بسفر دار آخرت پرداخت این چند بیت از کلام اوست

جلوه زلف شاد می برد دل رمیده را

پی کجا برد کسی مرغ بشب پیریده را

وہ چه شود اگر شبی بر لب من نهی بی

تا بلب تو بسیرم جان بلب رسیده را

در غم اولدت عیش از دل ناشاد رفت

خوبغم کردیم چنانی که عیش از یار رفت

بیرون میا که شهره آیام می شوی ماکشته می شویم تو بنام می شوی

## رباعی

ماییم که برگزدم بنغم نزدیم خوریم بسی خون دل دم نزدیم  
 بی شعله آه لب ز هم نگشودیم بی قطره اشک چشم بر هم نزدیم  
 صاحب فکر تیز طوفی ساکن تبریز که در مراتب نظم  
 طبع خوشی داشته کلامش درد انگیز است و اشعارش دلاویز  
 دیوانی یادگار خود گذشته از دست

کس پیغمبر ز حال دل غافل تو نیست  
 تو در همه دلی و کسی در دل تو نیست  
 جدائی از تو بنا کام در اوایل عشق  
 چنان بود که محبت کسی جوان میرد  
 عذیب گلشن خوش تاملی ملاحظه املى  
 که برادر خالاتی حکیم رکن کاشی بود بطبع نقاد گرم ساز هنرگاه معانی  
 است و بفکر و قادر رنگ بخش گلستان سخن انی بخیاالات  
 بلند صدر آرای ایوان سخن و بکلام دل پسند برگزیده ارباب  
 این فن در غفوان شباب بوسعت آبادهند رسیده و چندی  
 در اینجا بود بخدمت میرزاغازی وقاری که از حضور جهانگیر پادشاه  
 بوظایف صوبه قندهار سفارشی داشت و بیشتر براعات

و قدر افزائی اهل کمال نظر میگذاشت شتافت و با لطف فراوان  
 و لوازشات نمایان اختصاص یافت و قصیده طولانی در مدح میرزا  
 نگاشت و بعد وفات میرزا غازی بارتانی بر نثر بتکه هندرسیده  
 سر بایه جمعیت و کامرانی انداخت چند ی با عبداللہ خان بہادر  
 فیروز جنگ نامم گجرات بفرط عزت و اعتبار گذراند پس از آن  
 بوسیدہ جمیدہ اعظم الدولہ کہ بہایہ وزارت کامران بودہ مقبض  
 انوار صفوری جہانگیر پادشاہ گشت و بمقتضای لیاقت بایستہ  
 کارش بخدمت رونق پذیرفت کہ از پیشگاہ شاہی بخطاب ملک  
 الشعرانی علم شہرت افراشت آخر الامر در عالم شباب <sup>۳۳</sup> غلٹ  
 ست و تلتین والف این دارنا پایدار گذاشت این چند بیت  
 از طبع بلند اوست

بتن بویاکنہ گلہای تصویر نہالی را  
 بیابیدار سازد خفتگان نقش قالی را  
 من دانہ لیشہ لبوس و کنار او محال است این  
 مکریم نجواب این آرزوهای خیالی را  
 ای آب رخ از نخل قدت جلوہ گریا  
 پرواز زہال و پر حسن تعبیری را  
 باہمہ سوز جگر لب نگشاید دم نرغ  
 از من آموختہ آتش روش مردن را

دست قبول عشق چه غم گردلم شکست

باش شکستگی ورق انتخاب را

با چنین چهره که امروز تو آراسته هر که آئینه بدست تو دبدوشمن تست

ملایمت کن و فارغ شو از ملامت خلق

که نخل موم ز آسیب تیشه آزاد است

بقفل اهل و فاجر گشت سبک دست است

نگر به چشم تو شمشیر در کف مست است

افروغن و سوغتن و جامه دریدن

پرواز ز من شمع ز من گل ز من آموخت

هر عضو تننت ساده تر از عضو دیگر بود

مویی که بر اندام تو دیدیم کمر بود

خواستم تا سینه بخراشم بناخن جسم زار

در میان پنج ام مانند مودر شاد ماند

هر رنگ بر سینه زد من نقش تو گرفت آن هم صنمی بهر برستیدن من شد

بی نیازانه زار باب کرم میگذرم

چون سیه چشم که بر سرمه فروشان گذرد

آنجا که ابروی تو نمساید هلال را

چون ناخن گرفت بزیر زمین کفنه  
 آغشته صد هزار کدورت بزیر چرخ  
 مانند درو در ته میبناشتیم  
 صاحب فکر بهار پیرا طاهر که صلش از مشبه مقدس  
 است بطبع رنگین در حنستان انشا پر دازی داو گفشتانی داده  
 و بگلهای آبدار معانی ابواب بهارستان بر روی نظار گیان  
 گشاده بکلام رنگینش دامن اسپ گلچینان سخن لبز و عبارت  
 مستینش بکمال لطافت حلاوت بخشش و شور انگیز فقرات دشتیش  
 از فطر نزاکت رنگ پیرای سحر سامری و طرز خاصه فصاحت آگینش  
 چهره آرای عریس جادو گرای طغرای منشور با غمتش اگر نامند  
 بکاست و گل رعنائی باغ فصاحتش اگر دانند زیبا طراز ولایت  
 بگلگشت بهند رسیده چندی در ظل عاطفت شاهزاده مرا بخش  
 بن شاهجهان بنهایت خوش وقتی ساز و برگ جمعیت بهم رسانند  
 و همراه رکاب شاهزاده بسیاحت ممالک جنوبیه وقت خوش  
 گذاریند آخر الامر در کشمیر دلپذیر بکنج انزو انشتست و همانجا  
 او آخر ماته حادی عشر رفت سفر آخرت بر بست و متصل قبر ابو  
 طالب کلیم مدفون گردید این چند بیت از طبع رنگین او بنظر رسیده



اگر چو آئینه سرتا قدم شوی همه چشم  
بسوی دوست نگر سوی خود نگاه مکن  
باید چو برق خنده ز ناز از جهان گذشت  
نستوان چو ابر بر سر دنیا گریستن

شاید ببیند آنچه بجا کرد آسمان از دو آه سر به چشم ستاره کن  
صاحب کلام دلفریب میرزا عبدالباقی متخلص به  
به طبیب که از سادات موسوی هست بکلیه فضایل و کمالات آراسته  
بود و لقبون شاعری پیراسته و بروش جد و پدر خود که لقب طبابت  
بخد مت سلاطین صفویه عز امتیاز داشتند متی بتقریب طبابت  
در سر کار نادر شاه مأمور و سرفراز بود و آخر الامر از آن اعراض نموده  
در سنه ۱۱۷۳ شین و سبعین و ماته و الف جاده آخرت پیموده ازو  
در آن گلشن که گلچین در بروی باغبان بند  
نمیدانم بامید چه بلبل آشیان بند

### رباعی

رفتی تو و رفت زندگانی افسوس آمد پیری و شد جوانی افسوس  
باز اگر گذشت عمر و الحال رسید آنروز که گویی از فلانی افسوس  
پسندیده نکست سنجان میرزا طیب متخلص به

طوفان که هلسش از هزار جریب من اعمال مانده ران است جوانی  
با وقار بوده و مردی خوش گفتار این اشعار که بهانه جویباری طبع اوست

ز رحم نیست که از خاکم آسمان برداشت

مرا فداوه براه تو دید از آن برداشت

شد از نالیدن دل غمزه اشش غارتگر جانها

که از بانگ جرس رهین بگر کاروان افت

عقده مشکل من نیست بغیر از دل من

تا دلم خون نشود حل نشود مشکل من

عنوان صحیفه نیک نهادی مولوی شاه رحیم الله

عظیم آبادی متخلص بطالب که در خلل عاطفت پدر بزرگوار خود شش

محمد مجیب الله که از عمایدت کار بوده تحصیل علوم در سی فراغت یافته دست

بر این ارادت شاه منعم دهلوی که از مشایخ میراباب طریقت بود و دو

قدم بشا هر سلوک افشرد و بعد وفات والد ماجد دفعه دل از تعلقات

دنیوی برداشت و آنچه از متروکات پدر مال و متاع داشت در راه

خدا باخت به جزم زیارت حسین محترم زاده با الله تعالی شرفا و

تعظیما وارد مدراس گردید و از آنجا اتفاقات قریبه ۱۰ و از ده سال

گذراند پس از آن راهی منزل مقصود گشته بعد فوز با کنه متبرک و ادبی

مناسک حج و حصول زیارت مدینه منوره باز متوجه مدراس  
گشت و چندی در ترچناپلی اقامت گزیده بهمان سال باز قدم بسفر  
جماز نهاد و در حرمین شریفین با مرانه سعادت می پرداخت سپس  
حسب الطلب نواب رحمت مآب بمدراس فایز شده و بانسلاک  
در سلک ملازمان سرکار و تدریس حضرت رضوان مآب اختصاص  
یافت در نظم پروازی هم طبع و فکر بلند آخرا لامرد در سنه ۱۲۲۹ تسبیح و  
عشرین بعد مائین و الف بار بقاشافت از کلام اوست

تلمنی درد فرقت رود از دل بیدوان  
گردی بوسه از آن لعل شکر ریزه مرا  
پیوده بسیر گل و گلزار مگر دید  
در گلشن دل باغ و بهار است به زمینید

عشاق ز غونیزی معشوق نترسند منصور حریف سردار است به همیشه

بیفایده در گلشن گیتی نبود هیچ هر سبزه درین باغ بکاست به بیند

گم شد حواس صید نه میرت میان دشت  
چون گردش سوار من از دور شد بلند  
دست از خناساز نگارین نگار من  
آتش مزین بجان و دل بسقار من

بی اختیار می کشم دل بسوی تو در عشق تو کجاست بکف اختیار من  
**حرف الطاء** به رنگ افزای بهارستان نکته  
 یابی صدر الحکام ز طهیر فاریابی که طبعی است والا مرتبت و فهمی است  
 عالی فکرت در او ایل حال بشاگردی رشید سمرقندی شتافت  
 پس از آن بزم و ذکاء و طبع بلند و فکر رسا سرپاستادی بر  
 افراشته فاضلی نامدار بود و ناظم خوش گفتار بلاغت از کلام دل  
 پذیرش عیان و فصاحت از اشعار بی نظیرش نمایان و وی مداح  
 قزل ارسلان بود و از دولت بیکرانیش فیض بار بوده آخر الامر  
 بسبب وقوع یک گونه شکر رنجی پیش آتابک ابو بکر بن جهان  
 پهلوان شتافت و با انواع اعزاز و اکرام اعتبار تمام یافت طهیر  
 در مرج رکن الدین سلیمان هم که سلاح روم و پادشاه الطاکیه  
 بود قصیده غزل و شسته فرستاد و بصله خاطر خواه کامیاب گشت  
 آخرش از ملازمت سلاطین انراض کرده در تبریز بزاویه انزوا  
 آرمید و شریف اوقات بعبادت معبود حقیقی میگذرانید  
 و در ۵۹۲ هجری سنین و تسعین و خمس مائه بار جاودان خرامید و در  
 سرخاب تبریز به پهلوی قبه خاقانی مدفون گردید این چند بیت  
 از کلام متین او اختیار افتاد.

## من قصیده

شرح غم تو لذت شادی بجان دهد      ذکر لب تو طعم شکر در دهان دهد  
طاوس جان بجلوه در آید ز خرمی      گر طوطی لبست بحدیثی زبان دهد  
خلق زیر تو تو چو خورشید سوختند      کس نیست کز حقیقت رویت نشاء

جز زلف و چهره تو ندانم که هیچ کس

خورشید را ز ظلمت شب سایبان دهد

گر بر رخم بخند و گرائی مننه سپاس

کین غاصبت بین رخ چون زعفران دهد

آن طاقت از کجا که صدائی ز درد دل

در بارگاه خسرو صاحب قران دهد

ز کرسی فلک نهاند لیشه زیر پا      تا بوسه بر دلب قزل ارسلان دهد

تیغش ز کمر سربل مغز دشمنان      نسرین چرخ را چو بهما استخوان دهد

در برگ ریز عمر عدو صراجل      نوروز را طبیعت فصل خزان دهد

## رباعیات

یاد آمد و گل بر سر میخواران ریخت      یاد آمد و مل در قمر یاران ریخت

از سنبل تر رونق عطاران برد      وز زگرس مست خون هشیاران ریخت

غم گشت مرا و غم گسار اگر نیست    دل خون شد و دلداز کار اگر نیست  
 این با که توان گفت که غم بگذشت    در حسرت روی یار و یار اگر نیست  
 گرم رو طریق نکت دانی ملاطفا هری صفهائی که  
 دل به عشق بازی می سوخت و چراغ در دیش راه عشق می افروخت  
 کلاشش یکسر سوز و گداز هست و اشعارش بکمال نامه ادبی است  
 اوایل ماته حادی عشر در گذشت این چند بیت از طبع پیر سوز  
 او به لحاظ در آمد

تا در دلم هوای قدرت جا گرفت است  
 هانم هوای عالم بالا گرفت است  
 خون شد دلم ز غصه که آن غنچه اسید  
 بادگیران شکفت و با ما گرفت است  
 آنکه دایم هوس سوختن ما میکرد    کاش می آمد و از دور تماشا میکرد  
 صد آرای بزم کلام دلا و نیز میر محمد طاهر ظهوری از  
 اعلی تر شیز که ظهور ذات با کلاش باز سخن را بتاع رنگین باج  
 بخشیده و بهتر از نایم کلام و گلشایش گلشن فصاحت را سر  
 سبز و شاداب گرداینده مشاطه خیالات بلندش بآرایش  
 عرایس معانی کف گشوده و طراح افکار از جبهه ش فقرات

دلشین را بتلفظ شیرین جلوه نموده شد بی نظیرش جواهر زواجر  
 گنجینه معانی و نظم و لپ پذیرش در رغر رسک نازک بیانی رنگ  
 پیرای گلشن خوش متعالی است و محفل آرای الوان نازک خیالی  
 بعد کسب کمالات در ولایت بسیاحت عراق و فارس در  
 ساخت متوجه ممالک جنوبیه سده گشت و بشرف ملازمت  
 ابراهیم علی معادل شاه والی یجاولر بر خورده بقدر افزائی سر بلند  
 و بنواید کشیده بهره مند گردید و بمدرج او که لالی آبدار سفت آنرا  
 آویزه گوشش استحان گردانید خوان خلیش بفصاحت چاشنی  
 بخش مذاق جا نهما است و کلزار ابراهیمیش به بلاغت عطر پرور شام  
 دلهاساتی نامه که بنام برهان نظام شاه والی احمد نگر نگاشته فرستاده  
 نشه لطافتش سر بادج نازک ادائی کشیده و بمضامین رنگین  
 و تناسب الفاظ متین دیده ناظران را جلای تازه بخشید سر خوش  
 در کلمات الشعر گوید و قمتیکه ظهوری ساقی نامه پیش به بان نظام  
 شاه در احمد نگر ارسال داشت پادشاه کریم چنده زنجیب قیل پرور  
 نقد و جنس صدف آن فرستاده در قهوه خانه نشسته تنباکومی کش  
 فرستاده با قبض الوصول خواستند قلم برداشت بر نگاشت  
 تسلیم کردند تسلیم کردم انتهی ملائک قلمی نظر کمالات ذاتی و صفاتی

ظهوری فیما بین بنای عوانست و اتحاد نهاد و خست خود را بقت  
 سنا گشت در آورد سر رشته ارتباط این هر دو نظم طرازان بنوعی  
 استحکام پذیرفت که تالیفات باشد که جلوه ظهور گرفت چنانچه  
 ظهوری در دیباچه خوان خلیس می نگار و که ظهوری قبل ازین در  
 پیرایش گلزار ابراهیم و اکنون در گسترده خوان خلیس سهیم و  
 عدیل ملک الکلام است آخر کار در رشته جنس عشرين جمله لاف و فالتش  
 در دکن ظهور یافت این چند بیت از طبع زلفین او است

هر دم بوس نهی سخنی در زبان ما مهربی بوسه کاش زنی پردلان ما  
 پروانه افروده ام امید که شمس باشد کند دست و لبش بال و پر مرا  
 چه بیکانه نهادیم سه بیانش خشت

بغیر داغ خون کس ننماید بر سر ما

عشق آباد که مسجود جهانی شده ام قبله اهل محبت شده ویرانه ما  
 در شکر و شکایت که باشم مرا که ز حال خود خبر سه نیست  
 با کم سخنیش می توان ساخت این است بلا که کم نگاه است  
 مرگ چو منی اگر چه سهل است گنجایش لب گزیدنی داشت  
 بر باد و بهیم خاک خود را بر خاطر او ز ما غبار است  
 قافص پیشه صید افکن این سر من باشد



که دایم بهر تقریب نگاہی در کین باشد  
 اگر چه یارم از خست نشستن نیت همین بس است که بر غلظتش کند داند  
 سعی فرمای که سیاب شوی از تلف شوق  
 که اگر گشته شوی قدر تو افزون گردد  
 بجگر تشنگی خضر دلم می سوزد که ز سرچشمه تیغی دم آبی نکشد  
 در جیب گل به بلوی که این چاکه افتاد  
 بر سر سزد که خاک ز دست صبا کنم

از نیاز من این چنین شده چه قدر بر تو ناز می رسد  
 و چنان لعل نژدیم اگر سپید شدیم  
 که گودی است بجای که زمین گیر شدیم

ز رشک غیظ پوری هرگز نزدیکی  
 سرخ از من اگر در بزم کفتری دارم  
 از دم تیغ نگر تن به طپیدن دم  
 ظهوری این همه دیوانگی کرد  
 بمیر زود که قمران غیبت تو شدم  
 که گرم چنپان از تواند غیبتی دارم  
 سر میریت کشم دیده به بین دهم  
 تلفتی بیچ که دیوانه من

### رباعیات

برتاب به جز طپیدن چه کنم  
 رم کرده جو صبرم از میدان چکنم  
 عیبی است عظیم زندگانی بی تو  
 دارد حبلم امید دیدن چکنم

وله

هر حرف که هست داستان من است نقد دو جهان جنس و کان من است  
 در شک ز عیش و عشرت یکدگریم زین ناز و نیاز یک میان من و او است  
 طباع نظم گستر شیخ محمد طاهر که هشتاد و نوزده  
 آید است کتب درسی علی الترتیب تحصیل کرده استعداد لایق  
 بهر ساند با کتب عروض عربی بخدمت میرزا و بلگرامی پرداخت  
 و اصلاح شعری از وی گرفت اول بیست و پنج مکتوب و آخر بملاحظه  
 تصویف چند از طرف اختیار نمود و او آخر مائت و ثانی عشر جان بجان آفرین  
 سپرد از دست

بنود شکوه ز صیاد دل آزار مرا گردید موسم گل رخصت گلزار مرا  
 شمع در حالت افروختگی گریه کند مایه سوز بود عشرت بسیار مرا

گشته ام پیروز لاف تو نیازم باقی هست

عمر کوتاه شد و کار درازم باقی است

مشمرای دل که بود لاف بتان تندی چند

بر مندر باش که پیچیده بهم ماری چند

رباعی

از عهد شعوری پرستم کردند دیدن ز اهل هوشنستم کردند

در گذشت اقیانوس مثل زهر گرس چشم شده و اجام بستم کردند  
 حرف العین :- منظر فیوض رحمانی ابوالفضائل  
 عبداللہ سمدانی کرد تبریز و سمنان به عین القضاات اشتہار  
 داشت و وی از ہم صحبتان شیخ محمد بن جمویہ و امام محبت الاسلام  
 محمد غزالی بود و صاحب تصنیفات ظاہرہ است و تالیفات باہرہ و بیشتر  
 از وی خوارق عادات مثل احیاء امانت جلوه ظهور یافتہ و در سنہ ۵۳۳  
 ثلث و ثلثین و خمس مائت بجوار رحمت ایزدی شتافتہ از کلام پاکیزہ او  
 تا بادل من عشق تو آمیخت شد صدفتہ و آشوب برانگیز شد  
 از نجر آباد آتش بارت تا چشم زدم خون دلم ریخت شد  
 گنجی اسرار شیخ فرید الدین عطار کہ صہلش از  
 نیشاپور است در سنہ ثلث عشر و خمس مائت در عہد دولت سلطان  
 سنجر قدم بشاہ راہ ہستی نہادہ نسب شریفش چند واسطہ بھفت  
 اسمعیل بن امام جعفر صادق علیہ و علی آباء الصلوٰات اسلام منہی می  
 شود بالجہد بعد رسیدن بسن رشد و تحفیل علوم ضروریہ بروش  
 پر بزرگوار در شاد باخ دکان عطاردی داشتہ روزی در ویشی  
 برو گذشت و شئی اللہ گفت شیخ اصلا بدو التفات نساخت  
 فقیر رسید ای شیخ تو چلوہ خواہی مرد در جواب گفت ہمچنانکہ تو میری

درویش گفت هر آینه همچون نخواستی مرد و بجز در این کلمه اند  
 گفت جان بجان آفرین سپرد شیخ بهمانه این حال متاثر گشته  
 از آنچه که داشت بهت براه خدا در بافت به خدمت رکن الدین اکاف  
 که از عرفای عهد بود بهره اند و گردید و سپس از آن بجلقه ارادت شیخ  
 مجد الدین بغدادی خلیفه حضرت نجم الدین کبری قدس سر نهاد آورده به  
 کسب کمالات نامتناهی کوشید و مدتی زیادت و مجاهدات  
 پیش از پیش گزاینه منظوماتش به از حقایق و دقائق توحید  
 و شمعان ذوق و شوق و مواجبه است و از منشور آتش ذکره  
 الاولیاست نور افزای دیده اسباب تحقیق و تفرید در لغات مذکور  
 است که از کلام مولانا روم مستفاد میشود که نور منصور پس از  
 یکصد و پنجاه سال بروح فرید الدین عطار طوبه ظهور گرفت و فیض  
 بخشید گویند در هنگام طفولیت که مولانا با پدر بزرگوار خود از بلخ  
 به زیارت حرمین شریفین میرفت به نیت پور عبور کرده بصحبت  
 شیخ که در کبر سن بوده فائز گشت و وی رساله اسماء را نامه را به مولانا  
 داد که مولانا همواره آنرا در مطالعه خود میداشت و در اظهار رموز  
 حقایق و عرفان متبحر او بود چنانچه در حق او میفرمایند  
 هفت شهر عشق را عطار گشت ما هنوز اندر خم یک کوچه ایم

بالجمله صاحب مقامات و کشف و کرامات بود و شش  
در می یکصد و چهارده سالگی بهنگام استیلاي چنگیز خان که قتل عام نیشابور  
واقع گشته در سنه ۶۲۲ سپید و عشرين و ستامة شربت شهادت  
همشید و بیرون شاد باخ آسوده گردید از لغات طبع لطیف اوست  
ای بی نشان نمى نشان از که جویمت  
گم گشت از تو هر دو جهان از که جویمت  
ترسایچ نا که قصد دل و جانم کرد سودای سر زلفش سواى جهانم کرد

### رباعیات

گفتم دل و جان در سر کارت کردم هر چند که داشتم نثارت کردم  
گفتا تو که باشی که کنی یا نه کنی آن من بودم که بمقرارت کردم

وله

کو راه روی که ره نوردش گویم یا سوخته که اهل دردش گویم  
هر کس که میان شغل دنیا نفسی بالو باشد هزار مردش گویم  
سر مست صهبای خوش ذاتی مولانا فخر الدین عری  
که صلش از بهمان هست در ایام خرد سالی بحفظ کلام مجید پرداخته  
بهر سرفه سالگی از تحصیل علوم فراغت حاصل ساخت شرافت  
اوقات بدرس و تدیس میکند ایند قضاء اسیر دام محبت قلندر

پسری گشته ترک مدرسه و خانقاه نمود با گروهی از قلندران در  
 طمان بر خور و شرف ملازمت بابرکت حضرت شیخ بهاء الدین  
 زکریا قدس سره حاصل کرد چون شیخ اورا صاحب استعداد دید  
 بجاذبه ارادت خود کشیده لهد توبه بخلوت ذکر نشاند وی همواره  
 در خلوت اشعار خوانده میگردید مریدان شیخ این حال را خلاف  
 عنوان دیده شکایتش بجنور شیخ رسانیدند چون شیخ بدو جبهه قدم  
 نهاد شنید که باین اشعار مشغول نغمه سبزی است.

نخستین باده کاند را جام کردند ز چشم مست ساقی وام کردند  
 به عالم هر کجای و بلای است بهم بردند و عشقش نام کردند  
 برای صید مرغ جان عاشق ز زلف فتنه خوبان دام کردند  
 چو خود کردند راز خویشتن فاش عراقی را چرا به نام کردند  
 شیخ باه فای این نظم فرمود از جبهه بر آکار تو تمام گشت  
 و نقش مطلب بر کرسی نشست فوراً در جبهه گشاده بهوش  
 گشته سر مقدم شیخ نهاد شیخ بفرط مراحم و نوازشات اورا در  
 بر کشید و خرقه خلافتش پوشانید و بشرف داماد پیش اختصاص  
 بخشید چون بعد از حال شیخ بجهت اینکه جذب عشق بروی استیلا  
 داشت و بیشتر بر منظر هر چه نظر می گماشت صحبتش با دیگر خلفا

کوک نشد با جمعی از قلندران از طتان برآمد و پس از ادای مناسک  
 و زیارت مدینه منوره سری بملک روم کشید و چندی در آنجا  
 اقامت گزیده بدمشق شام توجه نمود و بصحبت قدمه العارفين شيخ  
 صدرالدين قنوی رح خلیفه شيخ اکبر محي الدين ابن عربي متحقق مقامات  
 فصوص الحکم پرداخت و در حین مطالعه آن رساله لغات نگاشت  
 صاحب ذوق و شوق و وجد و حال بوده و در شش ماه و شمانین  
 و ست ماهه بدر آخرت رحلت فرموده و به پهلوی هزار فیض بار شیخ  
 اکبر صالحی دمشقی آسوده از لطایف طبع شریف اوست

چه سحر کرده ندانم دو چشمم جاد و بیت  
 که از نظاره گیان نخره و فغان برخاست  
 چنین که من بفرقت ز پا در افتادم  
 گرم تو دست نگیری کجا توان برخاست  
 عرقی از دل و جان آن زمان برید امید  
 که چشم مست تو از خواب سرگران برخاست

مرا کش که نیاز منت بکار آید چون نباشم حسن تو با که ناز کند  
 اورا چه خبر از من و از حال دل من کو دیده پر خون و دل ریش ندارد  
 نعمت هر لحظه جانی خواهد از من چه انصاف هست چنین جان که دارد

ناگاه ز خسار شبی پورده براندافت صد مهر ز هر سوبشب تار بر آمد  
 رفت دل و نیمه و دآرزوی تو از دلم  
 عمر شد نمی شود نقش تو از خیال من  
 بر سر بام وصل تو مرغ صفت پرینی آه اگر نسختی آتش هجر بال من  
 چکنم که دل نسازم بدف خنک او من  
 بچه عذر جان نه بخشم بدو چشم تنگ او من  
 بکدام دل توانم کتن از غمش رهاتم  
 بچه حبیده و استانم دل خود ز چنگ او من  
 اگر جهان همه ز یروز بر شود ز غمت ترا چه غم که تو خود کرده بتهنایی  
 صناره قلند رسد از بس بنای  
 که دراز دور دیدم ره در رسم پارسائی  
 بطواف کعبه رفتم بحرم رهیم ندادند  
 که برون در چه کردی که درون خانه آئی  
 عراقی طالب درد دست و آن هم برای آنکه در مالش تو باشی

### رباعیات

عالم ز لباس شادیم عریان یافت بادیده پر خون و دل بریان یافت  
 هر شام که بگذشت مرا غمگین دید بر صبح که خنید مرا گریان یافت



افسوس که ایام جوانی بگذشت سرایه میش جاودانی بگذشت  
تشنه بکنار جوی چندان خفتم کز جوی من آب زندگانی بگذشت

و

ای کاش بدانی که من کیستی در دایره وجود بر چستی  
گر نپ غفتم بنودی در گوش بر خود بهزار دیده نگرستی  
عارف ربانی شیخ علاءالدوله سمنانی که  
کنیتش ابوالکلام واسم مبارکش رکن الدین احمد بن محمد بیابانی است  
و بناگاهش سلاطین سمنان بوده اند و بعد از آن که سن شریفش  
پانزده سالگی رسید بخدمت سلطان وقت اشتغال ورزید و  
در یکی از محاربات که سلطان را با اعدا روداد ویراجه در گرفت  
و ترک خدمت سلطانی کرده در بغداد ۸۷۰ سنه ۷۸۰ سنه و ستامه  
بصحبت شیخ نورالدین عبدالرحمن کسری فایز گشت و بعد دو سال  
اؤن ارشاد یافت بحجرات شاقه پرداخت و بخانه اسکاهیه مدت  
شانزده سال مانده یکصد و چهل البین کشید و بعد هفتاد و هفت سالگی  
در ۸۳۶ سنه شش و سبعه در برج احرار صوفی آباد بغداد و سن  
برین آرمید و در مقبره قطب زمان عماد الدین عبدالوهاب مدفون  
گردید این رباعی از کلام اوست -

همه خانه اگر بطاعت آباد کنی بزبان بنود که خاطری شاد کنی  
 گریه کنی ز لطف آزادی را زان به که هزار بنده آزاد کنی  
 صدر نشین ایران بنام سوری ابو القاسم حسن  
 متخلص بنصری که صلش از بلخ است پیش وای بلغای مضامت  
 شعار و مقتدای فصیحی بلاغت آثار بوده طبع والایشن بکلام  
 مستین در عصر خود داد سخن طرازی داده و با فکر رنگین زبان بنظم پروا  
 گشاده در زمان سیمین الدوله سلطان محمود عزت و وقار و ثروت  
 و اعتبار پیش از پیش داشت و در جمیع شعراء که قریب چهار صد  
 بیای تحت سلطانی حاضر بودند علم شهرت میافرشت شبی  
 سلطان محمود به باده پیمانی مشغول بود در عالم مستی نگاهش  
 بر زلف ایاز افتاد خواست که از هم آغوشی معشوق کام دل  
 بردارد اما ناخوشیت الهی از آن اراده درگذشت از آنجا که سر  
 منشار این فساد زلف افتاده بایاز امر فرمود تا بقطع نیمه زلف  
 پروازد ایاز حسب الحکم بعمل آورد هرگاه که سلطان از حالت  
 مستی بافاقه در آمد زلف معشوق را بریده دید سخت پریشان  
 خاطر و آشفتہ حال گشت تا اینکه احدی از حضار مجلس را مجال  
 دم زد و نماند علی صاحب متوجه بنصری گشته گفت توانی که مزاج

سلطان بخوش دوستی گراید غمخیزی رو برو شده این رباعی  
بدیده لجرض رسایند

گر عیب سر زلف بت از کاستن است  
چه جای بغم نشستن و خاستن است  
وقت طرب و نشاط و می خواستن است  
کار آستن سروز پیر آستن است

سلطان باستماع این رباعی خیلی شادان و فرحان گشت و  
آتش حسرت و ندامت که اشتعال داشت فرو نشست  
فرمود تا ۳ مرتبه دلمان غمخیزی را بجوهر گران بهایر سازند  
آخر کار در زمان سلطان ابراهیم بن مسعود ۳۱۱ هجری قمری و ثلثین  
و اربع مایه و یکصد و یک سال بعد از این چند بیت از قصیده اوست

ارنه مشک هست از چه معنی شد سر زلفین یار  
مشکبوی و مشک رنگ مشکسای و مشکبای  
اردل مارانه بست او خود چرا در بند شد  
و رقرار از ما نبرد او خود چرا شد بیقرار  
از گشت ابروش عاشق چند باشد گوزن پشت  
ورنه می خورد دست چشیش از چه باشد در خار

او دمن هر دو همی نازیم و ناز من به است  
 او بحسن خویش ناز دمن بمهر شهر یار  
 خسرو شرق و یسین دولت دنیا و نجد آفتاب ملک مین ملت و فخر تبار  
 یار بهمنه دیگشاید یارستاند یاد هر  
 تاج جهان باشد همین مرشاه را این یادگار  
 آنچه بستاند ولایت آنچه بد بد خواسته  
 آنچه بند دوست دشمن آنچه بگشاید مصدر  
 مسبط فیوض سردی حکیم عبدالعزیز عسجدی از صلش از بهر است  
 و از تلامذه عنقری در مراتب نظم طبع بلند داشت و فکر از جنبه  
 متانت از قصاید غزلی او پیدا و بلاغت از کلام فصاحت لطافت  
 هویدا پیوسته در رکاب ظفر قباب سلطان محمود بکمال عزت و احترام  
 بوده و در اواسط مائه فاس راه دار آخرت پیموده این رباعی از  
 کلام دلپذیرش ملاحظه رسید.

در دور تو عقل کل کشتی گردد حسن ابدی شهره بزرگشتی گردد  
 خاکستر کشتگان در دوزخ عشق پیرایه حوران بهشتی گردد  
 ناظم عالی مقام حکیم عمر خیام از صلش از نیشاپور است  
 در مائه خمس و حسین و اربعه چشم بفرج گلشن بستی گشاده

و در عمر سیزده سالگی کتب درسیه بخدمت ابوالمفاخر محمد بن منصور  
 که در مدلیقه ذکرش ایراد یافته گذرانید و در بیست و هفت  
 سالگی بغنون حکمت و ریاضی و نجوم و غیر ذلک استعداد شایسته  
 و مهارت بایسته بهم رسانید تا بحدی که محبت الاسلام امام محمد غزالی  
 در نیشاپور رسیده بتحقیق کتب مشهوره حکمت پیش او پرداخت  
 و وی بفرط فضل و کمال نزد حکام و سلاطین روزگار عزت و وقار  
 مالا کلام حاصل ساخت و قتی که بمضور سلطان بنجر رسیدی وی  
 را برابر خود بر تخت جادادی در صیب السیر مذکورست که در هنگامیکه  
 خواب نظام الملک بخدمت امام موفق باستکمال علوم دینی اشتغال  
 داشت عمر خضیام و حسن صباح همدهس وی بودند از آنجا که  
 اشتهار تمام داشت که تلامذه امام موفق بر آیین بر شروقی کاتب  
 می شوند فیما بین یکدیگر عهد و اثنی بستند که هر کدام ازین سه تن  
 بهره مند گردد دیگر را شریک فتوح گردانند و در زمانیکه خواب نظام  
 بعهد سترک وزارت چهره اعتبار برافروخت و عمر خضیام از  
 نیشاپور بملازمش شتافت خواب کمال تعظیم و تکریم پیش آمده  
 خواست که بر طبق عهد وی را بخدمت سلطان ملک شاه برده  
 منصب شایسته و خدمت لایق داند و اعراض از آن نموده مستعفی

تقریر معاشی گشت تا مطمئن بودم شتغل درس و تدریس باشد  
 خواهم بکنم از و بیست مثقال طلا سالانه بنا بر مشیت وی بر می اصل  
 نیشا پور نوشته رخصت معاودت داد و وی مادام حیات  
 و به مقرره لغیر غلط گذران می نمود نظامی عروضی سمرقندی در  
 ایامیکه بعزم زیارت حرمین محترمین وارد بلخ گشت و بملاقات  
 حکیم برخورد دید که بر کناره غزازی نشسته مشغول جرمه کشی است  
 و این رباعی میخواند.

ابر آمد و زار بر سر سبزه گریست  
 بی باده گل رنگ نمی شاید ز لیست  
 این سبزه که امروز تماشاگه ماست  
 تا سبزه خاک تماشاگه کیست

و در عین مکالمه بدو گفتم که وقت مراجعت ما را مستغرق بیاور  
 خواهد دید چون نظامی پس از یک سال و چند ماه بعد الفراغ از حج  
 به نیشا پور رسیده از مردم مستقر احوال وی گشت که آیا حکیم  
 هنوز در بلخ است یا فایز آنجا گشته گفت چند روز است  
 که فوت شده هزارش رفت دید که آنقدر گل و شکوفه بر بر قدش  
 ریخته اند که اصلاً قبر نمایان نیست وفات حکیم در سنه ۷۵۰ شمسی

وستانه واقع گردید از اقسام نظم سوای رباعی از کلام مستیش  
نه در آمد چند رباعی در این اوراق اختیار افتاد

آن خوابه لرغونیش را هلاکوم میگفت      و از کبر سخن بچشم و ابروی گفت  
بر کنگره سرای اوفاخته      دیدم که نشسته بود و کوه کوم میگفت

وله

آنانکه محیط فضل و آداب شدند      در جمیع کمال شمع اصحاب شدند  
ره زین شب تاریک بزنند بزن      گفتند فسانه و در خواب شدند

وله

گر گوهر طاعتت نسفتم هرگز      در گردگنه زرخ نرفتم هرگز  
نومید نیم ز بارگاه کرمیت      زیرا که یکی را دو نگفتم هرگز

وله

بافس همیشه در نبردم چکنم      و ز گردن خویش تن بدردم چکنم  
گیرم که زمین در گذرانی بکرم      زین شرم که دانی که چه کرم چکنم

وله

بر خیز و مخور غم جهان گذران      بنشین و جهان بشاد کامی گذران  
در طبع جهان اگر وفائی بودی      نوبت تو خود نیامد از گذران

وله

از تن چور و دروان پاک من تو خشتی و دهنش بر مغاک من و تو  
 ناکرده گناه در جهان کیست بگو و آنس که گزند چون زیست بگو  
 من بد کنم و تو بد مکافات و بی دل پس زرق میان من و تو نیست بگو  
 برگسید ز خود حساب اگر یا خبری  
 کاذب تو چه آوردی و آخر چه بری  
 گوی نهوزم باده کمی باید مرد می باید مرد اگر خوری ورنه خوری  
 مفتی خنک سخندان مولانا عمارد فقیه کرمانی که  
 معاصر خواجہ حافظ شیرازی است بفضل و کمال یگانه و منظم پرداز می نماید  
 زمانه بود شاه شجاع نواده امیر مظفر نسبت بذات شریفش  
 بس اعتقاد داشت و همواره بتعظیم و تکریمش نظری گماشت تا آنکه  
 موجب خاص و عام بود و منزل علماء و عرفای عظام مولانا گریه داشت  
 که وقتیکه خود بنماز مشغول گشتی گریه هم کموتابعت بستی چنانچه  
 خواجہ شیراز در مثنوی از غزل خود اشارت بدان میفرماید  
 ای کبک خوش خرام کجا میروی بایست  
 غره مشک که گریه زاهد نماز کرد  
 آخر الامر و اخراجات نامنزه نور و منزل جاودانی گشت این بیت  
 از کلام دلنشین است.



غنچه دلبان من بیاتنگ دلی من به بین  
 بیتو هنوز زنده ام سنگدلی من بین  
 دل داده نازک بیانی ملا عهد می با کومی ایرانی که  
 شاعری خوش تلاش بود و خط نستعلیق نیکومی نگاشت از  
 ولایت خود بیاحت کابل رسید و بنوازشات خان احمد خان بیگانی  
 جمعیت شایسته بهر سایند و در ۹۵۷ شمسی و ستین و استمات  
 بساط هستی پیچید این بیت از دوست

زبان از سوز دل شد پچوا آتش در دلبان من  
 مکن ای مدعی کاریکه افستی بر زبان من  
 شهریار اقالیم سخن دانی شاه اسمعیل ثانی که عادی  
 تخلص میکند از اولاد شاه طهماسب صفوی هست در زمان پدرش  
 نظر بر مستی باده کبر و نخوت و غرور سلطنت مدتی در قلع قبه  
 مجوس و پس از وفات پدر اگر چه بسبب عدم مساعدت ساعت  
 جلوس تا یک سال بر تخت سلطنت نشست فاما نظم و نسق  
 همچنان بحال بود و سلاطین اطراف و کناف از خوف شمشیر خون  
 چکانش قدم از حد و خود بیرون نتهادند و از بسکه سفاک  
 و مردم آزار بود ظلم و تعدی بیش از پیش بخالایق مینمود آخرش تیرهای

ستم کشیدگان بهد ف رسید و قبل از آنکه به نیت سلطنت نشینند  
 بمقتضای قضاء و قدر بخشی در نند از ربع و ثمانین و تسعمائة در قزوین  
 بابتلای مرضی گرفتار نبوده اهل گردید و در فکر نظم طبع بنده داشت  
 این چند بیت از کلام دل پسند اوست

شادم بخدنگ تو که ناوک بنگن را  
 سوئی بد ف خویش نهانی نظری هست  
 چون غنچه چه دانی تو که در خلوت نازی  
 کز بهر تو چون باد صبا در بری هست

از خنده نهانی لعل تو توان یافت کز طال دل گشته اورا خبری هست  
 صدر آرای دیوان عز و اعتلا میرسد پد علا و الدین  
 متخلص بجا که اودی هست صاحب مقامات علی و کشف و کرامات  
 سیند بود و در فن موسیقی هم مهارت کما اینغی داشت و اکثر برای  
 شهادت مناجات میکرد و آخر کار در عمر خود سالها شهادت  
 و تسبیح و تسعّمائة از دست و زوان تربت شهادت چشید  
 گاه گاه طبع عالی بشعر و سخن متوجه میکرد و ترجیع بندی دارد  
 که بیت ترجیع این هست

کز پشیمان دل مبین خبر دوست هر چه بینی برانکه مظهر او است

این چند بیت از کلام لطیفش نگارش یافت -

ندانم آن گل خود رو چه رنگ و بو دارد

که مرغ به چینی گفتگوی او دارد

نشاط باده برستان با نظم رسید هنوز ساقی ماباده در سجود دارد

حدیث عشق او تنها من کنم تقریر

که هر که هست از نیگونه گفتگو دارد

بده متاع دل خود بدست یار علما که او متاع گرانمایه را نگو دارد

یکه تازه عرصه سخن پرداز می مولانا سید محمد عرفی شیرازی

که شاعر است گرانمایه و مابریست بلند پایه در مراتب نظم گوئی سبقت

از اقران ربوده و در اقسام سخن بفکر رنگین در معاصرین خود ممتاز بوده است

در قصیده گوئی بی طولی داشت و در باوج مفاخرت میافراشت

از ولایت باراده سیاست بهند برآمده چون بفتح پور سیکری

رسیده پیشتر از همه بشیخ فیاضی طائی گشته ارتباط یافته

به همسایند و شیخ هم بوازی مایکتاج وی می پرداخت آخرش

فیلمین یکدیگر شکر آبی روداد و بکلم الوالفتح گیلانی مربوط گردیده

بوسید جمیل اش شرف مصاحبت عبدالرحیم خان خانان و بهشت

نمایان و نوازشات بیکانش مباحی گشت امیر جوهر شناس

که پیوسته تعظیم و تکریمش منظور میباشست آنافانا اعتبارشش  
 ترقی گرفت و بازار شعر و سخن وی گرمی پذیرفت رفته رفته بملک  
 ملازمان خاص اکبری منسلک گردید و مورد عناایت سلطانی گشت  
 از مرآت الخیال آورده که چون ابو الفضل فیضی نمی خواستند که احدی  
 از اهل کمال مبارگاه پادشاهی پیش آید مذہب تشیع عرفی معلوم  
 بود بخاطر گذراستند که الزامی داده او را از نظر شاهی اندازند در  
 روز اول ملازمت ابو الفضل از وی پرسید که در مذہب شما  
 زنا حلال است یا حرام عرفی بحواب ملتفت نشد بعد از ساعتی  
 فیضی پرسید که خوک در مذہب شما حلال است یا حرام باز التفات  
 نداشت درین ضمن پادشاه متوجه گشت فرمود چرا بحواب نمیدهی  
 بمرض رساینه جواب این ظاهر است و هر کس میدانند که هر دو ک  
 میخورند یعنی زنا و خوک کنایه از ان باین بود شاه نکست سخن  
 دقیقه رس متبسم شده بالعام در خور حالش سرفرازی بخشید  
 آخر کار در عمری و شش سالگی ۹۹۹ تسبیح و تسعین و تسبیحات در  
 دار السلطنت لاهور بدار بقا فرامید وی در قصیده ترجمه الشوق  
 می گوید -

بکاوش مره از گورتا نجف بروم اگر بهند هلاکم کنی و گریه تار

که ز غمزه تو در خون نفسی طپیده باشد  
 چه گرمی هست که در سحر شراب می سوزد  
 چه آتش هست که در دیده آب می سوزد  
 من ازین درد گرانمایه چه لذت بایم که باز آید آن صبر و ناتوانم دادند  
 زخمی شوق تو ام سینه چشان دارم  
 غمزه در کوچه الماس فروشان دارم  
 صد جا بکند آمده بودیم درین راه  
 چون برق زبند همه بستیم و گذشتیم  
 تنها ز دلق خود بهی ناب شسته ایم  
 ناموس صد قبیله باین آب شسته ایم  
 ای ساقی بلا ز شراب تو ننوشتیم با آنکه آتشیم ز آب تو سوختیم  
 مستم دگر این پیخودی از بوی که دارم  
 دیوانگی از غمزه جسادوی که دارم  
 اندر دوست چلویم بچه عنصوان رفتم  
 همه شوق آمده بودم همه حرمان رفتم  
 چون زخم تازه دوخته از خون لب لبم  
 ای وای اگر بشکوه شود آشنایم

گر کام دل بگیرد سیه شود ز دوست    مد سال میتوان بشناگر لیستن  
 عرفی حریف دیده تر نیستی ولی    بسیار گریه آورد این ناگر لیستن  
 بوستان پیر مرده گردد از دل ناشاد من  
 یاکمین را خنده بر لب سوزد از فریاد من

### رباعیات

عرفی بمر فریاد و فغان آمده ام    پر شور و بازار جهان آمده ام  
 ناکام سیاه بخت و دلریش خراب    آنطور که بایست چنان آمده ام  
 دل

ای زلف عروس شادمانی شب تو    آرایش بزم بهی مشبب تو  
 انباشته بجران ز ملک داغ دلم    امانه از آن نمک که دارد لب تو  
 دل

عرفی دم نزع است و جهان مستی تو    آخر کجایه باد بر بستی تو  
 فداست که دوست نقد و دوش    جویای متاع است و تهمی دستی تو  
 دل

عرفی دم پیری است قدم دیده بند    هر گام که می نهی پسندیده بند  
 از عینک شیشه بیچ نگشاید هیچ    لختی ز جگر تراش و برویده بند  
 جلیس بزم کاروانی آقا علی گیلانی که کجین اخلاق

اتصاف داشت و گاه گاه بفر شعر هم میپرداخت از دوست  
 امید بردم شمشیر قاتل است مرا  
 خدا فیض کند آنچه در دل است مرا  
 ز کعبه دانم و نی ویر این قد دانم    بهر کجا که برد شوق منزل است مرا  
 شاعر خوش گو حسن بیک تکو متخلص بعبابی که  
 از ایران دوبار بنده آمد و در شانزدهم و عشرين و الف در اجیر بقتل  
 رسید این بیت از کلام اوست.

شبهید جلوه یارم بس این سعادت من  
 که چشم حسرت صد زنده در قفای من است  
 صاحب طح سلیم مولانا عبدا لکریم که برادر انیسی شاطو  
 است مرد خلیق و فقیر مشرب بوده و خط نستعلیق نیکوی نوشت  
 و در اوسط مائے حادی عشر بساط هستی در نوشت این بیت از  
 اشعار آبدار اوست

ترا در دیده جا کردم که از مردم نهان باشی  
 ندانستم که آنجا هم میان مردمان باشی  
 شاعر عالی فطرت شیخ عبد العزیز عزت که هلس از کبر آباد  
 است از طرازین ذی اعتبار سرکار عالم گیری بوده نظر بکالات ذاتی و

صفاتی وی شاه دین پناه میخواست که سرشس باوج اعتبار بر  
افزودن نامازندگان وفات کرد و در سن ۱۹۹۹ تسبیح و تمانین و الف ترک  
دارفانی نمود از اشعار اوست

مگو که بسمل تیغ تو از رسیدن رفت  
که راه صدم و هشت یکس طپیدن رفت  
سامان صد چین نه بدنامم آرزو است  
آن ست بچو گل بگریانم آرزو است  
شعله آبی که کوه بی ستون را آب ساخت  
در دل سنگین شیرین پیچ تاثیر نکرد  
چون جوان بودم فلک اظهار پیکی مینمود  
چون شدم پیران سر بامن جوانی میکند  
دیو در مازندان باشکر ایران نکرد  
آنچه بامن این بت مازندانی می کنند  
صدائی برنی خیزد که بسمل شد زنجیرش  
مگر ز دآن شکار افکن بنگ سرمه مشیرش

ممت از عهد در ادبندی شیخ ناصر علی سهری  
که سر آمدنهای روزگار و سر طلقه بلغای نامدار بوده در اصناف نظم



و خیالات رنگین و اونا زک ادائی داده و با فکارتین البواب خوش  
 بیانی بر روی سخن سنجان گشاده غزلیاتش بطرح تازه و لطافت  
 مضامین رونمای سحر سامی و مثنویاتش به تناسب الفاظ و  
 تناسب معانی جنوه پیرای جادوگری شب بیز قلم در مسیر ان توصیفش  
 همنان نارسائی و عند لیب رقم در گلستان تعریفش بال  
 گشای بینوایی فصاحت با اشعار دلپذیرش عهد گیر نمی بسته  
 و بلاغت با گفتار بی نظیرش چون شیه با شکر پیوسته الحق  
 ناطنی عالی مقام است و شاعری خوش کلام در بهر بیت حال  
 با سیف خان خورشیدی سمبش در گرفت هر گمنا که سیف خان  
 را از پیشگاه عالمگیری نظامت صوبه ال آباد بقبضه اقتدار  
 در آمد همچو تیغ بگرگشته دست از مرافقتش بر نیب داشت  
 و بگلگشت آن دیار بهجت آثار که بلب آب کنک و بهما واقع  
 است دل و دماغ را تازه می ساخت چون جوهر مشیر حیات  
 سیف خان زنگ حیات بهم رسانید ناصر علی بکمال دل تشنگی  
 از آنجا رفت بسهند کشید روزی بهمانجا در باغی پیاده گشتی  
 اشتغال داشت اتفاقاً گذر شیخ احمد سهندی در آن باغ  
 افتاد و او را باین حالت دیده به نهایت تندر پرسید که این

چیت وی زندانه بجواب پرداخت که این باده هست که هوش  
 را زیاده میکند و ارواح را بالفراخ میگردشاند بر آشفته و معوفان  
 و علما بتکفیر وی فتوی دادند میر محمد زمان را نسخ با قارب خود مسلح  
 گشته اورا از سهند بر آورده بسمت شاه جهان آباد رهنمون  
 گردید و از دارو گیه نجات بخشید آخر الامر او باز بوطن رسیده بر دست  
 شیخ محمد معصوم به توبه پرداخت و از صحبت بابر گشتش فواید  
 طریق بطنی حاصل ساخت و در ایامی که عسکر پادشاهی جلوه  
 پیرای ممالک دکن بوده از سهند به بیجا پور شتافت و بشرف  
 ملازمت امیر الامر ازو الفقار خان بهادر خلف الصدق نواب  
 اسد خان وزیر عظم بهره وافی یافت و روز ملاقات غزلی گنایند  
 که مطلعش این است.

ای شان حیدری ز جبین تو آشکار

نام تو در سب و کند کار ذوالفقار

امیر فیاض بنجر داستان مطلع یک زنجیر فیلوسی بنابر رویه  
 در صلح بخشید و وی همان ساعت بمکی بقتل تقسیم فرمود و کمال  
 استغنا که داشت التفاتی بدان ننمود و چون امیر الامر امتوجه  
 تسخیر ملک کرنا تمک گشته فایز ارکات شد ملازم رکاب وی

بوده درین ضمن پادشاه حمید الدین مجذوب که در قصبه کنجی  
سکونت داشته رسوخ و اعتقاد تمام پیدا کرده فیض پادشاه داشت  
چنانچه در شنوی خود لب بتو صیغش میگشاید

اینک اینک ساقی شیرین رسید نوبت جام حمید الدین رسید  
حلقه درگاه بی چون جام او از زمین تا آسمان در دام او  
آذر الامر از دکن بهند و سنان در افتاد و در شایه جهان  
آباد بفرط و ارستگی و بی نیازی زندگانی میکرد و در خوش و کلمات  
الشعر آورده که روزی در اوایل مشق فقیر باو گفت که بعضی مردم  
میگویند که مسوده اشعار طاندیم بدست ناصر علی افتاده آنرا  
بنام خود میخواند گفت امتحان شاعر طرح غزل است بیای  
غزلی طرح کنیم این غزل در پیش او بود آب استاده است افتاده  
استاده است اول اسب فقیر در میدان تاخت و این مطلع  
بدیهه گفت

تن ز شکم تا بگردن غرق آب استاده است

سر بروی او عیان همچون حباب استاده است

ناصر علی حسن مطلع فی الفور بهمسایده جواب مدعیان باین عبارت  
ادا کرد.

اهل همت را نشاید تکیه بر بازوی کس  
 خیره افکاک بهجوب و طناب استاده است  
 انتهی کلامه آخر کار بعمر شصت سالگی در سنه ثمان و ماته و الف بمشزل  
 اصلی جاگزید و درجه از مرار مبارک سلطان المشایخ حضرت  
 نظام الدین قدس سره مدفون گردید کلام فصاحت انضمامش  
 در اطراف و کناف عالم اشتبار داردیتی چند ازان درین اوراق  
 سمت ایراد یافت -

ندارد حسدیت دل تاب سن بهجالبش را  
 که باشد صافی آئینه شبنم آفتابش را  
 بمحشر حرف بی صوت است فریاد شهیدانش  
 نمیدانم که داد این سرمه چشم نیم خوابش را  
 درین صحرا که امی تشنه لب جاندا و جیرانم  
 که از صد جا گریان پاره شد موج العیش را  
 آهوان طرز رسیدن زمین آموخته اند گردش چشم سیاه که نظر کرد مرا  
 طبع خاموشان مکنده میشود از گفتگو میشود باد نفس بر دل غبار آئینه را  
 ز جوش باده در دونه نشین بالانشین گردد  
 ز موج خنده ترسم خط برون آید ازان لبها

تو چون ساقی شدی در دنگ ظریفی نیامد  
 بقدر زحمر باشد وسعت آغوش ساحلها  
 دل گشته افسرده نفس را اثری هست    پنهان نه خاکستر گلشن شمری هست  
 در حصار امن دارد فیض بی برگی مرا  
 ایمن از سیاه مرغ بال و پر نگشوده است  
 کلک قضا نمونه حسن تو ماه ساخت  
 چون کربار رخ تو مقابل سیاه ساخت  
 بید و دانش دل غفلت گرفته ام  
 قفلید زنگ بست شکستن کلید اوست  
 پر تو می از شمع رخسار تو تا در خانه داشت  
 دیده آئینه مرگان از پر پروانه داشت  
 شب که از کیفیت می برق جانش تاب داشت  
 از شکست زنگ گل صحن چمن مهتاب داشت  
 ذرات جهانی آینه جلوه نازند    یکصد بعد و ام شکار است به بیند  
 عشق ابری است که از قالب خالی جوشید  
 من برقی است که از خلوت جان پیدا شد  
 ناله هر جا اثر درو به پرواز دهد    چون صدای که ز جاذبه و آواز دهد

آشیانم که کرده چون من گرفتارش میاید  
 سخت بیزحم هست میتیرسم که آزادم کند  
 که امی مست را مشبب سرچنگ هست باز اید  
 که میناهم ز جوش می زره زیر قبا دارد  
 عشق از پرده برون آمد و آوازم داد  
 بمراد از هر دو جهان دور و بسیارم داد  
 دهم از دل هر ذره نمایان کردند آنقدر جمع نمودم که پریشان کردند  
 تو به کار نفس باز پسین دست رو هست  
 پیغمبر و پیر رسیدی در منزل بستند  
 بسکه بیرویت دل محفل نشینان تنگ بود  
 شمع در فالوس پنهان چون شرر در سنگ بود  
 مرا ترک طلب سرمایه صاحب کلاهی شد  
 چون کسکول گدائی و از گول شد تاج شاهی شد  
 بعد ز نیم جدائی مبتلا گشتم نه دانستم  
 که شهید دوستی و خود نهان ز نور لادار د  
 یار از آغوش دل میبجو شد و دورم پیروز  
 صد تکی ساقی بزم هست و مخورم هسوز

روفت گرد سایه از فرش جهان سیاه صبح  
 خاک بر سر می فشاند شام و بچو رم هنوز  
 کجا وز دم دل خون گشته را از ناوک چشمتی  
 که در آینه ماند همچو جوهر عکس مرگانش  
 زده ام غوطه بس چشمه بیتابی خویش شده ام محو در آینه سیمایی خویش  
 علی از انظارم کللول حاصل نیگردد خطاشد بد را از بیقرار پهای من شبها  
 چنان تقریر عال خود کنم پیش سیه چشمتی  
 که گردد شمع خاموش از نگاه سرمه آلودش  
 به آفت دارد این صیاد یارب باشکار خود  
 نمیگردد جدا چون نقش طماوس از پریم دمش  
 در تب از که حرفی محل تنگ جوش توام من کباب آتشم بسیار خاموش توام  
 میکنی یادم ولی یادت نمی آید هنوز مصرع بر حبت از خاطر فراموشم توام  
 طوق قمری شوخی چشم پری با من کند اینقدر دیوانه سرو قبال پوشش توام  
 دهن زخم را از بریزه الماس بر کردم  
 باین دندان لب تیغش گزین آرزو دارم  
 بزنک شعله جوال تا کی گردد خود گردم  
 چو برق آه خود بالا دوین آرزو دارم

هنوز از گرمی شوق تو در دل آتش دارم  
که رقص چون شرر سنگ هزار از شیون خویشم

بلاگردان جوانت دل دیوانه دارم      بپای سیل پانداز نازت خانه دارم  
دل نداریم که تا پیش کش ناز کنیم      نفسی نیست درین سینه که آواز کنیم  
آفتابی ز کین دل ما جلوه نمود      همچو شبنم همه غارت دیدار شدیم

بسکه بجزان تو خون ننگ داشت در اعضای من

سر بسر چون خار ما هی خشک شد رگهای من

تا شدم محو تماشایت ندیدم خویش را

شد نهان در دیده ام چون شمع سر تا پای من

چسان بیرون پرد از قید هستی مرغ جان من

که بر پای قفس شد رشته جسم ناتوان من

کونگای که گلستان ترا سیر کند      دو جهان یک گل عیاست ز غنائی تو

صبح پیر بهاد مید از بوستان زندگی      شد عیان بر چهره گز کاروان زندگی

رباعی

پیش از همه شامان غیور آمده      بر چند که آخر بظهور آمده

ای ختم رسول قرب تو معلوم شد      دیر آمده ز راه دور آمده

ناظم فصاحت گنجور عظیم از اعیان نیشاپوری که بسر ملا



تبی هست بطح موزون در نظم پردازی استعداد تمام و بغنون  
 شاعری مهارت تمام داشت و در هنگامیکه میرزا سعد الدین را قلم  
 از پیش گاه شاه سلیمان صفوی بوزارت مالک خراسان مأمور  
 بود و عظیمایم بمصاحبت وی اعتباری غلیم بهم رسانید جمیعت خاطرمی  
 گذر اسبند و در سال ۱۱۱۱ هجری شمسی و الف رگبرای عالم بهاگر دیدین  
 چند بیت از کلام او است

قاصد آمد گفتش آن یاسمین بر چه گفت  
 گفت با محرم بسازد گفتش دیگر چه گفت  
 گفت دیگر پانصد و نولش نگذارد برون  
 گفتش جمیعت از پا خاظم از سر چه گفت  
 گفت سر را بایش از خاک رو کمتر شود  
 گفتش کمتر شرمزدین تن لاغر چه گفت  
 گفت جسم لاغرش را از غضب خواهیم سفت  
 گفتش من سونتم در باب خاکستر چه گفت  
 گفت خاکستر چه گردد خواهش بر باد داد  
 گفتش بر باد رفتم در حق محشر چه گفت  
 گفت در محشر بیکدم زنده اش خواهیم کرد

گفتش من زنده گردیدم ز خیر و شر چه گفت  
گفت خیر و شد نباشد عاشقا نمراد حساب  
گفتش این هم حسابی باب کوثر چه گفت  
گفت با ما بر لب کوثر نشیند عاقبت  
گفتش گر عاقبت این هست بین بهتر چه گفت  
گفت دیگر نگیرد در غاوش باد عظیم  
گفتش دیگر گو گفتا منو دیگر چه گفت

عارج معارج بلند خیالی میرزا محمد متخلص بهالی  
که صوفی از شیراز است اسلافش در آن دیار در فن طبابت  
شتهار داشتند پدرش حکیم فتح الدین وارد هندوستان  
گشته ولادت میرزا محمد در عشرتکده هند ملوکه ظهور یافته در ایام  
خروسالی همراه پدرش از شتافت و پس از تحصیل کمالات  
باز بهند بر خور و میرزا بطبع نقاد و در جمیع علوم و فنون شانی عالی  
داشت و بدین وقاد در مراتب نظم مرتبت متعالی فکر بلندش  
تبدایش مضامین برجسته آشنا و طبع ارجمندش بکشف رموز  
و دقائق هم نوا اشعار آبدارش گلشن سخن را سیراب ساخته و نثر  
پرکارش پازایش کاشانه انشا پر داخته صاحب قدرتی که در

علوم عجیبه یکتای عصر بود و الا فکریت که در فنون غریبه ممتاز  
 در بنام این همه علوم تربیت نمود را بیشتر در کلام خود جاداده وقار  
 طبه قدم از دایره ادب بیرون نهاده بالجمله در زمره ملازمین عالم  
 گیر ی در آمده عز امتیاز اندوخت وقتی حیض مرصع در سر کار زیب  
 النساء بیگم عالمگیر پادشاه برای فروخت فرستاد چون به وصول  
 و قیمتش تأخیری رود ادین رباعی نوشته بمحض عرض ساینده  
 از بند گیت سعادت اختر من در خدمت تو عیان شده جوهر من  
 که حیضه خریدنی است پس کورزن و نیست خریدنی بزنی بر سر من  
 بیگم پنهنزار روپیه با حیضه عنایت فرمود و در  
 آیامیکه بلده حیدرآباد به تسخیر اولیای دولت قاهره درآمد در جلد  
 وی قطعه تاریخ فتح که بحضور شاهی گذراینده بعنایت خلعت فاخره  
 چهره اعتبار افر وقت و بعد چندی بتقریب داروعلی باور چنانچه  
 از خطاب نعمت خان سرمایه کامرانی بهم رسانیده و او آخر عهد  
 عالمگیری بخطاب مقرب خانی و داروعلی جوهر خان محلی کلی نوازشات  
 پادشاهی گردید و بعد انتقال عالمگیر پادشاه و اورنگ زیب  
 بهادر شاه بهره اندوز بارگاه پادشاهی گشته بخطاب دانشمند  
 خانی سرفرازی یافت و تبحریر شاه نامه مأمور گشت لکن اجل

ریخت با تمام آن نداد و در ساله اصدی و عشرين و مائه و الف  
 قدم بسفر عقبی نهاد و تصنیفالش چ نظم و چه نثر و ایر و سایر عالم است  
 در دیباچه دیوان خود نگاشته که با دایل حال بمناسبت شغل طبابت  
 که موردی است حکیم مخلص میکردم آخر تصحیف حکیم باقتناع اختیار  
 مخلص حکیم پرداخت و بایمای استاد خود نواب دانشمند خان عالی  
 مخلص نمودم این چند بیت از کلام مثنوی اوست

دست افسوس بهم نمودم و شد سودا صدق گوهر مقصود بسین بود مرا

اگر بگوی تو قدرم نشد بلند چه غم

ببین لبس است که شد ناله ام بلند آنجا

گزنه خضم شود حرز نیک بختان را

که هست مرد یک چشم بسپند آنجا

چو یار محرم بزم شراب کرد مرا نگاه گرم رقیبان کباب کرد مرا

گذاشت بر سر من نقطه ز داغ جنون

برای درد تو عشق انتخاب کرد مرا

به پشت آمینه سیاه شد نهان ز سرم

چو شوق روی تو در اضطراب کرد مرا

شکوه بجز غم گشته فراموش مرا

غنچه سان تنگدلی ساخته خاموش مرا  
 سیر باغ تو بودی تو که نام نیت میکند سایه بر نخل سیه پوش مرا  
 آری ب نظر خست گفتار ندارند مانع ز همین وجه شود سر مصدر را  
 کسی دیوانه باشد که سر کویش رود بجائی  
 دل اینجا دولت اینجا عا اینجا امید اینجا  
 حرف بجا کس نشنیدم ز اهل بوند غیر از کسی که گفت بمطرب بجای<sup>ط</sup>جا  
 رنگ پریده از رخ گل گرد راه کیست  
 پنهان میان دیده ز گس نگاه کیست  
 خون دل از دیده ام جوشید و بیتابانه ریخت  
 آنقدر لبر برد این می که از پیانه ریخت  
 یار را در برگرفتن کی فراموشم شود  
 کی رود از یاد کس چیزیکه از بر می کند  
 افسر عقل چو بر مدارک فسانه زدند گل داعی عوضش بر سر دیوانه زدند  
 حرف نشنیدن آن شوخ شنیدن<sup>د</sup> آن تغافل با دلی است که دیدن دل زد  
 سوختم چون شمع و از شوق تو خنده انم هنوز  
 میچکد خوابه حسرت ز مرگ انم هنوز  
 میکند باز این دل شوریده آزار خودش

من چرا منقش کنم اوداند و کار خودش  
 یار من عالی نمیدانست قدر عاشقان دل نمود آئینه تا سازد گرفتار خودش  
 کو کب سوخت میگرداند گرانندک مددی  
 همچو آتش بدل سنگ تو جا میگردم  
 در جلوه گاه شمع رفته رفته می دهند ای کاش من بصورت پروانه میشدم  
 نمیدید بهم آئینه تر گانم از میرت  
 همان چشمی که بروی تو حیران داشتم دارم  
 رقیق یارم اما بیهارم از سینه بختی  
 برنگ سایه گاهی پیش و گاهی در قفا افتم  
 دل سب و داغ قدح اشک می و غم ساقی مطرب ناله بیا بزم شد انبانی دارم  
 در شب وصلی که هم صحبت باه خود شدم از کمال رشک دشمن با نگاه خود شدم  
 هر دم از شوخی مرو چون بوی گل بیرون ز بزم  
 اندکی بنشین تر بسیار می خواهد دلم  
 بهرم می نگرم بر رخ تو می ترسم که این شراب شود آخر و خاک شدم  
 ز خوش از صلح و نه آزرده دل از جنگ تو ام  
 کشته طرز نگاه شفقتی رنگ تو ام  
 معشش با هر خس و خاری چو آتش در گرفت

من برنگ شعله از غیرت بخود فخر زدم  
 گیه و نگر چشم تو شاید بکندش رگ کرده تراز آهوی صحر است لکن  
 بیا این گردنت از لیس بره لفظ میخواهد بدستم ساعتی لب پارسیز نتخابم کن  
 هر که بپرسد این سخن محروم باد چون شود از بهادری برو باز بیا که بمچنین  
 نالدم خوش فکرت احمد عبرت که در شاه جهان آباد  
 سکونت داشته و بین صحبت میرزا بیدل فیض ما برداشته طبع  
 رنگینش بنازک خیالی همزنگ و فکر متینش بخوش ادائی هم آهنگ  
 و در فنون موسیقی هم بصوت دلکش مقامات ترم بخوبی ملایمی  
 نمود و در باب نوازی نیز تدرستی خوش لهجی بقانونی و مساز  
 بود که پرده تکرار ز روی سامعین میگشت و معینا در باز چپه هستی  
 نرد استغنائی بافت و بنا بر تمناات و نیوی باهل دول نمی پرداخت  
 آخر الامر در سنه ۱۱۳۵ خمس و عشرين و ماته والف نغمه سنج بزم بقاین  
 چند بیت از خیالات اوست -

مقام دل که اندازد ولی را نیست راه آنجا  
 نظر دز دیده از خود ملتوان کردن نگاه آنجا  
 لب لعل که آتش میزند بر سینه ام عبرت  
 بجای اشک از چشم ترم میریزد انگرها

گر لگامش بخلط سوی بیابان افتد    سرمه خون گردد و از چشم غزالان افتد  
 همچو سنبل بر مدد دل آشفته ز خاک    هر کجا سایه آن زلف پریشان افتد  
 گرز شوخی بچمن بند قبا باز کنی    غنچه را آتش سودا بگریبان افتد

بر آه معصیت پر پیچید افتاده ام عبرت

مگر خجالت فشانده قطره آبی بروی من

گلچین بهارستان سخن طرازی خواجه با قمر عزت  
 شیرازی که طبع رنگینش بارایش گلستان سخن پرداخت و فکر متینش  
 به پیرایش اقسام نظم در ساخت لبش تجارت اکثر در عشرت کده چند  
 آموشد میباشست صاحب دیوان هست این چند بیت از افکار او  
 دلستی که بگل کرده اند روی ترا    توان زنانه بلبل شمشید بوی ترا  
 سنگ پیوسته سراز بال بهامی بچشم    دولتی خوشترم از سایه دیوار تو نیست  
 چون شمع ز سودای تو پروای سرم نیست

میسوزم و از سوختنم خود خبری نیست

بر قفسه که بود به عالم تمام شد    حرف نزاکت تو بود در میان هنوز

بر کب چونامه مهر خموشی بزن ز داغ

تا چنه همچو خامه ز بان آوری کنی

مولق افروز ایوان والامقامی میر عبد الجلیل الحسینی



الواسطی بلگرامی که ذلت فیض آیاتش در شان اهدی و سبعین و  
 الف بعوضه شهود قدم نهاده و بعد دستیابی بقدرت و تیز کتب  
 درسی بخد مت بعضی علمای عصر و فضیلتی دهر بود تحصیل بقیه علوم  
 عقلی و نقلی با استعداد تمام رسایند و بسند علم حدیث در خدمت  
 سید مبارک بلگرامی که از تلامذه شیخ نور الحق خلف ارشد شیخ  
 الهبت عبد الحق محدث دهلوی است پرداخت و در دیگر علوم عمیق  
 و غریبه عربی و فارسی و فنون موسیقی معرفت شایسته و مهارت  
 بایسته حاصل ساخت خامه که بنویسش سره خاموشی در گلو دارد  
 پس چون کار دوزبان که بتعلیش محترف بعجز و قصور است چگونه حرفی  
 بر رد الحق در عهد خود بکلمات نمایان برگزیده روزگار بوده و بدین دناک  
 بازار علوم و فنون را گرم فرموده گاه گاهی بطریق تفتن طبع شریف  
 را متوجه بطرف شعری نمود بسک فکر بلند لالی آبدار نظم عربی و فارسی  
 و ترکی و هندی مسلک میفرمود در هنگامیکه عالم گیر پادشاه قلعه ستاره  
 را که از مشاییر قلاع دکن است مفتوح کرد میران طبع نقاد در یکروز  
 از توازیج متعدده با سده مختلفه برقم در آورده بنظر شاهی گذرایند  
 و بصله خاطر خواه بهره مند گردید منجمه آن تاریخی است که از مشکل اصالح  
 اختراع نمود و قفا که این تاریخ مخصوص برای حضرت ایشان بود

چو شه ابهام زیر قصد آورد    بود داسم اعظم در شماره  
 قلاع کفر شد مفتوح فی الحال    ز تیغ او عدد شد پاره پاره  
 ز انگشتان شه برده ابهام    برابر چار الف کردم نظاره  
 بعین بود تشکل سال ، بحری    پی تماریح تنجیر ستاره  
 چنین تماریح گفتن افتراق است    شد از عبد الجلیل ابن آشکاره  
 وفات ذات بابر کاش در ۱۱۳۸    تمام و تلشین و ماته  
 والف در شاه جهان آباد روداد    نمش مبارکش ببلگرام نقل  
 کردند آنجا در محمود باغ مدفون    گردید این چند بیت از کلام لطیف

اوست

تاحسن ترا مشعل انوار بدست است  
 مرا هم شب کاسه گداوار بدست است  
 بجز ترکان ندارد چشم بیار تو غمخواری  
 بلا گردانی برگشته ترکان تماشاکن

رباعی

اولاد علی خالصه ابرار اند    چون والد خویش محرم اسرار اند  
 تحلیل مواد فاسد کفر کنند    در منفعت مزاج دین جدوار اند  
 من شمنوی امواج الخیال که در تعریف بگرم نشسته

آب و گل من کفیف عام است      از خط پاک بلگرام است  
 سبحان الله چه بلگرامی !      کوثر می و آفتاب جسمی  
 خاکش گل نو بهار عشق است      آبلش می بی خار عشق است  
 از عشق سرشته ایزد پاک      از روز ازل غیب این خاک  
 هر لاله کزین دیار روید      تخم دل ذراغ دار روید  
 سنبلیل بچمن بود بصد ناز      زنگی بچ کند انداز  
 از قیض هوای آن گلستان      سر سبز بود نفس چو ریحان  
 تاشد چمنش بیده محسوس      شد پرده چشم بال طاووس  
 تابستانش که عیش یار است      چون گرمی عشق ساز کار است  
 گرمی آبجا است مایه ذلل است      گوئی که حرارت غریزه است  
 سرما چو در آن مقام آید      غنقای هوا بدام آید  
 هر دو دو که از جلگر کند گل      افسرده شود چون شاخ سنبلی  
 چون موسم بر شگال آید      حنشن بعد کمال آید  
 جولان سحاب شوخ طنّاز      چون خیل پری بود به پرواز  
 درویش هوای بسی سوخت      تا خرقه رقعہ بر دوخت  
 وز نشه ذکر جهر شد مست      تسبیح هزار دانه در دست  
 مروج کالای سخنه انی عبد الرحیم عابد توراتی که

بیشتر در شاه جهان آباد بسری برو صاحب ذوق و شوق بوده  
کلامش خالی از تراکت نیست از دست

از و ناز و عتاب و عشوه و نامهربانیها  
زمن عجز و نیاز و بندگی و جانفشانیها  
بخون دیده عاشق کجا آلوده می سازد  
کف پایگی که از رنگ خدا دارد گریهها

بیک پایستاده در چمن سرو باین آزادی مابنده کیست  
صاحب ذهن سلیم شیخ علی عظیم کرخلف ناصر علی  
سهرندی است از طبع موزون بهارت اقسام سخن و مساز  
است و کلامش بیشتر پراز سوز و گداز در عهد سلطنت محمد شاه  
پادشاه بفرار خاطر زندگانی مینمود و اوسط مائ<sup>۱۲</sup> ثانی عشر راه در  
بها پیمود این چند بیت از دست.

بغارت رفت یا خون گشت یا موت<sup>۱۳</sup> شاه شد  
خدا داند چه پیش آمد دل دیوانه ما را  
نی دمد جای گیا از سر خاکم پس مرگ  
بسکه در دل هوس ناکشیدن باقی است

از بیابان عدم تا سر باز وجود بتلاش کفنی آمده عریانی چند

چه دهم شرح ز نیرنگ خود آرائی دل بطاوس بود چشم تماشائی دل  
 هر که شد محو تو از قفسه نزار و خبده ی  
 چون گهر شمش جبهت افتاد جبین سائی دل  
 بیرون از شهر وحشت گوشه ویرانه دارم  
 چه مژگان در سواد چشم آهوخانه دارم  
 مقنن خوانین سخن ایکلای همنه و رخ عاقل  
 شده جهان آبدی یمند لیب طبع رسایش در گستان سخن نمنه سنج  
 خوش نوالی است و فکر فصاحت پیرایش در شهرستان این فن  
 مشغول نظم آرائی سالها به غازه رفاقت نواب نظام الملک آصف  
 جاه چهره حال رسایش بخشید و بمبدائی او بهره مند جمیست کارنی  
 گردید او از تبه عالمگیری که نواب بصوبداری بیجا پور مقرر بود عاقل  
 هم در کاب سادات بود و بیشتر مجلس مشاعره حاضر میشد و در سال  
 اول جلوس محمد فرخ میر که نواب بصوبداری اورنگ آباد عز امتیاز  
 یافت از سادات جهان آباد متوجه اورنگ آباد گشت عاقل نیز که برفقت  
 بست و در آنجا نواب که بدار الخلافت شده جهان آباد جمع میشد  
 منت از غم و محنت ساخت آنجا رسیده به چندی در سنه  
 اوسط مله ثانوی سلسله استی پیچید از کلام او ست

چراغ خانه آئینه روشن شد ز خاکستر  
 تو هم ای نجیب یکبار آتش زن بسا ما نه  
 دوران گلشن که رنگ جلوه ریزد خوشترام من  
 زمین درخویشتر چون ریشته وزد سر موزون  
 بیکس یارب سیر جذبه الفت مباد  
 مرغ دست آموز در پر داز هم آزاد نیست

کدام تشنه جگر گریم جانفشانی بود که آب جود شمشیر در روانی بود  
 پیش آینه بی غبار شمشیرش نفس شنای عاشق چه زندگانی بود  
 فیض آب دیده توان یافت در آب وضو  
 کاشکی زان به بجای ریش شکرگان تبر کند  
 جلیس بزم نکت دانی آقا محمد عاشق صفهائی که  
 متصف باوصاف حمیده و متخلص باخلاق پسندیده بود اشعار  
 آبرارش بفصاحت و مسازست و کلام لطافت انعامش بیکلم  
 موزو که از صاحب فقر و فنا بوده و مقیم بساط ناز و اوسط مائتانی  
 عشریدار جاودانی شتافت این چند بیت از کلام درو انگیر اوست  
 گوش صیاد ستم پیشه بیگانه ما آشنایست لغزید غریب از ما  
 بر غلط زودست و ادم سر زلف یار خود را که نیاز موده بودم دل بقیل ز خود را

بر در هر کس روم همچون منی را بار نیست  
 جز در میخانه کاجی ایچکس هشیار نیست  
 امید نگاهی که بسویم ز فکندی یک عمر را بر سر کوی تو نگه داشت  
 تحمل چون توان کردن که بر روی تاشانی  
 در گلزار بر بندند و گلچین در چین باشد  
 در داک دل پییده ناز از نفس افتاد و قشید که مرا چشم بغیر پادرس افتاد  
 که هوای باغ دارد گندوی شوق نعل فطری بجانب گل نظری براه دارد  
 فرصتی کو که کم فکر پستاری دل آخر عمر من و اول بیماری دل  
 کی دل از مهر تو ای عهد شکن بردارم  
 که دل از مهر تو برداشت که من بردارم  
 از مروت دور نبود گر نجاب کم بگذری  
 روز گاری خاک بر سر کردام در کوی تو  
 خوشتم که ذوق شکارم زلفت از دل تو که چند بار مرا بستی و رها کردی  
 رباعی

گردون که گهی شاد کند گه غمناک از محنت ورنج مانی دارد پاک  
 لبس گل که بموتم بهدان در باغ از خاک برآورد و فرو ریخت نجاک  
 سوزی در دل ز دل فروزی دارم رجمی رجمی که طرف سوزی دارم

مردم گویند کس بروز تو مباد می پندارند بی تو روزی دارم  
 میرفت بدست تیغ آن عهد شکن  
 رفتم ز پیش بگردن افکنده کفن  
 گفت این زحمت که میکشد گفتم تو گفت این مت که میکشد گفتم من  
 ای ساقی گل چهره زیبای همه وی سر و بهی قامت رعنا ی همه  
 پر کن قدحی که زود خواهی دیدن خالی بکنار این چمن جای همه  
 عارف رموز سخن ایادی عارف الدین خان  
 عاجز اوزنگ آبادی که صلش از بلخ است پدرش در زمان عالم  
 گیر پادشاه وارد همت گشته بوساطت نواب جنگ و الد ماجد  
 آصف جاه بوصول منصب شایسته از پیشگاه پادشاهی مفتخر  
 گردید و پیوسته بانواب مدوح بخوبی میگذاشت عارف الدین  
 خان در سبند تولد و نشو و نما یافته در مبادی حال به پیشه نوکران  
 بسرمیر و آخر دست بامن رفاقت سید شکر خان زد و بذریع  
 او منصب و جاگیر و خطاب خانی از سرکار آصف جاهی حاصل گشت  
 و بعد فوت سید موصوف بجایگیری قلیل قانع گشته گذران می  
 کرد تا آنکه در سنه سبع و سبعین و ماته و الف مرخصی صعب بوی  
 رفت و در زندگانی دست شست میرزا معز الدین اصفهانی که با وی



مملو بود و گفت فرستاد که بعد وفات من بفکر تایسخ باید پرداخت  
 میرزا از راه ظرافت با او گفت اگر چنین است خود که موسیخ خوب  
 اند چرا فکر تایسخ کرده عازم سفر آخرت نیستی شوند گویند که بمجروح  
 اصفای این سخن متبسم شده عدد نام خود با تخلص که عارف الدین  
 خان عاجز باشد جمع نمود یک عدد از آن سال زیاده برآمد با خود  
 گفت چه خوش باشد اگر اصل یک سال مهلت دهد از آنجا که سالی  
 از آیام موعود باقی بوده حکام الهی شفا یافته در شصت و سه سال و سبعین  
 و دوازده سال و الف و نه سال یافت و آن تایسخ برابر شد این چند بیت  
 از دست

مهرخت یاد آن لب میگون دل بتیاب را  
 گشت آفراتش یاقوت این سیما را  
 برق حسرت افکند در دل شرار آئینه را  
 سایه مال تو سازد داغ دار آئینه را  
 شور صور صبح محشر میرد عاجز بگوش  
 بی لب میگون یار از قلع میسرا  
 ز گس افکنده نه خیال نگاه کیست اساده سروفتی گر در راه کیست  
 نه بد خشک نتوان یافت فیض عارفان گز

کجا کار شراب از نشئه تریاک میآید  
 هم بزم خوش کلامی سید محمد عارف بلگرامی  
 که از اولاد حضرت سید مخدوم محمد رکن الدین است قدس سره ذات  
 شریفش در ۱۲۲۰ سنه اثنین و عشرين و ماته و الف قدم بایره هستی  
 نهاده بعد رسیدن بسن شعور تحصیل کتب درسی فارسی پرداخته  
 به تماشای بهارستان سخن در افتاد و دل با دایره بنی مضامین  
 تازه نهاد و در ۱۲۲۰ سنه سبع و ثمانین و ماته و الف مرحله پیمای سفر اُرت  
 گشت از افکار اوست

مشو برای کبابی با تشی محتاج      جو سنگ از جگر غولشتن شرط طلب  
 و اغیم از آن قوم که مرغ دل مارا      هر گوشه بام تو پریدن نگذارند  
 چه سود گر بلبش سوده ام لب خندا      که العطش بکسب نیشود آخر  
 دلش زخم و گر شاید آرزو مند هست      که بسلم بپسیدن نمی شود آخر

### رباعی

ای دل کردی چه کار یاد تو بخیر      رفتی بتلاش یار یاد تو بخیر  
 در حسرت دیدار کسی خاک شدی      ای بسمل انتظار یاد تو بخیر  
 نکته سنج بند فطرت میر عبد الولی عزلت و خلف  
 سید سعد الله سلونی سورتی است صاحب طبع موزون و

جاس کلمات و فنون بوده و در موسیقی هم مهارت کما فی بینگی یکتای  
عصر بود و بخوشش آهنگی بهوش از دلها می ربود و در مصوری نقش  
بالادستی بر جریده مانی و بهر آدمی بست کتب درسی پیش والد  
ماجد خود گذارینده و در محققات هم استعداد بالیست بهر ساینده  
از وطن مآلوف سری بساحت دار الخلافت شایع همان آباد کشید  
وسالی چند در آنجا بسر برد و با سراج الدین علیخان آرزو هم صحبتی  
داشت و از آنجا به نگارش تافت آخر بحیدر آباد بر خورد و بقریه  
که امیر الممالک بن نواب آصف جاه در مدو معاشش او مقرر خست  
اوقات بسر بگرد مرد خوش خلق و پسندیده اطوار بود و در ۱۸۹۰  
تسح و شانین و ماته و الف نخلو تکرده عدم عزلت نمود از کلام او ست

ز فیض خاکساری ندهب نقش قدم دام  
بفرقم هم که پا زد جاد هم و چشم پایش را  
شدم هر چند خاک راه میرنجد نگار از من  
نشیند بر دل او هر قدر خیزد غبار از من

### مستزاد

پیمانه بس که لبان تو رسد ای عشوه پناه  
هم آنچه بهلته نامیان تو رسد دستم کوتاه

خمسازده کشم من و کمان همدوشتم از رشک خم  
من سوزم و قلیان به بان تو رسد الله الله

شیرازه صحیفه نیک نهادی میر قاسم خان اکبر آبادی  
که عاشق تخلص میکند لبش بخندوم غلم که از مشایخ ماوراءالنهر  
است منتهی می شود پدرش خواجہ عبید الله خان در زمان محمد  
شاه پادشاه دیوان صوبہ مالوہ بود بعد عزل دامن دولت نواب  
آصف جاہ گرفت و با اعتبار بر سر می برد بعد وفاتش میر قاسم  
خان نیز بظلم مکرر در آن آصف جاہی در آمد و چندی بمیر سیامانی سرکار  
متغرز بود و پس از طلت نواب بانظام الدولہ ناصر جنگ شہید بعزت  
میکند این پسر در عهد نواب امیر الممالک از اورنگ آباد  
بشاه جهان آباد شتافت و ہما نجارنگ توطن ریخت و اواخر ماتہ  
ثانی عشر در گذشت از دست

بیش من چون گمان باشد میرم از درد خار  
شیشہ چون خالی شود پر نمی شود پیادام  
ناظم با خبرت شیخ فقیہ الدین عزت کہ از شرفای  
پر کنہ ایتھی من متعلقات دار الحکومت لکنئو است مرد با وقار و  
پسندیدہ کردار بود و بر جادہ قناعت قیام داشت و اواخر ماتہ ثانی

عشر دار فانی را گذاشت این چند بیت از دست  
 نمکبت روضه رضوان و پیام تو یکی هست  
 دم جان بخش سیاه کلام تو یکی است  
 ناز رفتار تو نزدیک عمر گم سازد رفتن عمر من و طرز خرام تو یکی است  
 بنشین کن سر ما شور قیامت بر خاست  
 فتنه بر پاشدن حشر و قیام تو یکی هست

روز نوروز شود چون تو برائی بر بام مطلع صبح بهار لب بام تو یکی هست  
 هرگاه احوال مرلویه گرفتار تو شود سینه چاک من و علقه دام تو یکی هست

کی زد دست تو بر دجان بسلامت عزت  
 دست بردن بسز تنخ و سلام تو یکی است

پسندیده ادانی واقاصی نور الدین محمد خان متخلص

بجای که از طازمین سرکار والا جایی بود و به زونی طبع مضامین  
 رنگین می بست و تلاش نیکو داشت او آخر ماه ثانی عشر در گذشت  
 این دو بیت از کلامش بنظر در آمد -

تا بمی خانه نشست من تست دور پیانه بدست من و تست  
 جلوه تست در آئینه دل مشکین دل که شکست من و تست  
 مرد با تمکین میرزا زین الدین که عشق تخلص میکند

صهلش از جام است در عمر یفت سالگی وار و مهت گشته از  
خدمت شاه محمد پناه قابل تر بیت یافت و سر پای قداست  
فرایم آورد صاحب اوصاف حمیده و اخلاق پسندیده بود و طریق  
تنظیم لطافت می پیمود اوایل ماه ثالث عشر<sup>۱۳۰۰</sup> یا بدامن عدم کشید  
این بیت از دوست

دی میکند شت یار و رقیب از عقب رسید  
گفتم که عمر میرود و مرگ در قفاست  
آشفته خوش فکری آحق بیگ عذری که  
برادر کهتر مؤلف تذکره آتشکده است مرد عشق پیشه بود  
و بسمن طرازی خوش اندیش کلامش درد آگین و اشعارش  
رنگین اوایل ماه ثالث عشر<sup>۱۳۰۰</sup> قبا یستی را چاک زد و از کلام عاشقانه  
اوست

نشد گر کار گر زخم تو ای بیه ادگر مارا  
خو ز غم میکشد خود صرت زخم دگر مارا  
شاد سازید پس از مرگ دل زار را بر سر تر بنتم آرید دل آزار مرا  
بسیت ام که در آنجا غم تو با نغمه اشت  
غم زمانه چو جائی ندید پا نغمه اشت

گلی شکفته بود از شاخساری کز زمین رفتم  
نرفت است از چمن مرغی باین حشر کزین رفتم

نقاده دودمان مرتضوی مولوی سید محمد عبدالودود  
نقوی متخلص بعاثق که صلش از بلده کره من مضافات صوبه آله  
آباد است یکی از اجداد انجادش بتقریب تقرر جاگیه بطریق تمغا در  
ضلع بردوان که از توابع بنگال است وارو گشته بهانجارخت افتاد  
انداخت و تعلیم احکام دینیہ میسر داشت الغرض اسلامش صاحب  
فعل و کمال شده آمده اند و در خاندان عالی شان ایشان تلمذ  
سر رشته درس و تدریس جاری است چنانچه والد ماجد تری  
الیہ عہدہ تدریس مدرسہ عالیہ دار الحکومت کلکتہ داشت  
و اکثری از ذات بابر کاتش فیضہا بر داشتند بالجلد مولوی  
مدوح در مدرسہ کلکتہ بخدمت مولوی امین اللہ مدرسہ تخصص  
کمالات کوشید و در علوم عقلیہ و نقلیہ استعداد شایستہ بہر  
و از انجاد در زمان قاضی القضاتی مولوی محمد قاسم مرحوم از  
ملوف فایز مدراس گشته بعد چند ہی بواسطت مروری  
باقای ضلع کتور مأمور گردید و پس از آن بحسن بیاعت  
و ایر و سایر ترچہ پل مقرر شدہ و چند سال بہانجا بفرط

نای گذر ایند پسر بمقتضای کمالات ذاتی و صفاتی قامت شریفش  
 بخلعت عهده بزرگ افتای صدر آرایش یافت والی یومنا نذا  
 بخدمت موصوفه اشتغال دارد ذات والا صفاتش بکلیه فضل و  
 کمال آراسته است و بنیور اوصاف ممیه و روشش پسندیده  
 پیراسته بشیم خلق عییشش دلمخ خویشش و بیگانه معطر و بکمن  
 کردار و لطف گفتارش عالمی مستخر بر چند شاعری دون مرتبه  
 فضل و کمال اوست فاما گاه گاهی که بنابر ضیافت طبع بفرسنگ  
 میگراید مستی چند از دیوانش درین مفاضا تیار افتاد  
 بهارش انتظار سوخت مرا چه بلایی است آشنائی ها  
 چون رسانم فسانه خود را که ندارم بتو رسائی ها  
 تا نگردم اسیر غم عاشق میگرددیم ز آشنائی ها  
 کلبه قفل مطلب با بود شیرین زبان گشتن  
 که بلبل میشود اهل چین از خوش صغیر بها  
 ازین چین پاک دارم بر چین وقت کهن سالی  
 بعد لب میکنم تفسیر رنج ضعف پیر بها  
 ز کینه جوی دشمن نمی توان رستن کجا است جای که باشم ز آسمان تنها  
 از مساس مصحف رویش گنه نوشته اند



دست از جان شسته در عشقش وضو داریم  
 نعلت نده ام ز آنکه ز مردم نذرش بر دعوی ما شاید ما چهره زرد است  
 نکلند صبر این دل نادان کار با سخت جاہل افتاد است  
 در دلم تیر غم چو می شمری روز و شب صد بهار می گذرد  
 چون سینه من کلبه انگر شده از عشق  
 هر فتره آہم چو شدار است ببیند  
 عاشق شده مجروح ز سرخه خوبان این شیر دلانرا چه شکار است ببیند  
 سخن را آب و تاب از عشق و بسوزی چنان دارم  
 بگوش هر کرمی افته کم از گوهر سپید اند  
 بہر بر پاسخن روز قیامت بر سرم  
 آفتاب روی یار و قامت چالاک بس  
 داغ دل از سینه صد چاک عاشق خوش ببین  
 رخنہ دیوار بہر دیدن گلزار بس  
 سینه صد چاک و گل داغی بدل داریم ما  
 گیش می کنیم از رخنہ دیوار خویش  
 شمشیر آہ من سر خصم کند جدا آن بروانیم کہ بہت من استغ  
 در نسب ہستم غلام شاہ مردان علی کی برون دہرم کند از طلق مردانگی

نوگل صد لقا از جندی مسامات عظمت سمرقندی  
 که بطبع موزون باناز نینان سخن آشنائی داشت و بفکر رنگین  
 در گلشن نظم با عنادل خوش تلاش هموائی این بیت او بنظر رسید  
 مگر سوای عشق از طعنه عالم غمی دارد  
 که عاشق گشتن در سواشدن بهم عالمی دارد  
 این یک بیت از این درویش معروف به سید علی  
 درویش طبرانیست در جزیره کسبی هندوستان اول ماه صفر  
 سرخسبه قضا و قدر کار خویش کرد  
 از بیش بیشتر دل ماریش ریش کرد  
 (بیش زیر بیهوشی که اگر بشاخ گاه میشس  
 بالند از پستالش خون جاری می شود)  
 حرف الغین به آشنای بحر ذوق و وجه غواصی  
 از امالی یزد که فکر دقیقش غواص دریای سخن بود و به نیروی ذهن  
 رسالای آبدار مضامین به دست می نمود در زمان شاه طهماسب صفوی  
 بخوبی زندگانی می ساخت و اوسط مائه عاشق بسفر آخرت پرداخت  
 این گوهر کیتا از صدف طبع اوست  
 نکرده هر دم ز سر کوی تو ام اشک برد عاشقی ما کنم آسنا که فلک رشک برد

صاحب بلخ عالی مولانا غزالی که مجلس از شهید  
 متفلس است در اوایل حال از ولایت سری بدکن کشید تا  
 در آنجا نقش مرادش کرسی نشین نگشت علی قلی خان زمان که  
 از اکابر اکبری بود و حکومت جوپور امتیاز داشت چند راس  
 اسب و هزار روپیه بنا بر زاد و راحه فرستاد و این قطعه نگاشت  
 ای غزالی بحق شاه نجف که سوی بندگان همچون آبی  
 چونکه بی قدر گشته آنجا سر خود گیر و زود بیرون آبی  
 سر غزالی که غنیمت است کنایه به هزار روپیه نموده بالبلخ  
 مولانا غزالی از آنجا برآمده بطل عافیت خان زمان جا گرفت و بمرعات  
 او مخصوص گشته اشعار مدحیه بر رقم در آورد از آن جمله نظم  
 نقش بدیع است که هزار بیت دارد بر هریتی از آن یک اشرفی  
 صله حاصل ساخت مولانا جامع کمالات و فنون است و کامش  
 فصاحت مشحون صیاد فکر بلندش بشکار غزالان مضامین بر  
 خسته در نکال و نقد و طبع از عجب در بازار سخن جواهر و اهر  
 معانی را سرگرم جستجویش از آنکه خان زمان بسبب انحراف  
 از جاده اطاعت شاهی بقتل رسیده تقبیل عتبه فلک  
 رتبه اکبری پرداخته بمراحم خسروی متاع کامرانی اندوخت و

بخطاب ملک الشعراء چهره اعتبار افروخت و در گجرات <sup>۹۰</sup> شمان و تسعات از دام هستی ربائی یافت از خیالات برجسته است

چه میسوزی بدایخ دوری خود ناتوانی را  
که چون فالوس مشت اتخوانی در بدن دارد

### رباعی

در کعبه اگر دل سوی غیر است ترا طاعت هم فسق و کعبه بیست ترا  
در دل محق است و ساکن میگرد می نوش که عاقبت بخیر است ترا  
صاحب کلام شسته و صاف خواهد غیاث زرباف  
که صلتش از یزدوست و قتی زربفت مشجری ساخت بود که در  
بعضی اشعارش صورت خرس ظاهر باشد آنرا بمنظر شاه عباس  
ماضی گذاریند ابو فراس نامی از حاضرین مجلس فقط بتوصیف خرس  
لب گشاده خواهد بدیده بعرض رسانید

خواهد در خرس بیش می بیند بر کسی نقش خویش می بیند  
گویند که قبای زربفت برای پادشاه طیار ساخت و در آن  
بنقش این رباعی طبع زاد خود پرداخت

ای شاه سپهر قدر خورشید لقا خواهیم ز بقا بقدم عمر تو قبا  
این تحفه بنزد چون تو بی عیبی نیست خواهیم که پوشی ز کرم عیب مرا

شاه فرمود که بچشم بهوشم آخر کار اوسط ماته حادی عشر در  
گذشت این دو بیت ازوست .

بر دلم سبزه خط تو گران میآید

این بهاری است کزان بوی فزان میآید

آتشم گر بزبان شمع زنده بآلینیت هر چه در دل بود آخر بزبان می آید

پیرایه نیکو صفاتی مولانا غزالی سهرانی که بطبع

چالاک غرغز از سخن میر سید و غزالان بلبند تراشی را بام فکر میکشید

ذهن تیز دارد و کلام در دوا انگیز این بیت عاشقانه از و منظر در آمد .

چشمش که بخونریزی عشاق سری داشت

نیکشت یکی را و نظر بر دیگری داشت

رنگ بخش گلشن دلپذیری ملا محمد طاهر غنشی

کشمیری لعل وجودش بعد بهم رسانی رنگ و بوی رشد و تمیز در

بهارستان درس مائمن فانی کشمیری در آمد و در مدت تقیل بطبع

سلیم حسن چمن استعداد شایسته بهم رسانید و دامن دامن گلهای

لیاقت بایست فرا جنگ گردانید و در مراتب نظم بفکر رنگین

شانی عظیم پیدا کرد و از معدن طبع متین جواهر نازک خیالی بکف

آورد و کلامش در تمشیل گوئی بی نظیر است و اشعار آبدارش

یکسر و پذیر و با وجود بی برگ و نوالی بکمال استغنا و جمعیت خاطر  
می گذرانند و تخلص غنی برنام نامیش زیبا گردید و در شانزده تسع و  
سبعین و الف پادشاه فنا کشید و یوان فصاحت ترجمانش  
در اکناف عالم هست اول است بی چند از ان درین اوراق  
ایراد یافت

جنونی کو که از قیه خرد بیرون کشم پارا  
کنم زنجیر پای خویشتن دامن صحرارا  
ببزم می پرستان محسوب خوش عزتی داد  
که چون آینه محفل شیشه خالی میکند بار  
غنی روز سیاه پیر کنعان را تماشا کن  
که روشن کرد نور دیده اش چشم زلینا را  
چو میل سرمه برآمد چشم جانان گفت که سیر می کنده شوید غبار خاطر را  
بر تو اضع های دشمن تکیه کردن ایلمی است  
بای بوس سیل از پا افتند دیوار را  
تا سر که پیشانی دونان زنجیر شدیم دندان طمع کند نشود دهن ما  
سنگین دل است هر که بظاهر ملائیم است  
پنهان درون پنبه نگر پنبه دانه را

عشق ببریگ فرشش نیشاندگداوشاه را  
 سیل یکسان میکند پست و بلند راه را  
 ز نقش پای تو کلهها شکفته قالی را نهال ساخته سرو قدت نهالی را  
 کس وقت نزع بر سرم از یکیزی نبود شرمنده ام ز عمر که آمد بسر مرا  
 رفت مانند شیش ساعت عمر من در نفس شمار یهسا  
 سعی بهر راحت همسایگان کردن خوش است  
 بشنود گوش از برای خواب چشم افسانه ما  
 گلشن حسن را تماشا کن که در سبزه درخزان اینجا  
 تا توانی عاشق معشوق بهر جای مشو  
 میکند خورشید سرگردان گل خورشید را  
 بر نداریم ز اشعار کسی مضمون را طبع نازک سخن کس نتواند بهشت  
 آب بود معنی روشن غنی خوب اگر لبته شود گوهر هست  
 نمی کند بن ناتوان نکه آن شوخ  
 ز بیم آنکه نه گویند ناتوان مین است  
 کند در هر قدم خلخال فریاد که حسن گلرخان پادشاه است  
 بی ریاضت نشود نشاء عرفان حاصل  
 تا که در خشک نگر دید می ناب نیافت

رفیق اهل غفلت عاقبت از کار میماند  
 چو یک پا خفت پای دیگر از رفتار میماند  
 تا رنگم رشته گوهر شده از اشک این دیده تنهایی بناگوش که دارد  
 چون شمع تا مسافر راه عدم شدم هر قطره ز اشک مرا از راه شد  
 گوید زبان شیشه نهانی بگوش جام  
 هر کس که سر کشد به جهان سسنگون شود  
 مرا چون آستین صد چین ز غیرت بر زمین افتد  
 اگر آن ساعد یبین بدست آستین افتد  
 و در چون قد سیاه را چشم او صهبای مدوشی  
 سبوی عرش از دوش طایک بر زمین افتد  
 بنرم در دمنان زار نالیدن هوس دارم  
 چونی خواهم که در فریاد باشم تا نفس دارم  
 سبزه رنگی بخط سبز مرا گردا سیر دام هرنگ زمین بود گرفتار شدم  
 می شود رشته عمرم کوتاه ! معنی سال گره فهمیدم  
 با دامن ترشدم به محشر گفتند در آفتاب بنشین  
 ممنون دست کوی خورشیدم که پیشکس بیرون نگر و سر ز گریان آستین  
 موگشت سپید درخت دندان در صبح شود ستاره پنهان



## رباعی

ای جامه فقر زیب پیرایه تو دی شاه و گد اتوانگر از مایه تو  
 از غلامه صبح سرزد نقش دو کون تا صرف نشه سیاهی سایه تو  
 مفتنه سعد در نکتہ یابی محمد اکرم غنیمت پنجابی  
 که بطبع نقاد و ادخوش مقالی داده و بدین وقاد بنای نازک خیالی  
 نهاده کلامش عنوان صحیف فصاحت است و اشعارش بیاب  
 کتاب بلاغت لاسیما شنوی او نیز نگ عشق که سراسر استانی  
 است رنگین و یک قلم بیانی است نزاکت آگین شهرت  
 تمام دارد و دیوانی مختصر هم از تالیفات اوست آخر کار او اخر ماته  
 مادی عشر نقد حیاتش به غنیمت دست اجل در آمد از طبع  
 لطیف اوست .

نگردد قطع بهرگز جاده عشق از دویدنها  
 که میباید بخود این راه چون تاک از بریدنها  
 بیاد و اغهای کهنه دل دارد تماشا نی  
 بود طراوس را سیر چمن برگشته دیدنها  
 نظری روی که شد آشنا که میگردد بگر خولیش چو گرداب دیده ترما  
 تو رفتی و ملک خوان دیگران شده

کباب دل شد ازین میزبان نواز یها  
 از لیس خیال من شده بر نیز جلوه اش  
 هر جا که سر بسجده ز بیم نقش پای دوست  
 یار آمد آن زمان برسد که در تن جان نماند  
 بخت شد بیدار بنگامیکه بار خوب برد

بوسه می آید بزم آن قدر آورد و بجوم کباب نعل ترافضت دشنام نمود  
 این چند بیت از مثنوی او ثبت افتاد و رحمه گوید -

بنام شاه نازک خیالان عزیز خاطر آشفته حالان  
 ز مهرش سینه جولانگر برق دل هروره در جوش اناالشرق  
 بگر سوزی چراغ خاشه او لطیفها شوخی پروانه او  
 بشوقش گشت دل دیوانه چشم چراغان دیده شده در خانه چشم  
 بیاوش شور بلبل رنگ بسته نمک انبیا بر خم گل شکسته

### در مناجات

الهی از غمت خون در جگر کن سر شک آباد چشم آباد تر کن  
 دلی چون غنچه الفت خانه ریش برنگ لاله داغ آتش خویش  
 دلی ده همچو گل در خون نشسته دلی چون خاطر بلبل شکسته  
 دلی پر درده آغوش محشر قیامت زادای آه در بر

در خاتمه داستان مکتب نشینی شاه

مراد دوزی بدل شوق آشنا شد      کتاب صبر را شیرازه داشت  
 باید تماشای نگاری      نمودم جانب مکتب گذاری  
 برآید بر در مکتب فروشم      که من سی پاره دل می فروشم  
 بگوش شا به آمد ناله من      بغل پرورده تنهاله من  
 مرا از مهر بانی مآدرون خواند      خرد از همروی بسیدون در ماند  
 ز سر پا کرده رفتم یک قدم پیش      بلاگردان لطف طالع خویش  
 بگفتا پیشتر آید پیش رفتم      تکلف بر طرف از خویش رفتم  
 ز دست من بصد اعزاز برداشت      غلط کردم بچندین ناز برداشت  
 بهمراول غبارش را بر افشانند      پس آنکه سوره اخلاص بر خواند  
 پسندش کرد و گفتا من خریدار      بگفتم گر شود طالع مددگار  
 بگفتا قیتم گفتسم نگاهی      بگفتا کمتر که گفتم که گاهی  
 بگفتا یا فتم زین پیش مخروش      مبادا بشنود آخوند خاموش  
 سیاح مالک خوش کلامی      **سید غلام مصطفی**  
 بگفتم ای که ذات شریفش بکسوت فقر آراسته بود و ظاهر حالش  
 بیاس سپاگری پیداست که بان شغل بکسب معاش لا بدی  
 می پرداخت و نقد عمر عزیز بسیر و سیاحت باخت و در هنگامیکه

بسرشته طاعت نواب مبارز الملک سر بلند خان و اردشاهجهان  
 آباد گشته بخدمت علامه عصر میر عبد الجلیل بگرامی سنده مشنوی شریف  
 کرد در ایام که نواب موصوف از پیشگاه پادشاهی بکومت صوبه  
 گجرات احمد آباد امتیاز انداخته سید هم در رکاب شتافت و چون  
 حکومت آنجا از عزل نواب برآمد دلی سنگه مرزبان مار و آفرقو لهن  
 یافت و فیما بین راجه و نواب محاصرت صورت بست در سواد  
 احمد آباد جنگی شدید روداد سید هم در آن محترکه شد ثلث و اربعین  
 و ماته و الف برتبه شهادت فایز گشت در انشا طرازی لیاقت  
 کافی و بنظم پردازی مهارت وافی داشت و از اقسام نظم دیوانی  
 در رباعیات دارد این چند رباعی از آن هست -

جز دوست هر آنچه هست اندیشه ما چون شعله آتش است در ریشه ما  
 ما جام شراب سخن اقرب زده ایم یعنی همه دوست در گد و ریشه ما  
 بمان حال رجال را بیازی مطلب دل ناساخته کار سازی مطلب  
 از آتش عشق تانه سوزی یک سر تو میحق از سخن طرازی مطلب  
 هر کس در خود بهار و باغی دارد در کلبه تایخ چراغی دارد  
 تو غره مشکوکه ماهی دریائی در غوک لب جوئی هم دماغی دارد  
 هر کس خفاش آفتابش باشد

کی نحو جمال بی نقابش باشد

زاهد طلب مقام تنزیه کند غافل که همان عین حجابش باشد  
نقش نگین خوش کلامی میر غلام نبی ملگرامی که

همیشه زاده علامه عصر میر عبدالحلیم است در سنه ۱۱۱۲ هجری مشهور و ماته

الف جلوه پیرای عرصه بستی گشته لعل اندر سرای شعور بدین و ذکاء و

طبع رسا کتب درسی عربی و فارسی با استعداد تمام بخدمت میر

طفیل محمد تکمیل نمود و در نظم پر دازی سلیقه درست بهر ساینده سیما

در شعر هندی ممتاز عصر بوده و در فن موسیقی ساز و برگ بهریت

شالیته فراچنگ داشت و باین همه کمالات در میان شجاعت

قدم دلیرانه میافشید و او را در آخر عمر زمره رفقای نواب صفدر جنگ وزیر

در آمد و در محاربه که نواب وزیر را با افغانه روداد میر در محاربه مفقود

گشت که اصلاً سرغش پیدا نکردید و این واقعه در سنه ۱۱۶۳ شمس و ستین

و ماته الف بظهور رسیده این دوبیت از افکار اوست

آخر از تیرگی بخت نگین کام گرفت که ز لعل لب او بوسه به پیام گرفت

خط زلف تو رخ بزور گرفت جای ما این بجوم مور گرفت

صاحب کلام دلفریب سید کریم الله متخلص بقرع

که اصلش از خط بلگرام است در سنه ۱۱۳۵ شمسی و تلخیص و ماته الف مقدم

بهر همتی نهاد بعد فوز بسن تمیز تحصیل علوم ضروری گراشید و  
 بکلیه ارادت برادر بزرگ خود میزنوازشش علی در آمده و فیض  
 تربیتها برداشته بروش اسلاف خود ثبات ورزید در فنون  
 شعر و شاعری هم طبع موزون و فکر رسا داشت و در علم لغت تسبیح  
 و سقین و ماته و الف رخت همتی از دار فنا برداشت از کلام اوست  
 کرد یاد نگ شوخ تو بیار مرا دارویی نیست بجز شربت ویدار مرا

بسمل افتاده ام از تیغ فراقش شاید

دل طپیدن برساند بدر یار مرا

نمیدارم خیال هم کلامی بالرب لعاش

بگوش خویش نام خود شنیدن آرزو دارم

دقیقه سنج رنگین مطالب سید جمال الدین

متخلص بنحالب که اصلش از زیاده پور من متعلقات دار الحکومت لکهنو

است مرد خوش خلق و رنگین مزاج بود و طریق نظم کمال فصاحت

می پیمود در علم طب مهارت شایسته داشت و دیوانی قریب

بهشت هزار بیت یادگار خود گذاشت چندی در سرکار نواب شجاع

الدول بهادر ناظم صوبه اود بسر رشته نوکری بخوبی بسر برد آخر الامر و اثر

مات ثانی عشر در گذشت این بیت از افکار پر کارش بنظر در آمد

بیزم تست همه‌های ناب در دنیا پری ز شرم تو گردید آب و در دنیا  
 پلنگ بیشه نغز کلامی می‌غنضه فقر حسین بگرمی که  
 از سادات و اسطی است مرد کریم النفس و خوش اخلاق بود  
 و در روش پسندیده شهره آفاق کتب فارسیه پیش ساخته  
 عمر گذارینده و در علوم عربیه هم بقدر ضرورت استعداد بهر پند  
 در نظم پردازای طبع عالی و فکر نیکو داشت و مشق سخن از شیخ نظام  
 الدین صانع بگرمی می‌بود و در سنه ۱۲۲۳ ثلث و عشرين و مائین الف  
 بعالم بقا خراسان چپند بیت از کلام در دایمگز او است  
 بالای تو هر که دیده باشد آهی ز جگر کشیده باشد  
 در زیر شد ست بیتو چشمم در گوش تو هم رسیده باشد  
 چون دو دجا چشمم گذریه آورد تا خط عنبرین تو دیدم گریستم  
 بسینه داغ تو پو شیده می‌برم در خاک  
 باین امید که شمع مزار خود باشم  
 بس همدان مراست هوای گریستن می میخورم چو شیشه برای گریستن  
 باشکم چو افتاد کار گریبان رگ لعل شد تار تار گریبان  
 حرف الفاء: - مقدمه الجیش معرکه بلاغت خیل  
 محکم فصاحت شمع انجمن فیلقوی حکیم ابوالقاسم فردوسی

طوسی که استعداد فطری داشت و لیاقت خلقی همچو وی در عجم ناطمی  
 عالی دستگاه قدم بجزیره ظهور تنهاده و نقد سخن را باین خوش سلوکی  
 در بازار عالم رواج نداده زور طبع بلندش از شاهنامه میتوان  
 دید که بر علوم ترنیش دلیلی ساطع است و حتی قاطع فردوسی بکازمت  
 سلطان محمود غزنوی شتافت و بنوازشات بیکران سرفرازی  
 یافت و حسب الامر سلطان بنظم شاه نامه مأمور گشت چون هزار بیت  
 بنظر سلطانی گذرایند در جمله وی آن هزار دینار سرخ صلح حاصل  
 ساخت و در مدت سی سال با تمام باقی شاهنامه پرداخت و به دستور  
 سابق در صلح بهر بیت متوقع دینار سرخ بوده فاما ماسدان پست  
 حوصله سلطان ذهن نشین کردند که اورا فنی است استحقاق  
 پنجاه هزار درم نقره دارد سلطان نظر بکفایت گذاشته بیست هزار  
 درم فرستاد فردوسی آن زر را بهانوقت بحامی داد و بچو سلطان  
 به رقم در آورد که در عالم اشتها دارد این چنده بیت از آنست  
 ای شاه محمود کشور گشای      ز کس گزند ترسی بترس از خدای  
 که بیدین و بد گیش خوانی مرا      منم شیر زمیش خوانی مرا  
 مرا هم دادی که در پای پیل      تنت را بسازم چو دریای نیل  
 نترسم که دارم ز روشنی دلی      بدل مهر آل نبی و علی !



بسی سنج بر دم درین سال سی عجم زنده کردم بدین پارسی

جهان کرده ام از سخن چون بهشت

کزین پیش تخم سخن کس نکشت

بسی تاجداران گردن کشان که دادم یکا یک ازیشان نشان

همه مرده از روزگار دراز شد از گفتن فاشان زنده باز

یکی بزدلی کردم ای شهریار که ماند ز تو در جهان یادگار

بی افکنم از نظم کاخ بلند که از باد و باران نیاید گزند

بر اندیش را روی نیکی مباد سخن های نیکم بد کرد یاد

بزرگ پادشاه صورت زشت کرد فرو زنده اختر چو انگشت کرد

اگر شاه را شاه بودی پدر مرا بر نهادی بستر تاج زود

وگر مادر شاه بانو بدی ! مرا بیم وزرتا بزانو بدی

چو اند بتارشش بزرگی بنود نیارست نام بزرگان شود

چو سی سال بر دم بشمارم رنج که شایخ شد بپادشاه گریخ

مرا زین جهان بی نیازی دهر میان بیان سرفرازی

بپادشاه من گنج با برگشاد بمن جز بهای فقاهی

ز به اصل چشم بهی داشتی بود خاک در دیده اینا شد تو

جهان را چنین است آئین و ساز که سازد فرومایه را سرفراز

درختی که تلخ است دیر است گرش بر نشانی به باغ بهشت  
 و راز جوی غلش بهنگام آب به پنج انگین ریزی و شش به نواب  
 سرخجام گوهر بکار آورد همان میوه تلخ بار آورد  
 بغمیر فروشان اگر بگذری شود جامه تو همه عنبری  
 اگر تو شوی نزد انگشت گر از و جز سیاهی نیابی دگر  
 اگر گوهران بد نباشد عجیب نشاید تن سیاهی ز شب  
 ز ناپاک زاده مار پیدا مید کز نملی بشتر ز گرد و سپید  
 آخر کمال تنگی از غزنین بر آمده بطوس و آنجا بر تدار  
 بر خورد اسپهبد جرجانی که حکومت آنجا داشت مقدم او را منتقم  
 انگشت و از و اشعار بجو سلطانرا که صد بیت بود و صد هزار دوم  
 مشتری گشت تا از شاهنامه هر آرد با جابت پرداخت استغین  
 تیری است که چون از خانه کمان بر جبت باز نشیند القهوه می  
 در پیرانه سری باز متوجه طوس گشته مخفی زندگانی میکرد و قستی  
 سلطان نامه می که دلی می نگاشت و بنخواه احمد میر سندی  
 آورد که اگر جواب خاطر خواه نیاید چه باید کرد خواه این بیت از شاهنامه  
 خواند  
 اگر جز بکام من آید جواب من و گرز و میدان و افرا سیاب

سلطان باستماع این بیت در دناک گشته فرمود  
 که در حق فردوسی ظلم کردم پس شصت هزار دینار سرخ با خلعت  
 بای فاخره بطوس روانه کرد لکن روزیکه آن اموال از یک دروازه  
 طوس درآمد دروازه دیگر تابوت فردوسی برآمد فرستاده های  
 شاهی آن اموال را پیش دخترش بردند وی بمقتضای بلند  
 هستی قبول نداشت آخر الامر حکم سلطانی از آن در تبعیر باطلی برخاست  
 وفات او در سده اصدی عشر و بعضی است عشر و اربعه زکات شده  
 اند قبرش در طوس بجنب مزار عباسیه واقع است نقل است که  
 شیخ ابوالقاسم گرگانی بر جنازه او نماز خواند که از ماصین مجوس  
 بود همان شب در واقعه دید که فردوسی بفردوس برین مقامات  
 عالی وارد و از او پرسید که منشا این همه مارج چیست گفت صلیتی  
 است که در توحید گفتم

جهان را بلندی و پستی توئی / ندانم چه هر چه هستی توئی  
 این چند بیت از کلام بلاغت نظام دوست  
 بیابگوی که پرویز از زمانه چه خورد / برو بپرس که کسری از روزگار چه برد  
 گران گرفت ممالک بدگیران بگذاشت  
 و در این نهاد خزان بدگیران بسپرد

## رباعی

تا چند نبی بر دل خود غصه و درد    تا جمیع کنی سیم سپید و زر زرد  
زان پیش که گرد نفس گرم تو سرد    باد و دست بخور که دشمننت باد بخورد

## نفا نشر مرتب

بر وز نسبد آن یل زورمند    بشت شیر و خنجر بگردد کند  
بیر و درید و شکست و بربست    یلان را سر و سین و پا و دست  
و قصه یوسف ز لیلی که در کمرشاهنامه منظم در آورد این بیت

## از آن نظر رسید

بدنبال چشمش یکی خال بود    که چشم خودش هم بدنبال بود  
رکن رکن سلطنت و جهان بنایی امیر نظام الدین  
علی شیر متخلص نغانی که بوزارت سلطان حسین میرزا که از اتحاد  
امیر تیمور گورکانی است عز امتیاز داشت و نظر بر فاه ظالیق و  
آنجا حرام فاحش و عام میگذاشت ذات و الاصفاتش بکسوت  
فضایل و کمالات آراسته بود و کلیه اخلاق حمیده و اوصاف  
پسنیده پیراسته علمای نامدار در کنف حمایت رافتش  
جدا داشتند و از خوان نعمتش بهره واتی میبرد داشتند کتب  
معتبره مثل تفسیر حسینی و نفحات الانس و تذکره دولت شاهی

بنام والایش در عرصه تالیف در آمده در چار سوی عالم شهرت  
گرفت و از دست جود و بخشایش امور سه فحرات زاکیمت و  
تعمیر عمارات و رباهیات و غنیمت ذلک جلوه ظهور پذیرفت و با  
وصف اشتغال بهیات ملکی که داشته از طبع بلند در ترکی  
دختری تالیفات گذاشته و در ۹۰۶ دست و تسعانه بغرور و سببی  
خرامیه از کلام با نظام اوست .

ای شب غم چند دور از روی یارم میکشی  
زنده میدارم ترا هر چه زارم می کشی

این دور باعی که هنگام سفر تجار و صین مراجعت از مولانا جای نگاشته  
رفتی که چو آفتاب یکتا باشی      وز پرتو نور عالم آرا باشی  
ناشاد گرویی که تو ز لیشان بیری      آباد دباری که تو آنج ب باشی

وله

انصاف بده ای فلک مینا فام      زین هر دو کدام خوبتر کرد خرام  
خورشید جهان گرد تو از مطلع صبح      یاماه جهان تاب من از جانب شام  
عند لیب گلستان سخن طرازی بابا فغانی شیرازی  
که در مهارت فنون سخن بگانه نجوش کلامی مست از زمانه بوده صاحب  
ذوق است و اشعارش سراسر شوق از شیراز متوجه تبریز گشته

بملازمت سلطان یعقوب بن حسن بیگ رسید و مورد مرام  
 خصوی شده بخطاب بابائی امتیاز اندوخت و پس از فوت سلطان  
 یعقوب بخراسان عطف عنان نموده در ایوردون که از بلاد خراسان  
 است سکونت گرفت و بلافاصله بجا مصاحبت پذیرفت و هرگاه که  
 سلطنت ایران بشاه اسمعیل صفوی قرار یافت نسبت بمحاش  
 مراعات میفرمود و آخر الامر شهبه نه تنس رفت به بخارا در سنه  
 خمس و عشرين و تسعمائة به اربقا رسید از کلام پیر سوزاوست  
 بهر گلشن که بینم مبتلائی رو نهم آبخا  
 ز داغ آتش افروزم و پهلونهم آبخا  
 نسوخته ساری کاغذ تو تیا شود چون بگرشمره سردی ز گیس سر سبای را  
 دل از نظاره آن گلزارم گلشن است مشب  
 چراغ از روغن بادام چشم روشن است مشب  
 در خواب عاشق آمدی دپای نازکت چندان بیده سودگر زنگ خاک گرفت  
 چون شمع تالسوخت فغانی نیافت وصل  
 مجلس از آن اوست که جا گرم داشت است  
 قد تو نهالی است که آتش شمر اوست  
 دیوانه آن بادیه ام کاین شهر اوست

وقت گلم تمام باه و فغان گذشت  
چون بگذر و خزان که بهارم چنان گذشت  
دل به بیدار و نهاده ایم عطای تو کجا است  
ما خود از جور زنا لیم و فای تو کجا است  
بگو تو بر دل گرم که دست داشته  
که داغ تازه ات از چاک استین پیدا

خواب آن کمر ناز کم که چون مر نو    بشیوهای بلند از میان زین پیدا  
نهر از سوزن الماس بر دل است مرا    ازین حریر قبا بیان که دوش بردوش است

قسمت نگر که گشته شمشیه عشق یافت  
مرگی که زندگان به عا آرزو کنند!

یک چراغ است درین خا و از پرتو آن    هر کجای می نگریم انجمنی ساخته اند

بدام انتظار او من آن صید گرفتارم  
که جانم میوه و دتا بر سرم صیادی آید  
ز آب دیده جدا از حرم خاک درت  
بچشم خویش فغانی نهر طوفان دید  
بستر افتم و مردن کنم بهایه خویش  
باین بهانه مگر آرزش بخانه خویش

زبان در ذکر دول در نقش ذکر زلفیایی بند  
 مسلمانی اگر این است من ز ناری بندم  
 سحر ز میکرده گریان و دردناک شدم  
 براه دوست فدا دم جواشک و خاک شدم  
 بتویت صبحدم گریان بگلگشت چمن رفتم  
 نهادم روی بر روی گل و از خویشتن رفتم  
 دلی می باید و صبری که آرد تاب دیداری  
 فغانی در دول داری تو باش اینجا که من رفتم  
 مجلس عشق است کوه کن فغانی در دول  
 این حرارت جای دیگر بر که ما خود اخگریم

سالک سالک سخنوری سید محمد متخلص به فکری که از سادات  
 عظام شهرت یافته است بسیاحت به بندستان هم پرداخته  
 و در انواع نظم بیشتر بر باغی فکری ساخت تا اینکه میر رباعی شهرت  
 گرفت آخر الامر در سنه ۹۷۳ ثلث و سبعین و تسعمائة بدر عقبی شتافت  
 این چند رباعی از دست -

آن شوخ که جا در دل ناشلو گرفت      ماند زماز خوابه بیداد گرفت  
 آتش بجهان زد ز آهیم آموخت      خون ریختن از چشم ترم یاد گرفت



وله

چون گردش چرخ را داری بنود در رفتن و ماندن اختیار بنود  
خواهم که چنان ز کیم از رفتن من بر خاطر ماندگان غباری بنود  
دل باخت نکست سبخی مولانا قدالی لاهنجی که از

اکابر طبقه نو ز خشت پید است و لاوتش در شیراز جاوید ظهور یافته و بهانجا  
تخصیل کمالات کو شایده و در زمان شاه اسمعیل صفوی اعتبار  
پیش از بیش بهم رسانیده و در سنه ۹۶۷ سبغ و سبعین و تسعمائة جاوید  
بستی پیچیده این چند رباعی از طبع سلیم اوست

گر چشم شایم بحال تو خوش است و رویه به بندم بخیا تو خوش است  
پیش از تو بجز فراق تو ناخوش نیست و آن نیز بامید وصال تو خوش است

وله

خواهم که جو پیر این گل فرسایت در جامه جان کشم قدر عنایت  
که بوسه زخم جو آستین بر دست که سر بنهم چو دامن اندر پایت

وله

بازای که در سوز و گدازم بینی بیداری شبهای درازم بینی  
نی فی غلظم که خود فراق تو مرا کی زندگی گذارد که تو بازم بینی  
سرگرم نظم پروازی امیر فارغی شیرازی که در

علوم عربی استعدا داشته داشت و بعلم جفر مهابت بالیسته  
دو باره بهرند بر خور و بسلك ملازمان اکبر پادشاه سرمایه عزت  
و اعتبار انداخته بفرای خاطر می گذاریند و اوایل مائت هادی عشر در  
گذشت از دست

ای چشم جهان بین مآلور از تو نیام مر اساخته مهور از تو  
دور می ز تو کرده است بیار مرا نزدیکت مردان شده ام دور از تو  
کامل العیار باز از نقادی شیخ ابوالفیض فیضی  
اکبر آبادی که در اوایل فیضی مخلص میگردد و آخر فیاضی برگزیده یکی از اساتذ  
از زمین بکسوت فقر و تجرید برآمده قدم بهت بطی مسموره کیستی نهاد و  
در مائت ناسع در قصب آمل من متعلقات سیوستان در افتاد و  
در آنجا بار غربت از دوش افکنده بتاهل و توطن پرداخت پس  
از آن در آغاز مائت عاشق جویش عازم سیاحت هندوستان  
گشته در بلده ناگور رخت اقامت انداخت و بهمانجا در ۹۱۱ هجری  
عشر و تسعمائت شیخ مبارک پدر شیخ زمزمه پرد از گلشن هستی  
گشته در رنجان شباب بگلگشت کجرات شتافت و بخدمت علمای  
آن دیار و مشایخ کبار بهره اندوز فواید شیره گردید و در ۹۵۰ هجری  
خمسین و تسعمائت در دار الخلافت اکبر آباد ملک سکونت ریخت

و بدویشی و توکل زندگانی میکرد در زمره فضیلت آن دیار باشته  
 در آمد بعضی او را بهمد و به نام می نهادند و برخی تشیع نسبت میدادند  
 و در عهد محمد اکبر پادشاه هم علمای عصر بروی محضر با ساختند فاما پادشاه  
 ملتفت بدان نشد و در آن زمانه و الف با نقضای ایام موعود در  
 لاسور در گذشت بالجد شیخ فیضی در ۹۵۴ هجری در ۱۵۴۰ قمری و تسعته  
 در عرصه گیتی فیض هستی دریافت و بعد فوز بسن رشد و تمیز در  
 کسرتی بنیروی باز وی طبع بلند و فکر دقیق پسند محرکه آرای کمال  
 گشت لاسیاد علوم ادبیه و فنون حکمت دستگاہی تمام بهم  
 رسانید و در اقسام سخن بغصاحت و بلاغت ممتاز عصر و منتخب  
 دهر گردید و بیاوری طالع مصدر عواطف جلید اکبری گشته بشرف  
 مصاحبت و تقرب شاہی امتیاز فراوان اندوخت و چهره حال خطابه  
 ملک الشعرای افروخت سواطع الالهام تفسیر کلام مجید و موارد  
 الکلم در اخلاق غیر منقوط تصنیف نموده میر حیدر معانی نیشاپوری  
 تا تاریخ اتمام تفسیر در سوره اخلاص یافت بصله دو هزار و پیه کامیاب  
 گشت از پیشگاه پادشاهی بنظم خمه مأمور گردید و در عرصه پنج  
 ماه کتاب نمدن با تمام رسانید و بنظر شاہی گذارید نقد تحسین  
 و آفرین بکف آورد بمقابل محزون اسرار مرکز ادوار انظم کرد و آن

مسوده را بعد وفا تشبیه بالفضل میبندد آخر الامر در غایت ازلح  
والف سمت جایشش گرم عنان میدان اجل گردید این چند  
بیت از افکار پرکار اوست

مستانه سخن میرسد از دل بلب ما عشق است که بر لبه زبان ادب ما  
فریاد که دوریم ز مطلوب دل خویش چنانکه دراز است زبان طلب ما  
دور جهان تلم شد عده هنوز بچنان ده چو دراز کرده سلسله هنوز را  
نیست در انجمن خبر دور فلک گردش چرخ همین گردش جام است اینجا

پیش از سپهر آرائی میدان قیامت  
حسن تو گرفت از کف خورشید علم را  
غمزه آموز دچشمیت شیوه بیداد را  
طرف شاگردی که میگوید سبق استاد را  
هر سبزه خلی را نرسد پیش تو دعوی رعنائی طاموس ندادند گس را  
باقا تشبیه سری است من تیره بخت را  
مانند بندگی که پرستد درخت را  
نماند گرد شب وصل بیقراران را سهیل طلعت آن ماه برداران را  
تو ای کبوتر بام حرم چه میدانی طبعین دل مرغان رشته برپا را  
تنهانه سینه ام زلف اضطراب موقت

در دل شکیب خون شد و در دیده غلب سوخت  
 آمد جنون و مغز خرد در سرم گذاشت  
 غم در دلم گره شد و دل در برم گذاشت  
 دل من در کف طفلی است که نزد بی خبری  
 بلبش مرده بکسج قفسی افتاد است  
 مرا آبراه محبت و دشمنی افتاد است که خون گرفت ام و یار قاتل افتاد است  
 هر گویا باغ عاشقی گل کرد عقل را خار در جگر بشکست  
 ای خون گریه گان همه بر تیغ سر نهید  
 کان طفل را سری بهامشای بسمل است  
 قربان آن تغافل و آن پریشم که دوش  
 فریاد من شنیدی و گفתי فغان کیست  
 کو دل که ز تیغ تو در آن چاک نیفتد  
 کو سر که ز شمشیر تو بر خاک نیفتد  
 فیضی بجا و قطع نظر از تباران هند از کافر آفتاب پرستی نمی رود  
 دلمان فتنه برزده از بهر قتل من طفلی که از حجاب برخاستین نهید  
 منکر خاک نشینان مشوای نکته شناس  
 کس نداند که بهر ذره چها بخشیدند

بر آرقاصه شوق از بعل برون کاغذ

که دیده ام بر هفت شد سپید چون کاغذ

فراق نامه ز غم می نویسم آن بهتر

که خون بگرییم و رنگین کنم ز خون کاغذ

حدیث بلبل و گل کی توان تمام نوشت

اگر ز برگ گلستان شود و فزون کاغذ

روز بجران ز آتش دل می نهم بر سینه داغ

بسکه روزم شد سیه در روز می سوزم چراغ

خوش آن زمان که یکی بود خانه من و تو بنود راه جدالی میانه من و تو

### رباعیات

عاشق که غم از جان خرابش نرود تا جان بود از تن تب و تابش نرود

خاصیت سیاه بود عاشق را تا کشته نگردد اضطرابش نرود

و

آن روز که کردند شمار من و تو بردند ز دست اختیار من و تو

فایده نبشین که کار سازد دو جهان پیش از من و تو ساخته کار من و تو

دل داده سخن دانی ابو تراب وقتی جوشتقانی که بولش

کاشان است و از بهره اندوزان محفل شاه عباس ماضی بوده و باکته

سبحان عصر سمدستان یک قطره طبع زاد خود به صادق بیگ  
 نقاش اصفهانی فرستاده التجای تجویر خلقت نمود صادق بیگ هم  
 قطره در جواب نگاشته از چهار خلقت مجوزه خود ایمان ساخت از آنجمله  
 غیرت سی اختیار کرد چون در آن چهار خلقت یکی کلیم بود گفتند چرا  
 کلیم خلقت نکردی گفت مبادا که ظریفان کلیم خوشستانی خوانند آخر الامر  
 در سینه ست و عشرین و الف از دار فانی فرقت پسندید از دست

خون تر و شش میبند از چاکهای سینه ام  
 طفل شکم باز گم کرده است راه خانه را

بمخون تر عارض عریانی تن نیست پروانه پرسونت محتاج کفن نیست  
 سیاه خنجر ازان بیشتر نمی باشد که مجلس دگران روشن از پراغ است

ز بیتابی بسی شب گرد کویت تا سحر ششم  
 سحر که چون دعای بی اثر نومید بر ششم

مرد کاتب و متراض ملا عبد الرزاق فیاض

که صلش از لاینج است و در قم سکونت داشته و در تلامذه حکیم  
 صدرای شیرازی در علوم عقلیه و نقلیه از عالی دست گامان نوی استعمار  
 بوده و نصف کتاب گوهر مراد است سمند فکرش در میدان سخن هم  
 گرم غنائی داشت و طبع موزنش بمضامین تازه و تلاش رنگین

لیقت خوش بیانی دیوانش شش تن بر اقسام نظم است و قصاید  
طولانی متعدده در مدح حضرات ائمه اعظام و استاد خود حکیم صدرای  
شیرازی و استاد الاستاد میر باقر داماد و در توصیف شاه صفی  
صفوی و امرای آن روزگار دارد و در عشره خائس مائت هادی عشر  
رفت هستی بر لبست -

قسمت مازین چمن بار تعلق بود و بس  
سرور نامزم که آزاد آمده و آزاد رفت  
کرادماغ که از کوی یار برخیزد نشسته ایم که از افبار برخیزد  
صاحب کلام دلاویز فصیحی ساکن تبریز که مرد عاشق همیشه  
بوده و بعلوم رسمی هم مناسبتی شایسته داشت و خدمت و مصاحبت  
نظر ائمه می انگاشت از دوست -

از سوز محبت چو خبر اهل هوس را  
این آتش عشق است نسوزد همه کس را  
کردم باغ عاشقی ای دل نشان ترا  
کز من چو گم شوی بشناسم بآن ترا  
بقدر طاعت خود هر دلی غمی دارد دل من است کرانده عالمی دارد  
جمع محاسن ذاتی و صفاتی مولانا فصیحی هراتی که



از سادات عظام آندیار و شحرای نامدار بوده و خط شکسته درست  
می نوشت در بدایت حال بخدمت حسن خان بن حسین خان حاکم  
بهرات کمال تقرب و مصاحبت بهم رسانید و در گلشن سخن نغمه سنج  
قصاید مدحیه گردید در آن روز با و رود حکیم شرفی بهرات مسورت بست  
و در محفل حسن خان با میرزا فصیحی اتفاق طاقات افتاد و در مشاعره آخر  
مکابره روداد شرفی از بهرات برآمده به جو فصیحی پرداخت و وی بکمال  
بلند طرز فی بحوالش التفات نداشت و در سال ۱۲۳۱ هجری  
والف که رایت دولت شاه عباس ماضی بر تو افکن سواد هر گشته  
میرزا فصیحی شرف باریابی دریافت و از صحبت رنگین منظور نظر شاه  
گردید شاه بمصاحبتش گرفت نصیحت خود لعلی بجمع و ازندان بزد  
بترهیت و ترقی او می پرداخت صاحب دیوان است و شاء خوشتر  
بیان در اوسط ماده حادی عشر بدار عقبی شتافت این بیت از کلام  
فصیح اوست

خاتم که تازه ز باغم در روده اند محروم بوسیتم و مردود آتش  
گلدسته خوش مذاقی مولانا فرامی که صلش از سمنه  
است در مهارت فنون نظم طبع بلند داشت و در خدمت سلاطین  
وامرای عصر معزز و محترم بود و در اواخر سیاحت خراسان نمودار

بیت از طبع رنگین اوست.

منم وین چمن از بلبلان زار یکی      وای براری من نیست از بزار یکی  
سبب کلمات انسانی ملائحتن متخلص فیض

کاشانی که بشیره زاده مولانا ضیاء الدین کاشانی است نسبت  
شاعری بخد مت صدرای شیرازی داشته و از علوم مقول و منقول بهره  
وافی برداشته و پیش شاه عباس ثانی اعزاز و انعام تمام داشت  
در اوسط مائت هادی عشر سستی موهوم را گذاشت این رباعی از کلام  
دلپذیر اوست.

با من بودی منت نمیدانستم      یا من بودی منت نمیدانستم  
رفتم چون از میان تو گشتی پیدا      تا من بودی منت نمیدانستم  
گنجینه فنون نگشته دانی شیخ محسن فانی که از  
احیان کشمیر است و در فضل و کمال بی نظیر تحصیل علوم و فنون از ملا  
یعقوب صر فی کشمیری نمود و طریق اصناف نظم و خوش نگاشتی می پیبود  
و بحکم ذاتی و صفاتی مستعد بارگاه شاه بهمان گشته بخد مت صدرات  
صوبه ال آباد چهره اعتبار افروخت و حسن خلق و سنجیده رضیه در آن  
دیار مرجع خاص و عام گردید و فرق خلافت از مولانا شیخ محب القدر  
الآبادی پوشیده آخر بسببی از منصب و خدمت بیایه عزل درآمده

و از مراحم پادشاهی بتقریر سالانہ مقبول کامیاب شده بکشور پرفت  
 و در آنجا بنهایت عزت و احترام بسرمی برد حاکم صوبہ واکلا بر شہر  
 بلا قانش میفرستد اوقات گرامی پیوستہ بمنزل درس و تدریس مباد  
 شستہ از خدمت کثری از اہل کمال مثل ملا محمد طاہر غنی و حاجی اسلم سالم  
 علم شہرت برافراشتند آنرا لامرد در لہندہ ہندی و ثمانین و الف  
 از دار فانی بعالم جاودانی شتافت این چند بیت از کلام او مست

اگر چرا آتش عشق تو زندہ ساخت مرا  
 چو شمع بسوخت درون از بیرون گذشت مرا  
 چنان بفکر دمان تو روشناس شدم  
 کہ ہر کہ تازہ رسید از عدم شناخت مرا  
 زخم تیغ کی تواند برد سودا از سرم  
 ماہ نو دیوانہ را شور جنون افزون کند  
 آسمان تیسرہ درون بہت از مہر مجو  
 طبع بادہ کس از شیشہ ساعت نکند

سرمنصور میگوید با و از ساہر دم کہ نخل دار ہم در موسم خود بار بار آورد  
 شمع ایوان سخن وری ملا فرح اللہ شوشتری کہ  
 سرآمد بلجای آیام و فصیحی خوش کلام بودہ و میرزا صائب اکثر و قاطع

لب توجیفش میکشاید از آنجداست

همین ز خاک فرج کاران نشد صائب

که فیض هم بطنه‌وری از نخباب رسید

از ولایت بسیاحت مالک و کن در افتاد و بخدمت

سلطان عبدالقدّوس شاه والی حیدر آباد بر خور و نقد عزّت و

اعتبار و ثروت بشمار بکف آورد و او آخر ماتة حادی عشر رحیل منزل

عقبی گشت از کلام فرج بخش اوست

در هوای بادۀ گلرنگ بیتابیم ما

سالمها شد کز هوا داران این آبیم ما

از ره بیا ننگ هرزه درایان نمی روم

کی میدهد فریب صدای جرس مرا

منان که دانه انگور آب میسازند سنده میشکند آفتاب می‌سازند

کاشف دقایق میر احمد فالیق که برادر اعیان

میر جلال الدین سیادت لاهوری است صاحب طبع بلند و تلاش

از جنبه بود و در زمره منصب داران عالم گیر ی اختیار داشت دیوانی

از افکار خود یادگار گذاشت و او آخر ماتة حادی عشر در گذشت زیادت

بزندگانی خود داریم از نفس لرزم که این چراغ براه نسیم می‌سوزد

مر آسوده دارد نسبتها از پریشانی  
 غبارم نیست بر جا آنقدر کز باد بر خیزد  
 بآنکه تیغ خویشش کشد برفان چرخ  
 با ابرویت هلال برابر نمی شود  
 چون لب لعلان لطیفی گل غنیت شور سن  
 صد نو بهار رفت و جنونم خندان نگردد  
 هر که عشق بدل جوشش و فروش اندازد  
 خانه بردوشش شود باز دوش اندازد

فتقب نکتہ سخنان آقا ابوسعید خراسانی  
 آبادی است در نظم و نشر استعداد لایق داشت و خط نستعلیق پاکیزه  
 می نگاشت و مشق سخن پیش سالک کشمیری میگذرایند و در فن متقی  
 هم مهارت کامل بهر ساینده آفریدند <sup>۱۱۲۴</sup> از لح و عشرین دمانه و الف آهنگ  
 متعلم اصلی نمود از نواهای ساز افکار اوست

شک چاک بسکه سینه ز زخم هوس مرا هر جافاد سایه من شد قفس مرا

ز ضبط هر نفس جوای روح پاک کن خود را

چو آنکه بیشتر از مردن اندک خاک کن خود را

متیرسم از شکایت اظهار درد دل رفت است رنگ جبهه مباد و جزیر

نصیب گر بود همچون صدف رزق از سمارید  
 چو قسمت نیست روزی از دهن چون آسیارید  
 رنگ افروز گلشن نظم گسری ملا محمد نصیر فالین  
 ابهری که از شاگردان میرزا صاحب است و دقیقه سنجان رنگین  
 مطالب فی الجمله استعداد علمی بهم رسانیده و غن بیست و اسطرلاب  
 مهارتی شایسته حاصل کرده و خوش صورت و رنگین مزاج بود  
 و از یاران شیخ محمد علی حزمین است و والد دانشگاهی هم او را دیده  
 بود آخر الامر بعمر نود سالگی <sup>۱۳۲۴</sup> از لعل و ملتین و ماته و الف مرطبه  
 به پای سفر آخرت گشت از اشعار آبدار اوست  
 باما بگردشی چکته روزگار ما ما دیده ایم گردش چشم تو بار ما  
 دود از بنفشه زار بر آورده طره ات  
 آتش زده است روی تو در لاله زار ما  
 آن فرصتم نبود که خاری زیبا کشم در پای من ز گرم روی سوخت خالی  
 چشم بگشا اگر ت دیده بینائی هست  
 که نهان از نظر خلق تماشا می هست  
 من ازه ام ز منت احسان کس کشم  
 پایم اگر ز پیش رود باز پس کشم

## رباعی

گردون در کینه میزند جور نگر جانان غم دل نمیخورد طور نگر  
 مطرب حرفی نمی زند حال به بین ساقی قدی نسید به دور نگر  
 پسندیده مخوران نامی سید اسد الله متخلص  
 بفرد بلگرامی که نبش و مرید سید لطف الله احمدیست بنظم پردازی  
 ممتاز و دقیقه سنجی و مساز بوده در ۱۱۶۹ تسبیح و اربعین و مانه و الف  
 و عین جوانی جهان فانی پروده این چند بیت از دست  
 شب که آئینه جهان افروز رخت خواهد شد  
 آه من تعظیم کرد و اشک من به راه شد  
 نه هر که تاج بتارک نهد سری داند نه هر که خرقه پوشد قلندری داند  
 دلاوران صف عشق کشته خویش اند نه هر که تیغ به بند و سپهری داند  
 عالی طبع روشن ضمیر میر نواز شش علی متخلص بفقیر  
 که خلف از شد می غفلت الله بنحس بلگرامی است قامت شریفش  
 بکسوت فقر آراسته و کلیه لیاقت و قابلیت پیرسته در فنون نظم  
 مهارت فراوان داشت و بتلاش مضامین تازه همت می گماشت  
 صاحب دیوان است آخر کار در ۱۱۶۷ تسبیح و ستین و مانه و الف  
 بفردوس برین شتافت و به پهلوی مزار قد بزرگوار خود سید لطف الله

احمدی بیاقت از کلام اوست

خاک گردیدیم و از ماه سردی برخواست

خانه بهستی زیبا افتاد و گردی برخواست

در حضور تسبیح جان بهیض و می سازد نثار

از شراب عشق چون پروانه مردی برخواست

گنجینه فنون دلپذیر شمس الدین فقیر که صلیش

از شاه جهان آباد است بیک لطیفش در خانه خمس عشر و ماته و الف

بناجایستی پوشیده سلسله نسب آبای اوبعباس عم النبی صلی

الله علیه و آله و سلم و از طرف مادر بسادات منتهی می شود و وی از

احیان آند یار خلد آثار است بخدمت علمای وقت بکسب کلمات

گرا سیده از ذهن نقاد استعداد شایسته و دستگاه بایسته

بهیمن ساینده و در فنون نظم و نثر و معانی و بیان و بیع و عروض و

قوافی از منتخبین روزگار گردید و در آغاز عشره خامه بعد ماته الف

ترک عوایق دنیوی کرده کسوت فقر در بر کشید و در همان روزها

متوجه سیاحت دکن گشته در اورنگ آباد رنگ قیام ریخت

و پس از پنج سال صمیمت قریب باش خان امید بشاه جهان آباد مراجعت

کرد و امر او اکابران بلده فرخنده تعظیم و تکریمش می برداشتند



علی الخصوص فیما بین وی و علی قلی خان ظفر جنگ داغستانی سرشته  
ارتباط و اتحاد بترتیب کمال استحکام یافته بود و مخفی برفاقت نواب  
عمادالملک وزیر ابن امیرالامرا فیروز جنگ بن آصف جاه پزداخت  
پس طرح تعلیق مرافقت نموده دراکبر آباد منتهی گشت از تصنیفات  
وی دیوان و مثنوی و الاسطغان و صدیقی البلاغت مشهور است  
و آخر عمر بعزم زیارت اکنه متبرکه باورنگ آباد برخورد و بتوقف  
یک هفته سری بسندرسورت کشید و از آنجا بعد فوز بمنزل  
مقصود و حصول تقدیراد بصره رسیده بعزیمت هند بمرکب دریای  
شورشست قضا را کشتی شکست و سرمایہ حیانش در گرداب  
قنادر افتاد و این ماجرا در ۱۱۸۳ از ثلث و ثمانین و اتمه و الف روداد  
از کلام بی نظیر اوست

طرف چمن چو بر شکست سنبل حلقه زای را  
فتمه یکی هزار شد نرگس سرمد ساری را  
یارش ناخته قدر دل بی کینه ما  
کاش میدید رخ خویش در آئینه ما

زنوای جنگ سازد دزدی رود تو بنرم گرنباشی ز طرب چه سود مارا  
نال مرغ قفس می برد از کار مرا که ازین پیش دلی بود گرفتار مرا

گذشت دلیرم از پیش و با خبر شدم  
 رلود بسک ز خود ذوق انتظار مرا  
 بزرگ شمع ششم روز شد ز شعله آه    نشانه بتو باین روز روزگار مرا  
 بیابا بازی من در جهان حرفی نیست    بهر که با خرام عشق برده جان مرا  
 نیستم اگر ترا راج بر پیرویان چه رفت  
 این قدر از خود غبر دارم که دل در سینه نیست  
 گفتمی دگر تسم بضعیفان نمیکشم    دود که شد یلند ز مشت گیاه گشت  
 نیست ملکن که بیک شهر دو سلطان باشد  
 در دل هر که غم او ست غم عالم نیست  
 بخرمی زده آنچه برق سبزه است  
 زمین میوش کران روی آتشین پیدا ست  
 بیاد روی تو از صبر دل کنار کند    بجایم جو در آئی ز در چه کار کند  
 با آنکه حرف در دمن از چشم سنگ آب آورد  
 آن سنگدل یار مرا افسانه ام خواب آورد  
 آتش زند در خرم من چون پرده از رخ بر کشد  
 تا بدرک جان مرا گر زلف در تاب آورد  
 دوش از کوچ ما یار لبه ناز گذشت

بهیچو کاکل بقضاداشت پریشانی چند  
 آبی نزد بر آتش مایهچ همدی در کوی یار سخت غریبانه سوختیم  
 ز لبس پیچیده شور عشق در مشت غبار من  
 بجای سبزه روید ناله از خاک مزار من  
 گره از زلف مشکین و انگر دی کاش میکردی  
 ز سر این فتنه را بر پا نکردی کاش میکردی

فقیر آخر دین خود را بن نگین دامن دوی تو فرق از شیشه و خار نکردی کاش میکردی  
 صاحب ذهن سلیم و طبع رائق مولوی سید خیر الدین  
 متخلص به فایق که صلش از امام است و آن جای از متعلقات تلخ پدر  
 بزرگوارش سید معصوم بن سید ابوالقاسم که از اقارب مبارز جنگ  
 مرحوم بوده زنت اقامت در مدراس انداخت بالجمله سید خیر الدین  
 در سال ۱۰۸۰ شمان و ثمانین و مائه و الف تباشای گلشن هستی و بعد رسیدن  
 بسن شعور فیض تربیت مولوی باقر آگاه بسمر منزل لیاقت شعر و  
 شاعری عبور کرده از دقایق علوم و رموز فنون آگاهی یافت و از  
 صحبت بعضی مستعدان عصر سر مایه استعداد بایسته انورفت  
 بذهن و ذکا و فکر و ساطع لفظی نظم با حسن السلیب می پیمود و  
 بهضاین تازه و تلاش رنگین گوی تفوق از محاصرین میسر بود

آخر الامر بتلاش معاش عنان تو سن عزیمت بجسیر آباد منعطف  
 ساخت ما دام حیات در آن دیار خوبی بسر برود و در شادانین و  
 اربعین و ماتین و الف هانجا بسفر عقبی گرامی از افکار اوست  
 انبی نغمه سنجی بخش چون زبانه را برنگ گل بهار آری محفل کن ندانم  
 کشیدن کی تواند شکل چشم آن پیر و را  
 مقصود موقلم سازد اگر مژگان آهو را  
 عجب بنود اگر فرزند بهتر از پدر باشد  
 که عطر صندل افزون تر ز صندل میوه بود را  
 ز کلفت های دنیا برق آسا میتوان جستن  
 درین خرمن بسی آتش کسی حاصل ندید اینجا  
 فوج طفلان سر شکست دوان از ره چشم  
 مگر از سبب برون شد دل دیوانه ما  
 ز بان آور همیشه سزاشی یا سوختن دارد  
 ببین سوز و گداز شمع از آتش زبانه ها  
 کجائی ای بلا گردان خورشید رخت گردون  
 که می باشد سپند از انتظار چشم خسته ما  
 موسم بهیری من صبح امید است مرا    پنبه داغ گنه موی سپید است مرا

پیرگشتی دست را بردار از طول اصل  
 شده از زلف چون افتاد دندان شانه را  
 بیتو حال خانه چشم خراب ماسپرس  
 چون جلب از آب کردم فرش بین کاشانه را  
 آخر ساندن شکیم تا بجو مرا ! یعنی ز آب تیغ تو تر شده گلو مرا  
 نهر آخیز به امان مگر خفی نرسید اگر چه گشت سربا برنگ خار انگشت  
 سیاه روشود آنکس که عیب بین گردد چو خامه بر سخن بیخ مار انگشت  
 گنه گر صبحدم آن گلبدن را در چمن افتد  
 ز حسرت آتشی در پنبه زار یا سخن افتد  
 سرخی چشم من از گریه نباشد فایق آفتابی ز نظر رفت و شفق باقی ماند  
 هنوز هم اثر عشق کوه کن باقی است جواب ناله من از جبال سیاه  
 منظر رحمت حق جرم سیه کاران است  
 سرکش روشن صبح ز عیب شب تار  
 ماجرای بردل زارم گذشت از آب اشک  
 مشت خاک بود آنهم رفت در سیلاب اشک  
 من بچهاره درین راه نیازی دارم گرتوای زاهد خود بین بنماز آمده  
 مرجاباد صبا بوی خوشی آوردی مگر از ساحت گلزار حجاز آمده

بیاد آتشین روی ز دم آهی بانفوس  
درون دل رگ جان سوخت چون شمع بیافوس

نوکل صدایه کامرانی جمیله خانم قضیه اصفهانی  
که اشعار آبرورش با سیم تنان فصاحت هنر اوست و ابکار افکاش  
با کلبه نان بلاغت که بانو این یک بیت و رباعی از طبع رنگین اوست  
جز خار غم ز دست ز گلزار بهجت ما  
آنهم خلیه در جگر لخت لخت ما

### رباعی

روزیکه بخوان وصل بهمان گشتم شرمند ز انتظار بهجران گشتم  
زان چشمه جوان چو کشیدم آبی از زندگی خویش پشیمان گشتم

### حرف القاف :-

قدوه عارفان نامدار قطب الاقطاب خواجه قطب الدین  
بختیار که صلش از اوش فرغ از است و آن قصه ایست من مضافا  
انجوان نسب شفیقش با امام محمد تقی علیه و علی اباء الصلوٰة والسلام  
منتهی نمی شود پدر بزرگوارش سید کمال الدین بن سید موسی حضرت  
ایشان را یکینیم سال گذشته بخوار رحمت ایزدی شتافت و در  
مهد کناره والده ماجده پرورش یافت چون سن مبارکش به پنج

سالکی رسیده والده شریفه اش یکی از همسایگان را که مرد صالح بوده  
 طلبیده همراه کرده تا پیش معلمی بنا بر قرأت کلام مجید گذارد ناگاه  
 پیرمردی در آشنای راه دو چارگشته پرسید که این طفل را کجا میبری  
 وی گفت که این کودک از خاندان اهل تقوی و صلاح است بموجب  
 فرموده مادر شفیقه شش مکتبی میبرم پیرمرد گفت این طفل را  
 بمن سپار تا نزد آخوندی برم که از برکت او قرأت کلام الله بر وی  
 سهل گردد پس حضرت خواجه را همراه گرفت نزد خدمت مولانا ابو حفص  
 که بحسن صلاح و کمالات از متجربین عصر بوده سپرد و لب تبویف  
 خدمت خواجه گشوده در تعلیمش بمرأعت شفقت و مرحمت سرفراز  
 فرمود و مولانا برضای قلبی قبول نمود و بعد رفتن پیرمرد گفت ای فرزند  
 اینکس که ترا بمن رهنمون گشته خواجه خضر علیه السلام بود القصه بمن  
 صحبت بابرکت مولانا ابو حفص ذات شریفش متصف باخلاق  
 حمیده و خصال پسندیده گردید و در اتباع شریعت و طریقت  
 استعداد و تامل بهر ساینده پیوسته بر ریاضات و مجاهدات بسر  
 میبردی و در یاد الهی روز را شب و شب را بروز آوردی و در  
 عزیمت سالکی حضرت خواجه اتفاقاً گذر قطب العالم خواجه بزرگ  
 معین الحق والدین حسن سنجرى قدس سره بر آن سرزمین افتاد و حضرت

خواجہ بشرف بیعت امتیاز اندوخت بقیض تربیتش چہرہ کمالی و  
 کمکیں افروخت و بعد چندی سری بطرف بغداد کشید و بصحبت  
 مشایخ کبار آنجا مثل حضرت شیخ الشیوخ شہاب الدین بہر  
 وردی و شیخ اود الدین کرمانی قدس سرہا و امثال ایشان رسید  
 و بعد ایام معدود تاب محرومی حضور حضرت خواجہ بزرگ نیا درودہ بالقا  
 شیخ جلال الدین تبریزی کہ فیما بین کمال ارتباط شدہ بود متوجہ دہلی گشت  
 و بچند ملتان عبور کردہ بحضرت شیخ بہاء الدین نہ کر یا قدس سرہ  
 برخوردہ بتلاقی یکدیگر باحطاط پرداختہ و از آنجا شیخ جلال الدین  
 رخت بجانب غزنین کشید و حضرت خواجہ پس از چند روز داخل  
 دار الخلافت دہلی گردید سلطان شمس الدین التمش مقدم خواجہ را عزیز  
 داشتہ باستقبال شتافت و بر رونق افروزی اندرون شہر باعث  
 گشت فاما حضرت خواجہ نظر بالنصال آب جمن بقنای شہر متزلزل گزید  
 و بعد چندی نظر بقرب مکان حضرت شیخ حمید الدین ناکوری کہ از  
 معتقدان و مخلصان خاص بودہ و نسبت بحضرت ایشان کمال  
 اختصاص داشت بالناس سلطان شمس الدین قریب شہر  
 متصل مسجد ملک اعز الدین اقامت اختیار فرمود فضایل ذات  
 بابر کالتش معروف و مشہور است۔



و محمد او قامت و خرق عادتش در موقوفات مذکور ترک و تفریر  
 بمرتبه کمال داشت و باریاضات شاقه می برداشت پیوسته  
 سواکی اوقات صلوات مستغرق در یای مشاهدۀ معبود حقیقی بود و  
 واستغراق تجردی بر ذات مبارکش مستولی بود که از آمد و شد این  
 دکان خبر نداشتی اگر کسی برای زیارتش آمدی بعد افاقه ساعتی بودی  
 هم کلام گشته باز باشتغال خود در خست خواستی وقتی یکی از فرزندان  
 آنحضرت فوت شده ناگاه صدای بلکای زوجه شریفش بگوش خورد  
 و جگر به و زاری پرسید حاضرین عرض کردند که بنا بر پیری است  
 امروز وفات یافته فرمود که از پیشتر چرا خبر نگرفتند تا حیات او از حق  
 جل علی خواستی و حضرت خواب صاحب وجد و سماع بود روزی در خانقاه  
 شیخ علی سنجر قدس سره مجلس سماع گرم شده و اصحاب وجد و حال صاف  
 بودند و قال این بیت خواند -

کشتن گمان خنجر تسلیم را    هر زمان از غیب جانی دیگر است  
 حال حضرت خوابۀ تنبیر گشت و از سر بهوش در گذشت حمید الدین ناگوری و بدو  
 غزنوی که در آن مجلس بودند خواب را بجان آوردند و قوالان هم همراه بودند  
 انقضای شب آنروز بهمین بیت تواجده نمود و بادای صلوۀ و قیامت  
 پرداخته باز بوجد میآمد بجلد در شب چهارم قاضی حمید الدین ناگوری

بمرض رسیده که یکی از اصحاب خویش را بخلافت مأمور گردان  
 نمود و خرقه خلافت که از خواب بزرگ قدس سره یافته ام و صلاهای  
 من و عصا و تعلیم جوین به شیخ فریدالدین مسعود سپارند فقط و  
 در سنه ۷۳۳ شکت و شمشین دست ماته طایر روح پرفتوحش بگلشن  
 قدس از سبب از کلمات طیبات اوست

ای نگارنده شمع رویت عالمی پروانه وز لب شیرین تو شوریت در غایت

من چسبیدن آشنائی میخورم خون جگر

آشنا را حال این است وای بر بگنا

قطب مسکین گر گناهی میکند عیش کن

عیب نبود گر گناهی میکند دیوانه

محرّم خلوت کرده اسرار سید معین الدین قاسم

انوار که صلش از تبریز است و نسب شریفش بایام موسی

کاظم علیه و علی آباء الصلوٰة و السلام میرسد ووی در مبادی حال میرسد

شیخ صدر الدین موسی خلف شاه صفی الدین اردبیلی بوده و پس

از آن صحبت شیخ صدر الدین علی یمنی که از خلفای شیخ اوصا الدین کرمانی

بود دریافت و مخلوق ارادتش در آمده فیضها یافت و مدت العمر

در اشتغال سلوک بحجابات نمایان پرداخت و در عهد شاه رخ میرزا

متوجه خراسان گشته در بهارت هارشا و خلائق مشغول گردید و در کمتر  
مدتی از فاص و عام آنجا بسلك مریدانش درآمدند از آنجا که سیه کمال استخوان  
باشاه و شانزده گان پیش میآید شاه رخ میرزا یک گونه بخشی بهر سینه  
خراش از آن دیار پیش نهاد فاطمه ساخت و سیه بهار و از انهر شتافت  
و چندی در سمرقند به نهایت عزت و احترام گذرایند و هنگام راحت  
در قصب خبری که از تعلقات جام است رنگ اقامت ریخت فوری  
اند که خود را از مریدانش می شمارند و اکثری از آن در گرداب اباحت  
در افتادند چون که مستغرق در یابی توحید بود و التفات بحالشان  
نداشت شاید همین وجه کجروی آنها بوده باشد و دامن ذات شریفش  
از آلایش این همه مکرویات پاک بود آخر الامر در سنه ۸۳۷ سیه دلتین  
و ثمانه بار آخرت خراسیه دیوان اشعارش متضمن رموز توحید و  
عرفان است این چند بیت از آن اقتیار افتاد -

ره به بیابان است و شب تاریک پایم در گال<sup>ست</sup>

عشق و بیماری و غربت مشکل اندر مشکل است

ناصح از درد دل ما کی خبر دارد که ما

در میان موج دریا یستم و او در ساحل است

سخن بلند شد اکنون بلند می گویم که خاطرم بهوای بلند بالای است

## رباعی

روی تو اگر نه در مقابل بودی کارم ز غم فراق مشکل بودی  
 دل با تو و دیده از جالت محروم ای کاش که دیده نیز بادل بودی  
 صاحب طبع مبین میر شاه قوام الدین که از سادات  
 صفهان است در عهد دولت شاه اسمعیل صفوی بعهده صدارت  
 قیام داشت و در عشره فاطمه بعد از تاسع دار فراق گذاشت این  
 بیت از او بنظر رسید

روز اگر با بنشینان غم زد دل بیرون کنم  
 شب که غیر از غم ندارم، بنشینم چون کنم  
 پسندیده بند طبعان محمود و پهلوان متخلص بقالی که  
 اصلش از خوارزم است عبت قوت و زور مندی او با طرف عالم  
 رفته و در عهد او اصدی نام تهور و دلیری نگرفت و در فنون نظم به طاقت  
 شایسته داشت مشنوی کنز الحایق منسوب باوست آخر الامر بر ریاضات  
 شایسته و مجاهدات بایسته مست باده عرفان و یکی از اهل لقای  
 گشت این رباعی از دست

گر مردی نظریه باید داشت خود را نگه از هزار چه باید داشت  
 در خانه دوستان چه محرم گشتی دست و دل و دیده را نگه باید داشت

و البته سلاسل نظم پروازی ملا قید می شیرازی  
 که بخوارشات شاه اسمعیل صفوی اختصاص داشت بعد وفاتش  
 بحرین شتافت و از آنجا به هند در افتاد و بملازمت اکبر پادشاه  
 عز امتیاز اندوخته در چند روز مرتبه تقرب بهم رسانید و پس از آن  
 بمرض سخنی بی محابا بر زبان آورده ممنوع حضوری گردید چندی آواره  
 نوای دلی بوده روانه فتحپور گشت و هاجا در تسعین و تسعماته از  
 قید مستی برآمد از دست.

ز بیم و دشمنیم ای رقیب فارغ باش  
 که مهر او بدلم جای کین کس نگذاشت  
 تا یافت ام وصل تو در کیثه خویشم  
 مشتاق بهان حسرت دیرینه خویشم  
 ای قدم نهاده هرگز از دل تنگم برون  
 حیرتی دارم که چون در هر دلی جا کرده  
 صاحب طبع بلند و تلاش رنگین قاسم خان از اعیان  
 چون که ناظمی است عالی مقام و شاعر است شیرین کلام نظم دل  
 پذیرش گلدسته گلشن فصاحت است و نشری نظیرش سلاک جواهر  
 معدن بلاغت در عهد سلطنت جهانگیر پادشاه بمنصب تقرب شاهی

سر با وج عزت و اعتبار کشید و چون مینجوبیگم شکوه او  
 خواهر حقیقی نور جهان پادشاه بیگم بوده بذریع آن یکی از امرای نامدار  
 گردید و بقاسم خان مینجوبه شهرت گرفت و او آخر عهد جهانگیری یابا  
 صوبه اکبر آباد و حفاظت قلعه آن دیار مأمور گشت و در اوایل  
 سلطنت شاه جهان بمنصب پنجهزاری و پنج هزار و یکصد صوبه بنگال  
 امتیاز اندوخت و در سزائین و ارجین و الف بهائی طبل  
 رحلت ازین دار فانی کوفت از کلام متین او است  
 اگر بجز نمر دم ز سخت جانی نیست  
 که جان ز صنف بلب نارسیده برگشت  
 مردم ز رشک چنبد بهیم که جام می لب بر لبنت گذارد و قالبتی کند  
 ز اشک است این که گاه دینت از دیده میریزد  
 نگه در دیده ام از شرم رویت آب میگردد  
 دلکش بود و دولت بوی تو بوی گل بلبل بشوق بوی تو آید بسوی گل  
 راه از بجوم گریه بر آواز لبنته اییم خون خورده اییم تاره غماز لبنته اییم  
 سر زشته امید گره بر گره فتاد از لبس گسسته تو و ما باز لبنته اییم  
 ز لبس شکسته دلم لب بشکوه و انکس  
 نمودن جرس بیدلم صد انکس

چنان شدم ز جدائی که بعد ازین هرگز  
 بکنده نسیب لب از یکدگر جدا نکندم  
 ز آشنائی مردم چنان گریزانم که چشمم بر رخ بپایند نیز و انگنم  
 بعد ازین در عرض اشک دل آید بیرون  
 آب چون کم شود از چشمه گل آید بیرون  
 غمش آید پی دل بردن و در سینه نیافت  
 دزد از خانه مفلس خجل آید بیرون  
 بر زبان باوه نوشتان تیغ قناب افکنده  
 زلف را گویا پیستی در شراب افکنده

مشغوف نکته سنجی و دقیقه رسی حاجی محمد جان قدسی  
 که صفتش از مشهور تقدس است ذات قدسی صفاتش بکشف  
 رموز سخن وصل و قیاق این فن منتخب زمان بود و در نظم پردازی بطبع  
 میتن و ادابندی مضامین رنگین یگانه بزهن و ذکا و فکر رسا در عالی طبقات  
 عراق و خراسان سر به تفوق میافراخت در آغاز شباب خاطر از وطن  
 برداشته دل بحر بیت حرمین محترم نهاد و بعد از سعادت اندوزی  
 زیارت لنگر گشت زرتشکده هسند در افتاد و بر سهنونی طالع فیض  
 حضوری شاه جهان پادشاه دریافت و بعنایات شاهی و نوازشات

تخلّی الهی بخواب ملک الشعرائی مغتفر و مباحی گردید و در بندگی قصاید  
 و سیه از صنایع نمایان و انعامات بکیران کما من گشته آخر کار  
 در شانزده مرتبه و خمیسین و الف راه عالم بقا گرفت طالب حکیم  
 تاریخ و فاشش درین مهر یافت

(دور از آن بیل قدسی چنیم زندان شد) از شمار آبراهه است

زود برگردم تن بی صبر از ان خویش را  
 اولین شب میبشید مفلس چرخ خویش را  
 بمست حق نمکی برفش از دیده شور  
 آنکه چشمش بپوش افکند باین روز را  
 تا آب دیده خون نشود بر زمین میز و همیشه اکنای می از رسیده را  
 در مجلسی که احباب شرب مدام کردند  
 نوبت بیاچو افتاد آتشش بجایم کرد  
 اینجا غم محبت آنجا جزای عصبیان آسایش دو لبی بر ما حرام کردند  
 مستی حیرت ماحرّم کرده از ذوق و صل  
 یار در آغوشش و من مشتاق پیغام بنور  
 دارم دلی الماچه دل صد گونه حرام در بغل  
 چشمی و خون در استین اشکی و طوفان در بغل



باد صبا از کوی تو گر بگذرد سوی چمن  
 گل غنچه گردد تا کت بوی تو پنهان در غل  
 قدسی ندانم چون شود سو دای بازار جزا  
 او نقد آموزشش بکف من جنس عصیان در غل  
 نگذاشت بخوابم هم شیون بل گل رنجیده بودند مگر بر سر خاکم  
 رباعی

دنیا مطلوب طالب دین نشود    شیدای آن شیفته این نشود  
 بار دل عارف نشود جلوه دهر    آئینه ز عکس کوه سنگین نشود  
 دل پخته خوش گفتاری قاسم بیگ    قسیمی افشار می  
 که از امر آزادگان آنجا است پیوسته    نرد محبت خود بر دیان می باخت  
 و دل بکانون عشق بازی میگذشت از دست

خدا بشکوه زبان من آشنا نکند  
 من و شکایت آن بیوفا خدا نه کند  
 باکم از کشته شدن نیست از آن متیرم  
 که هنوزم رمقی باشد و قاتل برود  
 سخن سنج فرزانه محمد قاسم شهور به دیوانه که صلتش از  
 مشهد است در رلیان شباب باصفهان رفت بکسب کمال

پیردانت و در صفت تلاطمه میرزا صاحب در آمده در اقران خود سترغبهار  
 افرافت آخر سری بهین کشید و در دار الخلافت شایع جهان آباد اوسط  
 مائه حادی عشر را ہی دار جاودانی گردید از کلام شور انگیز او ست  
 بوی گل و زنبش آرد و سرو بانای ترا شوخی رنگ خنخار د کف پای ترا

در وادی که کشته عشق تو خاک شد  
 چون ابرو غبار که برداشت ناله داشت  
 در سینه مایل ز طپش در تب و تاب است  
 از گرم روی آهوی این دشت کباب است  
 اگر در کوه تابان کشتم یاقوت تر گردد  
 بر ریاه گر بریزد خاک من آب گهر گردد  
 لبش مکبیم و خاموش آرزویم کرد  
 کس نشه خاک ره او که بدولت نرسید  
 گرچه نفخه کاسه فغفوری شد  
 ز لبس بایق قرار سبب است پیوند مزار من  
 زنده دامن وحشت بر رم آهو غبار من  
 بوی سخی دارم که پنهان دل برد رخسار او  
 شمع در فالوس باشد گرمی بازار او

سوز و از شعله سن تو پر پروانه شمع گردد همیشه شب گرد سر پروانه  
 شمع ایوان عظمت و سروری شانزاده دارا  
 شکوه تنقص بقاوری که پور مهین ولیعهد علیحضرت صاحب  
 قرآن شاه جهان است ذات والا یسین بحسن اخلاق و علم و عطا  
 مشبه آفاق بود و باین بهر شوکت و بخت طاهری چاشنی فقر و  
 بتریب کمال و با عارفی اهل ذوق و حال صحبت محرمانه داشت و دست  
 راوت بر امن شاه طایفه شاه سپهر لا پوری زده بزرگواری  
 ببرد و اخت و جناب بدایت امتساب حضرت محبوب بحالی غوث  
 الثقلین علی بن ابی طالب علیه الصلوات والسلام بود ثوق اعتماد و فرط سوره  
 نسبت لغشقی بهر اینه و بهین وجه قادی بخش بر گزیر الفقه  
 چون در غایت جمع بستین و الف شکایت حدس شباه با علیحضرت  
 لاحق گشته نواله پذیرفت عنان رتق و فتق بهت جهان بانی و فرزان  
 روائی بقبضه اقتدار شانزاده ولی عهد و آرد وی بمقتضای ملامت  
 لطف بانجام کار نداشت امرای گلی دکن را که بنور مقدمه بیجا پو رانین  
 بهین گریشی نشین نگشته بود بحضور طلبید و بودون خان جهان  
 خان در ممالک جنوبیه که وثوق ارادتش با شانزاده اورنگ  
 زیب اشتها تمام داشت مناسب وقت ناگذاشته بحضور طلب

داشتند مهاباد جسونت را بصوبه اری ایمن مأمور ساخت بوقوع  
 این فتورالویه عزیزیمت شانزده اورنگ زیب طاهر آباد را که نعمت  
 ولی نعمت و باطناً باراده انتزاع سلطنت از برهانپور است مستقر الحاکم  
 الکبریا دوسه برافراخت و بمقابله مهاباد جسونت ذوالفقارخان وادهور  
 و دلاوری داده اورا از پیشین برداشت چون اراده شانزده ظفرآماده  
 بجانب مستقر الحاکمت به سامع اجلال علیحضرت رسید رای  
 امرای پادشاهی برآن قرار گرفت که خود به ولایت بمقابله برآیند درین  
 صورت اندک که نوبت بجدال و قتال نرسد چه نظریه هم بیشتر  
 از بندای پادشاهی انداخته است که بر روی ولی نعمت شمشیر نکشند  
 اما داراشکوه بمقتضای خود سری این امر را سهل دانست و میخواست  
 که بذات خود مرکب امر جدال شود بملاحظه این حال امر اسکنوت و وزیرند  
 و پس از متقابله افواج طرفین که هنگامه حرب و ضرب اجانین گرمی  
 پذیرفت و اکثری از سرداران شکر داراشکوه قدم ببادیه عدم نهادند  
 خود راه فرار پیش گرفت در آن زمان طاهر شد که مناسب همان  
 تجویز سابق بود فاما چه فائده محمدا علیحضرت پیش خانه بر آورده  
 بعد از خرابی بصره اگر خود بدولت هم بر میآمدند چه سود می بخشید درین  
 عرصه بکرات و مرات از طرف علیحضرت پیام مصالحت معرفت

فاضل خان خاندان رسیده و هم خواب کلان اورنگ زیب از  
 جانب پدر بزرگوار بنا بر طی این مقدمه پر آشوب قدم رنجور موده  
 اورنگ زیب اعراض ازان کرده عذر حضور بی تا انقراض مقدمه  
 دارا شکوه بمیان آورد و در هنگامیکه ظاهر مستقر اخافت محسوس  
 عالم گیری گشت آه و شه نامه و پیام و درخواست ملاقات و اظهار  
 در طلب از طرف اعلیحضرت و اظهار تمناهای پابوس و ترقیب منتهی  
 ازین سو پر تو ایضاً از اخافت شانه زده مستح نصیب بسبب تو بهت  
 باد و اک شرف بازیت والد ماجد میانه نشید اعلیحضرت نظر  
 بر سزم و احتیاط باستحکام برج و باره قلعه پرداخت و ذوالفقار خان  
 بهادر خان حکم شانه زده بقصد محاصره وقت شب بیای آن حصن مشین  
 رسیده پافشارند و از هر دو طرف نایره حرب اشتغال گرفت اگر چه  
 حشام قلعه بجای نشانی ثبات قدم ورزیدند لکن امر او منصبه از ان  
 پادشاهی از رگدزد بزدلی و نمک حرامی براه در یک آب دریا برآمده  
 و ادحق گذاری و ناسپاسی دادند اعلیحضرت بملاحظه نامساعدت و از  
 بار دیگر فاضل خان را فرستاده بخط خاع نوشت امریکه متمتع الوفود  
 و خلاف تصور بود جنوه ظهور یافت حالا چشم از حقوق البوت و تربیت  
 نبو شیده بحفظ انتظام چینه بین ساله بکوشند شانه زده در جواب

فرمان بهر من پر دانت که پیوسته بر طراط الحاحت و ارادت مستقیم  
بوده ام لکن بوقوع واقعه که بمشیت ایزدی بریان یانست متوجه گشتیم  
بر آن آن زمانه که بهلازمت شش تا بم اگر از راه مرید نوازی حراست  
داخل و مخارج قلعه ببردیم من قرار یابد بلبانیت خاطر سعادت انه وز  
آستان بوسی شوم هر چند که این امر از عاقبت انه لیشی بعیب بود اما  
بمقتضای قضا و قدر علیحضرت قبول ساختن شانهاده سلطان  
محمد فرزند اورنگ زیب با ذوالفقار خان بقلعه در آمده و ابواب  
باعتبار در آورده بانراج مردم پادشاهی پرداخته آن پادشاه  
وین پناه را مجبور محض ساختند و چون پس از انفتح نمایان نمود  
عالمگویی از کبر آباد بجانب دار الخلافت شاهجهان آباد  
کو پیروز بهادر خان بتعاقب داراشکوه که به تهیه فراموشی است  
مخاربه بلامهور شتافته بود و قدر فرصت بکف آورد و بکمال جیتی  
ودلیری از آب دشوار گذار ستلج در گذشت داراشکوه در  
لاهور به شهابت قدم نور زیده روی آورده گی بطرف بهکرنهاد  
بهادر خان باتفاق خلیل الله خان تاملت ان به رشته تعاقب  
ان دست نداد و چون بار دیگر در اجسیر صف آرای کارزار  
گشته سمت گجرات فراری گشت باز بهادر خان بمشیت راجه

چنانکه بتعاقب آن شانزده ناکام پاشنه کوب شتافت و  
 چون آن آوارده دشت گریخت بولایت کچهر رفته عزم بهکر  
 نمود و از دریای سند عبور کرده بنظر سابق معرفت که با  
 ملک خون داشت پیش او رفت و چند روز از تعب دوا  
 دوشش برآسوده بعزیمت قندیار روانه شد آن زمیندار  
 بدکردار خوبی و پیش آمد خود در گرفتاری او دیده سر را بهش گفته  
 دستگیر ساخت و باطلاح بهادر خان پرداخت خان مذکور خود  
 از ده خود را بان حدود رسیده نقد مقصود دستیاب کرد و بهم  
 عنانی راه چینه که از راه بهکر بعجلت تا متر روانه حضور شته سال  
 دوم جلوس بدار الخلافت فایز گردیده جبهی غنیه فلک تبه  
 گردید آنروز دارا شکوه و پیشش سپهر شکوه را در هودج بی سایه  
 برآمده فیصل نشانده از اندون شهر بازار بهر ملی کهنه برده بجهز آباد  
 در جای محفوظ نظر بند ساختند و فدایش که بیست و یکم ذی الحجه  
 ۱۰۶۹ شمس و شبنم و الف بوده بالفراهم کارش درآمد گویند در  
 آنزمان دارا شکویر زبان آورد که ساعتی مهلت دهند تا دو گات  
 نماز ادا نمایم باری و دل آن سنگدلان رحم آمد و بعد ادای دو  
 رکعت نماز پازده قدم بطرف بغداد شریف رفته این دو بیت خواند

حضرت غوث خوش مد کردی کشتی و زنده ابد کردی  
 جان دار اندامی هست تست من یکی خواستم تو صد کردی  
 آخر کار چون وقت موعده رسیده بود آن  
 مفاکان بانه دام بنای بستیش پرداخته در مقبره بایون  
 پادشاه مدفون کردند و روز دیگر سپهر شکوه را حسب الحکم  
 بقعه گوالیاد روانه ساختند کتاب سفینة الاولیاء و  
 سکینة الاولیاء چند رایل در تصوف و دیوانی مختصر  
 از شاهزاده مقتول یادگار ماند این چند بیت از کلام نارفائے  
 اوست

بر خرم و بیچیک شد از تاب زلف یار شد  
 دام شد زنجیر شد تسبیح شد ز تار شد  
 خاطر نقاش در تصویرش جمع بود  
 چون بزلف او رسید آخر پریشانی کشید  
 بادوست رسیدیم چو از خویش گذشتیم  
 از خویش گذشتن چه مبارک سفری بود

مجموع کلمات و فضایل سید عبد اللہ متخلص بقابل  
 که از سادات بلگرام است در علوم معقول و منقول استاده اوشایسته



داشت و در اقسام سخن مهارت بایسته و بمقتضای جوهر قابل  
 و خوش نویسی بهفت قلم بوده و در فنون سپاهگیری و اکثر صنایع  
 گوی بهفت ر بوده و در رفاقت نواب مبارز الملک سر بلند  
 خان تونی بکمال عزت و احترام بسر می برد و بخدمت عدالت  
 شکر نامور بود و هرگاه که سر بلند خان بنظر امره موجب کجرات احمد آباد  
 سر برافراخت رسید بمنصب عدالت صدر آرای حکومت گشت  
 آخر الامر در دار الخلافت شاهجهان آباد بر خور و با تملای عارضه استقا  
 از آنجا توبه لوطی مالوف کرد و در ۱۲۳۲ ازین دین و دانه والف  
 بوسعت آباد عدم منزلی گزید این بیت از کلاش بنظر رسید  
 مکر بسر مه اثر کرد ضعف طالع من کبری عصا نتواند بچشم یار رسید  
 پسندیده اقران و امثال محمد پناه متخلص بقابل که از  
 خط دلپذیر کشمیر است آثار قابلیت از بشره او هویدا بود و احسان <sup>فوت</sup>  
 از جنبش پیدا در فکر سخن طبع خوشی داشت و از میرزا سید لعل  
 فن فوائد افیه برداشت متنی با اعز خان دیده بجزرت بسر برد آخر  
 بتدک لباس پرداخته در شاهجهان آباد و لاهور سکنند  
 و در عشره سابع بعد از والف خرقه فنا پوشید از کلام اوست  
 نصیب آسمان از کمرشی شد بمقاریرها

زمین آراها دارد ز فیض خاکسار ییها  
 هر که چون خورشید نباید کمال خویش را  
 در جهان هر روز می بیند زوال خویش را  
 توان شناخت غبار که از دلم به نفاست  
 بصورت خط شلین بزدی یار شست  
 جز بسین خودی از شرمی نیست کنا  
 از خویش تپه شود که ایامی به ازین نیست

شام فصاحت کبوتر محمد قایم ساکن پانده پور در زبان  
 ریخته از شاگردان میرزا سودا سر بشهرت افراشته و گاه گاه فکرت  
 فارسی هم میگرداویل با نثالث عشر بخاوند که عدم قیام گرفت  
 از دست

آنانکه با حلاوت درد تو فو کنند زخمی بدل ز زنده و نمک آرد و کنند  
 شب که انداز هم غوشی او یاد کنم خویش را تنگ ببرم و فریاد کنم  
 نکته سنجی عدیل میرزا محمد حسن قتیله کمالش  
 از لاهور است در بدایت حال پدرش در گاهی مل از قوم کهتری  
 متعلقان یغیض آباد رفت استقامت گرفت وی در عمر بچه  
 سالگی بر دست میرزا محمد باقر شهید بشر فاسلام شرف

شده تحصیل بعضی علوم از خدمت میرزا نموده مذهب تشیع اختیار  
 کرد چونکه موزونی طبع از خرد سالی داشت تجویر است و متخلص  
 بقبتیل گشت بعد از آن وارد شاهجهان آباد گشته بسبب کمالات  
 کوشید و بدین وقادور علوم عرب و فارسیه استعداد کما بینجی  
 بهم رسانید در مہارت فنون سخن شنائی بلند داشت و در  
 عشر خود بیت ملک الشعراء میافراشت طبع شریفش بحدش  
 معانی بیگانه آشت ناؤ فکر لطیفش با نغمه سخنان گلشن فصاحت  
 بنوا الطافت کلام شیرینش تشنگان و دی سخن را آب حیات و  
 غدوت گفارتینش بر هم زن عداوت قند و نبات دیوان غزلیات  
 پست و رنگینش از گلستان فصاحت گلستانه و بلبل خیالات  
 دلنشینش در بستان بلاغت آشیان بسته نظم شسته و  
 آبدارش مطبوع فصای بلاغت شعار و نثر پخته و پرکارش  
 مرغوب نشیان روزگار بالجد از شاهجهان آباد رخت بکالپی  
 کشید و چندی در آنجا بمصاحبت عماد الملک پسر امیر الامرا  
 غازی الدین خان بهادر فیروز جنگ بن نواب آصف جاد بکال  
 خوبی و خرمی گذرایند و پس از آن دل بسیاحت دار الحکومت  
 لکنؤ نهاد و تا آخر حیات بهانجا بنهایت جمیعت خاطر بسر برد

نامدار و صفار و کبار آن دیار فرست آثار محبتش را عزیز میباشند  
و نقش مهر و محبتش بر لوح خاطر می نگاشتند بمقتضای حسن اخلاق  
و لطیف کلام مقبول قلوب بود و با این همه عز و شأن بعضی و راستگی  
و بی تعلقی ز رنگانی چمنود و آخر الامر ایل عشه بر ابله مانده ثالث عشر  
رفت بدار آخرت کشید این چند بیت از کلام دل آویز است

صد بار بلب جان حزین آمد و برگشت

یارب که گرفته است گریبان قصدا را

یک پهلوی و صد خنجر یک سینه و سپهر پیکان

در مقفل منطلومان این است نشان ما

فتمیم که از چشمت سازیم نهان خود را گرداند اهل آخر سوی تو عنان ما

تقتیل ناتوان در خون طبعی از دوازده ابارت ده تقلم ز کس مست از خود را

نمیرسد دل بی مهر او به ادکسی گزر بخت من آموخت نارسائی را

هست عمر یک بولیش گزری نیست مرا از دل کشه خود خبری نیست مرا

ز دشمنی سر نشستم نه آشنائی هست

غریب واقع و طرفه ماجرائی هست

دیدم نشسته بر سر راهی قتیل را

او داند و دلش که چه دید و چرا نشست

آخر عهد جوانی شد نصیبم وصل یار  
 می بجام ریخت ساقی چون بهار از دست رفت  
 آن پری روزی که شد در خانه زین جلوه گر  
 تنهسو از رخسار اختیار از دست رفت  
 وای بزیگی من که بروی بستر  
 جان بلب آمد و عیسی نفسی پیدانیت  
 چه بلا آمد و شب بر سر مرغان اسیر  
 که بجز مشت پری در نفسی پیدانیت  
 شب غیر چون بروی تو رنگ نظاره یخت  
 از چشم من فرو جگر پایه پاره ریخت

آن طره بیا هرادر بلا فکند خون من آن نگاه نهان آشکار ریخت  
 یکو جب جای بکوی تو ز خون پاک نمود کشته بر کشته طپان بود و گز خاک نمود

دور دامان تو گشت است مراورنه چنین  
 بر سر من ستم از گردش افلاک بنود  
 باز قاتیل ترا هست راز دار کسی  
 که جان بلب زسد و لب بشکوه وانگند  
 گر چه یکسان شده با خاک پس از مرکب تنم

همچنان دیده بر اهت نگران است که بود  
 غیر دانسته بمن یار سری پیدا کرد  
 ناز از بی اثریها اثری پیدا کرد  
 چاک زد گل بقبا خاک بسر کرد صبا  
 آن گل باغ حیا بند قبا را انگشت و  
 روزیکه مرا بر گل رولش نظر افتاد  
 صد لاله با مان من از چشم ترا افتاد  
 بی روی تو بر بست گل نیست قلم  
 عمر نیست که در خرمن عیشم شمر افتاد  
 چنان دادم بکوی آن پری داد و طلبیدنها  
 که بانگ مر جاد در گوشم از افلاک میآید  
 بیدار شد از غلغله هر ز خرامت  
 بهر تنه که خوابیده در آغوش زمین بود  
 جان زن رفت و هنوزم نفسی میآید  
 ای اجل یک و نفس رو که کسی میآید  
 یاد می آیدم از درد تو نالیدن ل  
 در بیابان چو صدای جرسی میآید  
 هزار چشمه خوان شد روان بروی زمین  
 سحر که دیده من تن باشکباری داد  
 قلع صد رشته عمر از دم شمشیر تو شد  
 لیک عمر شب هجر تو پایان نرسید  
 ماز دار دل خویشم که ز بیتابی شوق

جان بلب آمد و دستم بگریبان فرسید  
 کسی خود را سیر درد دوری تا کجا دارد  
 نهادم بر گلو خنجر که همت کار را دارد  
 بر زیر تیغ جلاوی اگر صد بار بنشینم  
 از آن بهتر که در بزم تو با اغیار بنشینم  
 خواهم آیین به بزم تو رسیدن ندهم  
 رشک بگر که ترا سوی تو دیدن ندهم  
 انغم بین که پس از گشته شدن هم بزین  
 خون خود از دم تیغ تو چکبند ندهم  
 چکنم گزینم شیشه طاقت بر سنگ باده عیش بجام و گری می بینم  
 چسان بر فرش دیادور از آن گلگون قبا افتم  
 کنون آن بکه بر خاک ز غمش چون نقش پافتم  
 چو آبی کز دل فواره در گلشن برون آید  
 من بیدست و پا بروم ز جاخیزم ز پا افتم  
 بجز نو کرده بود سپهر روزگار من عمر اجل دراز که آمد بکار من  
 هر صبحم که نور یار د از آسمان یاد آیدم گشودن بند قبا ی تو  
 در ره عشق دلم شد هدف تیر کسی زخم من بشدنی نیست ز تیر کسی

چکنم آه چسان کشته نگردم که خدا خون من کرد و حلال دم شمشیر کسی  
 بادل غمزه بر سو که روم می آید سایه سان از پی من زلف گر گری  
 کن بر سر تا تو کم یک جلوه بر غنائی ای در لب لعل تو اعجاز سیجائی  
 آواره صحرائی غربت محمد قدرت الله متخلص بقدرت  
 که نسبش بیست و سه واسطه بقاسم بن محمد بن امیر المومنین ابی  
 بکر صدیق رضی الله تعالی عنه که از فقهای سبزه مدینه بوده و سلسله  
 نقشبندییه بذات شریفش منتهی می شود میر سلاسل راقم  
 اوراق از بلاد عرب سری بهمالک هند کشیده و رفته رفته به بلده  
 قنوج رنگ اقامت ریختند و از آنجا یکی از اجداد این حقیر و آخر  
 سلطنت غوری در کویامون متعلقات دار الحکومت لکنئو مضاف  
 صوبه اختر نگر و در طرح سکونت انداخت و با شرفای آنجا باز بنیاد و هم  
 نسبتی پرداخت حکام عصر نظر بتقوی و صلاح و دیانت و امانت  
 او را به نیابت صدارت برگزیدند و بتقرر معاش معقول انبیش گاه  
 سلاطین با اهتمام خدمت مذکور مأمور گردانیدند پس از آن خواهر  
 پچول تولود او که باوصاف حمیده و روش پسندیده مقبول  
 دلها بوده و باتباع شریعت و طریقت یکتا و از جناب قطب العالم  
 حضرت شیخ سعد الدین خیر آبادی قدس سره خرقه خلافت داشت



بهمان وتیره کمال عزت و احترام گذرایند و بعد وفاتش سپهرش  
 مولوی شاه عبدالرحیم که محلیه فضایل و کمالات آراسته بود چنانچه  
 فتاویٰ مجمع السایل از تصانیف اوست و با وجود ابتدای خدمت  
 مسطور در زمره خلفای حضرت بندگی نظام الدین امینودی قدس  
 سر عز امتیاز داشته بعنوان پدر بزرگوار باطور شایسته بهرط  
 بلند نامی ایام حیات مستعار الفرام رسانید پسته اولادش یکی بعد  
 دیگری تا انقراض سلطنت تیموریه و عهد وزیر الممالک نواب  
 شجاع الدوله بهادر ناظم صوبه مر قوالصدر که معاش شرفا قایم و جاری بود  
 بهمان خدمت بسرمیبرد و بالجلد این فقیر در سنه ۱۱۹۹ تسبیح و تسعین  
 و مائة و الف خرقة بستنی در بر کشید و بعد جلوس در حلقه اهل فهم و تمیز  
 کتب درسیه فارسیه بخدمت اساتذہ وقت گذرایند و پس از آن  
 بمقتضای شورش طبع بکوی سخن در افتاد و دل بهم صحبتی اصحاب  
 این فن نهاد و در مشق سخن بتلذذ جناب خوشدل مغفور نقد استعداد  
 اندوخت و بغیض صحبت بابر گشتش چهره اعتبار برافروخت و بعد  
 چندی بر بنمونی طلح بشرف بیعت جناب فیض انتساب  
 عمدة المتقین قدوة العارفين حضرت سید شاه غلام نصیر الدین  
 سعدی قدس سره در سلسله عالیہ قادریہ ممتاز گردید ذات مبارکش

آیه رحمت بود و سرچشمه هدایت

پیری که فروغ چشم دین بود

پیری که ز راه عشق عارف

پیری که بغیض بی نهایت

بر هر که فتا و سایه او

شیرین سخنش شکر مقلی

در گلشن قدس نغمه سنجی

گنجینه عشق سینه او

دیباچه نسخ طریقت

بر حشمت و جاه دل نداده

بر بستر فقر آرامیده

شبلی زمان جبیند ایام

آن شاه سریر عز و تمکین

سعدی نصیر ملت و دین

جان و دل من فدای او باد

در خلوت قرب جای او باد

پستور آغاز عمر بیست و نه سالگی بجاذبه محبت جناب

خوشنود و دام طلبه مدراس بر خورد و بقیه احوالش در دیباچه گشت

و هر چند که صغوه مثل باز قوت پر واز ندارد و قفاة باطلوی خوش

لهجهم آواز نیست لکن چونکه در استعداد طبع ان فی الجمله مجانست و  
 آنگاه است لهذا این غاشیه بر در چابک سواران میدان سخن و  
 جزو کش دبستان این فن که مدتی کمز خدمت شمع و شاعری بر  
 بسته نوشت ترجمت کلام رنگین برگ جهان شکسته و حشیان  
 خیال پر اختلال خود را باغزالان بیدای فصاحت رخصت جولانی  
 میدید و برخی از افکار حالیه بیار ان عرض میکند شاید نظر صاحب لی بر ان  
 افتد و بر پرتو اوس ناقص این اقلیل البصاعت طلای احمد گرد  
 و بی بده.

ای از فروغ نور تو روشن چراغها    وزیر تو جمال تو در سینه داغ با  
 فزود حسن چو از ساغر شرب ترا  
 سزد ازین دل بریان من کباب ترا  
 بحال پیریم ای ترک نوجوان جمی    اگر چه منع کند عالم شب ترا  
 گرد بگورستان گذرافت من رنجور را  
 ناله ام بیدار سازد خفتگان گور را  
 شمع را آتش بجان بگیرفت و اشک گرم بخت  
 شب چو گفتم قصه سوز و گداز خویش را  
 گر نصیبم خاکبوسی سر کوبش شود

اکتفا بر سجده سازد نماز خویش را  
 صیاد رخصت چشم گزینید به سیر نزار باغ بود در قفس مرا  
 آه زین سوز و گداز یک به بل می دارم  
 همه تن سوخت این آتش خاموش مرا  
 بلا است این خط مشکین بگرد عارض تو  
 بملک روم که ره داد فوج زنگ ترا  
 شاید از مقدم جانان خبری می آرد  
 طفلشکی که بصد شوق دوان است مرا

در زیر خاک نیز نیا سوده ام دی آخر بسوخت سوز درون در کفن مرا  
 خدنگت را بغیر تا فرو آید به پیسلویم  
 که از جان دوست میدارد دل من همچو مهر مرا  
 چنان در کلبه احزان من او را گذر باشد  
 من آن مورم که از من ننگ می آید سلیمان را  
 وقت سحر چو پای گل خندان بر آمدی صد پاک کرد صبح گریبان خویش را  
 نشد ز روز ازل جز غمت حواله ما بود ز خون جگر باده در پیاله ما  
 تقان که صحبت او بر دلم بلا آورد شکست آزاران سنگ بگین ما  
 دو چشم مست خود را سر مهسان چون میکنی هلام

که تیغ تیز کی محتاج می باشد فانی را  
 از قلاطم های بحر چشم من ترسیدنی است  
 غرق خون روزی کن این چشم طوفانی مرا  
 فارغ بدم بوده ام از فکر جهانی    آورد درین عهد تماشای تو مارا  
 از غمزه پرفتن دلکی بهم نه بجا داشت  
 چشمست چه قیامت نگه هوش ربا داشت  
 طرّف جایگزین نشست من توست    دامن عیش بدست من توست  
 منزلیت در دل و دل بسته زلف    زلف مشکین که شکست من توست  
 زخمت چو رونق بازار نو بهار شکست  
 بچشم بلبل شیدا هزار خار شکست  
 چکیده باده خون جگر ز ساغر چشم  
 چو شیشه دلم آن شوخ می گسار شکست  
 بس اشک شرر بار که از چشم ترم ریخت  
 مرغان ز دو چشم همه تن آبله پوش است  
 قدرت سر یک داشت بقربان تیغ او  
 فکند و خوش نشست که باری بدوش داشت  
 شب مدیّت زلف مشکینت چو در محفل گذشت

من ز خود رفتم نمیدانم چها بردل گذشت  
 فی همین آتش عشق تو دل و جانم سوخت  
 اشک گرم چه بلا بود که تر گانم سوخت  
 قطره نای اشک کز چشم من ناکام ریخت  
 سرخی آن آبروی باده کفام ریخت  
 پیش ازین صیاد طالم راز قید من چه خط  
 داشتم مشت پری کز حلقه یای دام ریخت  
 من بکام دل چو از حلقش گرفتم بوسه  
 دست حسرت مدعی راز هر اندر کام ریخت  
 قدرت که روزاوشده افزون ز شب سیاه  
 یارب شهید غمزه چشم سیاه کیست  
 دیده را محفوظ داری قدرت از سیل شرک  
 کاسه چشم تو سامان گدایهای تست  
 کشندگان نیخ تو دل داده گنای اند  
 کز سزاگ شهیدان تو گردی بر نخاست  
 زنده کردی نام مجنون را بعشق و عاشقی  
 از دیار هست قدرت چو تو مردی بر نخاست

از خاک مزارم شده صد شعله فروزان  
 این شرده تـه خاک نهانی شرری داشت  
 تو آتشیان خود ای عنـد لبیب چون بستی  
 بگلشنی که گلی گوش بر نوای تو نیست  
 قدرت چسان نصیب تو آسودگی شود  
 یک جان و صد هزار بلاد رقفای دوست

از قیام تو قیامت بزین برپاشد جلوه محشر و انداز خرام تو یکی است  
 بسرام بر آئی چو باین جن جمال رونق مطلع مهر و لب بام تو یکی است

دو دهرست ز دل خویش بر آورد رقیب  
 من گرفتم چو از ان لب نی قلیان گستاخ

کسی ز دست غمت دل کجا نگه دارد غمت بلاست خدا از بلا نگه دارد  
 دل آتـم زده از وصل یار می نالد چو بلبلی که بفصل بهار می نالد  
 بر باد مکن وفای دیرین من خاک شدم غبار تا چند

ترا گذر چو سحر که سوی چمن افتاد  
 شر ز رشک تو گل را به پیرین افتاد  
 نمیدارد دلم که زیاد یوسف طلعتی یارب  
 چرا وادیده حسرت بر راه کاروان دارد

پامال مکن خاک مرا بعد هلاکم    شاید که نهانی شری داشته باشد  
تا و کش سینه بکینه بدف کرد آخر    نقد جان که مرا بود تلف کرد آخر

شور آوار گیم برده سبق بر بخشمن

زنده دیوانه من نام سلف کرد آخر

از صفای رخ زیبای تو افتاد چو عکس

از دم سرد خود آینه کلف کرد آخر

من نسید انم چه آتش اشیم در جان گرفت

کز بن بر موی ریزد شرابم همچو شمع

در یاد چشمم مست تو ای نور دیده ما

از دیده خون ناب چو صهبا گر لیستم

تراوش کرد از بس در فرقت آب از چشم

بجای اشک اکنون میچکد خوناب از چشم

چه سازم گر نشد آویزه گوش بتان قدرت

بر آید گرچه هر دم گوهر نایاب از چشم

دل خسته و آه سرد دارم    یک جان و هزار درد دارم

پوشیده چنان کنم غم دل    چشم تر و رنگ زرد دارم

از وصل تو چون کام نه حاصل شده ما را



من کام دل از خنجر خونخوار گرفتم  
 جد از لاله رخان پا اگر بباغ نهم  
 ز دیده اشک نشا ارم بسین داغ نهم  
 شبی که من گزدم زین سرای بیژن تنگ  
 ز شعله دل خود پیش ره چراغ نهم  
 بصد خواری چون از کوی آن گل پیرین رفتم  
 جهان را تنگ بر خود دیدم و اندر کفن رفتم  
 نشه با شمع روئی صحبتتم روزی ازین حست  
 بر شب زانوش غم سوختم و از اینجمن رفتم

عمری تباه شد بطلبگاری توام آخر بباد ساخت هواداری توام  
 در کج قفس خوش با سیری گذرانم گر کار تو آید اگر این مشقت پر من  
 زان چهره گل رنگ که آتش بهوازد  
 افکنده پس از مرگ شرر در کفن من  
 آن رشک مبه پرده چو رفت از نگاه من  
 سر بر کشید تا بفلک دود آه من  
 شب سیه تر یاد و زلف عنبرین یا بخت من  
 برق خوش یا جلوه ات یا آه آتش بار من

غنچه خندان یادمانت یا مرا زخم جگر را  
 نغمه خوش یا صوت تو یا ناله های زار من  
 ساعری شبانه با که زدی بارخ لاله رنگ آمده  
 بر نغیزی ز کوی او قدرت به قدر پاسبان آمده  
 تر آه بار گفتم احراز ی زین سپه چشمان  
 دلا آخر شهید نینچ چشم سرمه ساکشی  
 آه صحرای محبت چه بلا پر زار است قدرت امره ز تو هم آ بزم می آئی  
 ز بهار بوی گل ز تمنا کس کسی بند قبا اگر بچمن واکند کسی  
 تیغ تو آه سیر کجای شود اگر هر روز جان تازه مهبیا کند کسی  
 چو لب کام دشمن من قدح شراب کردی  
 دل من ز غصه خون شد جگر م کباب کردی  
 دم نزع یارم آمد سیرش دمی ندیدم  
 اجل از تو شکوه دارم که چرا شتاب کردی  
 از جلوه نماند بجا هوش در کسی یارب چنان کند برخ اول نظر کسی  
 بر نمی خیزد صدائی از تو ای مجروح عشق  
 کشته تیغ نگاه سرمه دار گیتی  
 ای نور نظر تا کی از خلق نهان باشی

وامانده براه تو صد چشم تماشا می در  
 و گرفت کدشکسته بی باکانه میا می در  
 سرت گردم بتاراج کدامی خانه میا می در  
 رباعیات

تا بر سر کوی او مرا جایی هست روزم بفغان و شب بنوغالی هست  
 قدرت من و ترک عشق نتوان نتوان تا سر دارم ز عشق سودائی هست

دل

مینخواستی رخ نکویت بینم خود را ناکی در آرزویت بین  
 حیف است که بخودی مرار و زوال در خود گذاشت تا بدویت بین

دل

دیشب بفریب جان گرفتی از من امروز دل طپان گرفتی از من  
 زین خوف که کس تهمت قلم نکند خون ریختی و گران گرفتی از من

دل

ای چرخ چنین ذلیل و خوارم کردی آشفته و زار و بی قرارم کردی  
 مینخواستی از روز ازل خواری من آخر به شکر می دو چارم کردی  
 حرف الکاف :- جامع کمالات انسانی کلاما  
 الدین اسماعیل اصفهانی که از صنادید آن دیار و اکابر باغ و وقار است

بطبع بخت و فکر دقت پسند بادا بندی مضامین تازه و نازکت  
معانی در عصر خود ممتاز بوده اساتذہ نامدار بستانت کلامش اتفاق  
دارند و وی بیشتر بمذبح بعضی عظمای صاعدیہ کہ ذی ثروت بودند  
میرداخت و صلوات فاخرہ حاصل فی ساخت از وی پرسیدند  
کہ چرا قاضی رکن الدین مسعود صاعدی را بمذبح برگزیدی و بتوصیف  
ملوک و سلاطین نمی پردازی گفت او بمنظر سخن میرسد و او سخن  
شناسی میدید و این را بالاتر از صلہ می انم گویند کمال  
الدین اسمعیل مرد متمول بود و بطریق وام غنایت ارباب احتیاج  
مینمود بعضی از مردم اصفہان از راه بدعا ملکی با او پیشش میآمدند  
دوی دل تنگ گشته این سه بیت گفت.

ای خداوند هفت سیارہ	❖	ظالمی را فرست خونخوارہ
تا در و بام را چو دشت کند	❖	جوی خون آورد بجو بارہ
مدر اخلق را بیغیر اید	❖	بزیکی را کند دود صد پارہ

قصہ را در همان عرصہ شکر او کتبی خان از آل چنگیز خان  
رسیدہ بقبل عام صفایان پرداخت چون در آن اوقات کمال  
الدین اسمعیل مکسوت فقر خارج شہر منزند وی بود جمعی از دولت  
مندان آن دیار اموال خود را در چاہی کہ رو بروی خانقاہ او واقع شدہ

بود پنهان ساخت بودند اتفاقاً انگشته بین یکی از مردم شکر و آن  
چاه افتاد و وی صین اخراج آن بر آن مقدمه آگهی یافته کمال آید  
همسایه را بنابر اطلاع از دیگر دفاین بشکوه کشید و آنقدر  
افزیت داد که رشته حیاتش از هم گست و این امر در ۹۳۵  
نفس و تلشین استمات بطهور رسید این چند بیت از کلام او  
بر تافت است بخت مرار و زگار دست

زانم نمیرسد بس زلف یار دست  
آرم برون زهر شکنش صد هزار دل  
گرد شود مرا بدو زلف نگار دست

### رباعیات

دل خون شده و رسم جاگذاری نیست در حضرت تو کمینه بازی این است  
با این همه هیچ می نیارم گفتن ! شاید که ترا سنده نوازی این است

وله

گر لاف ز نم که یار خوش خواست نه با ما بوفاد عهد نیکو است  
این نادیده نر که از برای تو مرا شهری همه اند و تو دوست

وله

گر باز آئی دلم بمن باز آری بهوشم بسرو روان بتن باز آری

جانی که ز تن رفته اگر رآی کنی از نیم پیش بیک سخن بازی

بزم آرای عزت و ارجمندی شیخ کمال الدین

نخندی که از صوفی کرام است و اکابرشان عظام از وطن

مألف بزیارت حرم شتافت و پس از شرف اندوژی مکنت

متبر که با ذر بلایان بر خورده در تبریز رنگ اقامت ریخت و

در روزگار سلاطین جلایر علم شهرت افراخت بیشتری از

اعیان آمد بید مقله ارادتش در آمدند و در بنگا میک میبانشاه

خلف امیر نیمور صاحب قرآن از طرف پروا لاقت از کتوت

تبریز مامور گشت بخد مت شیخ اعتقاد تمام داشت روزی بنا بر

ملاقات رفت و بتقریبی بسبع شریفش در آمد که شیخ مقروض

ده هزار دینار است فوراً طلبیده در مجلس حاضر ساخت و شیخ

را با خواه حافظ اعتقادی بوده و خواه هم غایبان رطلی بوی بهر ساینده

وقتی شیخ این غزل را پیش خواه فرستاد

گفت یار از غیب ما پوشان نظر گفتم بچشم

و انگی دزدیده در مای نگار گفتم بچشم

گفت گریابی نشان پای ما بر خاک راه

برفشان آنجا بداسن ما که گفتم بچشم

گفت گر گرد دلبست خشک از آلف سوزان  
 باز میسازشش چو شمع از گریه تر گفتم بچشم  
 گفت گر بر آستانم آب خواهی زد داشت  
 بزم نترگانت بروب آن خاک در گفتم بچشم  
 گفت گر گردی شبی از روی چون ماهم جدا  
 تا سحر گاه بان ستاره می شمر گفتم بچشم  
 خواهد بود در آمد و تحسین مانند کلام شیخ با نزاکت به رنگ  
 است و با لطافت و فصاحت به سنگ در بحر نفیفت بیشتر  
 مستح میرسن دهلوی است گویند وقتی این مطلع شیخ  
 چشم اگر این است و ابرو این و ناز و عشوه این  
 الوداع ای زهد و تقوی الفراق ای عقل دین  
 بگوشت مولانا محمد شیرین مغربی به خور و گفت شیخ با چنین  
 علوم مرتبت چرا همچو شحری گوید که جز معنی مجاز بوی از بکشن حقیقت  
 به شام مفهوم نرسد شیخ مولانا را به عوت طلبیده مطلع مذکور  
 بر زبان رانده فرمود که چشم عین است پس شاید که مراد از آن  
 عین ذات قدیم باشد و ابرو بمعنی حاجب است کنایت از آن  
 به صفات که حجاب ذات است امکان دارد مولانا پسندیده با فضلا

ده آمد در بهارستان آورده که یکی از عارفان صحبت شیخ کمال  
و خواجہ حافظ رسیده چنین میفرمود که صحبت شیخ به از شعر او و شعر  
حافظ به از صحبت وی آخر الامر در ستمه ثلث و ثمانمات در تہرین  
بجنت الہ و اولا رسید بر لوح مرقدش این بیت نگاشته اند  
کمال از کعبہ رفتی بر در یار نہارت آفرین مردان فرستی

این چند بیت از کلام دلپذیر است

گر یار مرا بر من مسکین نظری نیست

ما را گل از نخت خود است از دگر ی نیست

اندیشہ ز سر نیست کہ شد در سر کارش

اندیشہ از آن است کہ با ماش سری نیست

روی تو بجز آئینہ دیدن کہ تواند زلف تو بجز نشان کشیدن کہ تواند

یاد دست گزین کمال یا جان یک خانہ دو میان نگسجد

ہر کجا باشد نشان پای او آنجا کپش

خاک برداریم چند انیک آب آید برون

گر مرا صد سر بود ہر یک پُر از سودای او

چون سر زلفش بیفتانم خاک پای او

رباعی



ای باعث نال و فغانم که توئی وی راحت دل مولس جانم قللی  
 اکنون که دمی به پر کشم آمده جندان نشین که من بدانم که توئی  
 رونق افروز بزم سرور محمد عبدالقدکاتی ساکن نیشاپور  
 که نهنگ دریای فصاحت است و پلنگ بیدای بلاغت  
 در اقام سخن طبع این نقش مہارت تمام داشت و در اصناف  
 نظم فکر و قیّش طاقت مالا کلام و با این همه لطافت کلام جرّش  
 مصطفیٰ ارباب شوق بود و از سمنوایان عناد گلشن اصحاب ذوق  
 در بدایت حال بخدمت مولانا سیسی نیشاپوری در خوشنویسی  
 چیره دستی نمود و ہمین وجه کاتبی تخلص گزید و در قلم و کمالات از  
 افراد منتخب برآمد بالحد از وطن مالوف رخت بہارت کشید و بکار  
 بایستق میرزا بہرہ وافر اندوخت و میرزا اورا بجواب قصیدہ  
 کمال الدین اسمعیل کہ ردیفش نرگس است امر فرمود کہ تہی  
 بہ شادہ عدم التفات میرزا آزر دہ گشتہ از آنجا عازم شروان  
 گشت امیر ابراہیم شروانشاہ مقدم اورا مختتم انگاشتہ بنوازشان  
 نمایان نواخت و بصلہ دہ ہزار درم در قصیدہ حبیبہ ردیف کل  
 باند مال جرات او پرداخت و وی آنرا بالفقر اوسا کہین تقسیم  
 پس از آن بہ تبریز بر خوردہ سری بصفایان کشید و بخدمت

ضیاء الدین علی بر که کتب تصوف گذرایسته از اخلاط اهل دنیا  
 بکلی محرز گردید اخلاص در بیان عمر باستان را باورفته طرح سکونت  
 ایشانست و بهمانجا در سنه ۸۳۹ تسخیر و تلبیس و شمانه ایشان بکایت طاعون  
 بدار بقا شتافت از تصانیف لطیفش دیوان و مثنوی مجمع  
 البحرین شهرت تمام دارد این چند بیت از اشعار آبدارش یکتابت  
 در آمده

شب‌ی که ماه رخس شد چراغ خلوت ما  
 گداخت شمع و نیاورد تاب صحبت ما  
 تا نگردد دیگری عاشق مراد پاره ساز  
 بهر عبرت بر سر راهی فلک هر پاره را

بودیم همچو ناف همه عمر در خطا ! موی پشید بین و درون سیاه ما  
 مگو نا صبح با شوق بند شیرین مزاج گرم را علوازیان است  
 پستی رخ بشکر خند قتل مردم کرد چو گفتش که مرا هم بکش تبسم کرد  
 آنکس که مرا کشت بجور و سستی چند  
 کاش از پی تابوت من آید قدمی چند  
 چشم تو ز گس است کز خواب می چکد  
 لعل تو آتش است از آب می چکد

چو غنچه پاک دامنی ای نو بهار حسن  
 هر چند از لب تو می ناب می چکد  
 تا گفته ام در گلستان وصف دیان تنگ تو  
 یک غنچه از طرف چمن خسته نمایا بدو  
 کاتبی چون رسیده شروه قتل باش خندان چو شمع تا کشتن  
 بگذشت در هوا ای نو عمر دراز من بگر نیازه بگرش ای سر فزاین  
 مردم چو شمع و یک نفسم ندی بسر بر باد بود این بر سوز و گداز من  
 خنجر عشق خون من ریخت بجا کپای تو  
 رای تو بود کشته شدم برای تو  
 سخن چمن بجا میری شراب زده که تاب عارضت آتش بافتن  
 قصیده التماس شتر و حمزه که گفته این چند بیت از آن  
 مرا نمی است شتر بار یا حمزه تن شتر دلی نگویم غم کجا و حمزه من  
 نقش اسب و شتر بر جدار حمزه کشی  
 شتر منب که این حمزه نیست جای وطن  
 کجا بری شتر و حمزه درد مسیک بود  
 شتر خازه زمین حمزه رفت حمزه کفن  
 شتر بهرزه مران یاد کن ز حمزه گور

که حجره چون شتر مست باز کرده دهن  
 بسند بر شتر حوص رفت حجره جسم  
 که رفت حجره گران است داشته آبلستن  
 نکته پنج خوشش مقال محمد قاسم کاہی از سادات میان  
 کل که خط مابین بخارا و سمرقند در رلیان شباب بخدمت مولانا  
 جامی فایز گشته وقتی میرزا اسکری برادر ہالیون پادشاہ در بختان  
 بگی فزاد خود را کہ ز خطی بود باد مرجمت نمود و گاہی بمقدار پرکاش  
 نازگاشته فوراً تمامی بفقر اشیار ساخت آخر سر بسند کشید و بشرف  
 صحبت شاہی ہما نگہ کرانی فیہنہار بود و از آنجا بگلگشت ہند در  
 افتاد و مورد عنایات اکبر پادشاہ گشت و بعد غزل التزام لفظ فیل  
 کہ طلعتش این است.

تا بقیلان میل دیدم دستان خویش را  
 صرف راہ فیل کردم نقد جان خویش را  
 صد ہزار تہا حاصل ساخته و حکم پادشاہی عز اصدار یافت  
 کہ وقتیکہ مولانا بحضور رسہ ہزار روپیہ بتقرب پامزد تسلیمش کنند  
 از آنجا کہ کمال استغنا داشت بار دیگر بحضور شاہی نہ رفت در سخن  
 سنجی قدرت وانی داشت و بدقیقہ سعی استدعا کافی و با این ہرہ

بیاقت بمحض دارستگی و رند شربی بسرمیبرد آخر کاد در اکبر آباد  
 پای سکونت فشرده بانها بمرصده و ده سالگی در سنه شان و ثمانین  
 و تسهات سر مست جام مات گشت از کلام تر و تازه کا بیست  
 و نرگس است حیان بر سر زار مرا سپید شد بهر بهت چشم انتظار مرا  
 ز عارض برگزنی زلف و دل پردی بهر یونی  
 فرو نگذاشتی در دلربایی یکسر مورا  
 سوار گشت و برافشان زلف پر چین را  
 نگار خانه چین ساخت خانه زین را  
 سرخوشم از جام عشق و فارغم از محتب من زان رندم که باشد از کسی پروا  
 کی توانم از تماشای قد جانان گذشت  
 راست میگویم سخن از راستی نتوان گذشت  
 چون ز عکس عارضت آینه برگ گل شود  
 گرد آن آینه طوطی بنگرد و بلبل شود  
 کا بی بگوشش زنده دلان نغمه رسان  
 زان بیشتر که بانگ بر آید فلای نماند  
 ز پنداری که عاشق از جفا بردل غمی دارد  
 و فایر چه خوش باشد جفا هم عالمی دارد

طبل اگر ز مرد ز غار جفای گل بهر چه شد بنفشه بگلشن کبود پوش

در ملاحظتهای خط و خال آن لب نیست شک

هر چه در کان نمک افتد شود آخر نمک

تا ز مستی چاک کردی در گلستان پیرین

غنچه را چاک گریبان تا بامان یا فتم

در چنین بودم که باد آورد از زلفت خبر

همچو خیل خاطر خود را بدیشان یا فتم

چون سایه بهر سایم بهر جباروان شوی

شاید که رفته رفته بهما مهر بان شوی

صاحب فکر مستقیم ابو طالب کلیم که صلش از هر کس

است و در کاشان اقامت داشته رنگ بخش گلستان سخن

است و عندلیب چمنستان این فن طبع بلندش طالب مضامین

زنگین و فکر تراکت پسندش متلاشی خیالات و نشین وادی اقسام

نظم را بکام فصاحت طی نموده و در مراتب سخن بنحوش کلامی

گوی سبقت را بوده در آغاز شباب بجهت جهانگیری وارد

هندوستان گشته با ارتباط شاه نواز خان بن میرزا رستم

صفوی بهره اندوز فواید گردیده مراجعت بایران نمود و زیاده

از دو سال در ولایت نمانده باز عثمان عزیمت بجانب هند  
منعطف ساخت و چندی بر فاقهت میر جمشید شهنشاهی پور  
آخر اطلع عاطفت شاهجهان جا گرفت و بنوازشات شاهی  
کارش ترقی پذیرفت و در حبه وی نظم و ضبط با وقایع  
مختلفه در تقاریب جشن نوروز و غیر ذلک و توصیف تخت  
طاووسی بزمین کسبجی و عطای سعادت نمایان جمیعت فراوان بهم  
رسانید و ببنایات خطاب ملک الشعری ممتاز زمان و محسود  
اقربان گردید و در اواخر عمر بنظم فتوحات شاهجهانی مآثور گشته  
بتقریر سالانه از پیشگاه شاهی و انزوای در کشمیر دلپذیر  
دستوری یافت و قتی خواند کار روم با عیضرت نوشته خطاب  
شاهجهانی با وجود سلاطین روزگار صادق نماینده شاهجهان  
در جواب آن متاعل بوده البوطالب کلیم بعضی رسانید  
هند و جهان ز روی عدد چون یکی بود  
بر شاه مآخواب ازین رو مبارک است  
پادشاه خوش وقت گشته همین بیت را در جواب نگاشت  
و کلیم را بزرگسجید آخر کار در کشمیر که منزوی بود در غایت اصدی  
و ستین و الف راهی در آخره گردید و پهلوی قبر محمد قلی سلیم

منزل گزیده غنی کشمیری تایید و فائز در نیمه صبر یافته  
 "طهر معنی بود روشن از کلیم" از کلام بلاغت نظام است

خدا یار ننگ تاثیر می کرامت کن فغانم را

بهوج اشک بلبل آب ده تیغ زبانم را

حمیت زلف تو از دل بلبل چو میاید بسان خامه سیاهی کند زبان مرا

جز حرف عشق سر اسر بیان ما چون شمع یک سخن کند و بر زبان ما

نیکسانیم گذاری بسرمه که کند نگر از گریه گهی بگذرد آب از سرمه ما

ز تینش چاک شد دل چون زبان از غم غمورا

گریبان پاره شد گل را کجا پنهان کند بورا

بسیج و نسوزی نداند چاره کار مرا شمع بگریزد اگر بیند شب تار مرا

بر سبزه نو خیز خط می نگر و زلف ز انسان که گسرت نگر و بر جوان را

تا توانی تا توانی را بچشم کم سبین

یاری یک رشته جمعیت و به کدسته را

با عارض تو چهره شدن حد شمع نیست

گریبان ز بزم رفت و سرخویشتن گرفت

پنجه ام را بگریبان کفن بند کنی

که بنوزم بوس جامه در بدن باقیست



تو بی زبانی مارا حریف نه بداد ما برس ای شوخ تازیانی هست

لار داغ است از فغان بلبل و گل بی خبر  
 آشکار همی نگر و اما دل بیگانه سوخت  
 ز خنده برداشت تازلف ترا تسخیر کرد  
 دست سعی هیچ کس بالای دست شانیت  
 مارا هدف ناوک بیداد نو شتند  
 آنروز که ابروی بتان شکل کان یافت  
 گشته کلیم از پی آنم که درین راه  
 هر کس بطریق دیگر از دوست نشان یافت

غمزه او مست ناز نرگس او ناتوان غیر پرتار مست بر سر بیار نیست  
 هرگز دل عاشق ز هوس رنگ نگیرد در کشور آینه رازنگ نگیرد  
 ز رشک دال و ترومانان دغم درین گلشن

که شبنم بستر از گل بلبل از خار آشیان دارد

روی تو بر بهار ز لبس کاز رنگ بخت یک غنچه در فضای چمن و انمی شود  
 صحبتی نیست که آخر اثرش گل نکند خنده را غیر گل زخم بسو فارداد

کلیم بوسه چو خواهی باین تهری دستی  
 ازان حریف که دشنام رایگان نه هر

ز دنیا چون بریدی قلع کن پیوند عقبی هم  
 که تیغ همت مردان این میدان دودم دارد  
 که دل بر جا تواند داشت پیش چشم شهلایش  
 کشته ز آینه بیرون عکس را اثر گان گیریش

در راه تو جان بر لب و سر بر کف دهم شمع محرم حاجت جلاد ندارم  
 نهال سرشش و گل بیوفا و لاله دود روز  
 درین چمن بچه امید آشیان بندم  
 ز خضر گیرم و بر خاک ریزم آب حیات  
 بزندگی شده ام بسکه سرگران بی تو  
 رباعی

ببل هوس گلبن باغم نکند پروانه هم آهنگ چراغ نم نکند  
 ز نیگونی که روزگار برگشته ز من گریه شوم تشنه سرغم نکند  
 صاحب طبع نیکو عبد الرحیم کم گو که کمالش از کشمیر  
 است چندی در خدمت محمد افضل من خوش سبشق سخن پرداخت  
 و پس از آن دل بسیاحت ممالک جنوبیه نهاد و در آن نواحی  
 او افراتة هادی عشر جان بقا بعض ارواح داد از اشعار بهار اوست  
 گرفته زخم دلم در دهن خدنگ ترا بزد تیک مکد طغش شیر خوار انگشت

برنجیر یک عشق انداخت در پای من ای قمری  
 فتاد آخر ترا هم حلقه در گردن ای قمری  
 بجنس آرای خوش کلامی میر عبد الرحمن و زار خان  
 کرامی که هوش از خواب است با اخلاق مسیده و اوضاع  
 پسندیده اقصاف داشت و در مراتب نظم بطبع رنگین و فکر  
 مستقیم سر به نظر گوئی میافراشت در زمان سلطنت عالم گیر پاشا  
 بلیاقت شایسته معصوم خدمات بالیده بود آخر کار مفلوج  
 گشته در ۱۲۸۰ هجری و در ۱۰۰ و الف و آخر عهد شاه عالم  
 بهادر شاه مرشد پیمای دار آخرت گشت این چند بیت از دست  
 شده فصل گل دوا من ساقی نگر فتمیم    بهنگام هستی به بهار دیگر افتاد  
 صورت یار گر کشد نقاش    نقش زلفش به پیچ و تاب کشد  
 بر عکس بود نماندیت ز عطران عشق  
 تارنگ خود در آئینه دیدم گریستم  
 نصارت بخش چستان سخن شیخ سعد الله مختص  
 بگلش که هوش از احما باد کجرات است و نسب شریفش به  
 زبیر بن العوام صحابی رضی الله عنه میرسد و اسلام که بوزارت بعض  
 سلاطین کجرات اختصاص یافته از نیاکان او هست و بعد استیلا

اکبر پادشاه بر کجرات یکی از اجدادش بدالسرور بر پانپورتین  
 گزید شیخ از آنجا برآمده رنگ سکونت بدالانصافت شایع جهان  
 آلود ریخت و بکلفه ارادت شاه کل نواوه شیخ احمد جد و سهرندی در  
 آمده فیضها را بود و بر جاده تدکل و استغنا ثابت قدم بود صبح نیکین  
 بخوش کلامی هم آهنگ است و اشعار آبدارش با نزاکت هرنگ  
 آفرینانجا در سینه اندکی و اربعین و مائة و الف بر یاقوت رنوان  
 شتافت جو بیار اشعار آبدارش در روانی است.

بچشم خویش نگر سحر سامری این است  
 نظر بآینه کن شیشه و پری این است  
 خوش فرو افکنده سر در فکر سامان خودم  
 منکر چون گرداب در چاه از گریبان خودم  
 بهقت میتوان فهمید معنی های ناز او  
 که شرح حکمت العین است قرغان دواز او

### رباعی

در عالم گریه بینوایم چو شمع در سعی که افق رسایم چو شمع  
 تا ز دل من داغ تنگ گل کرد در موصق انگشت نایم چو شمع  
 شاعر نامی میرزا گرامی از صلهش از کشمیر است بخدمت

پدر بزرگوار خود میرزا عبد الغنی قبول تبلند پرداخته و بطبع موزون  
بیافت شایسته حاصل ساخت از شعرای نازک خیال است  
و فصیحی شیعیه مقال در شاهجهان آباد کمال استقنا قلند را نه  
گذر اوقات مینمود و باد ابدی خیالات تازه و مضامین رنگین  
گوی سبقت میبرد و آخر در سنه ۱۱۵۶ است و همین و مانده و الف  
ب سفر آخرت پرداخت از طبع گرامی او است.

همچو آن شمس که روشن میکند صد شمع را  
سوختم تا در غم او عالمی را سوختم  
گل سرسبد سرور شیخ گلشن علی از خط جوینور که  
انصاری الاصل است یکی از اجدادش از بلاد عرب وارد جوینور  
گشته رنگ توطن ریخت ولادت شیخ در سنه ۱۱۷۰ صبح عشر و مانده الا  
گل کرده بعد حصول فهم و تمیز کتب فارسی بخدمت پدر خود شیخ عطاء  
گذرایند و صرف و نحو از بعد منی اساتذده عصر تحصیل نموده و خط  
لستعلیق و شکسته و ثلث درست می نوشت پس از آن  
سری بشاهجهان آباد کشیده و بخدمت میرافضل شایسته مشغول  
سمن نمود و بعد وفاتش از نظر شمس الدین فقیر اشعار خود مو  
گذرایند و مدت دراز بر فاقه نواب شیر افکن خان باسطی

سالی چپه بانو اب علی قلی خان والہ بسر برد و از شیخ محمد علی حزیق  
 ہم فیض ہار بود آخر در قصبہ مابل کہ از پرگنات جوینور است پایہ امن  
 آنزو اکشیدہ او آخر ماتہ ثانی عشر رخت از دار فانی بر لبست

بخت بیت از دوست ست رفتی از نرم و طرب فت و تنہا باقی است  
 بادہ شد صرف دہو اور دل مینا باقی است  
 لالہ در دست نشانی ست و مجنون کہ هنوز دامنہای غم او بر دل صحرای باقی است

دلہ از اختلاط یار با اغیار مینالہ  
 کہ چون بلبل بہ بینہ پہلوئی کل خار مینالہ  
 چشم فتنہ ساز تو باشد بلا نگاہ باز آفت نگاہ تو دارد خدا نگاہ  
 رُباعیارت

گر غنچہ گل تنگ دہانی دارد چون گل تو کی گہر فشانی دارد  
 ہر چنپ کہ سرو مصرعہ موزون کرد چہ نامست تو کجا روانی دارد  
 ولہ

شام آن بت مہ طلعت و خورشید عالم آمد بنظارہ مہ نو بر بام  
 اور البفک نظر مرا بر رویش آفت بخ ہلال دید و من ماہ تمام  
 پسندیدہ فصیحی نامور محمد باقر خان گوہر کہ از اکابر  
 مردم مدراس و عماید قوم نایب بودہ نظم آیتارش سلک گوہر بنی بہا

است و جواهر اشعارش بکمال صفوت و جلال مع رنگینش بتلاش  
 مضامین تازه ممتاز و فکر متینش بنانک خیالی و لغز گوی و دسلا  
 در سر کار و الا جا بی عزت و اعتبار تمام داشت و بجلد قصیده و  
 بعطای قریه بطریق سور خال سر مغفرت برافراشت چنانچه احوال  
 یومنا به ابر احقادش جاری و بحال است و در هنگامه حید علی خا  
 بکومت تعلق نیلور مامور گشته پس از یکسال حضور طلب گشته  
 و او آخر ماه ثانی عشر گوهرستی را بسک عدم کشید از اشعار  
 آید راوست .

سر کشه تارنگ از ریشه در گهای من  
 کرد نیرنگی ز حسنش جلد تن بینا مرا  
 بابر ریشه دوامیند سیل زاری ما  
 نسب به برق رسایند بیقراری ما  
 سخاوت پیشه هنگام عطا منت نهد بر خود  
 ز خجالت شیشه آری پیش ساغر سرنگون آید

بیشتر زخم دلم لب نموده و دارد که ناوک تو بدل الفت رسام  
 میتوان رفت بقربان کانه آری لو تیراوشیوه دلجوی مامیب  
 پاک سینه من لعل یار می خندد فغان که بر گل زخم بهاری فر

میان بر لبست آن شیرین اود خواهمش قلم  
بدوق تیغ او چون نیشکر من هم گره بندم

آواره عروج و نزولم براه دوست چون گرد باد سوز هوا سینه بزمین  
حرف الام :- گلدسته چنستان نظم پردازی  
مولانا بی شیرازی که در اقام سخن بغضاحت رطب اللسان  
و بنده لال نظم آبدار عذب البیان بخوشش کلامی در عهد خود یگانه و  
و بسن بنی منتخب زمانه بوده اند شیراز به تبریز در افتاد و در  
آنجا بعشق فولاد نامی پسر صرانی نقد جمیعت باخت و خود را مصروف  
رضای او ساخت و وی بایامی رقیبان خواهمش زاری از مولانا  
نمود مولانا قصیده در مدح امیر نجم ثانی نوشته گذاریند چون  
این سته بیت خواند

پای تا سر منم آزرده شمشیر جفا از جفاکاری دور فلک بی سرو پای  
پای بی قوت من بادیه پیمای عدم دست بی قدرت من سلسله جنبان بلا  
می من صافی و ارباب مروت بی ذوق  
زمن بی غش و صراف سخن نابینا  
امیر نجم بر بیت ثالث خسیلی بر آشفست فاما بمقتضای  
مروت از عطای صلح چشم پوشیده ای تو مان تبریزی و یک هست



فلعت مرحت ساخت آفرال امر در ۹۴۱ هجری و اربعین و تسبیح  
 بکنج عدم آمد و در سرخاب تبریز دفن گردید از کلام درد انگیز است

وقت کشتن دامن قاتل بدست آمد مرا

آخر عمر از روی دل بدست آمد مرا

نهر میوه زبستان آرزو چیدم

یکی به لذت پریکان آبدار تو نیست

جز ناله اینس من بیمار کسی نیست آن هم نفسی هست ز ضعف نفسی نیست

شدیم پیرز بار غم تو رجمی کن بیا که رحم نکردیم بر جوانی خویش

بسم پر آبله و جانگذا رگشته چو شمع

ز بسکه بی تو نفس بای آتشین زده ام

کرده ام عهد که تا صبح قیامت نند از سواد شب گیسوی تو بیرون نروم

بیا که گردیم آنقدر زمین نگذاشت

که در فراق تو خاکی بس توان کردن

چمن پیرای رنگین بیانی مسلمات لاله خاتون کرمانی

که از خواتین منظمه و مخدرات محترم بوده مدتی در ولایت کرمان داد

عدل و حکومت داده و مردانه قدم در راه جهان بینی نهاده صاحب طبع

سلیم و ذہین مستقیم بود و با ارباب سخن و اصحاب فضل و کمال

مراعات مینمود از کلام نزاکت انضمام اوست

من آن زنم که به کار من نگو کاری است

بزریر مقننه من نشان کله داری است

در رون پرده عصمت که جایگاه من است

مسافران صبارا گذر به شواری است

جمال و سایه خود را در یخ میدارم

ز آفتاب که آن شهر گردو بازاری است

نه بر زنی بد و گز مقننه است که بالو

نه بر سری نه کلاهی سناری سرداری است

رباعی

بس غصه که از چشم ز نوش تور سید تا دست من امروز بدوش تور سید

در گوش تو دانه های درمی بینم آب چشمم مگر بگوشش تور سید

حرف المیم :- معن کلمات موفور امیر معز می

از اکابر نیشاپور که ظهورش در عهد دولت سلطان ابوالیم ابن مسعود

غزنوی است و در زمان سلجوقیان خصوصاً سلطان جلال الدین ملک

شاه و سلطان معز الدین سنجر ملک الشعراء امیر الامر بوده ارباب

بلاغت و اصحاب فصاحت فانت شریفش را با ستادی قبول

و کلام با نظامش را معقول دانسته اند و اکثری از شعرا می نامند  
نسبت تلذذ در شاعری با و میرسانند و بیشتر از سخنوران فصاحت  
شعار را سیما حکیم انوری زبان توصیفش گشادند وی در جلدوی  
قصاید مدحیه از پیشگاه سلطان معزالدین سنجر بصلوات نمایان  
کا مران گشت و حسب الحکم بنام شاهی بتخلص معنری اختصاص یافت  
روزی سلطان سنجر به تیراندازی مشغول بود معنری بعزم ملازمت  
مقابل گردید قصار تیر از دهف خطا کرده بمنحرفی برخورد بعضی نوشته  
اند که بهمان زخم کارش بهلاکت انجامید فاما خلاف واقع است  
چه قصیده که در سپاس شرفای خود گفته مطلقش این است  
سنت خدا را که بفضل خدا یگان این بنده بیگناه شد کشته را یگان  
و فانش او خرد دولت سلطان سنجر علیه السلام و آئین و اربعین و  
خمس مائة در مرو واقع گشته این چند بیت از کلام معنری الیه است  
به عفت که تو داری مرا و دارم ز بهر آنکه من اند جهان ترا دارم  
رباعی

گر نور مهر و روشنی شمع تراست این کاهش و این سوز من از بهر چراست  
گر شمع توئی مرا چرا باید سوخت و راه توئی مرا چرا باید کاست  
این رباعی متضمن بر عبادت از وقوع ردیف

بین القافین است بس نیکو گفته

ای شاه زمین بر آسمان داری تخت

سست است عدو تا تو کمان داری سخت

حله بک آرمی و گران داری رخت

پیری تو به تدبیر و جوان داری بخت

شمع انجمن بهتری شمع سعد الدین محمود شبستری

که از مریای نامدار شیخ امین الدین تبریزیست ذات شریفش

بکسوت کمال متنوعه آراسته بود و کلیه علوم صوری و معنوی پست

اوقات شباروزی به شغل درس و تدریس و ذکر و فکر میگذرانید

آخر روزی در عین تدریس نعلشق ابراهیم نامی او را بدام وحشت

در کشید پس درس و تدریس را بیک طرف گذاشته و دل از یار

و اغیار برداشته بمشور محبوب آرمید طاعنان زبان بنصاحت

گشاده گفتند که خود را ازین بلا محفوظ داشته بدستور سابق

بافاده و استفاده باید پرداخت فاما وی بمقتضای غلبه عشق التفات

بگفتارشان نمی ساخت از آنجا که ملالت بطوالت انجامید

بمجدبه الهی از مجاز بحقیقت رسید و عالج معارج مقامات عالیه

گروید مشنوی گلشن راز تصنیف لطیفش در دافنه ای از باب سوز

وگذاز است آخر الامر در شصت و شش و سیصد و هفتاد و هشت گزید  
مزارش در شبستر که بفاصله هفت فرسخ از تبریز است. واقع گشته  
این دو رباعی از کلام دلپذیرش ثبت افتاد

جز آتش عشق در دلم سوز مباد جز عارض او شمع شب افروز مباد  
روزیکه دلم شاد نباشد ز غمش در گردش ایام من آن روز مباد  
در دیر میغان صراحی و جام نماند ز آغاز اثر نشان ز انجام نماند  
کویر میغان و زاهد گوشه نشین کز مسهد و میخانه بجز نام نماند  
صاحب طبع سحر فرین مولانا محمد شیرین مؤلف

بغزلی که هلتش از نایب است و وی از مریدان شیخ اسماعیل سیسی  
است که از یاران شیخ نورالدین عبدالرحمان اسفندیجی بوده و بعضی  
بر آنند که در هنگام سیاحت سری به یار مغرب کشید و در  
آنجا بدست یکی از مشایخ که از قیطان شیخ محی الدین ابن عربی  
بوده خرقه خلافت پوشید غالباً وجه تخلص به مغزلی همین بوده  
باشد بالجمله صاحب ذوق و شوق و وجد و حال بود و کلام شور و گیش  
بر آن دال آخر کار بمرثعت سالکی در وقت تسبیح و ثمان نامه از قیبه  
هستی برآمد دیوان سرتاسر در دو شوقش دست خوش ارباب  
ذوق است این چند بیت از آن فراچیده شد.

بستم با هر سری هر سوداگر دگر دارد  
 غمش با هر دلی سودا و بازاری دگر دارد  
 تو تنها نیستی بیمار چشم تنوخ آن دلبر  
 که چشمش چون تو در هر گوشه باری دگر دارد  
 ز تنها مغزنی باشد گرفتار سر زلفش  
 که زلف او بهر موی گرفتاری دگر دارد  
 یار ما هر ساعتی آید باز از یاد دگر  
 تا بود حسن و جمالش را خریزدی دگر  
 کسوت دیگر بپوشد جلوه دیگر کند  
 منظر دیگر نماید بهر اطمینان دگر  
 تا مهر تو دیدیم ز ذرات گذشتیم  
 زین جمله صفات از بی آن ذات گذشتیم  
 چون جمله جهان منظر آیات وجود اند  
 اندر طلب از منظر آیات گذشتیم  
 می ز بسوی او طلب آب ز جوی او طلب  
 بحر شود اگر کسی آب خورد ز جوی او  
 چونیت چشم دلت تا بحال لونی  
 نگر بصورت خود تا مثال او بینی  
 رباعی  
 من مست و خراب می پرست آمده ام  
 مدحش زباده است آمده ام

تا طن زبری که باز گردم بسیار هم مست روم از آنکست امام  
 آشفته خوش مقامی مولانا موالی که صلتش از قصب  
 تون است تجبیل کمالات پرداخت و در شعر گوئی هم سلیقه خوشی  
 حاصل صفت آخر کار در <sup>۹۷۹</sup> تسع و اربعین و تسع مائة وفات یافته  
 این بیت از او بنظر در آمده

بسویم یک نظر نا کرده دامن در کشید از من  
 نمیدانم چه بد کردم نمیگوید چه دید از من  
 صائب طبع و کی حواجه حسین مروی که در مقولات  
 شاگرد مولانا عصام است و در مقولات نسبت تلذذ پیشخ ابن  
 مجرّی مفتی حرمین محترمین داشت و از ذهن و ذکا و فکر رسا در  
 نظم و نثر است و شایسته بهر ساینه در زمره امرای بایونی  
 و اکبری ممتاز بوده در تولد شاهزاده میرزا اسلیم خلف اکبر پادشاه  
 قصیده گذرایند که از مهرار اولین تاریخ جلوس شاهی و از  
 مهرار دویمین تاریخ ولادت شاهزاده میسر آمد و بصله آن دولک  
 تنک که عبارت از ده هزار روپیه اکبری باشد یافته و از پیشگاه  
 اکبری رخصت وطن حاصل نموده چون بکابل فایز گشته بهانجا  
 در <sup>۹۷۹</sup> تسع و سبعین و تسع مائة و قدر بوطن صلی شتافت

از کلام او است

باز دوست خویش کن طره مشک ناب را  
 شانه زلف شب ب از پنجه آفتاب را  
 صاحب فکر لب و طبع چالاک میرزا قلی متخلص سیلی از  
 اتراک که صلش از برات است و در شهید مقدس نشود  
 نمایان نمیشد خلق و لطف کلام انصاف داشت از ولایت سیل  
 بهستان نموده و بالنور بگ خان بخوبی بسر برد و قصاید  
 لطیف در مرثی و انشا کرد و آخر کار در مالوه <sup>۹۸۳</sup> شت و ثمانین  
 و تسعمه مایل سفر آخرت گشت استخوانش را به شهید مقدس  
 رسانیدند صاحب دیوان است این چند بیت از کلام درود  
 انگیز او است

دم آخر است دشمن بهنش گذار یک دم  
 که بعد نزار حسرت تو میگذارم اورا  
 دلم ز زخم تو آسوده است مینام  
 که غیر پی نبرد لذت خدنگ ترا  
 ساز و خموش تا من حسرت کشیده را  
 گوید شنیده ام سخن ناشنیده را



باغیر رسیدی و ز غیرت جگر من سوخت  
صد بار ز نادانیت بیشتر سوخت  
شو قلم ببین که با همه غیرت بزم تو  
پیغام غیر آمد نم را بهانه شد

بسکه هر دم بفریب آمده دیگر گزندی

بیچ کس بر سر راه تو دگر ننشیند

بخت بد بین که به میلی نکتد غیر جفا

خرد سالی که جفا را ز وفاشناسد

تا نیاید میان راز نهان من و تو

غیر در بزم نشیند میان من و تو

بهر تو مانده بر سر زانو هزار سر

تا سر نهاده بر سر زانوی کیستی!

دل داده خوش گفتاری مولانا مشفق بخاری که

بلازمت عبداللہ خان اوزبک امتیاز داشت و در آن دیار

بکمال عزت و اعتبار زندگانی مینمود و در عهد اکبری دوباره بکمال

بند پرداخته بر انجراشتافت و همانجا در سنه ۹۹۵ هجری

و تسعین و تسع مائت وفات یافت از کلام اوست

بکولیش رفتم و خاری بی پای من شکست آنجا

بمحمد اللہ کہ تقریبی شد از بهر شست آنجا

گنجینه نثر و تلاشی مولانا مختشم کاشی که از بلخای روز  
بوده و فصیحی بلاغت شعار در کشور اقام نظم بلیاقت شایسته  
و استعداد بالیه چشمه تامله داشت و بلخ نقاد در نکته سنجی و  
سخن طرازی و در معاصرین رایث شهرت میافراشت شنوی  
مختصری محتوی بسفارش شخصی در مدح عبد الرحیم خان خانم نان از  
کاشان بهمن فرستاد و خانم نان پنجه القاس اورا بجنای اجابت  
رنگین ساخت به بانج حرام سفارشی پرداخت در تاریخ عالم آرای  
عباسی مذکور است که مولانا مختشم قصیده طولانی در مدح شاه طهماسب  
صفوی بالضم قصیده که در وصف پری خانم صبی شاه والا تشنگه  
از کاشان باصفهان ارسال داشت و بذریع پری خانم بنظر شاهی  
در آمد شاه فرمود برضای من نیست که شعر از زبان بدمعسین  
گشایند احسن آنست که قصاید در مناقب ائمه عظام علیهم الصلو  
والسلام گفته اول مسکت صله از ارواح طیبات حضرات عالی  
نموده بعد از آن از متنوع باشد چون این کیفیت بمولانا رسید  
ترکیب بند مرثیه حضرت سید الشهدا علیه و علی آباء الصلو  
والسلام نگاشته فرستاد و بکامیزه لایق جمعیت فراوان اندوخت  
اگرچه اکثری عالی طبعان بفکر مرثیه آنحضرت پرداختند فاما این

سرشپه شانی دیگر و شرف قبولیتی بالاتر دارد و آخر کار در تنه زلف  
 بزاویه عدم آرمید این چند بیت از کلام دلپذیر اوست  
 ز آهیم بر عذار نازکش زلف آنچنان لرزد  
 که عکس سبیل اندر آب از باد و زان لرزد  
 ز آه سرد من لرزد دل مخزون در آن کا کل  
 چو مرغی که ز لبیم صبحدم در آستان لرزد  
 نیندیشد ز خون مردم آن شرکان هر آن دم  
 که رنج موثر کاف اندر کف شاو جهان لرزد  
 شه گیتیستان طهاس خان که ز بیم زدم و  
 تن پیل و مان کا به دل شیر ز بایان لرزد

### من غزلیت

شوم بیاک چو غیر ی خور و خنگ ترا که دانهم آشتی در قفاست جنگ ترا  
 بیک نگاه مرا گرم شوق ساخت ولی در انتظار نگاه دیگر گذشت مرا  
 چو غافل از اجل صیدی سوی صیاد میاید  
 نخستین رفتن غولشیم بگوشش یاد میاید  
 تو که داغ تیره روزی نشمرده چه دانی  
 شب تا محترمش را که ستاره می شمارد

مردم و بردل من بار غم یار بنو نه  
 جان سبک رفت و من از عشق گرنا بنو نه  
 برای خاطر یارم بصد جفا کشتی    بسین برای که ای بی وفا که کشتی  
 من ترکیب بند مرثیه  
 باز این چه شورشی است که در خلق و عالم است  
 باز این چه نوم و چه عز او چه ماتم است  
 باز این چه رستخیز عظیم است که ز زمین  
 بی نفع صور خاسته تا عرش عظم است  
 گویا طلوع میکند از مغرب آفتاب    کاشوب در تمامی ذرات عالم است  
 گر خوانش قیامت دنیا بعید نیست  
 این رستخیز عام که نامش محرم است  
 در بارگاه قدس که جای ملال نیست  
 سرهای قدسیان همه به زانوی غم است  
 جن و ملک بر آدمیان نوم میکند    گویا عزای اشرف اولاد آدم است  
 خود شبداً اسکان وزمین نور مشرقین    پرورده کنار رسول خدا حسین  
 کشتی شکست خورده طوفان کربلا  
 در خاک و خون افتاده بمیدان کربلا

گر چشم روزگار بر دفاش میگیرست  
خون میگذشت از سر ایوان کربلا

از آب هم مضایقه کردند کوفیان خوش داشتند حرمت پهلان کرلا  
بودند دیو و دهمه سیراب می مکید خاتم ز قحط آب سیلان کربلا  
آه از میکه لشکر اعدا کرده شرم کردند رو بنیبه سلطان کربلا  
آدم فلک بر آتش غیرت سپند شد

کز خوف خصم در حرم افغان بلند شد  
کاش آن زمان سر لاق گردون گون شدی  
دین خر که بلند ستون بی ستون شدی  
کاش آن زمان که پیکر او شد درون خاک  
جهان جهانیان همه از تن برون شدی  
کاش آن زمان که کشتی آل نبی شکست  
عالم تمام غرقه دریای خون شدی  
این انتقام گرفتادی بروز حشر  
با این عمل معاطه دهر چون شدی

آل نبی چو دست تظلم بر آورند ارکان عرش را به تزلزل در آورند  
بر خوان غم چو عالمیان را سلازوند اول صلابه را بنیازوند

و محترم بود و بحسن نظر امور موجوده سرکاری اهتمام تمام بکار  
مینمود و خصوص باجرای نهی که برای عملی تحبیل شویبت اخروی ننوده  
خسید جاری گذاشت آخر کار در سنه ۹۶۲ شین و ستمین و سده هجری  
بدر بقا شتافت از افکار دوست

بهست صدمنت بجان از غیبت بد گو مرا  
چون باین تقریب میگرد بیاد او مرا  
امشب این خواری که دیدم از کبابی کشتنم  
برسد کویت اگر بین کسی فردا مرا  
نیست پای رفتنم از بزم وصل او مگر  
شمع سان آرند بیرون کشته از محفل مرا  
آخر شرف براه سگان تو جان سپرد

رسم وفا بمردم عالم نمود و رفت  
اگر یک حرف با غیار و با من صد سخن گوید  
نیارد تاب و آن یک حرف هم نواهم بمن گوید  
تا مرا در خطه معیان خوار کند هر چه گویم بخلاف سخنم کار کند  
به پیش او سخن از حال زار من بکنند باین بهانه سخن بانکار من میکنند  
صاحب نظم دلاویز مولانا شوقی ساکن تبریز که

گر چشم روزگار بر دفاش میگریست  
خون میگذشت از سیرایوان کربلا

از آب هم مضایقه کردند کوفیان خوش داشتند حرمت همان کربلا  
بودند دیو و دهم سیراب و می مکید خاتم زقوط آب سیمان کربلا  
آه از میکه لشکر اعدا نکرده شرم کردند رو بنحیه سلطان کربلا  
آن دم فلک بر آتش غیرت سپید شد

کز خوف خصم در حرم افغان بلند شد  
کاش آن زمان سر لاق گردون نگون شدی  
وین خر که بلند ستون بی ستون شدی  
کاش آن زمان که پیکر او شد درون خاک  
جان جهانیان همه از تن برون شدی  
کاش آن زمان که کشتی آل نبی شکست  
عالم تمام غرقه در یای خون شدی  
این انتقام گرفتادی بروز حشر  
با این عمل معاطه دهر چون شدی

آل نبی چو دست تظلم بر آوردند ارکان عرش را به تزلزل در آوردند  
بر خوان غم جو عالم را ز اصال زدند اول صلابت را بنیاز زدند

و محترم بود و بحسن انصاف امور مرجوعه سرکاری اهتمام تمام بکار  
مینمود خصوص باجرای نهج کربلای معلی تحصیل ثنوبات اخروی نموده  
خیر جاری گذاشت آخر کار در سنه ۱۰۶۲ شین و ستین و تسعماته

برابر بقاشتاقت از افکار اوست

هست صدمت بجان از غیبت بد گو مرا

چون باین تقریب میگرد بیاد او مرا

امشب این خواری که دیدم از کجای کشتنم

بر سر کویت اگر بین کسی فردا مرا

نیست پای رفتنم از بزم وصل او مگر

شمع سان آرند بیرون کشته از محفل مرا

آخر شرف براه سگان تو جان سپرد

رسم وفا بمردم عالم نمود و رفت

اگر یک حرف با اغیار و با من صد سخن گوید

نیار دتاب و آن یک حرف هم نخواهم بن گوید

تا مرا در نظر مدعیان خوار کند هر چه گویم بخلاف سخنم کار کند

به پیش او سخن از حال نزارن میکنند باین بهانه سخن بانکار من میکنند

صاحب نظم دلاویز مولانا شوقی ساکن تبریز که



طبع موزون و فکر رسا داشت متی بخدمت سام میرزا بخوبی بسر  
برد و آخرالامر بخوف شاه طهماسب صفوی طاقت اقامت آنجا  
نیافت بملازمت امیر بهایون بهندوستان شتافت و  
بکابل رسیده<sup>۹۵۰</sup> اوسط ماته عاشق و فات یافت این دور باعی اندو  
بنظر رسید

در داکه فراق ناتوان ساخت مرا بر بستر ناتوانی انداخت مرا  
از ضعف چنان شدم که شبهای فراق صد بار اجل آمد و نشناخت مرا  
وله

شوقی غم عشق دستانی داری گریه شدی غم جوانی داری  
ششیر کشیده قصد جانها دارد خود را برسان تو نبیند جانی داری  
آشفته گرم گفتاری عبیدی بیگ شراری که  
خواهر زاده بلاکی بهمانی هست در عهد دولت اکبری بهند رسیده  
بنوازشات خسروی کامیاب گشت آخر قدم براه فقر نهاده توجیه باین  
نمود و او آخر ماته عاشق در گذشت این بیت از دوست

غمگین نشود طبع گل از ناله بلبل

فریاد گداز رونق بازار کریم هست

ناظم خوش گوشتانی تکلیف که در نظم پردازی ممتاز هست

و بسیدان سخن یک تاد در طلق فصحا شانی عظیم دارد و بنوعی گوئی فکر  
 ستقیم و وی از مدحین شاه عباس ماضی است بنظر مرحمت  
 شاهی اجنایات فراوان و صلوات نمایان کامیاب گشت و در اواخر  
 عمر بشهد مقدس متروکی گردید و از سه کار پادشاهی وظیفه دلخواه  
 بوی میرسید و در ۱۰۲۳ شمس الثانی و عشرين و اربعه بدر بقا منزل گزید  
 این چند بیت از فکر ساری اوست

دیگر برادر گرفتاری شریک ما نمکن  
 دعاگر شهرت حسن است یک سوالیست

بر قاصد آهی که بسوی تو فرستم همچون نفس باز پسین باز نیاید  
 چون مرغ گرفتار با سید رهایی هر چند که پرواز کنم در قفس افتم  
 چه خوش است باد و زلفت سر شکوه باز کردن

گلدهای روز بهمان شب دراز کردن  
 مرد میدان نکتہ سنجی و سخن دانی محمد رضا شکیبی

صفاهانی که از احفاد خواجه عبداللہ امامی خلف ارجمند خواجه امین الدین  
 حسن باشد که خواجه حافظ شیرازی او را در کلام فیض نظام خود یاد کرده  
 چنانچه میفرماید -

برندی شهره شد حافظ پس از چندین در ثابکن

چه غم دارم که در عالم امین الدین حسن دارم  
 بالجملة شکستی در <sup>۹۶</sup> ساله اربع و ستین و تسعمات متولد گشت  
 و بعد سن شعور تحصیل بعضی علوم در شیراز و برخی در صفایان کوشید  
 و دل بسیارت بند نهاد و از صفایان بهر مریضیه از آنجا بسوگرا  
 کشتی بندر چول بساغل رسید و باراده ادراک شرف صحبت خان  
 خانان خود را بگجرات رسانید اتفاقاً در آن ایام خانم خانان از گجرات با کبر  
 آباد کوچیده بود شکستی هم با کبر آباد شتافت و فیض ملازمت دریافت  
 نمود عنایات بیش از پیشش گشت و در سفر نهند و کن در آنجا  
 بود پس از آن بمسول رخصت در سرونج که از منسلقات مالوه است  
 برخورد و قضا را در آنجا بیماری سخت کشید و در حال اشتداد مرض نذر  
 کرد که بعد حصول صحت زیارت حرمین شریفین با حراز سعادت پروازد  
 و همین نیت صدق لوطیت در چند روز چهره حال بگلگونه شفا رنگین  
 یافت و فوراً کمر تهیید زیارت اکنه متبرکه بر لبست و ذخیره اندوز  
 سعادت گشته بعد سه سال مراجعت نمود و در برهانپور بملازمت  
 خان خانان سرمایہ جمعیت اندوخت و حسب درخواست بتقرر سیور خالی  
 و صدارت دہلی از پیش گاد جهانگیری کامیاب گشت و لقبه عمر بفرغ  
 خاطر بانجا گذر ایند آخر کار در سنه <sup>۱۰۲۳</sup> ثلث و عشرین الف بار جاودان

رسید از کلام او مست

شبهای هجر را گذر ندیم و زنده ایم  
 مارا بسخت جانی نمود این گمان نبود  
 در دست متاعم نه طرب نرفخ چه پر می  
 دانم که توفیق تانی و من هم نفروشم  
 تو غنچه سحر و من چراغ صبحم  
 تو خنده بر لب و من جان در آستین دارم  
 ترکیب بخشش معاین نظم پیاپی شرف الدین  
 حسن حکیم شفقانی که هفتش از صفایان بدین و ذکا و فکر رسا  
 در اسرع اوقات بکسب کمالات پرداخته و بمشق طبابت استغلا  
 کما ینبغی صیل ساخت و در حکمت نظری و عملی نظیر خود نداشت و در  
 فن شعر و شاعری علم تفوق در معاصرین میافراشت کلامش ستین  
 و اشعارش در آگین است حکیم پیش شاه عباس رضی بکمال مرتبه  
 قرب و اختصاص داشته تا آنکه روزی در عرض راه شاه را مقابله شد  
 شاه خواست که از اسب فرود آید حکیم با تمناع در آمد فاما امر که در  
 رکاب شاهی بودند برای وی پیاده گشتند تا حکیم گذشت با آنها  
 مرتبت و کمالات بجز براهش غلبه داشت قول میر با قرداد است

که شاعری فصیلت شفقانی را پوشیده و بجا بجا شعر و گردید آخر عمر  
 در او آخر عمر ازین فعل ناشایسته بتوبه گرایید و در سن ۱۰۳۷ سبج و تلشین و  
 الف را بی عالم بقا گردید از تصنیفاتش قرابادین مشهور است و  
 سوای دیوان چند مثنوی دارد مثل دیده بیدار و نمکدان حقیقت  
 و مهر و محبت این چند بیت از کلام در دوا نگیرد است

کوی عشق است که خورشید بود خاک آنجا  
 گوی باز یک طفلان بود افلاک آنجا  
 چون سو که بر آتش نمی نور نظر پیچد بخود  
 هر که تماشا میکنم آن روی آتشناک را  
 نمیدانم چه گرمی کرده بادل نهان از من  
 که چون نفل شوم از وی دوان ستود میاید

شفقانی را تمامی عمر در کوی تویی بینم بکویت میرود یا از سر کوی تو میاید  
 امروز نیرداخت بماد اور محشر این قصه مالسوز بحشر و گرافتاد

پرستاری ندارم بر سر بالین نه غم خواری  
 مگر آهم ازین پهلو با آن پهلو بگرداند  
 دیدی که خون ناحق بر روانه شمع را چندان امان نداد که شب اسحر کند  
 من نمیکویم که بس اما تو خود انصاف کن

یک زخم و الماس این همه کجایان و آزار این قدر

هلاک ز گرسمنور و مست ناز توام      زیبا فتاده شمشاد سرفراز توام  
 در دل در آفرج و لبهای داغ کن      از خانه چون طوی شوی سیر باغ کن  
 نیم در آشنایی کم ز سنگی      که نالان می شود در راز فغان  
 زیب پیرای کاشانه بخندان      مولانا شاپور طهرانی که  
 اول فریبی تخلص میکرد بعد از آن بنام خود اختیار نمود شعاری خوش  
 کلام است و ماهر بی مایه مقام در مرتب نظم کلامش ب فصاحت  
 و بلاغت آشناد و در اقسام سخن طبعش بنازک خیالی و خوش  
 ادبی بم نوا بتقریب تجارت دوبار دارد و هندوستان گشته بحسن  
 سلوک اعتماد الدوله جهانگیری که با وی قرابت قریب داشت با  
 نیل مرام بولایت خود مراجعت نمود و صاحب دیوان است خانه  
 آرزو نوشته ششوی شیرین و فرهاد آغاز کرده بود تمام پذیرفت  
 لکن هر قدر که هست با کیفیت و لطافت است آخر که را وسط ماته  
 حادثی<sup>۱۰۵۰</sup> عشره لوز دار آخرت گشت این چند بیت از کلام پاکیزه  
 اش ثبت افتاد

ز خط زایل نگردد جانفزائی لعل جانان را

ز خاصیت نیندازد غباری آب حیوان را

شبهای سرخ دل خود چراغها دینکهای سینه فروزم ز داغ ما  
 چنان ز شمع رخس روشن است محفل ما  
 که ماه دام کند روشنی ز منزل ما  
 ز هست قد او مرد عاقبت شاپور  
 جز این نبود ز نخل مسدود حاصل ما  
 بعد از هزار ناز که سویم بعشوه دید  
 شرمنده ساخت بیخودی از روی او مرا  
 بدل در آرز گدازگاه چاک سینه ما برون کن از دل خود مهر غیر و کینه ما  
 بسینه آتش می تازه ساخت داغ مرا کجا است گریه که پر خون کند ایاغ مرا  
 درون سینه از آن مانده جان خسته ما  
 که عاجز است ز پرواز پر شکسته ما  
 چه طلعت است فروزنده آفتاب که بسته راه نظر دیده پر آب مرا  
 مگر وزین سیی بزلف او شاپور  
 که همچو شعله فروز ساخت اضطراب مرا  
 ز بس پر کردم از عکس بتان آئینه خود را  
 بر همین گشتم و بتخانه کردم سینه خود را  
 ز تنهایی رخس دست غم در گردنست امشب

که بی او مرگ با جانم بیک پیر این است شب  
 غفلت نگر که آن دل نازک خبر نیافت  
 از ناله ام که گوشش کز آسمان پُر است  
 جانم که چو پروانه محبت سحر دوست  
 در تن نفس سوخته ام بال و پر دست  
 کوتاه کن این ناله که درد دل عاشق    یا آنکه گوشش نرسد درد سر دوست  
 از سرم تا سایه آن خوشید تابان برگرفت  
 سایه وارم جسم زار از خاک نتوان برگرفت  
 ای خوش آن حلقه زلفیکه در و مرغ دلم  
 قفسی داشت که هرگز غم پرواز نداشت  
 چون مرغ عاشق یک فصله نیمه شب    سر خزان بسلامت اگر بیا گذشت  
 کی سر زلف تو در دست کسی افتاد است  
 دل دیوانه عبث در هوسی افتاد است  
 سینه سوراخ کند ناله آن مرغ اسیر    که جدا همچو من از نیم نفسی افتاد است  
 دانی از زنده بانی دوست روزی شنا پور  
 که سرو کار ترا با چه کسی افتاد است  
 دیده باروی تو بار منت کل بر نداشت



با سز زلف تو ناز شاخ سنبل بر داشت  
 بر دم و بر گوشه دستار نو میدی ز دم  
 غنچه دل را که زلف افکند و کامل بر داشت  
 سنبلش کنسایه رنگ عارض گلگون شکست  
 از سر بر موی نیشی در دل پر خون شکست  
 گرمه اول لیلی از جام محبت مست شد  
 کاسه رسوائی آخر بر سر مجنون شکست

خط گرمم لب شکر نشان اوست سرگشته تر ز من بخیاں دوان اوست  
 چون غنچه و انشد گره آرزو هنوز با آنکه صد نه ار گل از خاک من شلخت

بشوخی تو سواری بصد زین نشست  
 تو تا سوار شدی نرفته بر زمین نشست  
 صبحم چهره ام این غوطه که در خون زده است  
 گل شکلی است که بر دیده شبمخون زده است  
 عالمی از نکتت زلفی زیبا افتاده است  
 از کجا این تحفه در دست صبا افتاده است

شاپور پاسبان سحر شو که در جهان درهای بسته باز شد از فتح باب صبح  
 ز سوز عشق او شاپور در دل آتشی دارم

که گریا قوت گیرم درد مان نالود میگرد  
 بود پس بر تو حسن تو عالم را که در بنی اگر یک شمع باشد کاصد پروا میسازد  
 بخت خانه عاشق چه شد گریک نفس ماند  
 که گل هم بهر بلبل گاه گاهی در نفس ماند  
 دلم شاپور ویران شد ز بی پروائی جانان  
 بی ویران شود ملک که بی دیوار بس ماند  
 چه بخت است اینک آن کرد وجودم در خم ملتش  
 غباری گریه صد تشویش ماند شام می ریزد  
 نیم شاپور فارغ یک نفس از ضبط آه خود  
 که گر غافل شوم آتش ازین دیرانه می ریزد  
 چو آتش حسرت افتادم ز چشم اعتبار خود  
 شوم گر موج طوفانم بگیرد در کنار خود

ز آه سینه سوز آراستم بزم حریفان را چو شمع روشنم اما نمی آیم بکار خود  
 زین شهر دود قافله را می شد و شاپو پابند متاعی است که بازار ندارد  
 دلم ز تشنه لبی ز دبه تیغ او خود را کسی فریب چنین هرگز از لرب نخورد  
 بهنشین از مستیم جز شعله در بستر ندید  
 آنکه شب دید آتشم امروز خاکستر ندید

شراب عشرتش در جام و با خود خلوتی دارد  
 کفش ساتی لبش میکش چو پیش صحبتی دارد  
 چه بزم است آن نمیدانم کز آنجا هر که میآید  
 لب پر شکوه میآرد دل پر حسرتی دارد  
 پی مراد دل از جای بر نمی خیزد که نخت نخفته سر اندر کنارین دارد  
 بهل بردن چه نسبت غمزه را با تار زلف او  
 که چشم این شیوه را صد بار ناز کمتر مودارد  
 بقدر کار باشد رتب هر کس که در چشمش  
 همیشه فتنه برپا است و شرکان صف نشین باشد  
 امیر آن سر زلفم که میدد بر باد هزار خانه چو یک تار مو بگرداند  
 آرزو خون دلم از حسرت دیدار کرد  
 عشق اگر این است خواب آرزو بسیار کرد  
 هیچ جرمی نیست در عالم ز غمازی بسته  
 عشق مخدور است گر منصور را بردار کرد  
 امروز بوی پیرانه من انجمنی بود نظاره مان کردن خونین گفنی بود  
 در خواب رخ دیدم و سیرانیم افزود  
 کلین خواب ز شالیته بخت چو منی بود

ز آه سردی که سحر گزین ز دشت لب لور  
 بلبل از ناله زبان بست و گل از بوی بماند  
 روشن نشد ز آتش ما چشم خانه ، همچون چراغ کور بوی رانه سوختیم  
 شیا پور شمع عارض جانان چو بر فروخت  
 پروای جان نکرده چو پروانه سوختیم  
 فرصت عرض تما کو که در ایام وصل یار مستغنی و من مستغرق نظاره ام  
 صد چاک بحیب سحر از مریخ شمع است  
 ما سنگ دالان ماتم پروانه نداریم  
 اگر نیست دل زود از نهادم دود برخیزد  
 کمن از ساده لوحیها سمنند در قفس دارم  
 نظر ز خجلت عشق تو بر زمین دارم ز شرم دست تهناد آستین دارم  
 آتشین میل شود بر شره در دیده من  
 از پی خواب چو چشم بوسی گرم کنم !  
 خود سر گرمی بنگاه ندارم شیا پور کارم این است که باز کسی گرم کنم  
 نه گل چیدم از این بستان ز نام یاسمن بردم  
 دلی پر درد از غوغای مرغان چمن بردم  
 هدم یار گرفتار شسته بود شعله عشق است بدگمان بودن

از دل چاک چاک من ناله بگوش میرسد  
 یاد رحیل میدوزم زنده در آبی من  
 نیگویم در آدر سینه یاد دیده مسکن کن  
 بیاهر جا که بنشینند دلت آنجا نشین کن  
 تو بدجوی و من زانگونه مشتاق تماشا می  
 که از بی طاقتی بر خویش می چید نگاه من  
 میکشم لبت جگر از چشم خون پالا برون  
 همچو صیاد کیه آرد ماهی از دریا برون

ای عشق ندانم چه بهاری تو که هرگز جز نخل طامت نشود بارور از تو

### رباعیات

جز غصه فلک حواله مانکنده جز لبت جگر نواله مانکنده  
 یک جرعه مانمید هر ساقی دهر تا خون بدل پیاله مانکنده

وله

شب کالتش آه افسرم می گردد خونابه فشان چشم ترم می گردد  
 بر لحظه پی زیارتم بروان می آید و بر گرد سرم می گردد

دله

خواهد دل من که جان فدی تو کند خود را سپهر تیر بلای تو کند

آبگشاده دمان خولیش و از روی نیل زخم تو بدست من دعای تو کند  
مرد سخنوری شیخ شاه نظر که از مشایخ قوش

اصفهان هست بتولیت مزار شاه رضا واقع دیار مأمور بود و لا اله الا  
زندگانی مینمود و از اصفهان بهند فایز گشته یا ابو طالب کلیم صحبت داشت  
و بعد چندی بولایت برگشت و بادر ری که از مزار مذکور مقرر بوده بود  
بسی برود و او وسط مائة هادی عشر ترک لباس هستی کرد از اشعار اوست  
جز آتش سوزان نسوختند مرا بدست همچو تو کافر فروختند مرا  
بان بپ حرم خواهی گفت از بهر خدا قصد

که گاهی ای وفا بیگانه من هم آشنا بودم  
عندلیب چنستان خوش فکری طاشیید انتون  
سکری که بفاصله دو ازرده که روی از اکبر آباد واقع است و الحال بفتح پور  
شهرت دارد طاز طایفه تملکو است پدرش از مشاهد مقدس وارد  
هند گشته بالجملة در بایت حال بوسید جمیله خانخانان در زمره احدیان  
سرکار جهانگیر بادشاه داخل گردید و بر فاقه خانخانان بخوبی میگذراند  
و بعد انقضای ام سلطنت جهانگیری بسلاک طازمان شاهجهان منسلک  
گشت طاشید او را و آخر عهد جهانگیری و اوایل جلوس شاه جهانی بطبع  
بلند فکر دشوار پسند گرم رومیان سخنوری گردید و بدستیار کی ذهن

تعداد و طبع و قاد کشتن سخن را آب درنگی تازه بخشید در وادی شعر و  
 شاعری بتلاش رنگین آتش نابوده و بکافز جوانی و بدیده گویا یکتا از  
 آنجا که مزاج نکت چمن و خور و بین داشته و همواره به ترفیع و کمالش  
 خود می کوشید هیچ یک از قضایای معاصرین را بمیزان اعتبار نمی سنجید  
 و اعتراضیکه بر قصیده حاجی محمد جان قدسی کرده و طامعیر لاهوری جوابش  
 نوشته مشهور است در این جا بخوف تطویل اعراض بکار رفت  
 گویند در هنگامیکه کشتی خیم سرافات شایه جهانی بود حکم شایه شرف  
 صدور یافت که شال باف کهنه که در سرکار است چهارم محله از آن  
 به تنخواه شاگرد پیشه داده شود چون برات شیدا هم مسدود بود پیش  
 اسلام خان مشهدی وزیر عظم رسیده تا با اظهار احوال پردازد بسبب  
 یورش تنخواه داران و اتهام یسا و لان شیدا نیز در گیر و دار آمده  
 نمره زرد که نواب سلامت عرضی دارم برای خدا شنیدنی است  
 چون نزد کیش بردند گفت امروز عزتیکه در دیوان شما یافته ام تمام  
 در دیوان من خواهمید یافت وزیر عظم فوراً با جرای برات وی پرداخت  
 آخر کار از خدمت مستعفی شده بتقرر مواجی در کشمیر آنرا و اگر زبرد در  
 شانه ثمانین و الف ساغر مات کشید این چیز بیت از طبع تملق است  
 تازه سازم هر سه چون صبح داغ غلش را

گر فلک یک صمد با من گران باشد  
شام بیرون میروم چون آفتاب ز کشورش

آخر بار العاقبت بند رسیده ناصیه یسای آستان  
اکبری گشته جمعیت بایسته بهر ساند و در عهد جهانگیری  
هم همه و شش کارانی و پیره اندوز بارگاه سلطانی بوده درین  
ضمن بقعرتی سری بجانب الد آباد کشیده چندی در آنجا مقیم  
گشته یمن عزیمت را بطرف حیدر آباد کن گرم عنان  
ساخت بعد فوز آنجا میر محمد مؤمن استرآبادی وکیل السلطنت  
محمد قلی قطب شاه بملاقات حکیم شریف ارزانی داشت  
حکیم بعنوان تواضع شیشه گلاب انگاشته شیشه شراب  
بر میر پاشید میر آشفته و حکیم غرق عرق ندامت گشته  
ازین حرکت بیچاره بیجا پور گرفت و از آنجا هم بسبب عدم  
توافق ایام ناکام بارودی جهانگیری شافت و بعد از مدت مها  
بتنجان چیره اعتبار افروخت برگاه کرشاهجهان پادشاه بر تخت  
سلطنت جلوه افروز گشته حکیم قطعه تاریخی نگاشته بنظرشاهی  
گذرایند و بعلطای دوازده هزار روپیه صلوات کام گردید  
این دو بیت از آن قطعه است



پادشاه زمانه شاه جهان خرم و شاد کامران باشد  
 بهر سال جلوس او گفتم در جهان باد تا جهان باشد  
 در اعلا<sup>۳۲</sup> نه لاهی و اربعین و الف نظریه پیرانه سری  
 بحرین رخصت مشهد مقدس پرداخت وین رخصت  
 یکدست خلعت فاخره و بنجمنار روپیه از پیشگاه شاهی حاصل  
 ساخت و بر سنهونی توفیق بزیارت حرمین شریفین شتافت  
 و بعد فراغت از زیارت بمشهد مقدس در رسید و پس  
 از تحصیل سعادت زیارت رومنه رضویه بمقتضای حب الوطن رو  
 بکاشان آورد و بعد توقف چند روزه بعزم ملازمت شاه  
 صفی که سام میرزا نام داشت رفت باصفهان کشید و شاه  
 رحیم اندان ملتفت ندیده بشیر از در افتاد و بعد چندی باز بکاشان  
 مراجعت نمود میرزا امینای قزوینی مولف شاه جهان نامه می نگار  
 که حکیم رکنای عراق معاودت نموده بدعای دولت ابد پیوسته مشغول  
 گشت و چون در سلک محبت سرایان این دودمان علیه  
 انتظام داشت دار و در اکثر سنوات از روی مرحمت بانعامی  
 یاد و شاه میفرمایند انتهی آخر کار در غلظت دست و ستین و  
 الف رکن قصر جانش از پادرافت او کلیاتش قریب بصد

هزار بیت است از اجزای نسوخته مر کب است

هرگز از یاد نبودم من مدحش ترا

تو نه آنی که توان کرد فراموش ترا

بسکه از جوشش گره بر جملهای من است

سایه ام پیوسته چون زنجیر پای من است

غمهای مرده در دل من زنده کرد عشق

گویا شب ذاق تو روز قیامت است

و من آمیخته را نه تو اثر پیدانیت      ز شیه است درین کاشکری پیدانیت

تمام زندگیم بامی دوسال گذشت

حباب وار مرا عمر در پیاله گذشت

چشم شوخی گر زمانی بر سر ناز ایستد

فتنه خیزد که از رفتن فلک باز ایستد

فلک هم با اسیران کینه آن تندخو دارد

کسی داد از که خواهد آسمان هم خوی او دارد

دل جانب گلشن بهوی تو کشد      گل بیند و آرزوی روی تو کشد

شب با سنگ کویت چو هم آغوش شوم

من نام و تهمت سنگ کویتو کشد

طراح طرز پید مولانا مفید که صفتش از بلخ  
است در نظم پیردازی ممتاز و کلامش بفضاحت و مساز است  
بحلیه فنون نکته سنجی آراسته بود و از خط توران همچو وی شاعری  
کم خاسته در عهد شاه جهانیه به بند بر خورده و فواید کثیره بر داشت  
و ایل جلوس عالم گیری در ملتان ۸۸۰ شمس و ثمانین و الف  
ببقضا و داد از کلام متین اوست .

بیکه کرد پریشان غبار خط توام نفس چو نال قلم گشت تازنا مرا  
یا براه بادیه دامی کشیده اند دارند بسکه چشم بر اهت غزال با

باشد در هستی ما بر خروش ما  
ما چشم ایم آب حیات است جوش ما  
اسرار ما است بر همه روشن ز فاشی  
آیین است مهر دیاں خموش ما  
شکست شیشه دل از خمار در بر ما  
حباب عالم آب است بیتو ساغر ما  
چشم سپین بت ندارد ز سر ما تا با و یک میل راه است  
رفوز یاده کند زخم در دمنه ترا  
بچاک سینه من بخیه موج سوبان است

برکت عیش و طربم داغ دل محزون است  
 غنچه بدیع نیشاطم دهن پر خون است  
 اهل زمانه راهبری جز نفاق نیست  
 غیر از دولاب میان دو کس نفاق نیست  
 تمام روز و شبم صرف راه غفلت شد  
 نغان که عمر چون نخل مرا بخواب گذشت  
 ز دوست طالع ناساز خویش رسوایم  
 سیاه بختی من همچو مشک بوارد  
 ناله من همچو نی جانم بلب آورده بود  
 یاد چشم سرمه آلودش بفریادم رسیده  
 درین گشتن پیروازی مرا کی دست بر آید  
 که همچو مرغ تصویر آشیان من قفس باشد  
 گره از دل گشودن گرز دست تان میاید  
 بخت بدین عقده خود بیرون چرا از خاک میاید  
 چو مینا سرکش من تا درین میخانه میاید  
 ز صهبایان شیرین بر لب پیما میاید  
 مجروح تا نگر دیدم ندیدم روی آسایش

تتم از شوق عریانی به پیر این نمی گنجد  
 بوی کلاب از نگهش میتوان شمید  
 چشمیکه همچو غنچه بروی تو واشود  
 آنکه پاس خاطر ما دارد آزار است و پس  
 و آنکه وار و شوق پالوسی ما خارا است و  
 دل بسته تراوت گلزار خویش باش  
 کمنیستی غنچه گرفتار خویش باش  
 هر کسی از باغ حنش گل برمان کرد و من  
 زین چین چون شمع آتش در گریبان ریختم  
 بوظ عارضش از بسکه پیچیدم ز جافتم  
 ازین گلشن غبار آلوده چون باد صبار فتم

از بیکش غبار غمی نیست بردلم    مانند غنچه خود گره خاطر خودم  
 از انتظار دیدار صیاد خویشتم    داریم همچو دام بره صد هزار چشم  
 بجز خنث سیه نام کسی دیگر کارمن    برنگ لاله داغ دل بود آئینه دامن  
 جامع فنون متواتر میرزا محمد علی ماهر که هوش از کبر آباد  
 است بهارت اقام نظم ثنائی عالی داشت و بکلام رنگین  
 و آنکار متین علم تفوق میافراشت اشعار آبدارشش جواهر زواهر

حکما نچ معانی است و نثر شسته و پرکارش گل سده گشتن  
 خوش بیانی و با یکیم و قدسی و دیگر و الاطه جان عصر مجلس سخن گرم بیداشت  
 شیرخان در میرات النحیال نوشته که محمد علی در اهل هند و پسری است  
 که در اکبر آباد توطن داشت پدرش در سرکار میرزا جعفر معالی که از شقا  
 اهل ایران بوده است نوکر بود و همواره با پدر آمد و رفت میکرد  
 روزی نظر میرزا جعفر بروی افتاد و از لوح ناصیه اش رقم استنداد  
 خوانده خاطرش را از دین آگاه گردانید و بشرف اسلام مشرف  
 نموده چون لادله بود او را قبنای خود ساخت و در تربیتش نهایت  
 جهد مبذول داشت انتهی و بعد وفات میرزا جعفر بر امن دولت  
 شاهزاده داراشکوه بن شاه بهمان جا گرفت و بخطاب مرید خان  
 سر برافراخت و چندی بر فاق و دانشمند خان که از امرای عظیم  
 الشان شاه بهمانی و هم از امرای عالم گیری بوده بعزت و اعتبار گذاریند  
 و نیز با همت خان بخشی و دیگر امرای زمان ارتباط تمام داشت  
 آخر کار همه را غیر بادگفت با ایش غلو نموده فقر و قناعت پرور  
 و اقلیم توکل و استغفار را مستحسن ساخت سرخوش در کلمات الشعر نوشته  
 روزی فقیر گفت که نواب دانشمند خان میبخشی و همت خان  
 تن بخشی هر دو بر حال شما مهربان اند چه منصب شایسته میگیرند

حنه کرده گفت بترک دنیا شهور شده ام و دم فقیری میم  
 اگر الحال باز رغبت دنیا نمایم مثل من بآن زن هستم و میماند که باغش  
 شوهر خود بار آورده موخن رفت باشد و آتش سوزان دیده خواهد که  
 بگریزد کنایان بچو بهاسر شش شکسته بسوزاند انقضه چون  
 بجاده فقر و فاقه قدم ثبات نهاد تا صین حیات دست انتخابی نکشاد  
 و کمال استقلال و جمعیت خاطر میگذرایند و در رشته تسخیر و تمانین  
 و الف بساط هستی پیچید این چند بیت از کلام دلپذیر است  
 در عشق جز بمرگ نباشد فراغ ما غیر از کفن که چنبه گذارد به داغ ما

عشق ما در زانو باشد عاشق دیوانه را  
 نیست تعلیم از کسی در موخن پدوانه را  
 دم بجلوه زلف از تعلق آزاد است  
 نفس خلاص کینه مرغ رشته بر پا را  
 پاک باطن را بزمین زود گردد سینه صاف  
 از نفس یکدم بود در دل غبار آئینه را  
 چون صدف گر قطره آبی شود حاصل مرا  
 از گلو تا بگندد گردد گره در دل مرا  
 دلکیر لب ز جفایت بشکوه وانگند

اگر بنگ خور و شیشه اش صد انگند  
 ز دماغ عشق تو حاصل شود سینه زنی چو دوده که ز نور چراغ می گیرند  
 چو طوطی از کسی لاف سخن سنجی نگو باشد  
 که گرتنها بود با عکس خود در گفتگو باشد  
 برود و برزم تو با هم تا سحر و سوختیم شمع با ما در رفاقت هیچ کوتاهی نکرد  
 دای بر مشتاق دیدار یک در روز وصال  
 انجموم گر پیشی باز نتوانست کرد  
 پیرایه روشن ضمیری ملا معنی کشمیری که قوت  
 سامعنداشت فاما هر چه از انگشت بر صفه هوای نگاشتند در پشته  
 فوراً بجوالبش می پرداخت در نظم پردازی هم فکر نیکو و طبع نزاکت  
 پسند داشته این بیت از کلامش سلاطین رسید  
 عدا ای دل لطیف از شکست رنگ می آید  
 زبان خاموشی در پرده رسوا میکند ما را  
 واقف رموز نکست سنجی و سخن دلی مولانا مخفی رشتی  
 لایه نجانی که مرد نحیف و بس حقیر جثه بود و در سخن پیرایه لطیف خوشی  
 وقت تمام داشت و بد او مت کو کنار مردم او را کو کنار می گفتند  
 در خدمت امام قلی خان حاکم فارس بعزت و اعتبار تا منتر بس میبرد



دنزد او میل جاپید کرده بود حتی که در مجلس وی بی تکلف بشرب  
 کوکنار میپرداخت روزی خان موصوف نظریه مخافت او گفت که  
 کثرت کوکنار چیزی از تو باقی نگذاشت در جواب گفت این  
 حرف بر کوکنار نیست دستور است که اکثر کتاب روزگار بعنوان  
 صحایف می نگارند مخفی نماند پس باین همه ادعیه اگر بی خیال  
 مانده ام غنیمت است این چند بیت از کلام لطیف اوست

درون سینه ام آتش چنان گرفت قرار  
 که آه در عکروناله در دهن می سوخت  
 شبیه عشق ترا شب بخواب میبیدم  
 که همچو شعله فانوس در کفن می سوخت  
 حدیث شوق تو در نامه ثبت می کردم  
 سپند وار نقطه بر سر سخن می سوخت

ز آه نیم شب و ناله سحرگاه بی ستاره بر فلک و غنچه در چین میسوخت  
 ز سوز سینه مخفی شد این قدر معلوم  
 که همچو خس مره اش در گریستن میسوخت  
 شمع انجمن شهود مولانا در ویشش مقصود که  
 صلش از میرات است در اوایل حال بمشهد مقدس رفت

بکمال توکل و استغنا زندگان می نمود و به ثبات قدم طریق سلوک  
می پیمود و در اصناف نظم بگفتن رباعی توجه بیشتر می داشت  
و رباعیت خوش کلامی و استادی بسبب آن شاعری میافرشت آخر  
الامر در عمر خود سیالگی جهان فانی را گذاشت این دور رباعی از کلام  
اوست.

از باد صبا دلم چو بوی تو گرفت      بگذشت مرا و راه کوی تو گرفت  
اکنون ز منشش هیچ نمی آید یاد      بوی تو گرفته بود خوی تو گرفت

وله

جانا هم از تو تند خوی آید      وز خوی بد تو فتنه جوئی آید  
گفتی که بجز جفا نیاید از من      بالبد که از تو هر چه گوئی آید  
طراوت بخش خیابان معانی مخلص کاشانی که از

عالی طبیان آند یار و از فصای بلاغت شعار بوده طبع متینش  
بتلاش مضامین تازه آشنا و کلام رنگینش بطافت بی اندازه  
همینا این چند بیت از کلام دلپذیرش بملاحظه در آمد

کرد و بجا دلم از طره جانانه جدا

دست مشا الهی شود از شان جدا

نظر بنامه این خاکسار نیست ترا      دماغ خواندن خط غبار نیست ترا

ز عصیان لب گزین در جو اینها نمک دارد  
 ازین نعمت چه لذت میری چون نیت غذا  
 سر آمد عالی طبعان معزالدین محمد موسوی خان که  
 از اعظم سادات رضوی و سلاله دودمان مرتضوی است و نوبه قدومه  
 علمای عصر میر محمد زمان شهبازی بود از آغاز شعور تحصیل علوم بهمت  
 برگاشت و از مختصات بوطن مالوف بهره شایسته برداشت  
 و در عنقوان شهاب با پدر خود میرزا فخرالدین بخشی بهمرسانده رخت  
 بهار السلطنت اصفهان کشید و تا دو سال بکلفه تلمذ آن فاضلین  
 خوانساری مانده اکتساب علوم عقلیه و نقلیه را بکمال قوت و استعداد  
 بانجام رسانید اگر چه پایه شعر و شاعر نظر بعلوم تربیتش بس کم است  
 چنانچه خود گوید

من مرغ خوش ترانه باغ فصیلم  
 طبع مرا بزم مرثع شاعری چه کار  
 فاما در اصناف نظم از طبع طبعان شیرین مذاق  
 است و کلامش در فصاحت و بلاغت بکمال طمطراق نظم  
 رنگینش همش سخن را آراسته و نثر متینش رونق انجم کاسته  
 طبع شریفش بشاطعی عالیس نازک خیالی کف گشوده و فکر

لطیفش بالای آبدار اشعار آویزه گوشش نازنینان خوش مقالی نموده  
 بلع نقادش قالب سخن را بمعانی تازه روح بخشیده و فکر و قافیش  
 بزم نظم را بهضامین بر حبه گرم گردانیده الحق فاضلی بلند پایه است  
 و ناظمی گرانمایا بجمعه در رشته آئین و ثمانین و الف بهندوستان  
 جوه پیرا گشت شا بهین پناه عالم گیر پادشاه نظر بفضایل و کمالات  
 و بلند نسبی او را بحر محبت شایان نواخت و تهنیت و بخت و بخت شاه نواز  
 خان صفوی به نسبت سلطنت خود سرشس با ورج عزت و اعتبار  
 بر افراخت و در مبادی حال بخدمت دیوانی عظیم آباد از پیشگاه  
 شاهی دستوری یافت اما موافقتش با بزرگ امید خان ناظم  
 عظیم آباد که از عظمت خاندان خود نهایت نخوت داشت دست  
 نداد و میریم نظر بفضل و کمال و تقرب پادشاهی گردون بتابعتش نمی  
 نهاد و رفته رفته جز ناصافی صحبت ایشان بمساح اجلال شاهی رسید  
 و میر حضور طلب گشته بخطاب موسویخان دیوانی تن سرفرازی  
 اندوخت و بعد چندی بدیوانی تمامی ممالک دکن چهره اعتبار  
 بر افروخت در اوایل حال فطرت تخلص میکرد و سپس زبان موسوی  
 اختیار نمود و خطاب بهم بهمین تخلص گرفت آخر الامر در رشته احمدی  
 و ماته و الف ازین دانا پایدار بعالم جاودان رفت از هم پاکیزه است

ستره محبت باشد پریشانی مرا داشت عریانی نگه ز آلوده دلفانی مرا  
 یاد ما بیلا آفتان آن آتشین خوکی کند  
 می جهد همچو سپید از خاطر او نام ما  
 زلف مشکین تو ما را کرد از بس نیره روز  
 همچو خون نافه پنهان شد شفق در شام ما  
 سبب بی نام ای قاصد چرا خوب مرا  
 صد جواب از پاره کردن داد مکتوب مرا  
 مبادا شور و شر در می عیشم نمک ریزد  
 عجب نرمی است در کج لحد مشت غبارم  
 چو شمع از سوختن گردد سیاه موی سپیدم  
 کیم پیرانه سر از آتش عشقت جوانها  
 گر اندک قوتی میداشتم میرفتم از یادش  
 غبار خاطر او گشته ام از ناتوانها  
 کجا فارغ توان شد یک نفس از سوز عشق لو  
 که دامن میزند بر آتش ماول طپیدنها

در بحر نوحه آه سحر دادرس ما شد بجهت این زخم ز تار نفس ما  
 تمام غفلتم از بندگی چه سود مرا چو مغل از رگ خواب است تا بپود

عاجز شد از رفاقت مار همون ما  
 استاده آب تیغ و روان است خون ما  
 بود تا حیة انیم آینه دار روی او  
 از خراش ناله ام زلف سیاهش شانه داشت  
 خون بچشم از دل صد پاره آن خود کام ریخت  
 ساقی ما از شکست نشیبه می در جام ریخت  
 طایر ما چه داری در نفس کین ناتوان  
 بر پری کا ورده بود از آشیان در دام ریخت  
 جلوه کردی که افتاد آفتاب از طاق چرخ  
 دستی افشاندی که مهتاب از کنار بام ریخت  
 بیتابی دلم نفس سینه را شکست از بس طبعی غلغله من آینه را شکست  
 رنگ رخسارش گوازه این دیوانه ریخت  
 بسکه پر شد با ده حسن از لب پیانه ریخت  
 جز ترک عشق با توستم کار چاره نیست  
 آخر دل است جان من این سنگ خاره نیست  
 شب که گرم از تو سپند دل ناشاد دلم نفس سوخته یک شعله فریادم بود  
 بسلم نفس باز پسین رفت زیاد بسکه دل خود کمانداری صیادم بود

جوش حسرت چاکها اندر دل آواره کرد  
 نامه ام را بقرای مای مضمون پاره کرد  
 ناز پرور طفل من پروای بیتابی نداشت  
 دل طپید زرا خیال جنبش گهواره کرد  
 بزم هوشی گذشت از بسکه در غم روزگار من  
 پس از مردن غبارم سرمه آوازی گردد  
 در شبستان ازل شمع یکی بیش نبود  
 بزم را از پر پروانه چراغان کردند  
 در قتل ما گرد کمی انتظار تو کوتاهی که بود ز عمر دراز تو  
 مشک برداغ دل سوختگان افشانند  
 سرمه چون از کف شرکان سیاهش ریزد  
 پیش قاصد چون دلم آغاز بی صبری کند  
 نامه را پرواز رنگم کاغذ ابری کند  
 شدم خاک و بنور از عشق افاتش بجا دارم  
 در آغوش کفن جسمی چو تپ در استخوان دارم  
 ز بیج و ناب منظم رشته گدسته را مانم  
 ز لبس آغشته داغ است جسم ناتوان من

نعا جز نالیم بسیر حم ترکشتی ندانستم  
 که بخت نخته را افاده خواهد شد فغان من  
 خدنگ ناله ام بر جا است گرفتارم دقماگر  
 شود ز به گیر وقت حلقه گردیدن گمان من  
 نذر آفتی چون غنچه از صرصر چراغ من  
 بنگ لاله در آغوش ناهن نخته داغ من  
 چراغ تر بتم از گریه ویران کرد عالم را  
 رگ ابراست گوئی رشته شمع مزار من  
 ز سوز سینه ام بر زخم داغی در بغل دارد  
 نگرودی یکره ای بسیر حم سیر لاله زار من  
 چمن پیرای زخم گشت تیغ ناز مغروری  
 نسیم گل نفس دزدیده می آید بباغ من  
 چنان نیمه ری ایام دارد تسیره احوال من  
 که در دامان شب خاموش میگرد و چراغ من  
 ز تو تنگ دست حسنی نه من از نظاره مغلس  
 ستم است بر نگاهم مژه را نقاب کردن  
 شب از پروانه شرح انتهای درد پرسیدم



کف خاکستری افشانند بر دامان فالو سی

دل باخت سغن میرزا ابو الحسن که پیش از شیراز هست  
یکی از اسلافش در هند رخت اقامت انداخت توله میرزا در  
شاهجهان آباد واقع شده در زمان سلطنت بهادر شاه بنصبی  
و قطاب قابل خان ممتاز گردید و در رکاب شاهی بلاهور رفت با  
آفرین لاهوری ربطی بهمرسانید و در عهد جهاندار شاه بهایه تقرب  
بها گرفت و بخدمات لایفه چهره اعتبار افروخت و در وقت محمد  
شاه پادشاه بر فاقه نواب دل دلیر خان پانی پتی کمر بست و  
در هنگام ایالت نواب موصوف بصوبداری تنه و کشید و بخت  
بخشگیری سر بر افراخت و بعد فوت او باپسرش بهمت دلیر  
خان سر برد و در حین اقامت شاهجهان آباد از میرزا مظفر هم لطفی  
داشت آخرش در عشره سادس ماه ثانی عشر جهان گذران  
گذاشت از دست

در گریه فغان کرد نم از بسکه هوس بود  
هر قطره که از چشم ترم ریخت جرس بود  
مرا هم باغبان محتاج سیر باغ میداند  
منبیداند که سامان چین در آستین دارم

سخن سنج نکته دان میرزا الطاف الله مرشد قلیخان  
 که محمود تخلص میکنند پرورش حاجی شکر الله تبریزی از ولایت فارس  
 بن گشته در بند صورت رنگ سکونت ریخت میرزا <sup>۱۲۵۵</sup>  
 خمس و سبعین و الف به بند رنگ کورت آمد یافت و بعد فوز بسین  
 تبریز در وطن مالوف بکلفه درس آقا حبیب الله اصفهانی که از مشاییر  
 فضلا و تلامذه ذی اعتبار آقا حسین خوانساری بوده در آمده  
 بکسب کمالات کوشید و سرمایه فضایل بهم رسانید و پس از  
 وفات پدر بتقریب تجارت به بزرگالشتافت نواب شجاع الدوله  
 ناطم بزرگالهمان قابلیت از ناصیه حاشش هویدا یافته از مخصوصان  
 خودش گردانید و دختر خود را در سلک از دواج او کشید و بانها  
 نواب از پیشگاه سلطانی بمنصب حده و خطاب مرشد قلیخان  
 شرف اندوز و مباحی گشت و مدتی بنظامت صوبه ادبیه کلان  
 بود آخر بانقلاب روزگار و مکر و فریب نوکران ناخوار از مقام خود دور  
 افتاد و در سایه عاطفت نواب آصف جاه ناطم و کن در آمد  
 و سالها بخوبی بسر برد آخر الامر در حیدرآباد رحل اقامت انداخت  
 و در <sup>۱۲۶۰</sup> از ملح و ستین و ماته و الف بفر آخرت پرداخت از  
 مصطفی شاعری سر مست نشسته سخن دانی بوده و جرعه کش ساغر

خوش بیانی از کلام پر کیف اوست

تعجب نیست به طینت اگر حاجت روا کرد

که زخم کهنه را خاکستر عقرب دوا گردد

زد و نان کی بخود در ماندگانرا کار نگشاید

گره امکان نازد باز از انگشت پا گردد

تسکین دل ز صحبت روشندان طلب آئینه بقراری سیلاب میرد

کو ساغرمی تادمی از هوشش خود افتم

مانند سبودست در آغوشش تو افتم

می فریبد ناز نینان را بهر صورت که هست

کاش چون آئینه من هم جوهری میداشتم

شاعر شیرین کلام رای رایان آئینه درام که مخلص تخلص

میکنند از قوم چهرت زیان است که از قدیم الایام فرقه ایشان اهل حکومت

دریاست در سینه شده آمده اند وطن اصلی او سودهره از متعلقات

لاهور است دوی درش به جهان آباد میگردانند و ستور سهند است

که در بارگاه سلاطین از طرف امر او کلامی باشند مخلص بدر بار پادشاه

یو کالت اعتماد الدوله قمر الدین خان وزیر محمد شاه پادشاه و سیف

الدوله عبدالصمد خان ناظم صوبه لاهور و عثمان مأمور بوده و بخطاب

زای رایان سرفرازی داشت طبع موزونش بادا بندی مضامین  
 تازه و مساز است و کلام در دوا نگیزش بقصاحت همراز خان  
 آرزو در جمیع النفا یس نوشته باعث بودن فقیر در شنا بهمان آباد  
 و طی اخلاص اوست از مدت سی سال تا الیوم سه رشتنه کمال محبت  
 و موافقت را از دست نداده و در غنفلوان جوانی اشعار خود را از نظر  
 میرزا عبدالقادر بیدل مرحوم گذر آینه اند آن زمان باین عاجز  
 محشور و مربوط است الغرض درین جزو زمان از متخبان روزگار  
 است انتهی آخر الامر مخلص در ساله اربعین و ماته و الف بساط اهل  
 هستی موهوم پیچید این بیت از کلام پر درد اوست .

میازاری محبت باز چون من ناتوانی را  
 غریبی در دمنده ی تکیسی آ زده جانی را  
 ز حال بسبل میکنم نداریم اطلاع اما  
 بیای گلبنی دیدیم مشت استخوانی را  
 بر دسودای سر زلف تو از خویش مرا  
 سفر دور و دور از آمده در پیش مرا  
 من در قید تماشای تو افکنده مرا کرد در خانه آئینه نظر بند مرا  
 سکون پای گلی بود ازین پیش و کنون

نیت پروا نگی سیر چمن یا قسمت  
 کرد باد آئینه عبرت احوال تو بس  
 آرمیدن بهم گرفتار شوی دشوار است  
 رحم کن بر خود بسیار زرده جانی التوبه شعله آواز بلبل خانه صیاد سوخت  
 شیشه مار از سنگ سرمه گویا ساختند  
 دل فتاد از طاق ابرویش صدای برتخاست  
 گردن دعوی مکن ای شمع در محفل بلند  
 رونق حسن تو آخرتاسم خواهد شکست  
 صفایماند میان دوزلف اواز خط  
 درین دوبار موافق غبار پیدا شد  
 بقربان بتان آخر دل افکار خود کردم  
 ز حالتم ناکسی واقف شود من کار خود کردم  
 بکانه بادماند در محبت کاروبار من  
 که باشد در کف طفلان عنان اختیار من  
 قیامت بر سرم آورده از شیون ای قمری  
 تو خواهی بعد ازین در باغ بودن یا من ای قمری  
 فرد منتخب دیوان خوش کلامی میر غلام نبی محب بلگرامی

که از آغاز شباب بودی سخن در افتاد و بملاحظه دو او این سخن بخوان  
قدیم و جدید دل نهاد از موزونی طبع بنامه گوئی آشنائی داشت  
بتلاش ضامین بر حسب نظر بیگماشت و با خویش بکمان عصر شمس شیخ  
عبدالرضا متین صفایانی و آقا عبدالعلی مراد بوده اند آنجا که شجاعت  
ارث نامدان او است بیشتر در معارک مردان قدم می نهاد و طریف  
مخالف را به نیروی جرأت و دلاوری به کمیت سپید و در تلاش نوکری  
سمت بنگاه اشتناقت و از عدم مساعدت روزگار از آنجا برشته  
به ملک طایمان وزیر الممالک نواب صفدر بنگ انسلاک یافت  
و چون نواب وزیر بارشالت لشکر ظفر یکبر بر سر افغانه شید و  
در امن کوه مار به نوبت پیکار سید میر در عین محاربه ۱۱۶۵ هجری  
سین و ماته و الف از زخم تفنگ آهنگ دار آخرت نمود از افکار او

قدم برون نگذارم ز آستانه خویش  
شدم چو بر آینه نقش خانه خویش  
به بزم می پرستی عشرت زندانه شب کردم  
نقاب شیشه و از چهره بنت العنب کردم  
امشب ای شمع درین بزم بنام آمده  
آفرین باد که پروانه نواز آمده

تقد شوق کن در شب بچران کوتاه اگر ای شانه از ان زلف دراز آمده

سرد فر دیوان سخن دانی میر سید علی مشتاق صغیر

که از سادات عالی درجات حسینی است بحدوت طبع از عهد خرد

سالی قدم بدایره نظم نهاده و بفضاحت و بلاغت داد سخنوری و له

کلام دلپذیرش در دایمیز است و اشعار بی نظیرش دلاویز و زنده

اوسط مانه ثانی عشر طریق عقبی پیمود از اشعار عاشقانه اوست

کاش بیرون قدم از سینه زار مرا گشت نالیدن این مرغ گرفتار

آخرم دوست نگشتی تو و داغم که چرا

دوستان را بخود از بهر تو دشمن کردم

نی تاب وصلت در دلم نی طاقت بچران تو

وصلت بلا بجزرت بلا ای من بلا گردان تو

### رباعیات

گردون ستیزه کار دیدی که چه کرد ناسازی روزگار دیدی که چه کرد

از حرف رقیب عاقبت تو نم رفت دیدی که چه کرد یار دیدی که چه کرد

وله

پیدا چو گهر ز قطره آب شدیم و از گاه نهان چو در نایاب شدیم

بودیم خواب در شبستان عدم بیدار شدیم و باز در خواب شدیم

وله

تا چون کلمه آرایش دامن بودی      دل تنگ تر از غنچه بگلشن بودی  
رفتی ز بر من و شکفتی اکنون      من بی تو چنانم که تو بامن بودی

وله

تا عشق مرا فاش نمیدانستی      بامن ره پر فاش نمیدانستی  
در عاشقی خویش مرا شهره شهر      دانستی وی کاش نمیدانستی  
صاحب طبع سحر آفرین میرزا عبدالرضا مستبین  
که اصلش از نجف اشرف است پر بزرگوارش در صفهان سکو  
گرفت و میرزا یحیای در سنه ثلث و مائده الف لباس هستی پوشید  
نسبش بالک اشتر میرسد تا مدت بیست سال در صفهان به  
اكتساب علوم و فنون و ادراک صحبت ارباب فضل و کمال گذرا بید  
و مراتب نظم شاعر خوش مقال و با تبع مشرب صافی صوفیه  
صاحب ذوق و حال بوده قباای حسن اخلاق و انکسار در برداشت  
و تالیف قلوب احباب و اغیار پیش نظر در عهد شاه عالم بهادر  
شاه وارد عشرت کده مهند گشت در بهایت حال بانواب برهان  
الملک سعادت خان نیشاپوری ناظم صوبه او و بغیر عزت بسر  
میرد و پس از ان رفاقت نواب ابوالمنصور خان صفدر جنگ



اختیار کرد و بتقریر چند قریه بطریق مدد معاش بفرار غلطی گذاریند  
 از آنجا که شوق خدا طلبی در سر داشت و بتلاش فقر همواره میگوشتید  
 در هنگام ورود لکنو بخدمت سید محمد عارف نعمت الهی که سلسله  
 عالیه قادریه داشته رسیده فرقه از دست مبارکش پوشید  
 و بعد وفات صفدر جنگ خلف رشیدش نواب شجاع الدوله بهادر  
 هم به امرات وی قسید باید و شاید پرداخت در بهنگامیکه  
 شجاع الدوله در رکاب شاه عالم بهست جهانی شتافت راجه  
 چینی بهادر که اعجده نیابت مامور بوده از راه ناقدردانی دیهات  
 مدد معاش او را بضمی در آورد و میرزا از آنجا تنگدل گشته عنان تو  
 سن عزیمت بجانب بنگال منتطف ساخت و سابقه محرفتی  
 که بانواب قاسم علیخان ناظم بنگال داشت با وی برخورد قاسم علیخان  
 بکمال تعظیم و تکریم پیش آمد و به نهایت عزت و احترام او را در گرفت  
 بعد چندی در صحنه خمس و سبعین و مانه والف بگریای عالم بقا گردید  
 صاحب دیوانست این چند بیت از کلام متین او است  
 چون شرح صرفه نبرد کس ز کین ما  
 آتش زبان می کشد از آستین ما  
 تدبیر عقل مانع دل بردن تو نیست از پاسبان خند نبود دزد خانه را

دست من از لقمه چرب کسی آلوده نیست  
 میخورم چون شمع منزه استخوان خویش را  
 اندک ای خاوره امداد که سر پنجه من  
 صرف در چاک گریبان شده و من باقی هست  
 بجز گداختن از روی شرم که رش نیست  
 چو شمع هر که ز باننش بافتیارش نیست  
 میکند بر چند تسبیح پر یزداد آدمی!  
 جان بقریان پر یزداد یکه شتخیرم کند

ناظم بانسکین میرزا معتمد الدین که از تبار زه عباس  
 آباد اصفهان است نیاگانش از پیشگاه سلاطین صفویین سب  
 عمه و خدمات لایق کمال اعزاز و احترام میگذاشتند میرزا حسن فوت  
 پدرش میرزا حسن که در علوم معقول و منقول استعداد بالیست داشت  
 و در فضل و کمال از مفتحان عصر بود و عمر شش سالگی داشت بعد  
 فوز بسن تمیز بخد مت میرزا ابوسعید که از سلسله شکیه اصفهان  
 بوده تحصیل کمالات و علوم عقلی و نقلی پرداخت و پس از آن بغض  
 صحبت آخوند شفیعی طالقای در دیگر علوم و فنون دستگاه وافر  
 بهر سببند و صحبتش با ابراهیم شاه برادر زاده نادر شاه در گرفت

و در عهد سلطنت ابراهیم شاه بر مزاج وی کمال محیط و مختار کل گردید  
 و تجویز و تفویض خدمات ممالک عراق و فارس متعلق بامتنعاب او بود  
 و بعد از قراض عصر ابراهیم شاه از اصفهان بشیراز در آمد ابو الحسن حاکم  
 بشیراز که مریون احسانات پیشین او بود مقدم او را گرامی داشته  
 مراتب تعظیم و تکریم و تقدیم خدمات بجل آورد و آنجا که میرزا عزم  
 سیاحت پیش نهاد خاطر داشت از بندر طاهری بسواری  
 چهارچرخه ملاحظه نشیب و فراز روزگار و تحمل حرج و مرج بسید خود  
 را به بندرت کشید محمد مراد مخاطب به سر بلند خان که بهر زبان سینه  
 مأمور بود و او را نادر شاه باصفهان برده و مدتی در آن دیار اقامت  
 داشت و در زمان ابراهیم شاه بهساعی میرزا از آن منحصه نجات یافته  
 بسند مراجعت نمود مقدمش را از حصول مراد ولی انگاشته خدمات  
 شایسته بجاء آورد و میرزا با سندهای او ایامی محدود در آنجا آسوده  
 برآهنگی متوجه بندر صورت گشت و از اورنگ آباد عبور کرده  
 به حیدرآباد بر خور و مصفا المذکره شهید خوانی بمواسات بیش  
 از پیش پیش آمد پس میرزا آشفتگی حسن سلوک و صحبت  
 رنگینش گشته دست از مرافقت برنداشت و بعد شهادتش  
 در اورنگ آباد اورنگ آرای توکل واستغنا بود و در سن ۱۱۸۳ شملت

وتمانین و ماته و الف راه آخت پیو و از افکار دوست  
 در خیال تو چو از خواب گران بزمیزم  
 همچو آئینه سر ایا نگران بزم  
 شادم ز قریب و بعد که تا قطره از غیظ دوری نگر و باز نیامد گذشت  
 رباعی

یارا به بکوی وصل محبوبم ده ! یا بیزاری ز صورت خوبم ده  
 یا این دل ناصبور از من بستان یا در غم بهر صبر ایوبم ده  
 سالک شا به راه سخنم انی در ویش مجید طالقانی  
 که از او ایل حال متلبس بلباس فقیر بوده در آغاز شب باب باصفهان  
 رسیده بکسب کالات صوری گرامید در خوش نویسی دستی داشت  
 و در فنون شعر هم صاحب طبع موزون و فهم نیکو بود و در هشتاد و پنج  
 وتمانین و ماته و الف جهان گذران را گذاشت از دست.

ظلم است که بیرون کینم از نفس اکنون  
 کز جور تو ام ریخته شد بال و پر آنجا  
 بمشردا در پیا از تو دارم اگر شور از تو در محشر نباشد  
 رباعی

شادی که دولت شادی عالم با او است

آگاه ازین نه که غم هم با او است  
گفتی که غم جهان ندارد دل من  
واری دل ما که یک جهان غم با او است  
شاعر خوش تکلم میر مقبول که از سادات قم که از عهد  
طغولیت شعورش عشق و خیال شعر گوئی در سر داشت و اقارب  
او با عرض از ان میگویدند آخر تاب امتناع شان نیاورده بکشان  
شناخت از آنجا که شوق رنهمان است ذوق طاعت و عبادتش  
روز افزون شده آخر کار به آنجا بقبول ترکستی پرداخت این  
بیت از کلام مقبول اوست -

بر از خوننا ب سرت شد و چشم اشکبار من  
یکی بر روز من گریدی یکی بر روزگار من  
صاحب طبع رنگین شیخ غلام قطب الدین که مقرب  
تخلص میکند خلف شیخ محمد فاخر زایر اله آبادی است تبصیل کالات  
در خدمت پیر بزرگوار و دیگر علمای عصر پرداخته فتنه اقران بر  
آمد و دست بدامن ارادت داله ماجد زده بروش اسلاف قدم  
شهادت افشرد و در نظم پر دازی هم طبع بلند داشت بالجمله از وطن  
مالوف باراده زیارت حرمین شریفین برآمده فایز منزل مقصود

گشت و بعد فراغت از حج و زیارت در میانه منوره ۱۱۸۷ هجری  
 و ثمانین و مائت و الف و اعشی اجل را بتیک گفت از کلام اوست  
 مردیم و میهنوز بر لب من چون شمع فسوده دود آه است  
 ز بلبل باغبان بی مروت سرگران دارد  
 که این بی خانمان ماتم چرا در گلستان دارد  
 گاه در بستکده گاهی بحریم سیر کند  
 یار غارت گردین است خدا خیر کند  
 امیر کبیر صدر آرای ایوان دانش و فرنگ محمد  
 محفوظ خان بهادر شهبامت جنگ که فرزند و بی نواب  
 سراج الدوله انور الدین خان بهادر شهید است ذات والا صفات  
 باوصاف پسندیده موصوف و بکارم اخلاق معروف بود  
 کتب درسیه علی سبیل الترتیب پیش اساتذہ عصر گذرانیده  
 و علوم عقلیه و نقلیه و فنون متنوعه با استعداد تمام با تمام رسانیده  
 شرایف اوقات بشغل درس و تدریس معمور میداشت  
 و دقیقه از دقائق اتباع شریعت عزانامی نمی گذاشت بمقتضای  
 ذهن نقاد و سخن سنجی هم طبع عالی داشته و فکر بلند و مراتب  
 نظم خوش متعالی قدر افزای اهل سخن و ارباب فضل و کمال بود

و در اقسام نظم مخلص بنام نامی خود محفوظ مینمود نظر بکلمات ذاتی  
و صفاتی منظور نظر کبسیا اثر نواب نظام الملک آصف جاه گردید  
و نواب چشم التفات بیشتر بکمال او داشت و والد ماجد شس نیز  
اورا عزیز انگاشته بدلمجونی و مبنه نامی او میکوشید تا نقش  
او خاطر خواه در نشست نواب و الاجاه که بعد شهادت پدر بزرگوار  
از سرکار نواب نام جنگ شهید خلف نواب آصف جاه بطلای  
جاگیر و خطاب و منصب پدیری و نظامت ارکات سر برافراخت  
بحفظ آداب و تقدیم خدمات او تا حین حیات قسید باید و  
شاید میسر داخت آخر کار در سنه ۱۱۹۳<sup>هـ</sup> ثلث و تسعین و ماته و

الف بکند برین شتافت از طبع شریف او ست

خسرو اقلیم عشقیم افسر از گل کیند

گوهر تاجم ز اشک دیده عییل کیند

بر سر برتار مومند نگه دارم رسا

مرصبینان از لگا هم شانه کاکل کیند

کناره گیر به پیری ز وصل مهر و یان

که پرده دار حر لیغان شب جوانی بود

سر آمد عرفای زمان میسر ز امظهر جانجانان

که مرکز دایره طریقت است و آشنائی محیط حقیقت بکمال استقامت  
 پادشاهان فقر و قناعت کشیده و بنهایت استقلال بخت و تکرده توکل  
 آرمیده قباب فقر و غوامض علوم و فنون طبع لطیفش درست  
 تعلیم و تربیت خدایق در علوم ظاهری و باطنی میکوشید و شایقان  
 هر فن را بسر منزل مقصود میرسانید در ولوی سخن بی یکرنگی و بندش  
 تنی پیر و از است و در ساحت این فن طبع لطافت پسندش  
 بیک تازی غماز طرز تازه اش گلستان تازی خیالی  
 و تلاش رنگینش طوطی شکرستان خوش مقامی ترجمه خود که  
 با ستدای میر آزاد بلگرامی رقم فرموده آنرا بعینه از سر و آزاد برآ  
 درین اوراق بقیه قلم در آورده و بی زحمت و جان نماند مخصوص به نظر  
 میرزا جهان جانی مخلص علوی نسب هندی مولد فی مذهب نقشبندی  
 مشراییست در عشره اولی و دوازدهمین شعبه بعد از ولادتش  
 اتفاق افتاد نشو و نماهای ظاهری در بلده آباد یافته تربیت باطنش  
 در محراب شاهجهان آباد از جناب حضرت سید محمد بدوانی  
 نقشبندی مجتهدی واقع شد لبش بیست و هشت ساله توسط  
 محمد بن حنیف بر شیر بیشه کربایی مرقع فی کرم الله وجهه منتهی میشود  
 جد اعلای او امیر کمال الدین در اوایل مائت تاسع از خط طایف مجذب



قسمت بکرد و ترکستان رخت اقامت انداخت و بفرمانروایی  
 بعضی از آن ممالک عمر گذر ایمنده اولاد کثیر بهم رسانید از آنها  
 امیر مجنون و امیر بابا در حین فتح هندوستان که بردست بیابون  
 پادشاه اتفاق افتاد درین مملکت وارد شدند از آن باز خدمت  
 و رفاقت سلاطین گورکانیه شعار مردم این خاندان بود  
 میرزا جان مذکور که در ششم مرتبه از امیر بابا و در درجه دوازدهم  
 از امیر کمال الدین مسطور واقع است بعبه عالم گیر پادشاه علیه الرحمه  
 بعالی منصب ترک دنیا سرفراز گردید و این خاکسار از بدو طفلی  
 بهوای مال و جاهش در سر نه پیچید بعد تحصیل ضروریات این مشقت  
 غبار خود را بدامن دولت از خود رفتگان رسانید بامید آنکه چشمی در  
 عالم دیگر باز کند چون نقش قدم بر در ایشان نهشته است  
 از بس دماغش ضعیف قوی دارد تاب ندهد و اسباب نیاید  
 تجرید و تفویذی اختیار کرده نان بر خوان دو نان نخورده و چون کل  
 عمر خود را بیک خرقه بسر برده بجز یک شور عشقی که نمک غیر  
 او است گاه بسی بغریا دامی کند چون لاله اش موزون واقع  
 میشود احباب از راه جوهر شناسی بیزان اشعارش می رسند  
 گرنه او از غایت انصاف نظریه بی مایگی خود و کانی بر سخن نه چیده

زباده بر این نیست که نظر بزرگان یافت حسن قبولی بهم رسانیده  
 است او سعاد حسن خاتمه بهم نصیب کند انتهی میرزا که بیشتر بقیام  
 لیل میگذرانید چون شبی به تهنیه نماز نهجده برخاست از دست  
 ناهنجاری نیز تفنگک بسیجی معرفت بجهنم افش رسید و بعد سه  
 روز بهمان جراحت روز عاشوره ۱۱۹۵ هجری خمس و تسعین و مائده و الف  
 کلکونه شهادت بر چهره هستی مالیده بجلد برین منزل گزیده در  
 صحن خانه خود آسوده گردید بقیضش قاتل بد کردارش هر چند پروا نداشت  
 اصل لغزش نیافتند این چند بیت از خیالات پاکیزه اوست  
 بیکسی شهوور کرد آخر به یکتائی مرا  
 داد تشریف خدائی فیض تنهائی مرا  
 حرف عشق خوش قدان گردید نقد اشک من  
 کرد مفلس عاقبت این خرج بالائی مرا  
 فشار داد نزاکت ز بسکه رنگ ترا  
 تن تو ساخت گلابی قبا ی تنگ ترا  
 یک ذره نیست همچو خا امتیاز ما  
 در دست دیگر است خزان و بهار ما  
 مانند شمع بر سر مژگان گره شود

از حمیرت جمال تو نور نظر مرا  
 آبی نرزد بروی کز آن خواب نخت ما    با آنکه گریه داد بسیلاب رخت ما  
 آبرو پیش کسی نیست کف خاک مرا  
 شعله هم از نظر زنده آفت فاشاک مرا  
 مباد ابلبل دیگر پس از من آشیان بند  
 توان آویخت از شاخ بلندی استخوانم را  
 چو لوی کل به تنم بی تو نیم جانی هست  
 بپایهنوز ز دیوانه است نشانی هست

رنگ دود که از شمع کشته برخیزد    بلب ز جور تو ام آه ناتوانی هست  
 از برای دلم آبی تر کا هی داری    سبزه چاه ز نخدان تو بی چیزی نیست  
 علس رنگ پان نمایان است بشت لب  
 این بخشی از کجا در سبزوار افتاده است  
 نقش مظهر جوز کویت گذر چشم پوشش  
 آخراین مرده همان است که بیمار تو بود  
 بکنج باغ ز بیداد طالمانی چند  
 فماده است بری چند و آشیانی چند  
 شب ندانم که بغیر قم کف پائی زده است

را برگی از درخت می باشد که در سبزه پاکستان بدون تشنات و زه مان میگذرد

کز گل زخم سرم بوی حنا میآید  
 اشک طوفانی من چشم مرا کرد سپید  
 آنقدر جوش زد این بکر که کف کرد آخر  
 عشق را اگر نخت شوخی نبودی ز حسن  
 دست کی کردی ز این سوی پیر این دراز  
 گرفتیم نی ز گل زنی نه بوی از چمن بردم  
 همین سوز جگر چنان شد با نود در کفن بردم  
 باغبان رو بهمن آورد که شنا خوان تو ام  
 چون صبا بار فروش گل و ریحان تو ام  
 بهجوسیلاب روم گریه کنان جانب داشت  
 منکد باروب کش گور غریبان تو ام

خوب گفتم غزل مرثیه من مظهر جان ز دارم که بهم کشته احسان تو ام  
 باز خواهم گل از جور تو بنیاد کنم زیر دیوار تو بنشینم و فریاد کنم  
 می طلب در قفس سینه اگر حکم کنی  
 مرغ دل گرد تو گردانم و آزاد کنم  
 ما از نی قلبیان کسی کام گرفتیم  
 آخر ز لبش بوس به پیغام گرفتیم

مَنْظَرِ تُو دَشْمَنِ خُودِی اِی خَانِمَانِ خَرَابِ  
دَل مِیْدِ هِدِ بَدَسْتِ سِپَاہِی پَسَرِ کَسِی

### مَجْمُوع

عَرَقِ افْتِشَانِ کِ تُو اِی شِوُخِ پَسِیائی دَسْتِ چُونِ بَہْدِ تَرِکَانِ کِ بَرِ مِیائی  
جَاہِ سَبَزِ چُشْمِ شَادِ بَرِ مِی آئی چَہِرَہِ اَفْرُوزِ چُونِ کُلِّ بَنْظَرِ مِیائی  
اَز شِکَارِ دَلِ گَرَمِ کِ دِگَرِ مِیائی

جِیبِ پَارَہِ چَوکُلِ پِشِ تُو ہر چَہِ شُدِ نِیستِ مَکْنِ بَدَسْتِ رِیشَہِ پَاہِ شُدِ  
چِہِ تُو اِنِ کَرْدِ کِ خَاطِرِ زِ تُو خَرَنْدِ شُدِ بَچَہِ تَنِ پِرسِی اَز تُو بَرِ مَنَدِ شُدِ

نَہِ زَارِی نَہِ بَرِ زُورِ نَہِ بَرِ زِ مِیائی

چِہِ خِیَالِ اسْتِ چُو زِ لَفْتِ کِ بَکُورِ چَہِ دِیْنِ یَا چُو دَسْتَارِ تُو بَرِ گَرِ دَسْتِ گَرِ دِیْنِ  
چُونِ کِ دَرِ خَوَابِ زِ بَاغْتِ تُو اِنِ کُلِّ دِیْنِ کِ سِتِ گَسَاخِ کِ بَرِ رُو تُو آرُو دِیْنِ

کِ عَرَقِ تَاکِ زِ آئِیْنِ بَرِ مِیائی

جَانِ پَاکِ اَز تَنِ اِبْرَارِ نِیایدِ بَرِ نِ بُوِی کُلِّ اَز دَرِ گِلْزَارِ نِیایدِ بَرِ نِ

حرف بهر ز لب دلدار نیاید مژدن از صف گوهر شهر نیاید بیرون  
بصفا یک تو از خانه بدر می آئی

بتو ای شمع ز من چشم پر آبی مانده است از طلسم هوای تو حبابی مانده است  
چون تپش شیشه بلب بوی گلآبی مانده است از حیاتم نفسی پا بر کابی مانده است  
میرود وقت ببالینم اگر نمی آئی

چون کتان خست ات ای ماه چمن کینیت بسته آن خم زلف ای بت معین کینیت  
کافر عشق تو بر روی زمین کیست که در رهت باخته جان و دل و دین کینیت  
که چو خورشید بشیر و سپهر می آئی

شعله خوی تو انداخت بپن مسآرا همچو مظهر من آتش ز غصه صائب را  
دم چو تنخاله گره شد ز لوب صائب را جان رسیده است ز شوق تو بلب صائب را  
یکه وقتی با زین نیست اگر می آئی

نکته سنج فصاحت پیرا مردان علیخان متبلا که  
صلتش از مشهد مقدس است جد بزرگوارش میرزا محمد  
بحیث نواب برهان الملک سعادت خان نیشاپوری در

عصر محمد معزالدین جهاندار شاه وارد هند گشت و در زمان محمد  
 قرغ سیر در سلک ملازمان شاهی اسلام یافت پس  
 ازان پسرش محمد علیخان هم در مراقبت برهان الملک و بعد  
 وفات او بخدمت نواب ابوالمنصور خان صفدر جنگ که بجلوت  
 صوبه اودما مورگشته اعتباری تمام بهم رسانید و بوسیله جمیل  
 اش از پیشگاه احمد شاه بمنصب پنجهزاری و خطاب بهادری  
 امتیاز اندوخت بالجمعه مردان علیخان که نام اصلی وی میرزا کاظم  
 است و ولادتش در لکنهور و نمود و از نواب صفدر جنگ خطاب  
 مردان علیخان سرفراز گشت و کتب ضروری بخدمت مولوی  
 وجیه الدین نظام آبادی جونپوری تحصیل نموده در نحو وقفه استنداد  
 دانی داشت و خط نستعلیق و نسخ خوب می نگاشت شاعر خوش  
 فکر و نیکو تلاش بود و مشق سخن هم از مولوی موصوف می نمود و  
 بصحبت اکثری و از شعر مثل شیخ عبدالرضا متین و غیره رسیده  
 و تذکره الشعرا موسوم بمنظم معانی تالیف ساخت و اواخر مات  
 ثانی عشر متلای پنجه اجل گردید از دوست  
 جراحیل ز سگ کوی یار می گشتم  
 نمیکداخت عزم او گر استخوان مرا

حیف که رفت یار من بی سبب از کن من  
 دست نمیتوان گرفت عمر گر یز پای را  
 آگاه تا شنوی ز غم انتظار ما ز گس در بجای گیاه از هزار ما  
 باز فریاد که امی دل شیدا بر جاست  
 که قیامت پی تعظیم وی از جابر غاست  
 با آنکه شد غبار من از آسمان بلند  
 آگاه نیستم که دلم خاک راه کیست  
 بر ساینده بزیبر قدمش تا میسم  
 بر لب از سینه هنوزم نفسی میآید  
 یادم آید از اسیری خود و ناله کنم  
 چون صغیری شنوم از نفسی میآید  
 انجن آرای طرب بهوری سنگه مشرب  
 که هوش از کبر آباد است بجودت طبع و ذهن رسا بفکر شمر و  
 سخن استعداد بهم رساند و مشق سخن بخدمت محمد تقیم کز ادکش میری  
 الاصل که در کبر آباد توطن داشت میگذازند و در مراتب نظم  
 مضامین رنگین را بخوبی کرسی نشین میگروانید چندی در ممالک نگار  
 بسیاحت پیرداخت پستور ملازمت سرکار نواب شجاع



الدوله بهادر ناظم صوبه او د بهار ای میرزا حمید بیگ چهره اعتبار  
افروخت و او آخر ماهه ثانی عشر در گذشت از اشعار اوست

من بر سیاه کاری خود تا نظر کنم  
چون خسامه سر فرو برم و گریه سر کنم  
مشراب رسیده موسم پسری خوش آن من  
شغل نظاره ترک چو شمع سحر کنم

سینه بختم که دل خونابه اندر چشم تر دارم چو میل سترها در دیده اهل نظر دارم  
گر بجه مردم گذری بر مزار من چون گرد باد گرد تو گرد غبار من  
سر و جو بیار عزت و سروری مولوی شاه عبدالقادر  
مهربان فخری که صلش از سادات نقویه نیشاپور است یکی از  
اسلافش در قصبه کنتور که از الکای دارالحکومت لکنو  
است و در گذشته چند پشت در آنجا گذر آیند والد ماجدش  
سید شریف الدین خان که از علمای نامدار و عرفای روزگار  
بود در اورنگ آباد کن طرح اقامت انداخت و بقضای بده  
روضة اخضا ص داشت بالجمله فخری در سنه ۱۱۷۳ شمس و اربعین و  
ماه والف بجاده هستی نهاد و بعد حصول سرمای رشده و تنمیه در  
ایام طفولیت کلام مجید را از بر نموده با کتساب علوم در افتاد و بطبع

چالاک و ذہین دراک تحصیل کتب درسیہ فارسیہ و کتب  
عربیہ از علوم عقلیہ و نقلیہ و غیر ذلک بجد و جہد فراوان پرداخت  
و باشتغال در رس و تدریس و مطالعہ کتب تفسیر و حدیث  
و تصوف و غیرہا بہمت والا نہمت مصروف ساخت تا آنکہ  
در جمیع علوم و فنون علم نفوق افزافت و وی مرید و خلیفہ پدر بزرگوار  
خود کہ خلافت از مولانا شاہ فخر الدین دہلوی سپہ وردی الحشتی  
داشت بودہ و ہم بلا وساطت پدر خلافت از حال حقیقی خود مولانا  
ممدوح حاصل نمودہ و بعد وفات پدر بمنصب قضای روضہ  
سیکندر ایند و بشرف صحبت شاہ فخر الدین اورنگ آبادی  
ہم رسید و بعد رسیدن بہ مرتبہ کمال و تکمیل خرقة خلافت طریقی  
علیہ قادریہ و دیگر طرق از دست مبارکش پوشید و بموزونی  
طبیع لطیف گاہ گاہی بفکر شعر ہم میل میفرمود و مشق عن بندت  
میر آزاد بلگرامی مینمود و گاہی مہربان و گاہی فخری تخلص میکرد  
کلام و لکشیایش یکسر مملو فصاحت است و اشعار آبدارش سرتا  
سر شمعون بلاغت ذات والا صفاتش از گلستان فضل و  
کمال رنگ و بوی تازہ داشتہ و دل عرفان منزلش از چمنستان  
و جہ و حال برگ و بار نظارت بی اندازہ مدتی بوسادہ ہدایت

و ایشاد نشست و کمر بتعلیم و تربیت طالبان بست و افاضه  
 ثانی عشر بعد تو افادت بر مدراس انداخته و سکنه آن دیار را بعلوم  
 طاهری و باطنی مستفیض ساخت نواب والا جاہ جنت آرامگاه  
 نظر بعلوم مرتبت او کمال تعظیم و تکریمش مینمود و بحسن اعتقاد  
 نسبت بذات شریفش همواره مراعات شایسته میفرمود  
 آخر کار در ۲۰ رجب و یازدهم و الف بخت الما و ای آرمیده  
 و در خالقہ خود واقع میا پور کہ از منعلقات مدراس است  
 آسوده گردید صاحب دیوان است و تصنیفات کثیره در علم تصوف  
 دارد این چند بیت از کلام پاکیزه اوست -

خسته آن گردش چشم کش ز حمت طیب  
 میتوان کردن شبی گردشش قربان مرا  
 رنگ ز روم بعد مرون داد تا شیر نشاط  
 کرد در خواب عدم این زعفران خندان مرا  
 خلل در فضل احمد کی ز تقدیم رسل آید  
 که موسم آخر هنگام باران است نیمان را  
 پریشان میشود هر کس که دارد فکر بعیش  
 بنید انم سر زلف کراویدم بخواب مشب

وصف رخسار که یارب صفحہ را گلزار کرد  
 کز حریر خامه می آید نوای غنایب  
 خال رخ نشان از روز تباہ کیست  
 این سرمه گون ستاره بخت پیہ کیست  
 شمشاد صحن باغ بیک پاشادہ است  
 در انتظار جلوہ بخش برناہ کیست  
 ای محتسب ستم اگر از دست تو نہ رفت  
 مینا بگریہ است بگو وادخواہ کیست  
 شب کہ بچشم لبسودای سوزلف کی  
 بر نفس کز دل برآمد ناله زنجیر داشت  
 صبح و بامید وعده جان ملبسم  
 تو شمع مدت عمرم در انتظار گذشت  
 شرر بر پیرنہم ریخت بی تو آتش گل  
 چو داغ لاله دل از گرمی بہارم سوخت  
 بر منکشت شمس است پراز نور بر شعله روی تو مگردل نظری داشت  
 لذتی آیینہ را نیست ز نظارہ کس  
 جلوہ حسن کسی بادل حیران چه کند

نار آمست تغافل بزبان می غلطد یارب انداز نگاه که بیا دم آمد

دور جامم بنظر حلقه ماتم شده است

گردش چشم سیاه که بیا دم آمد

بعرض مدعا شد بگوگر چشم گریانم

برنگ آبشارشکی که میریزم صدا دارد

بچو آن مویکه آتش هیچ و تابش میدهد

سوفت دل از عشق وفا کس نمیدانم چشد

بکاری گره افتد من چون غنچه دل تنگی

که من از بستگی چون گل گشود کار ما دیدم

علاج تارهای ساز از مضرب میآید

شکستم ناخنی در دل گره از ناله واکردم

ای رم که ابو هلاک ز گسفتان تو

دیدم بادام ناوک خورده شرکان تو

صاحب کلام دلپذیر محمد تقی متخلص میر که خواهرزاده سران

الدین علیخان آرزو است در فن رنجسته گوئی در عصر خود نظیر

نداشت و بکلام شیرین در فصاحت و بلاغت سرشهرت

میافراشت بدایت حال بشارت بجهان آباد بر خورد و بجزت

و اعتبار تمام زندگانی میکرد و پس از آن سری بگهنبو کشید  
 و از سر کار وزیر الممالک نواب آصف الدوله بهادری محصول  
 مایحتاج میگذرایند هر چند که میرزا با زبان ریخته توغلی بسیار  
 بود چنانچه شش دیوان ریخته باقسام سخن ترتیب داده اند  
 و فارسی هم دستگامی بایسته داشته و دیوانی قریب و دوزار  
 بیت یادگار خود گذاشته آخر کار اوایل ماه ثالث عشر بوداع  
 دارفانی پرداخت این چند بیت از دست

صیف بر حال دل خسته نظر نیست ترا  
 ما باینحال رسیدیم و خبر نیست ترا  
 خاک زیر قدمت خلق متنا دارد  
 خون اگر بر سر این خاک شود جاد دارد  
 گفتم آن آتش سوزان سر طور چه شد  
 دل اشارت بجگر کرد که اینجا افتاد  
 گر باین رنگین خرامی بگذری از طرف باغ  
 سرو را شوق تماشا بیت بر فدا آورد  
 ناظم عالی فطرت میر قمر الدین منت که صلش از  
 مشهد مقدس است و وی از احفاد سید عبداللہ مشهدی

ط زبان اردو گویند که در آن عربی و فارسی کمتر از هندی باشد

که بامام ناصرالدین سونی پتی اشتها را دارد بوده و در شاه جهان  
 آباد چشم به تماشای گلشن هستی گشاده لب و عبور بشا بره عقل و  
 شعور با کسب علوم و فنون پرداخت و شرف بیعت از جناب  
 مولانا فخرالدین رحمته الله علیه حاصل ساخت در فکر اصناف سخن  
 نیز بن نقد قدرت کما ینبغی داشت و از تصانیف خود قریب  
 یکینم هزار بیت گذاشت و بعد و در دکن و در قضاید مدعی برای  
 آنجا صلات نمایان بکف آورد و بمصاحبت راهب تکلیت رای  
 پیشکار مدارا المہام سرکار نواب آصف الدوله اختصاص یافت و به  
 کلکتہ رفتہ در جلد وی توصیف گورنر جنرل عصر خطاب ملک  
 الشہ فی حاصل کرد و بعد فوز بجبه آباد از پیشگاه نواب نظام  
 علی خان بہادر بصلہ دہ ہزار روپیہ از نقد و جنس کامیاب گشت  
 آخر الام تر بقریبی باز بلکتہ بر خورد و در عمر چهل و نہ سالگی سنہ  
 ثمان و مائین و الف ہما نجا جان بجان آفرین سپرد از کلام  
 نقدی بکف بنود بجہ آبر و مرا  
 آن ہم زد دست ز تخت پیاپی سہو مرا  
 چو بداند دور آن رنگین قبارا گلستان گفت منت مر خدا را  
 پر از اسباب کلفت شد جہان جانی نمی یابم

که بار خاطر غمیده رایک سوختم آسبی  
آز رده دل مباش اگر بد گمانیم شبها بجلوت تو نهان آرد مرا  
رسم دیوانگی از حلقه گیسوی تو فاست  
شور محشر ز خرام قدم بجوی تو فاست

نقاده دودمان مجد و اعلا امیر الملک علی حسین  
خان بهادر تاج الامرا متخلص به ماجد گاهی حسین هم تخلص میکند  
خلف نواب عدت الامرا بهادر بن نواب والا جاه جنت آرا مرگاه  
است امیر ملک نظم آرائی بود و بدیدر مینو فلک سخن پیرانی طبع  
بلندش بخش کلامی چیره دستی بر معاہدین نموده و نگار جانش  
بختر گونی گوی از میدان فصاحت ربوده نزاکت نیالات رنگینش  
رنگ بخش گلشن معانی و لطافت کلمات متینش شمع افروزان بخش  
خوش بیانی فصاحت از کلام بالنظاش جلوه پیرا و بلاغت  
از اشعار آبدارش چهره آرا تلاش دلی پیش گنجینه نازک خیالی  
و تحیل بی نظیرش عند لیب چمنستان خوش مقامی الحق همچو امانتی  
سحر آفرین از عاید راس برنخاسته و شاعری با طبع رنگین بزم سخن  
را باین خوش اسلوبی نه آراسته مقدمه الجیش سحر که سخنوری بود  
و حاکم محکم نظم گسری نا تا رکن حیانش بعروض بعضی عراض



در عمر بجهه سالگی زحاف یافته و بالا دستی قضا و قدر پنجه نیروی هستی  
 اورا بر تافت اگر دست اجل باین عجلت گریبانش نمیگرفت  
 بهر آینه در نکته سبخی و دقیقه سی براتب ترقی می پذیرفت آزاله  
 در عاقله مست عشر و تین و الف ایام زندگانی با تمام رسانید  
 از افکار و لذتیرا وست

کسی ز بهم نکند فرق صلح و جنگ ترا  
 که پر ز موج تبتتم بود خدنگ ترا  
 در صفا گوهر کجا آینه رویت شود  
 گوش می گیرد چومی بیند بنا گوش ترا  
 بی اختیار گردیستانه می کنم در کف بسان شیشه نباشد عنان  
 اگر راحت طلب باشی اسیر نج خواهی شد  
 که خفتن برق باشد خرمن عیش ز لیمارا  
 شمیم مشک از موج هوا چون نافه می آید  
 پریشان کرد شاید شاه آن زلف سمن سارا  
 اگر چه خون شده مابد دل من از حسرت  
 ولی نزد چو ضا بوسه آن کف پارا  
 نموده چاک سودای رخس پیر این گل را

هوای زلف مشکینش پریشان کرد سنبل را  
 چو مینا از رگ سنگ مزارم باده می ریزد  
 بدل از بسکه دارم عشق آن لبهای میگون را  
 تاب پرواز نمانده است ز غم صیاد  
 عبت از قید قفس می کنی آزاد مرا  
 دست برداشتم از خویش چو تبسم مباد  
 چون بخورشید رخ او نظر افتاد مرا

داغم از آتش جداییها      داو از دست آشناییها  
 آه من در دلش نه کرد اثر      خاک بر فرق نارساییها  
 چو چشم باز کردم ز ناتوانی      با گره بر آبروی خود زوز بگمانها  
 خوش فتاده است مرا عالم بهوشیها  
 بعد ازین دست من و دامن مینوشیها  
 کنون ببلش تو ام کار مشکل افتاد است  
 که مستی و بکف شیشه دل افتاد است  
 گریه ماتم زده از مردن من گشت حسین  
 چشمش از سر بر چه طرح سیه پوشی ریخت  
 کسی تقلید کی بزرگ شود      کوه تصویر را گرانی نیست

جان من در پیش از درد دل زاری هست  
 نیست آرام در آن خانه که بیماری هست  
 در آغوشم قرار آن شوخ را یارب چسان باشد  
 که میل سرمه اش مد نگاه آهوان باشد  
 چه حرف می زند آن چشم سرمه گین یارب  
 که هر که رفت بیزشش خموش می آید  
 رحم از فلک چگونه دلم آرد و کند یارم چه رحم کرد بکالم که او کند  
 رسید فصل خزان موسم بهار نماند چه جای بودن گل در چمن که خار نماند  
 جای اشک آب عقیق بینی بار و چشم  
 تا خیال لب لعل که بدل دار و چشم  
 مآبد نه کسی پسندم خود لقطه انتخاب خویشم  
 عمری گذشت و چشم بر بسته ام هنوز یارب بزرگ آئینه حیران گشتم  
 ترا تا دیده ام در خویشتن دیوانه خویشم  
 نه از کار با کس خود می و میخانه خویشم  
 بدل تا گشت روشن شمع عشق آتشین روی  
 بزرگ شعله جواله خود پروانه خویشم  
 گل رخ سرقدی سیمبری پیدا کن شبنم آسا بغش چشم تری پیدا کن

سینه و اگر ده چو گل سرخوش ناز آمده  
 ای منت بند به خوش بنده نواز آمده  
 گریه آتش بدلت شمع رشی زد مایه  
 از چه امروز لبه سوز و گداز آمده  
 می خورده و باده بود حار اندکی و اگر دنی است بند قبا پارانگی  
 پی تسلیم از خط شعاعی بر سحر مایه  
 گذارد بر زمین خورشید پیش یارینستی  
 چنان بی گریه و اسازم بر دیت پنجه شرکان  
 نیاید زدن جانان بصوف بی وضو دستی  
 قبا چاک و پریشان زلف و مخمور از میانی  
 کجا بودی شب ای مه از کدامی خانه می آئی  
 چون من از چشم نگارم نه فادی بچه و به  
 آخرای سرمه تو هم بخت سیاهی داری  
 فلک از قوس قزح طوق بگردان دارد  
 که بود فاخته سر و قبا پوش کسی  
 امیر عالی تبار سیف الملک فخر که فرزند سیون  
 نواب والا جاه است قامت شریفش بکسوت لیاقت شایسته

بود و عروس طبع لطیفش بحدی ذکاوت بالیسته پیرایسته و باوصف  
سرستی مصطفی امارت نیک شوق شعر و سخن در سر داشت و گاه گاه  
بفکر کلام موزون فصاحت مشغول نظر میگذاشت آخر الامر در سنه  
شان عشر و مائین و الف جهان گذران را گذاشت دیوانی مختصر

از طبع زاد او بنظر رسید این چند بیت ازان اختیار افتاد

من نمیدانم چه افسون خوانده در گوش آب

بحر در فریاد و حیران دیده گرداب ما

بسکه از یاد خوش از خود فراموشیم ما

سر بسر چون غنچه تصویر خاموشیم ما

بزتابد از جنون عربیانی ما بار رخت

کز غبار دامن صحرا قبا پوشیم ما

از بس گذشت کاشش بجز توجان ما بی مغز همچونی شده هر استخوان ما

بسکه عصف و ناتوانی آشنایم گشته است

جاوه از بیطاعتی زنجیر پایم گشته است

قطع منزل میکنم راه محبت را جو شمع

سوزن خنجره شهر فایم گشته است

روز چرخ و تاب زلف او را شان میداند

زبان ناله زنجیر را دیوانه میداند  
 دل بغارت رفت و سودای جنونم کم نشد  
 جای او در دیده مشتاق دیدارم هنوز  
 بنیم غمزه توانی که قتل عام کنی    ننوذ بالته اگر غمزه را تمام کنی  
 صاحب طبع بلند و فکر متین میرزا محمد فاخر مکین که  
 یکی از نیاکانش از ولایت رخت بهند کشید و در شاهجهان  
 آباد رنگ سکونت ریخت میرزا در شاهجهان آباد تولد و نشو  
 و نما یافته از آنجا که نشسته فقر در سر داشت بتاقل سپهراخت  
 در اقام سخن ناطلم عالی دماغ است و شاگرد میرزا عظیمای اکسیر  
 بالحد در ثلث و سبعین و مائه و الف بسبب ورود عاگر  
 احمد شاه درانی و پیش آمد حوادث عدیده از شاهجهان آباد سری  
 بلکه نو کشید و از آنجا برای ملاقات شیخ علی حنین به هارس  
 شتافت آخر باز بلکه نو رسیده تا آخر حیات در آنجا با عزت و  
 اعتبار بسر برد و در عشر ثلثه مائه ثلث عشر همانجا وفات یافت  
 از اشعار آبدار است

که چون سبوی بیکره بردوش من در آ  
 گاهی چو می بشیبه در آغوش من در آ

باده آخر شد وزین میکه رستم بزن شیشه تا گشت تپی پر شده پیا

مردم اما آرزوی وصل یار از دل نرفت

گل ز خاک مازید و خار خار از دل نرفت

و آمن فشان گذشت و او را بهانه ساخت

خاکم بیاد داد و صبا را بهانه ساخت

رفتم پس جدی که بهینم جمال دوست

بر رو کشید دست و دعار بهانه ساخت

دستی بدوش غیبه نهاد از سر کرم

مارا چو دید لخنش پاره بهانه ساخت

که بیار محبت را سر و زانو بگرداند مگر در تو زین پهلو بان پهلو گرداند

سر و ناله دل بود شب جای که من بودم

بهر سو قفس بسمل بود شب جای که من بودم

رقیبان گوش بر آواز او و در ناز و من ترسان

سخن گفتن چه مشکل بود شب جای که من بودم

دل چاک چاک و دیده گریانم این چنین

گشتی هزار رخسار و طوفانم این چنین!

در کوی یار طوفان تماشا بود میکن رسوا شود کسی و تماشا کند کسی

شاعر خوش فکر ت عوض رای مسرت که از  
 قوم کایسته است در بلده شاه جهان پور توطن داشت و در  
 سرکار رئیس آندیار که از احفاد افغانه نامدار بوده بمنزله حرمت  
 و اعتبار میگذاشت و بتدریس شایقین در کتب وری فارسی  
 بقوت و استعداد تمام می پرداخت و بطبع موزون و فکر نگین  
 در نظم پرداز می هم سر بشهرت میافراخت و در عشره ثالسه  
 بعد مائین و الف بمقر اصلی شتافت این چند بیت از دست  
 بوقت لقمه خوردن ای مسرت گفت لبیکم

که روزی میکند از هم جدا یاران هدم را

ببخودی طرف مقامی و عجب جایی هست

یکدم از خولیش بیرون اگر تماشائی هست

بر بلند آن سخن بسوی خود است تف بروی فلک بروی خود است

سخن سنج دقیقه شناس غلام محی الدین معجز

از اعیان مدراس که در ساله ثلث و سبعین و ماته و الف در بلده

محمد پور عرف ارکات بتماشای جلوه گاهی هستی در آمده بعد

فوز بستن رشد و تمیز نظر تحصیل کمالات برگماشت و بکاوت

طبع در علوم استعدادش ایسته بهم رسانیده بهره دانی برداشت



پس از آن از وطن مالوف وارد مدراس گشته در مبادی حال  
 بخدمت بابرکت شهبانت جنگ مرحوم رسیده بتعارف  
 جد بزرگوارش مشمول عواطف گردید و بعد چندی که وفاتش  
 روداده تا عرصه کمال تردد و تشاویش گذراند از آنجا که جوهریست  
 و لیاقت بالیسته داشت نواب امیرالامرا بهادر مرحوم فرزند  
 دومی نواب والا بهاء بخضر طلسمه بنا بر تدریس کتب فلسفه  
 به فرزند ارجمند خود نواب عظیم الدوله بهادر متعین ساخت و تا  
 مدتی باین خدمت سترگ مأمور بوده بنوازشات فراوان  
 سر برافراخت هرگاه که نواب عظیم الدوله بهادر رحمت مآب سند  
 ریاست جلوه پیرا گشت نسبت بحالش مراحم جلیله میفرمود  
 و بهد و معاش معقول کامیاب نمود چونکه معجز نهایت و استگنی  
 و آزاد مشربی داشته بیشتر بانزو امیر و اخذ و تشغیل درس  
 و تدریس اوقات گرامی صرف میکرد و در مراتب نظم هم  
 فکر پاکیزه و طبع مناسب داشت و منظومات خود از نظر مولو  
 باقر آگاه میگذاشت و بدین رسا از غوامض و دقائق شعری  
 آگاهی کماهی بهم رسانید آخر الامر در سنه ۱۲۲۹ تسخ و عشرين و مائت  
 والف بدر بقا آرمید از کلام اوست -

کلفت بلوح خاطر عشاق برزه نیست  
 بهر صفا است آئینه خاک تر است نایا  
 برنگ نغمه هزار نفس پیچیدم از عشقت  
 بجز آهی ز آثار وجودم کس ندید این جا  
 وصال یار خواهی ترک عیش زنده گمانی کن  
 که این جنس گران بی نقد جان توان خریدنجا  
 دل آئینه چون بزمیاب می لرزد ز بیتابی  
 مباد اشک حسرتش دهد برباد آیش را  
 گلشن بخون طپیده تیغ نگاه کیست  
 ببل ز آه شعله فشان داد خواه کیست

بهر که می نگرم جام دل کلف دارد نگاه مست که امشب باده پیایی است  
 عدم شخص خود نماشد است غنچه را گل شدن فنا شدن است  
 علاج ضعف دل من نکرد هیچ گهی ز لعل خویش که گلقد آفتابی بود  
 شورشیه هو ده مکن ببل نالان که بود  
 ز گس آن گل رعنا بشکر خواب هنوز  
 از جگر چاکی عشاق بتان بختبر اند  
 خبر چاک کتان از دل مهتاب می پرس

بیهوده دست و پا چرخی در ره طلب  
مطلوب تست جلوه گر اندر که ناردل  
دل رفت و داغ عشق تو در سینه کم گشت  
این است در فراق تو ام یادگار دل  
ز پافتادگیهایم بچشم کم مسبین برگز  
که دارد گردن بردا من آن ماه رودستی

آشفته خوش بیانی غلام بهداتی از صحفی تخلص  
میکند صلش از قصبه امرویه من متعلقات مراد آباد است در ریاحین  
شباب سری بشا بجهان آباد کشید و همانجا رنگ سکونت  
ریخته مدتی باعتبار تمامتر گذر این پسترواد لکهنو گشته در آن  
دیاز بهجت آثار تا آخر حیات بخوبی بسر برد در زبان ریخته شاعر  
پرگو و کثیر الکلام است و بهبهارت فنون نظم در محاصرین خود ممتاز  
شش دیوان و دو تذکره در زبان ریخته با تمام رسانند و دیوانی  
و تذکره مختصری در سان فارسی هم ترتیب داد آخر کار او از عرشه  
رابعه لاجد ماتین<sup>۱۳۱۶</sup> و الف قدم براه عدم نهاد اینچنین بیت از و بنظر در آمد  
من ز آنم که بترک غم جانان گویم میزنم دم زو فاتا نفسی سیاه  
جانم بلب و وقت شمار نفس است این

بنشین نفسی چون نفس باز پس است این  
 بیکسی گشته تیخت نظر افکن  
 در خاک کنون طعمه مور و مگس است این  
 چون نعلش مرا از سر کوبیش گز افتاد  
 انگشت به ندان شد و گشتا چه کس است این  
 پیر و اند به نیران محبت سرو پا سوخت  
 تا شمع نداند که ز ابل هوس است این  
 شمشاد بوستان هستی سسات بی بی هستی  
 که از خط گنج است و بعضی او را نیشاپوری نگاشته اند بهر کیف  
 در اصناف نسوان زنی بهیچوقت طبع نداشته باشد و در بارگاه سلطانی  
 منبر اعتبار فراوان داشته و بفیض نوازشات سلطانی علم عزت  
 و شهرت برافراخته صاحب تذکره آتشکده عجم نوشته که بستی  
 کلمه مرکب است چه به بفتح میم مخفف ماه است و یکسر میم  
 بمعنی بزرگ وستی مخفف سیدی است که درین زمان خانم  
 گویند انستیا این رباعی از کلام اوست

قصاب چنانکه عادت اوست مرا  
 افکند و بکشت و گفت این خواست مرا

سرباز بعد از می نهید بر پایم دم میدم تا بکند پوست مرا  
افسوس که اطراف گلت خار گرفت ذراع آمد لاله را به متقار گرفت  
سیاه دندان تو آورد مراد شجر لب لعل تو زنگار گرفت

شبها که بنام با تو خفتم همه رفت  
درما که بنوک غمزه سفتم همه رفت  
هر شب ز غمت تازه عذابی بیسم  
در دیده بجای خواب آبی بیسم  
و آنکه که چو ز گس تو خوابم برد آشفته تر از زلف تو خوابی بیسم  
من عهد تو سخت تست میدستم  
بشکستن آن درست میدانستم  
هر دشمنی ای دوست که با من کردی آخر کردی نخست می دانستم  
پسندیده قبایل و عشایر مستات ماهی از طبقه  
جلا میر که بحسن و جمال رشک مہوشان بود و بگام نزاکت طریق ملطاف  
می پیمود این دو بیت از دوست

اشکی که سر ز گوشه چشمم برون کند  
بر روی من نشیند و دعوی خون کند  
آه زان زلفیکه دارد رشته جان تدابرو

وای زان لعلیکه هر دم میخورم خواب ازو  
 دل باخته شیرین حرکات مستات مہری از  
 اہل ہرات کہ بشکل دلفریب کف بغارت جانہا میگذرد و نقد  
 صبر و شکیب از دست ناظران میر بود و با این ہمہ حسن صورت  
 سیرت ہم نیکو داشت و بلطف کلام و مطایبات رنگین نظر  
 بتفترج خواطر میگذاشت و از بہرہ اندوزان سداقت عالی پرتوان  
 پادشاہ بیگم بودہ روزی در حضور بیگم موصوفہ بر قصر مایون  
 نشستہ بود ناگاہ شوہرش خواجہ حکیم کہ پیر ضعیف بود یائین قصر نمودار  
 شد بیگم مہری را فرمود کہ خواجہ را باید طلبید چون خواجہ حکیم بر این  
 اشارہ وافر البشارہ اگہی یافت یا باضطراب و عجلت تما ستر  
 میخواست کہ خود را بحضور رساند صورت نمی بست و ہر قدر کہ  
 سرعت در رفتن میکرد در عین روانگی حرکات عجیبہ از وی  
 جلوہ طہور می یافت بیگم بطرف مہری متوجہ گشتہ فرمود متیوانی  
 کہ این حال را بنظم در آری مہری این دو بیت فی البدیہہ بمقابلہ  
 خواجہ حکیم خواند

مرا با تو سریاری نمائندہ	✽	سر مہر و وفاداری نمائندہ
ترا از ضعف پیری قوت نور	✽	چنانکہ پای برداری نمائندہ

بیگم نموده در آمد و بصله لایقه اورا نواخت این بیت

از دست -

خوگستم سوز دل خویش بگویم با شمع

داشت او خود بزرگان آنچه برادر دل بود

حرف النون بر کاشف حقایق صوری و معنوی

شیخ نظامی گنجوی که مرید شیخ انخی فرخ زنجانی است بیشتر

عمر گرانمایه بکج قناعت و توکل گذرانیده و بخل و مکرده مجاهده و ریاضت

آرمیده در علوم ظاهری هم تبحر عالی داشت از تالیف شعرش

خبر که اشتها تمام دارد و پنج گنج معانی است و نقد گران سخن

نمکته دانی هر گستانی از آن گنجینه بلاغت است و هر

داستانی سلسله لالی فصاحت هر چند که بحسب ظاهر شریفش

افسانه است فاما فی الحقیقت انکشاف حقایق را نشان داد

اکثری از آن با استدعای سلاطین عصر بنظم در آمده تا باندراج هم

شان در خطبه البقاع نام در صفو روزگار باشد و مخزن اسرار که بنام

بهرام شاه رومی نوشته در صدر آن پنجمین اردینار سرخ و یک

قطار شتر محموله اقمشه نفیسه یافته و خسرو شیرین که با نیمای

طغر ارسلان سلجوقی گفته در جلد وی آن چهارده قریه بطریق

سیورغال مقرر گشته و در تن وفات شیخ اقوال مختلف بنظر  
آمدند اصح این است که سکندر نامه در سن پانصد و نود و هفت تمام  
رساییده چنانچه این بیت خاتمه کتاب

بتاریخ پانصد و نود و هفت سال کفر خواننده راز و گیسر و طلال  
بر آن دال است و بعد تمام آن پنج سال دیگر زیسته

چنانچه در صبح صادق نوشته درین صورت وفات شیخ در  
سنة ثین و ستامة واقع گشته و الله اعلم بحقیقت الحال  
این چند بیت از کلام برکت انشام او ثبت افتاد

هزار بار بجان آمده است کار مرا منست عشق تو آلا یکی هزار مرا

باتو پدید میکنم حال تباه خویش را

تا تو نصیحتی کنی چشم سیاه خویش را

رباعی

گر آه کنم کجا است فریاد رسی و رعب کنم عمر نموده است لسی

بر یاد تو می زنم بهر دم نفسی اس راند بخند می سودای کسی

محرم اسرار خفی و جلی است پیشه نخت التدولی

که صلش از نجد است لقب مبارکش نورالدین و نسب والیش

امام موسی کاظم علی آباءه و علیہ الصلوات و السلام میرسد و دی



از مریدان امام ابو عبد الله یافعی است و از مجاہدات و ریاضات  
 شاقه کار بجائی رسیدند که از اکابر مشایخ روزگار و عرفای نامدار  
 گردید کشف و کراماتش ظاهر است و خوارق عاداتش با هر  
 هر چه از پیش سلاطین و امرا بطریق بدیه میرسید بهما بختاج فقرا  
 و سائین صرف میگردد و بصیت فضایل و کمالاتش اطراف  
 عالم را فرا گرفت شایان زمان و حکام آوان نسبت بذات  
 شریفش بس اعتقاد میداشتند و مراعات خدمتش واجب  
 و لازم میانگاشتند وقتی در عهد شاه بهرخ میرزا بهرات برخورد  
 از آنجا که مشرب سید عدم احتراز از ضیافتهای اغنیاء و  
 امرابوده شاه بهرخ میرزا گفت که مال این مردم غالی از ششیت  
 پس قبول این ضیافتها علی العموم چه صورت دارد فرمود  
 که من بمنزله حلال نمیخورم میرزا در پی امتحان در آمده بخوان سالک  
 نمود گفت تا گوشتی بطلم بستاند و طعاشش بچته پیش  
 سید آرد وی حسب الحکم از ضعیفه که بره فریه با خود میبرد  
 بطلم در گرفت و طعاشش تیار ساخته سفره بر چید شاه  
 رخ میرزا سید را بدعوت طلبیده با اتفاق و تناول طعم تناول  
 گشت در میان تناول میرزا از سید پرسید که قول شماست

که من حلال میخورم و حال آنکه این گوسپند بظلم آمده است سید  
 فرمود که شما پیش از این بقتیش بکوشش شاید الله تعالی  
 مصلحتی درین داشته باشد شاهرخ میبنا آن پیرزال را حاضر  
 کرده کیفیت واقعی پرسید وی گفت که باستماع خبرنا مبارک  
 پسر خود که بنا بر فروخت گوسپندان بسخرس رفته بود و غمناک  
 بودم چون درین ایام سید نعمت الله از کرمان درین دیار  
 قدم رنج فرموده نظر بتقدّس و کمالاتش منت کردم که اگر  
 پسرم سلامت رسد فوراً یک بره هدیه بخدمت سید برم  
 چون بحکم الهی همانروز پسرم سلامت برگشت بکمال فرقت  
 خود گوسپند برداشته میبردیم تا با یغای منت پردازم درین  
 ضمن خواند از شاه سیاه رسیده ظمّا از من در کشید شاهرخ  
 میرزا با صفای اینمضمون بنهایت محذرت پیش آمده و رابده  
 تر از سابق بکلمه رسوخ و عقیدت سید و آمد آخر کار بعمر افتاد  
 و پنج سالگی در سنه ۸۳۳ در بلخ و تلبش و ثماننامه بفردوس برین منزل  
 گزید گزافی طبقات شاه بهمانی از انفاس قدسیه اوست  
 دولت عشق بهر زنی سر و پای نرسد  
 پادشاهی دو عالم بگدائی نرسد

هر کجا خسروی است در عالم جان شیرین برای او دارد  
 نعمت اله با چنین نعمت چشم جان بر عطای او دارد  
 آن لحظه که جان در ترقی غیب نهان بود در دیده مانعش خیال تو عیان بود  
 بودیم نشان کرده عشق تو در آن حال

هر چند در آن وقت ز نام و نشان بود

دل کشتی خداست بدربای محنت لطف خدا سرود که بود ناخدا می دل  
 ای جمالت مدام شاد چشم وی خیالت همیشه منظر دل  
 زنده دل کن به باده نادم که شراب است نور ساغر دل  
 عاشق روی نازنین تو ام والذرف عنبرین تو ام  
 شبانه خطاب جالینوسی خواجہ نصیر الدین طوسی که از

مشایخ علمای امامیه است در علوم عقلیه دست گاه بایسته  
 و مهارت تمام داشت و در دیگر علوم و فنون بروز کار خود علم  
 یکتائی میافراشت قدرت علمیه اش از لقمانیف مشهوره  
 او که در اقطار عالم دایره و سایر است نیکو ظاهر و زور طبیعتش به  
 انکشاف و قایق مشکله فنون متنوعه با هر حکام و سلاطین عصر  
 با احترام او میسر و اختتام و بخدمت چنگیز خان پادشاه اعتبار تمام  
 داشته آخر الامر در سنه اصدی و سبعین و ستمائة دار فانی

را گذاشته این رباعی از کلام ستین اوست  
 ای بنخیر این شکل تو هم بیج است  
 وین دایره سطح جسم بیج است  
 خوش باش که در شش کون فضا  
 وابسته یک دیم و آنهم بیج است  
 ناطق ملک سخن ای کادی مولانا نظام است آبادی  
 که در مبادی حال فکر معما بنمود بعد از آن طبع بلندش باقسام نظم  
 خوش افتاد و بتلاش مضامین بر حسته و خیالات رنگین داد  
 خوش کلامی مبداء و بیشتر مدح اسمع عظام علیهم السلام پرداخته  
 و تجصیل مشغولات اخروی در ساختن آخر کار در سنه ۹۲۱ هجری  
 و عشرين و تسعمائة ره نورد عالم بقا گشت و خورش در طلب  
 سنگ بنا بر قبر او یکی از محمد و حسین وی قطعه نیکو نوشته  
 سرفراز نظام سحر کلام داشت در جان و دل محبت تو  
 از چه رومانه قبر او بی سنگ عجبم آید از مروت تو  
 در زمان حیات چون نکشید منت دیگر آن بدوست تو  
 در ته خاک نیز آن بهتر که بود زیر بار منت تو  
 این دوبیت از کلام بانظام اوست

کسی ز محنت شبهای ماضی ندارد که همچو صبح نهان داغ بر جگر دارد  
 خوش فتاده بنی کیم لکن آب سرشک امید هست که مار از خاک بردارد  
 آشفتۀ دقیقه سی الو الم کام زگر کسی که صلتش  
 از ابراست در سخن پردازی طبع خوشی داشت و فکر کلام بی تکلف  
 نظرمی گماشت اکثر اوقات در بهرات می بود آخر بقند یافت  
 و در سنه ۹۳۸ ثمان و نلتین و تسع مایه بحر شصت سالگی راه عقبی گرفت  
 از دست.

آرمیدی بر قبیان و رسیدی از ما  
 ما چه گفتیم و چه کردیم و چه دیدی از ما  
 از تو ای ناله بر شکیم که از غایت شوق  
 پیشتر بر سران کوی رسیدی از ما  
 جور گفتیم مکن تند شدی و چه شود که فراموش کنی آنچه شنیدی از ما  
 چندی دل فکر در دبی دوا می من کنی  
 از برای خود چه کردی کنز برای من کنی  
 انجمن پیرای خوش کلامی میر معصوم خان شتخلف نامی  
 که صلتش از سادات ترید است پدرش میر سید صفائی دارد  
 هشت گشته در بهر توطن اختیار کرد میر معصوم خان بهمنجا از

نہا نخانہ عدم بشبتان وجود در آمد و بعد دستیابی سر رشته  
 کمالات تقرب بارگاہ اکبر پادشاہ اوراد و رات ۱۲۰۰ شش و  
 الف بعنوان سفارت پیش شاہ عباس ماضی والی ایران فرستاد  
 ہنگام ورود اصفہان باستصواب حاکم آنجا از فصیحی عصر مثل  
 حکیم شفقائی محمد رضای فکری و تقی اوجدی بزم ہم صحبتی و بیکرئی گرم  
 ساخت و پس از مراجعت از آنجا در خانہ خمس عشر و الف  
 از پیشگاہ جہانگیری بتقریب امین الملکی دستوری یافتہ بوطن و  
 خود بہکشتافت و در ہمان سال بسفر آخرت پرداخت این  
 چند بیت از دوست

امشب ز سوز سینه خوشم مہلت ای اہل  
 خاشاک نیم سوختہ مہمان نش است  
 چون گر یمن دید نہان کرد تبسم  
 پیدا است کہ این گر یمن بی اثری نیست

رباعی

در عشق بتان مشق جنون باید کرد جان را بفراق رہنمون باید کرد  
 چون شیشہ تمام پر ز خون باید شد دانگ ز رہ دیدہ برون باید کرد  
 سرمست صہبای معانی مولانا علی احمد شانی

که پدرش مولانا حسین مرد فاضل و استاد شاهزاده جهانگیر بود  
 و در مراتب نظم هم طبع خوشی داشته مولانا نشانی که مرد نیک  
 طینت و درویش سیرت بوده در علوم و فنون استعداد داشته  
 و در اقسام نظم مهارت بالیده داشت و بحسب علم ریاضی  
 و طبیعی و الهی منتخب عصر بوده و خوش نویسی در اقسام مشهور و گزین  
 دهر و در مهربانی هم کمال بهم رسانید در مهارت حال بسر رشته  
 سپاهگری در بارگاه اکبری جایافته بتدریج بمراتب علیای امارت  
 سر برافراخت و چونکه باشاهزاده جهانگیر بطهم مکتبی داشت و  
 منظور نظر و مورد نوازشات او میبود بعد جلوه پیرانی جهانگیر پادشاه  
 بزرگت سلطنت بحجبت و اعتبار بیش از پیش زندگانی مینمود آخر  
 کار در ساله ثمان عشر و الف راه آخرت پیمود از افکار اوست  
 محسوب دی خم شکست و آب آتش ناکست  
 خاک من برباد داد و خون من بر خاک نیت  
 باد از یار خبر بردل ناساد آورد اعتمادی نتوان بر سخن باو آورد  
 مرا به شب چو دزدان خواب گرد چشم تر کرد  
 دلم را با غمت بیدار بیند باز بر گردد  
 آشنای محیط نکته دانی ملا نوعی جنونشانی که گنجینه

انواع فنون بوده و خزینة کلام فصاحت مشمون در بدایت  
 حال بشا نهاده و انیال بن اکبر یا دشاه توسل بهم رسانیده و مادام  
 حیاتش بحیثیت خاظر و اعتبار تمام تر گذرانیده پس از آن بطل  
 رفت خانخانان در آمد و قصابی و ساقی نامه در مدح او بر قلم درآورده  
 اکثر بصلات خاظر خواه کامران گشت این قطعه در ساقی نامه او پس  
 نیکو واقع گشته

بده ساقی آن ارغوانی نبید که دور خرابان بی پایان رسیده  
 بگردان زره عمر برگشته را چو شاه بخف روز شب گشته را  
 آخر الامر در بر لایقور <sup>۱۹</sup> از تسع عشر و الف قدم بجاده  
 فنا نهاد این چند بیت از کلام اوست

ما عاشق و جز خانه خرابی فن مانیت  
 خصم است بخود هر که بجان دشمن مانیت  
 بخور مجمره سوز آه شعله بار من است  
 شراب شیشه شکن اشک بیقرار من است  
 زان پیش که صبح از شب امید بر آید  
 بگشا دهن شیشه که خورشید بر آید  
 مستبح کلمات موفور مولانا الطیزی از اعیان نیشابور



که بطبع سحر آفرین ناطق بی نظیر است و منظم زنگین صاحب کلام و لفظ  
 از وطن بنزد تنگه هند رسیده بغیض جوهر شناسی نواب خانها و  
 اعتبار برافروخت و در صله قضاید مصیبه اوجمیت نشایسته  
 اندوخت چنانچه در ذخیره الحوائین مذکور است که مولای قسطنطنیه  
 بحضور خانها نان عرض کرد که لک روپیه مقدار داشته باشد خانها  
 لک روپیه پیش او انبار کرده نمود مولانا بمحایته آن گفت  
 الحمد للہ که بدولت نواب این قدر زردیدم امیر فیاض همگی زرباو  
 مرحمت کرد بعد چندی با حراز سعادت زیارت حرمین شریفین  
 دل نهاد و پس از حصول این نعمت کبری باز متوجه هند گشت  
 و در گجرات احمد آباد و حل اقامت افکند و دامن از ملازمت امرا  
 بر چسبیده بانزوا میگذرانید مولانا در ویش سیرت صوفی مشرب  
 بود و اواخر ایام زندگانی بطرز صوفیان صافی گفتار بفکر نظم میپرداخت  
 و بصفت شبنم محمد سپندی صاحب کتاب گلزار ابرار قدرت عبور  
 بر کتب عربیه بهم رسانیده تحصیل علوم دینی نمود و سند تفسیر  
 و حدیث از خدمت مولانا حسین جوهری گرفت آخر الامر در سنه  
 ثلث و عشرين و الف بخلوتگه عدم آرمید از اشعار آبدار او  
 نگاه گم شده بر راه کوی یار مرا گسته عقد کهر گریه در کند مرا

خود از محبت جانان بخود عهد دادم ز رشک غیر کنون برگزشته کار مرا

شرم میآید ز قاصد طفل محبوب مرا

بر سر راهش بیندازد مکتوب مرا

دلا سیلاب خون را از شکاف سینه بیرون ده

که امشب سوده ام بر دیده خاک آتش را

از پی آتشوب من در زلف دارد شانه را

شورش ز نجب در شور آورد دیوانه را

حسن بنیاد محبت در پریشانی نهاد

تا نشورد خاک را در دهقان نریزد دانه را

عشق کامل نیست تا در بند مال و سکنی

آن زمان آتش علم گردد که سوزد خانه را

جرم من است بیش تو که قدر من کم است

خود کرده ام پسند خریار خویش را

ز خار خار محبت دل ترا چه خبر که کن بحیب نگیند قبای تنگ ترا

هر که ادا از درون شاد است با پیرین کار

شمع را خلوت نگهبان است و صحرای من است

تلخ است بقیه عمر نظیری چه زندگی است

بیمار را که بر سر بالین چراغ نیست  
 ز فرق تا قدمش هر کجا نظر فکنی  
 کرشمه دامن دل میکشد که جایهاست  
 زین پیش شیشه دل ما هم رنگ بود  
 بی نسبت آشنا دل ما بادل تو نیست  
 در آرزوی نثار قدم تو همه شب  
 که فروشش دو چشم مرا و کان باز است  
 ز لب که گشته ام از درد انتظار ضعیف  
 نگاه را بر خنث قوت رسیدن نیست

دوش بر سوز دل خویش بر اتم اوند سر خشمم ببری ند و جاتم داوند  
 کوزخم عاشقانه که در طوبه گاه حسن صد چاک دل تبارنگی رفو کنند  
 رسوا نمم و گرد تو صد بار در دلم رفتی و آمدی که کسی را خبر نشد  
 نیازم ز خود هرگز دلی را که میترسم در آن جای تو باشد  
 من آن صیدم که هر کس را نظر بر جل من افتد  
 ز لبس زخم و لم کاری است بر ذناب من افتد  
 به پدی در همه جانام بر آرم که مباد  
 خون من ریزی و گویند سزاوار نبود

زان شب که بید کرده نگاهی بسوی دل

دیگر بسوی خویش ندیدیم روی دل

برین نگر در حسی پیری فروش تا بر غرض شکستم بسوی دل

کنم بایاده بستی که سودای دگر دارم

بسیاقی تلخ میگویم که دل جای دگر دارم

نظر کرد و حجاب آنجا که من دیدار می بینم

نهان از چشم ظاهرین تماشای دگر دارم

مرا بساده دلیلهای من توان کشید خطا نموده ام چشم آفرین دارم

صدیث دام زلفی میکنم دزدیده دزدیده

دل را خار خاری هست ترسم در بلا افتم

گرم صد بار سوزی باز برگرد دست گردم

نیم پروانه کنز یک سوغتن از دست و پا افتم

بوی یارین ازین سست وفا میآید کلم از دست بگیرد که از کار شدیم

ز چنان گرفت جا ب میان جان شیرین

که توان ترا و جانرا ز هم امتیاز کردن

تو بخویشتن چه کردی که بها کنی نظری

بخدا که واجب آمد ز تو احترام کردن

بدل فکار دارم مگر بی نهایت از تو  
 بکدام امید واری نکم شکایت از تو  
 رباعی

در بجز تو مرگ بهنشینم با دا منظور دو دیده آستینم با دا  
 گری تو بکام دل بر آرم نفسی یارب نفس باز پسینم با دا  
 دل داده خوش ادائی مولانا فدائی کمالش از فشیان  
 است مدتی در یزد سکونت داشته و علم فضائل برافراشته از دست  
 بکوی او چو روی پامنه بخاک آبخا  
 که خاک ره شده بسیار خاک پاک آبخا  
 من شمع جان گدازم تو صبح دلگشائی سوزم گرت ز بیم میرم چو رخ نمائی  
 نزدیک آن چنانم دورم چنانکه نفتم فی تاب وصل دارم فی طاقت جدائی  
 ناطق خوش گفتار شیخ علی نقی ساکن کمره از  
 الکای خوانسار که در آغاز سن تیز تجصیل کمالات پرداخت و  
 در علوم عقلی و نقلی مستعد و شایسته حاصل ساخت تو سن طبعش  
 در وادی سخن گرم بود و در اقسام نظم با حسن اسالیب فکری  
 نبود در مدح شاه عباس ماضی قصاید طولانی دارد و بیشتر پند  
 خوانی حاتم بیگ اعتماد الدوله گرا سیده و بتقریر زرکشیر سالانه

مطمئن گردید و تا چند سال بتعلق آتش هم جاری ماند و فات شیخ  
در سده صدی و نولشین و الف<sup>۱۰۳۱</sup> واقع گشته این چند بیت از کلام او  
کمتر شراب لطف که پر شد ایدغ ما روغن چنان مرزید که میرد چراغ ما  
کردی سپید چشم نقی راز انتظار این بود پنبه که نهادهای بداغ ما

ای اجل روز فراق آمد و دلسوزی نیست  
من اگر کشیتیم بهتر ازین روزی نیست  
دست و پایی میتوان زد بند اگر بر دست است  
وای بر جان گرفتاری که بندش بر دل است  
رحمی محال خویش نقی بهین شکایان وقتی کنند رحم که نیز از کمان گذشت  
نقی در گریه آورد و اضطراب عشق جانان را  
که زور آتش سوزنده آب از چوب تر گیرد  
نگردی گرد خاک من که غم بعد از هلاک من  
چو مرغ آشیان گردد و دیگر دگر خاک من  
مشغوف نکته دانی نادم گیلانی که معرکه کرائی

نصاحت است و محکمه پیرای بلاغت از ولایت رخت بلب  
و کن کشید با مولانا نظیری باعتقاد تمام پیش آمد پس از چندی  
عنان بمن عزیمت بطرف بنگال منخطف ساخته و از آنجا

بعظیم آباد وارد گشته آخر باصفهان مراجعت کرد و اوسطاً  
 هادی عشر جان بجان آفرین سپرد از کلام اوست  
 گشت ز سیرستان شیفتگی فزون مرا  
 ناله عند لیب شد زمزمه جنون مرا  
 در کعبه اگر دل بسوی یار نباشد احرام کم از بستن زمار نباشد  
 دلم در وصل از تاب رخ جانانه می سوزد  
 فرزند گر چراغ تیره نجاتان غازی سوزد  
 آمد بهار و شورش دیوانه ساز کرد ز بخیر را کشاکش مجنون دلزد کرد  
 درین چمن چو گل آراگه زخس دارم بخون نشست ام آسودگی هوس دارم  
 انجن آرای فیض گسری مولانا نسبتی تھانیسری  
 که از سلوات عالی درجات است پدید بزرگوارش از ولایت برگزیده  
 در تھبہ تھانیسری من متعلقات پنجاب اقامت گزید مولانا از  
 ارباب فقر و فنا است و اصحاب توکل و استغنا بیرون قصبہ  
 تکیہ ساختہ در آنجا بر ریاضت بسر میبرد و اکثر چشم پر آب می  
 ماند و با وجود طلب شانزہ دارا شکوہ قدم از دایرہ انزوا  
 بیرون نہادہ این بیت نوشت

نمی پریم بہ پر و بال عاریت چون تیر

نشسته ام چو کمان روز و شب بخانه خویش  
 در میانیکه طغر خان احسن بصوبه داری کشمیر حکمران بوده  
 باوی بسلوکات معتقدانه پیش میآمد خان آرزو در مجمع انفالین  
 نوشته که دیوان نسبتی قریب پانزده هزار بیت بلاخطه در آمد  
 آخر کار در تالنه اوسط ماته عادی عشره هزار بقا آرمید این چند  
 بیت از کلام اوست

هم ز دل دزدیده صبر و هم دل دیوانه را  
 دزد و ما با خانه می دزد و دمناع خانه را  
 دیده ام در غنچگی چند ان جفای باغبان  
 بعد گل گشتن نمیدانم چه بنوا به شکفت  
 ای که دامن میزنی از ناز بر شمع سحر  
 باش تا بال و پر پروانه خاکستر شود  
 مارا چو خس و خار معین وطنی نیست بر هر سرخاکی که فتادیم وطن شد  
 نسبتی دل پر و معتبر است لاله باداغ آبرو دارد  
 نوزخش بزم سخندان می مولانا نور علی اصفهانی که  
 صاحب طبع موزون است و فکر متین کلاش در دوا نمیز است  
 و اشعارش رنگین این دو بیت از اوست



شب وصل غیر چشم ز خیال باز باشد  
 که مباد چون شب من شب او دراز باشد  
 چنان که ز دور آید اهل ماتم را سیاه بختی  
 فغان از بلبدان برخواست چون هوای چمن  
 صاحب اوقات محمود مولانا زین العابدین مسعود  
 متخلص بنیکی که صلش از اصفهان است در نظم پردازی طبع  
 نیکو داشت و مرد مذهب الاخلاق بود و خوشنویس و شاعر تجارت  
 بیشتر سیاحت میپرداخت این دو بیت از کلامش بنظر  
 در آمد.

یار هر جا که رود میرو داز پی نیکی  
 کس ندیده است که صید از پی صیاد رود  
 دامن زبده آموزی دشمن بکش از من  
 دست من و دامن تو دامن مکش از من  
 جامع کمالات ذاتی و صفاتی مولانا ناطق هراتی  
 که نظم ممالک سخن در قصبه اقتدار داشت و در زمره فصیحای  
 عصر کمال اعتبار در خدمت عباس قلی خان بن حسن خان شاتلو  
 تقرب تمام بهم رسانیده و مردم را بفیوض و حسن سلوک بهره مند

گردانید شنوی یوسف زلیخا از قصایف او مشهور است  
و فصاحت و بلاغت را گنجور او آخر ماته خلایک عشره دارفانی را و دواع  
کرد از افکار او است

تفسیر کرد دامن ویرانی من است  
صندل غبار خاطر پیشانی من است  
کنی تا چند خواب ای مست غفلت ناله گریه  
سرمیای دل بکشاد ماغ دیده را تر کن

این دوبیت از قنوی او نگارش یافته

فرود آمد ز ابلق کج کلاهی ! جواز چشم به پشت پانگای  
زلیخا چون زنی خانه بنا کرد بران ناله درنی خانه جا کرد  
شیفته نظم پردازی میرزا نظام شیرازی که از سلسله  
سادات گرام دست غیب شیراز است و طبع رسایش بمیدان  
سخنوری یکانه ناز و وجه سبب سلسله موصوفه بدست غیب شیراز  
اینکه شخصی از مخالفین در مقام انکاری یکی از ایشان در آمده نسب  
نامه خواسته گویند دستی از غیب ظاهر گشته نسب نامه سپانند  
و متکرر بگریبان خجالت کشید چنانکه در تذکره آتشکده عجم  
ذکور است این دوبیت از کلام او بنظر رسید.

گر فلک با من هم آغوشش بکشد و در نیست  
 باغبان بر چوب بند و گلبن نو خیزد را  
 بسکه نظاره دشمنی منتظرم که یک زمان  
 ملتفت کسی شوی تا نگرم بسوی تو  
 نقاد بازار سخن رواجی آقا محمد حسین متخلص پناهی  
 که صلش از اند جان است و سولد و منشار او شا بهمان آباد  
 در علوم رسمی استعدادش ایستاده و در نظم و شعر دستگاه بالیده است  
 و خط نستعلیق نیکومی نگاشت در اوایل عهد عالم گیری در زمره  
 مشایخ سرکار پادشاهی انتظام یافت بستر خدمت تولیت  
 مزار فیض آثار حضرت خواجہ قطب الدین اوشی قدس سره از  
 پیش گاه شاهی مأمور گشت و با این تقریب از عسکر طغوزیکر  
 عالم گیری که در دکن بود بشاه بهمان آباد آمده بطمانیت خاطر می  
 گذرانید و در وقت فرخ سیر بمنصب هفت صدی و دیوانی  
 گویا رسد از گشت و بده چندی بخدمت میز محری بنگال و مامور  
 گردیده در آنجا شافت و به آنجا در سنه ۱۲۲۶ سادس و عشرين  
 و مائت و الف زورق جہاتش بگرداب فدا و افتا از اشعار است  
 مگر بخواب برو تو و اشود چشم خدا کند که خواب آشنا شود چشم

## رباعی

ای آنگه بمن ہدم و دمساز نہ من جہد نیازم و تو جز ناز نہ  
تا چند بفکر گشتنم خواہی بود سیاب نیم تو کیہی ساز نہ  
ناظم ذی قدرت دلاور خان نصرت ز نام صلی  
وی میر محمد نعیم است و وطن اجدادش سیالکوٹ من مضاف  
لاہور پیدشش میر عبد العزیز کہ بکلامت شانزادہ داراشکوہ  
انتظام داشت بعد برہمی نظم و نسق داراشکوہ و اورنگ  
آرائی عالم گیر پادشاہ بملک ملازمین شاہی انداک  
یافت و بتدریج بمنصب دوہزاری و خطاب دلاور خانی مہر  
عز و اعتبار اندوخت میر محمد نعیم باصبیہ عنایت اللہ خان کشمیری  
کہ از امرای عالم گیری بود گنجا شدہ در زمان شاہ عالم بہادر شاہ  
بخطاب پسر سرفرازی یافت و اوایل جلوس محمد فرخ سیر کہ صوبہ  
داری دکن بنواب نظام الملک مفوض گردید وی ہم کمربند  
بر بست و ہر گاہ کہ امیر الامر اسید حسین علیخان بکومت دکن  
کامران گشت اور البغومہ داری را بچور از متعلقات بیجا پور  
مأمور فرمود و پس از انہدام قصر دولت سادات بارہ و  
استقلال بنواب نظام الملک بایالت ممالک دکن بانواب

بقدر تقرب و احترام میگذرایند و در سال تسع و ثلثین و  
 مائت و الف پادشاه من عدم کشید دلاور خان دلاور میدان  
 شاعری بوده و شناور دریای نظم گسری اینچند بیت از  
 جلع ز او است

جوش در دوش کرد فارغ از غم دنیا مرا  
 دل طپیدن برد تا ساحل ازین دریا مرا  
 نیست ممکن که بر دیتو دمی خواب مرا  
 میزند دست بر پهلوی دل بنباب مرا  
 فکر زاهد پی راحت غم ما بهر خوش  
 هر کسی در خور بهشت بتلاش است اینجا  
 شهرت نام آوری سرمایه آرام نیست  
 جز خراش دل نگین را حاصلی از نا نیست  
 چشم نعمت داشتن از سفره گردون غلط  
 نان خشکی دارد آن هم صبح بهست و شام

چشم پوشیده توان کرد سفر چه قدر راه فنا هموار است  
 غنچه تا و اشود از هم پاشد فرصت عیش همین مقدار است  
 باغ و بهر دلیل قبول بی هنری است

که سر بلندی سر و سبزی ز بیتی ثمری است  
 نصرتِ هلاک مشرب پروانه میثوم  
 در بند شمع بزم و چراغ مزاج نیست  
 دامن از گل کشیده میآید مگر آینه دیده میآید  
 در تیره خاک نیز راحت نیز سبزه دامن کشیده میآید  
 بمحلیکه بیک در دصد و انجشند  
 چه می شود دل مارا اگر بهما انجشند  
 شیشه ساعت بود آینه دنیا و دنیا  
 گر کی آباد گردد دیگری ویران شود  
 طلسم کوی تو از سرمه بسته اندگر که هر که میرود آنجا خوش میآید  
 با آسانی کجا از خاک ابل درد برخیزد  
 فلک یک عمر چرخ میزند تا مرد برخیزد  
 چون خارشک گرمی باز آتشم مردود آب گشته ام یار آتشم  
 بذوق خاکساری هر کجا گرم نیاز افتم  
 چون نقش پا نخواهم خاستن و گیر که باز افتم  
 دل باخته سخن ای کادی نور الدین نو پید شای جهان  
 آبادی که از آغاز فهم و تمیز در بوستان تحفیل علوم و فنون در افتاد

و بعد اکتساب کمالات بطل مکرمت نواب عمت الملک امیر  
خان انجم در آمد و هرگاه که نواب از پیشگاه شاهی بصوبه باری آباد  
مأمور گشته در رکاب بود و بعد توجه امیر خان به شاهجهان آباد محبت  
نمود و در نظم پردازى و سخن فهمی طبع خوشی داشته اوسطاً ثانی  
عشر در گذشت از دست

اگر نیست با عاشقی خو مرا چرامی طپد دل به پهلوی مرا  
بفکر میانش ز خود رفته ام فز نیست از خود سر مو مرا  
ازین غمت ام دل ز جاسیرود که جانیت در خاطر او مرا  
تاظم نزاکت پسند لاله حکیم چند که ندرت نقص  
یکند هلاش از قوم بیس ووی از اولاد لاله هردی رام قانون  
گوی تھانیر است در نظم پردازى طبع خوشی داشت و فکر نیکو  
و بشق سخن بخت سر خوش میکرد و اکثر بصفت فصای نامدار  
شل میرزا بیدل و شاه گلشن و خان آرزو رسیده و مدتی باری  
محفل بخشی الملک امیر الامر اصمصام الدوله بوده فاما با وجود لیاقت  
و قابلیت نقش مرادش خاطر خواه نه بست و در ستیزه اوسطاً  
ثانی عشر فارا جل بپای حیاتش شکست از دست  
سوزد و بنحاک هم ز تپ عشق تن مرا

چون صبح آتشی است نهان در کفن مرا  
 گلستان می شود صحرا بود گر جام می برکف  
 بزرگ عینک سرخیک در پیش نظر باشد  
 صاحب کلام و لفظیب آقا محمد نصیب که مولد و نشا  
 اصفهان است مرد سخن سنج و نکته دان و پسندیده عالی طبعا  
 بود او افرات ثانی عشر رخت بهار بقا بست از دست  
 تر از صحبت من عار بود از انجمن فرستم  
 کنون با هر که میخواهد دلت بنشین که من فتم  
 پسند که چون مرغ بد و بال شکسته  
 از کوی تو بر فیزم و جای دیگر افتم  
 جلیس بزم انبساط آقا محمد نشاط که برادر آقا محمد تقی  
 صهبا است در اصفهان سکونت داشت مرد خوش خلق  
 و صاحب طبع رنگین بود او افرات ثانی عشر راه عدم و میود این دو  
 بیت از افکارش بملاحظه در آمد  
 نیست در کج قفس حسرت گلزار افق هست برغان گرفتار مرا  
 آهسته کشم آه ز جور تو مبادا پیکان تو از سینه افکار بر آید  
 صدر نشین ایوان خوش کلامی حاجی الحرمین مولوی



تراب علی نامی که سلسله نسبش به عبداللہ بن عباس منتهی میشود  
 ولادتش در بلده خیرآباد که از مضافات دارالحکومت لکنهواست  
 جلوه ظهور یافت بعد عروج بهارج فہم و تمیز کتب درسی فارسی  
 پیش استاد عصر گذر اینکہ بہ مقتضای استعداد فطری بکسب علوم  
 عربیہ گرائییدہ بجلوہ تلمذ جناب مولوی سید عبدالواحد و مولوی  
 غلام المہدی رضوی خیرآبادی کہ از علمای نامدار و فضیلتی برگزیدہ روزگار  
 بودند در آمد و بتحصیل کتب متداولہ معقول و منقول از ذہن و قوہ  
 در کمتر مدتی از اقران و اماثل فایق برآمد و چندی مشق سخن پیش  
 میرزا قنیل کہ ملک الشعرای عصر بودہ نمود و بہوزنی طبع در فکر  
 نظم ہم از خوش کلامان بود از آنجا کہ تلاش معاش از جملہ ضروریات  
 است قدم ثبات در وطن متزلزل دیدہ رخت بدرار حکومت  
 کلکتہ کشید و بر یافت یکی از انگریزان بسیاحت ممالک  
 ایران و عراق عجم پرداخت و در آشنای مسافرت ملاقات اہل  
 کمال آنخود و حاصل ساخت و پس از آنکہ عمر سفر کوتاہ گردید باز  
 بکلکتہ رسیدہ حسب الطلب ارباب حکومت بمدراس فانیہ گشت  
 و بعدہ درسی مدرسہ کپنی مأمور گردید بغیض تعلیم و تربیتش اکثری از  
 طلباء جامعہ فضل و کمال بر قامت حال دوختند و بترقیات عظیمہ

که عبارت از خدمات فضا و افتار اضلاع ممالک محروسه مدراس است  
 چهره اعتبار برافروختند چونکه تمنای زیارت حرمین شریفین نزدیکی  
 در سر داشت قدم بسفر حجاز نهاد و بعد ادای مناسک حج و حصول  
 زیارت نبوی علیه افضل الصلوة و التسلیم باز متوجه مدراس گشت  
 و در مقام سرپرنک تین وارد گشته بعارضه اسهال مبتلا گردید  
 و بهانجا در علانته احدی واربعین و مائین و الف نخله برین خرامید از  
 آنجا که مرد پاک طینت و نیک سیرت بوده مدام حیات بکمال  
 نیکنای گذرانید و پس از شرف اندوزی حج زیارت دامن  
 بالایش و نبوی ملوث نگردانید اینچند بیت از طبع متینش درین  
 اوراق نگارش یافت.

از من ای هدم چه پرسی باعث تاخیر اشک  
 خار مرگان می شود بر لحظه دامن گیر اشک  
 نیست دلسوزی بجز شمع مزارم اجد مرگ  
 تا که سوز و ساعتی سازد و می تقطیر اشک  
 مردعای طفل نادان را حاجت لازم است  
 لیک من در حیرتم یارب چه شد تاخیر اشک  
 از بخت سیه شکوه ندارم که نشانید زلف سیاه برین روز سیاهم

در طلبت ملاها چند گشتم که سالها زاری و آه و ناله را کرده ام از برای تو

سحر از جنبش شمشاد و بلبل گشت چمن

یادم آمد روش قامت دلجوی کسی

برزمان دست کشان میبزم جذبه عشق

از پی سجده بطاق خم ابروی کسی

نیست از بخت بدم چشم امید آنکه بود

دست در دست و سرم بریزانوی کسی

مجله نشین خوش بیانی مستات نهانی که اندهم

جلیان مادر شاه سیلیمان صفوی بوده و پدرش در زمره امرای شاه

سرباقتیاز میافراخت از آنجا که صیت حسن و جمال آن پری تمثال و

آوازه بلندی طبع و لطافت مقال باطراف و جوانب در گرفت

عمایه هر قوم خیال خواستگاری او در سر داشتند وی این رباعی را

گفته در چار سوی بازار آویخت تا هر که بجواب آن در آید یا بلعجاب

سوال او گر آید فاما هیچ یک از موزونان عصر از عهده جوابش بر نیامد

و آن این است

از خمر برهنه روی زرمی طلبم از خانه عنکبوت پر می طلبم

من از دهن مار شکر می طلبم و ز پیش ماده شیر زرمی طلبم

این دو بیت از او است

خواهم که بر آن سینه نهم سینه خود را  
تا دل بتو کوید غم دیرینه خود را  
همچو من بر رخ جانان نظری پاک انداز  
هر کجا دیده آلوده بود خاک انداز

حرف الواو به غزال بیشه نکته سنجی و سخن دانی  
مولانا وحشی بافقی الکرمانی که اکثر اوقات در یزد بسر میبرد  
لهذا مشهور بیزدلیست در عهده شاه طهماسب صفوی در  
زمره فصیحی نامدار سر با اعتبار میافراشت اشعار دلا و نیرش  
معدن فصاحت است و گفتار شور انگیزش سزا سر با لطافت بهواه  
بشغل عشق و عاشقی میپرداخت و نرد محبت باناز نینان گل  
اندام میبافت از اینجا است که کلامش چاشنی درد دار و پستمان  
بتواند میبارد از تالیفش مثنوی فریاد و شیرین مشهور است  
و دیوانش ابیات عاشقانه را گنجور آخرش در ۹۹۱ هجری و  
تسعیین و تسعماط طایر روحش را صیاد اجل بدام کشید و  
بعضی گفته اند که از دست معشوق خود شربت خوشگوار مرگ  
چشمه از کلام پرورد او است

دلم را بود از ان پیمان کسل امید یار ییها  
 بنو میدی بدل شد آخر آن امید وای ییها  
 ای از تو سرخ گشته بخون رنگ ما مار از درد گذشته و فارغ ز درد ما  
 خانه پر بود از مستاع صبرین دیوانه را  
 سوخت عشق خانه سوز اول متاع خا را  
 فیز و بناز جلوه ده قامت دلنواز را  
 چون قد خود بلند کن پایه قدر ناز را  
 تو بمن گذار دشتی که غم ترا بگویم که تو در حجاب عشقی ز تو گفتگو نیاید  
 دلی که عشق گردد گرم افسردن نمیداند  
 چراغی را که این آتش بود مردن نمیداند  
 دعا های سحر گویند میدارد اثر آری  
 اثر میدارد اما کی شب عاشق سحر دارد  
 ز بهر آن مردم و بر سر ندیدم کسی را غیر سنگ تربت خویش  
 گرچه کردم ذوقها از آشنائی های او  
 انتقام از من کشید آخر جدائی های او  
 میخواست فلک که تلخ کام بکشد ناکرده می طرب بجامم بکشد  
 بسپرد بشم فراق تو مرا تا او بعقوبت تمام بکشد

## مس ترکیب

ای گل تازه کربوئی زوفانیست ترا      خبر از سز زلش خارجانیست ترا  
 رجم بر بلبل بی برگ و نوانیست ترا      التفاتی با سبزه بنانیست ترا  
 ما اسیر غم و اصلا غم ماننیست ترا      با سیر غم خود رجم چرمانیست ترا  
 فارغ از عاشق غمناک نمی باید بود      جان من این همه بی باکی نمی باید بود  
 دگری جز تو مرا این همه آزار نکرد      بر تو کس در نظر خلق مرا خوار نکرد  
 آنچه کردی تو بس هیچ سنگبار نکرد      هیچ سنگین دل بیدادگر این کار نکرد  
 این ستمها دگری بر من بیار نکرد      هیچ کس اینهمه آزار من زار نکرد  
 گز آزدون من هست غرض مردن من      مردم آزارش از پی آزدون من  
 جان من سنگدل دل نبود اذن غلط است      چشم امید براه تو کشدن غلط است  
 رفتن اولی است بگویتو ستادن غلط است      جان شیرین بتمنایتو دادن غلط است  
 تو دانی که غم عاشق زارت باشد      چون شود خاک بر آن خاکباز باشد  
 مدتی شد که در آزارم و میدانی تو      بکند تو گرفتارم و میدانی تو  
 از غم عشق تو بیمارم و میدانی تو      داغ عشق تو بجان دارم و میدانی تو  
 خون دل از مره میبارم و میدانی تو      از برای تو چنین زارم و میدانی تو  
 از زبان تو صدی نشنودم هرگز  
 از تو شرمند یک حرف بنودم هرگز

## مرثعہ ترکیب

دوستان شرح پریشانی من گوش کیند

قصہ بی سرو سامانی من گوش کیند

داستان غم پنهانی من گوش کیند

ماجرا می من و سیرانی من گوش کیند

شرح این قصہ جان سوز نهفتن تا کی سوختم سوختم این را نگفتن تا کی

عشق من خود سبب خوبی و غنائی او داور سواری من سہرت زیبائی او

بسکہ کردم ہمہ جاش شرح دلارائی او شہر پر گشت ز غوغای تماشائی او

ایں زمان عاشق سرگشته فراوان دارد

کی سرو برگ من بی سرو سامان دارد

گرچہ از خاطر وحشی ہوس روی تو رفت

وز دلش آرزوی قامت دلجوی تو رفت

شد دل آزرده و آزرده دل از کوی تو رفت

با دل پر گلہ از ناخوشی خوی تو رفت

حاش بند کہ وفای تو فراموش کند سخن مصلحت آمیز کسان گوش کند

آوازہ بلایہ خوش تماشای وحشی کاشی کہ

مشق سخن بخدمت مولانا محترم کاشانی نمود و در اقسام نظم بہت

گوئی معروف بود کلامش عاشقانه است و اشعارش سهام و در  
 راننده از ولایت بهند بر خور و مدتی درین گلزمین بسر برد و در  
 سنه ۱۱۳۳ ثلث عشر و الف رخت بزاویه عدم سپرد این بیت  
 از و بنظر در آمد

شب گذاری بدل به خور و خوابم کردی  
 آنچنان گرم گذشتی که کبابم کردی  
 آسوده گنج مناصبی دلی دشت بیاضی که صلتش از  
 قاین است در مراتب نظم طبع خوشی داشت و سر بنفشه گوئی میافرا  
 صاحب دیوان است این چند بیت از کلامش بسطلاحظه رسید  
 کاش در بزم تو غیرت ندیده ام مرا تا بحسرت نکشند طعنه بدخواه مرا  
 خوش آنکه با تو دهم شرح مشکل خود را بگریه افتم و فانی کنم دل خود را  
 تهمت زده ام کرده بعشق دگرای کاش  
 پرسند که غیر از تو بعالم دیگری کیست  
 از دوستیت بهره ام این است که در شهر  
 یک دوست ندارم که بجان دشمن مانیت  
 در مانده احوال خودم این چه حجاب است  
 فارغ بنشین فرصت نظاره که دارد



قاصد برم رفت که آرد خبر ز یاد باز آمد و اکنون خبر از خویش ندارد  
 بهر تو شنیده ام سخن ما شاید که تو هم شنیده باشی  
 بر سینۀ چاک مانندی گر پیرهنی در یدۀ باشی  
 صاحب فکر بند و طبع متین میرزا محمد رفیع واعظ از اکابر قزوین که نواده  
 فتح الله واعظ قزوینی است بوساده تعلیم و تربیت شایقین جاداشت  
 و بوعظ و پند خلاق نظمی گماشت در نظم پردازای از هنوایان میرزا  
 صائب و طاهر و حید بود و طریق سخن بتلاش تازه و معانی دلنشین  
 بخوش اسلوبی می پیوسته و دشواری معرکه شاه عباس با سلیم خان  
 اوزبک بس رنگین و نیکو گفته و لالی آبدار مضامین را برشته قصه  
 و بلاغت سفته و اواخر مآله عادی عشر بساط هستی پیمید این چند

### بیت از ادکار اوست

عرق نا کرده پاک از مخفل باشد نگار ما  
 درین گلشن سبک برخواست از شبنم بهار ما  
 رسد بر اهل ایمان بیشتر آزار در دنیا  
 گزندی نیست از دندان جز انگشت شهاد را  
 زبان بسته نگهبان راز دل باشد  
 حصار خان و بیران چراغ خاموش است

سستی ماگر هست ناقص فیض جانان کامل است  
 دست ما هر چند کوتاه است زلف او رسات  
 کوه را از خود نمائی روز و شب پادگار است  
 جاده از افتادگی سر در کنار منزل است  
 دل چو بی عشق شد از رحمت حق دور مروه را معجزه دریا بکنار اندازد  
 نتوانم نفسی زنده بمانم بی او اگر آن شعله بدورم چو شراره اندازد  
 تند خوی مرد را بقدر در عالم کند  
 باده از جوشیدن بسیار خود را کم کند  
 قرب میخوانی ز حد خود قدم بگذارد پیش  
 کز ادب فانوس نور شمع را در بر کشد  
 تدبیر و گشائی با یکپس نه کرد این فکر را بدامن صحرای گداز شستم  
 دور و دراز شد سفر بخودی مرا گویا بوی زلف تو از بهوش فتنم  
 واعظ از ترک جهان مطلب بگنمای است  
 پوست پوشی ز چو طبل از پی آواز که خم  
 به شب گشایشی نبود چشم صبح را واعظ گرفته اوج گرد و آه تو  
 بهر جام میفریزی چهره آتش خند میسازی  
 بهار من بهر کس میرسی دیوانه میسازی

ندانم آتش سوزنده یا سیل بارانی  
 که هر سومی خرامی عالمی ویران میسازد  
 سیاح بیدای نظم گستی شیخ عبدالواحد هشت  
 تها نیرسی که از احقاد حجت الاسلام محمد غزالی رحمت الله علیه است  
 طبع دقت پسندش بنازک خیالی بکیر و فکر ارجبندش بخوشم تقالی  
 هم پهلوی بوده در ساحت روزگار آزادانه بکمال بی تعلقی زندگانی می  
 نمود و از چمن و ارستگی همواره گلچین میکرد می بود او اواخر ماه حادی  
 عشر کج عدم برگزید از کلام اوست.

چشم را خالی کن از دیدن تماشا نازک است  
 آرزو در سینه بشکن جلوه آرا نازک است  
 صد بیابان ناله پرداز از خموشی گشته ایم  
 سرمه میداند که فریاد دل مانازک است  
 یک ناز عرصه دقت آفرینی میرزا طاهر وحید قزوینی  
 که در علوم و فنون از معاصرین خود سر برتفوق میافراشت و بتلاش  
 مضامین نراکت تضمین به تناسب الفاظ و لحنشین قدرت  
 شایسته و طاقت بالیسته داشت بهایت حال در زمره توجیه  
 نویسان شاه عباس ثانی صفوی بترقیم و قری از دفاتر توجیه

مأمور گشت نظر بلیاقتش اعتماد الدوله که وزیر عظم بوده اورا به  
 پیشکامی خودش پذیرفت و پس از آنکه اعتماد الدوله بقتل رسید  
 و سید علاءالدین مشهور بخلیفه سلطان بعهدہ وزارت امتیاز  
 گرفت میرزا را خدمت سابقه کمال ماند و بتدریج وقایع نگاری  
 مجلس شاهی سر بعزت برافراشت و در زمان شاه سلیمان  
 صفوی چندی بهمان خدمت استقلال داشت و بفرط مصاحبت  
 شاهی آخر کار بمنصب وزارت مباحی گشت و اوایل دولت  
 سلطان حسین میرزا که در شانہ خمس و مائت الف سریر آراکی  
 گشته بیایه اتره اصفی در آمد تا آنکه در همان ایام از قید هستی  
 برآمد اینچند بیت از کلام نرذالت الضمام اوست

بسکه ضعف ناتوانیها فلک از پامرا  
 گر پردانه چهره رنگم میبرد از جامرا  
 بر میوه رسیده زدن سنگ ابلهی است  
 ز نهار از سوال مرغبان کریم را  
 ز فالوس گلی نتوان فروغ شمع را دیدن  
 چون شمشیند غبار چشم نور جان شود پیدا  
 و چشم بست بزنجیر و لصبیا دسپرد

نفس صید چو در سینه بپیچد دام است  
 آبرو یکقطره آب است چون از چهره ریخت  
 پای الوان عزت را کم از سیلاب نیست  
 چو غنچه ام لب خونین ز شکوه دوفته است  
 برنگ لاله بهارم همیشه سوخته است  
 دل درون سینه من از بهوم غم شکست  
 شورش مستان بزم این شیشه را شکست  
 میبرد آخر ترا خواب عدم هشیار باش  
 آمد و رفت نفسها جنبش گهواره است  
 دوش حرف از ساقی و نقل و می و ساغر گشت  
 ریخت چندان اشک از چشمم که آب از سر گشت  
 یکشهر را ز شعله شوقم به پیری کم نشد  
 تا سحر شمع کسی غیب از چراغ مانسخت  
 چه بلایی تو که از شوق خرامیدن تو  
 جاده چون رگ بتن خاک لپیدن گیرد

ز جمیع مال ندانم نشاء محسوسیت      که همچو کیسه زر از بهر دیگری داند  
 نور محشوق ازل در دلم از یار افتاد      عکس خورشید آئینه بدیوار افتاد

کار بهت شود آن دم که بترسید گردد  
 سخت چون شد گره قطره گهر میگردد  
 بزرپاشی بودش بهر خورشید جهان اما  
 ز پاشیده را پیوسته دامان خود دارد  
 چون نماند غریب زادگان را عشق با وجود ناهای ما قبول در گهند  
 کی کسی پنهان تواند شد ز دست انداز بزرگ  
 شمع کا فور لیست در دست اجل موی سپید  
 ز پنداری که سر زد از دو جانب خط و لولیش  
 که پیداکشت عکس آبر و ز آئینه رویش  
 لحنی بر داند دل گذرد هر که ز پیشم  
 من قاش فروشش دل صد پاره خویشم  
 بسکه زرد و ناتوان از دو داه خود شدم  
 صندل پیشانی بخت سیاه خود شدم  
 نرد و یاد تو از خاطر افکار برون بوی گل را نتوان برد ز گلزار برون  
 راضی به پیریانی کس نیست نجوی من پرواز رنگ گردشاند ز روی من  
 عذایب چستان خوش بیانی میزاشه تقی واحد  
 اصغهبانی که از سادات عظام آن دیار است و در سخن سنجی پسندیده

فصای روزگار متی بسر انجام مهلت گیلان و مشهد مقدس مأمور  
و باحقاق حق و رفاه خلایق مشهور بوده این دو بیت از و  
بملاحظه در آمده.

ای نور دیده رفتی و بی نور دیده ماند    شرمگان چو آشیانه مرغ پریده ماند  
نهاده ام چو سگان سر بر آستان تو    فرشته را نگذارم بگرد خانه تو  
موز و مواهب رحمانی میرزا احسن و اہلب  
صفہائی کہ در اصفہان نشو و نما یافته    ہانجا بکسب کمالات برداشت  
و آخر کار منصب وزارت یزد سر برافراخت    در نظم پر ذاری ہم  
طبع موزون داشت و بوقت موعود دار فانی را گذاشت از تو

آتش افسردہ از کاروان و اما نہ ام  
ہمزلان رفتند و خاکستر نشین کردہ اند  
دوش در میانہ بیک جام شرابم زندہ کرد  
ماہی بودم خاک افتادہ آبم زندہ کرد

عنیدیب گلشن تو کل شیخ عبد الواحد معروف بہ  
شاہ گل کہ وحدت مخلص میکند نوادہ مجدد الف ثانی  
سہروردت بر جادہ فقر و قناعت ثابت قدم بود و در شغل ذکر و فکر  
را سح دم گاہ گاہ متفت بشعر و سخن میشد و تا آخر حیات بدلی کہنت

گذر ایند و در شانز سادس و عشرين و اته و الف بدر عقبی آمدید  
از طبع رنگین اوست.

جلوه گاه شمع رویش دوشین کاشاید

پرده های دیده فانوس و نگه پر دانه بود

بروز واقعه تابوتم از چنار کیند که برده ایم ز باغ جهان تهیستی

رباعی

آن تیغ که زندگی از دور خل است آتش فلن خرمن طول امل است

هم تشنه خون خلق و هم موج بلا است هم دست قضا و هم زبان اجل است

ناظم عالی دست گاه میرزا مبارک الله متخلص

بواضح که جد بزرگوارش میر محمد باقر مخاطب بارادت خان از شرفای

نامدار بلده سواده بوده بشرف دامادی میرزا جعفر آصف خان

اختصاص داشت در عهد جهانگیری به عهد خشگیری چهره اعتبار

برافروخت و در عرشا بهمانی به بلند پایگی منصب وزارت

ترقی یافت در عرشه قلیل حکومت دکن و خطاب عظم خان

متاع مباحات اندوخت و بدفعات بصوبداری گجرات و

بنگال و کشمیر و آلباد حکمران ماند آخر پادشاه اورا اختیار

داد که حکومت بر صوبه که خواهی برای تو قرار یابد وی فوهار می



چون پور پسندید و بهمانجاریه نورد سفر آخرت گشت و پسرش  
 میر اسحق ارادت خان هم در زمان عالمگیری بعد نهبند داراشکوه  
 بایالت صوبه اودسرفرازی یافته در همان سال از تلگنای  
 دنیا درگذشت بالحمد میرزا مبارک الله واضح که مشق سخن <sup>بکمال</sup>  
 میر محمد زمان را نسخ نموده و در مراتب نظم پردازی شانی رفیع  
 و فکر بلند داشت و در نکته سنجی بنزاکت خیالی طبع بقت  
 پستند از پیش گاه عالم گیری بخطاب موروثی و ارادت خان  
 سرفراز و به فوجداری جاکنه و پس از آن بکومت نواحی اوزنگ  
 آباد پس بقاعداری گلبرگ ممتاز گشته و در عهد شاه عالم  
 بهادر شاه بمنصب چهار هزاری مفتخر گردید و در عصر محمد فرخ  
 سیرت<sup>۱۱۲۸</sup> شمانی و عشرین و ماته و الف پادشاه من عدم کشید  
 این چند بیت از افکار اوست .

موجبم وحشت کند محروم از ساحل مرا  
 در طپیدن رفت از کف دامن قاتل مرا  
 ز مقراض فنا نور است شمع زندگانی را  
 بود آب دم شمشیر صندل سرگرمی را  
 بدام افتادم و از ضعف و بهوشی منفرین

نشد بار دل صیاد نازم ناتوانی را  
 بحیب صبح ز خورشید گل فشانهاست  
 بجام پیری ماباده جوانی بااست  
 واضح هیچ راه دلم و انمی شود  
 این فصل زنگ بست شکستن کلید

خیال روی او دل راز پامستانه اندازد  
 نسیم گل شرر در خرمن دیوانه اندازد  
 پریشانی یک دل می برد هجیت عالم  
 شکست شیشه مانگ در میخانه اندازد  
 بوی خون از نفس باد صبا میآید  
 شاید از گلشن داغ دل مای آید

### رباعی

یک عمر رفیق بزم احباب شدیم  
 یک عمر مجروح در تب و تاب شدیم  
 خفتند همه آخر و افسانه شدند  
 مانیز بان فسانه در خواب شدیم  
 مشغوف شیرین کلامی میسر عبد الواحد بلگرامی  
 از ترنماست بکسوت حسن اخلاق آراسته و بکلیه اوصاف پسندیده

بسیار است بود طبع لطیفش در زبان فارسی و هندی بنظم بردازی  
 ممتاز و ذهن سلیشش افکار چمن در سخن طرازی و مسانه اود را  
 نسخ ایست مسمی بشکرستان خیال محتوی بر نظم و نثر که در  
 توصیف اقسام شیرینی با برقم در آورده و مذاق مستعنا را

ذائقه قند و نبات بخشیده و باعث تألیف آن رساله میراکمال  
ذوق و فطر رغبت بشیرینی نبوده بلکه بهقتضای لطف طبع الهی  
شیرین کلامی درین لباس ننوده و در آنجا ذوقی مختص میکند  
چنانچه می گوید -

نه نهادل ز ذوق بر فیم بیتاب میگردد  
که از یاد زلابی محو پیچ و تاب می گردد  
غرض ز موسم برسات اوله و بوندی است  
و گر نه این همه تمهید برق و باران چیست  
بالجمله در هنگامیکه پدر بزرگوارش سید محمد اشرف  
ب حکومت موضعی از متعلقات دار السلطنت لاهور اختصاص  
داشت و او ابا کفره آن جوار جنگ در پیش آمد میر عبد الواحد  
که همراه والد ماجد خودش بود در آن معرکه ۱۱۳۳ هجری  
و ماته الف جرعه شش جام شهادت گردید از دست  
امروز بر چین تو چین دیده ایم ما صد رنگ ناز را بکسین دیده ایم ما  
رباعی

تا کی بهوا و حرص مایل باشی      زان ره که بریدی است غافل باشی  
اکنون که گذشته را تلغافی خواهی      از خمیر انفعال بسمل باشی

سر حلقه عالی طبعان میر معصوم و جدان مخاطب لعلی  
نسب خان که خلف رشید میر محمد زمان راسخ سپهرند لیست در  
اقسام سخن بایجاد مضامین تازه و تلاش نیلوی سپرداخت و در آن  
نظم بخوش بیانی و ایراد الفاظ رنگین سرش شهرت میافراخت  
و یووانی ضخیم قریب بیست هزار بیت جمع نموده و مشنوی و قصائد  
علاوه بر آن بوده در لاهور سکونت برگزید سالها در رفاقت نواب  
سیف الدوله عبدالصمد خان نالهم لاهور و عثمان بسر برد و بعد  
خرجی که نواب باو مقرر نموده بفرار خاطر گذران میکرد و نظر بلیاقت  
نمایان نواب نوازشات فراوان بحال او مصروف میداشت  
و در محفل مشاعره که هر روز قبل از عصر منعقد میشد او را خلیل  
آن جماعت میانگاشت بعد سیف الدوله زکریا خان پسرش هم  
آن وظیفه جاری داشته تا ما چونکه او را با سخن سنجی و شعرنوی مناسبتی  
بنود مجلس شعر برسی پذیرفت آخر الامر در عمر افتاد سالگی  
سعدتین دما و الف ترک لباس بستی گرفت از کلام  
لطیف اوست -

دلی بیمار و بهیچانه عاشقانه در آ  
بگو که نیش فروشم باین بهانه در آ

من از چه پیش مرده دلا ن سرفرو برم  
 چون سجده بر جنازه نباشد نماز را  
 جان حاضر است بستان دل میکنی طلب نیست  
 یک شیشه بود شکست بهلوی من طلب نیست  
 نو بهار دیگران آمد بهارم برگشت  
 ابر برگشت و هوا برگشت و یارم برگشت  
 پس از مردن مرا آن سرفرواست بر مرا آمد  
 قیامت آمد اما بعد چندین انتظار آمد  
 نه من شهرت تمنا دارم و نه نام می خواهم  
 فلک گر و گذارد یک نفس آرام میخواهم  
 نه در بند فقری شو نه میل دولت کی کن  
 سفر در پیش داری ساعتی بنشین در محلی کن  
 با سفله گان طریقه تسلیم عمت است  
 پیش آیدت اگر در پستی خمیده رو  
 ناظم شهرستان معانی علی قلیخان والہ داغستانی  
 کہ نسبش بجای عم النبی صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم منتهی می شود  
 چنانچه خود می گوید۔

و در زلف کسوت عباسیان به بر  
 از دودمان ماست رخ و لستان ما  
 جدا عیالیش در تهنیکه چنگیز به بدغستانی در افتاد و فرقه  
 لژی که سکنه آن خطه اند مقدم اورا عزیزان گاشته بسرداری  
 خود برگرفتند جد سیوین او الخاص میرزا در زمان شاه صفی  
 صفوی از آنجا به پای تخت سلطنت رسیده بکنایت فراوان  
 و خطاب صفی قلیخان سرفراز گشت و از فرزندانش یکی فتح  
 علیخان که بوزارت سلطان حسین میرزا مهابی گشته و دیگری  
 مهرب علیخان که از و چهار پسر بوجود آمده و اصغر آنها محمد علیخان  
 است که والد علی قلی خان بوده الغرض هر یکی از اینها و اولاد آنها  
 میرزا ترقیات عظیمه بهم رسانیده بخدمات عمده بفرط اعتبار  
 میگذرانیدند بالجملة علی قلی خان در اصفهان ۱۱۲۴ سنه اربع و عشرين  
 و مائة و الف قدم بعرضه شهود نهاد و چون اعتماد الدوله فتح  
 علیخان از پای وزارت در افتاده کمول گردید همه اولاد و اقارب  
 او از خدمات و مناصب معزول گشتند و تفرقه عظیم و جمعیت  
 این قوم روداد و در ۱۱۲۳ سنه اربع و ثلثین و مائة و الف که محمود  
 خان افغان قندهاری اصفهانرا محاصره نموده در عرصه یکسال

بخیط تصرف در آورد و سلطان حسین میرزا را بنام اصلی فرستاد  
 و قریب هفت سال که افغانه در عراق و فارس حکمران بودند  
 مردم آن ملک بس خرابیهها کشیدند و در سنه ۱۱۷۲<sup>هـ</sup> آئین و البین  
 و ماته و الف که اصفهان و دیگر ممالک از وجود افغانه خالی گشت  
 شاه طهماسب خلف الصدق سلطان حسین میرزا که در هنگام  
 محاصره اصفهان بایمای والد بنا بر آوردن فوج کمکی بصوب آذر  
 بایجان رفته بود و در حین حیات پدر در قزوین بر تخت سلطنت  
 جلوس فرمود در آنروز با علی قلیخان از مقبولان بارگاه شاهی بود  
 و بعد دو سال که نادر شاه شاه طهماسب را بیکار ساخت خود  
 متکفل امور سلطنت گردید علی قلی خان چند عرصه در اصفهان  
 بانزو ابرداخته و بوقوع حادثه فراق در دایمیز خدیج سلطان  
 بنت العم او که با وی منسوب بود و نادر شاه او را جبراً در  
 و بعد قتل وی بتبروتج محمد صالح خان و پس از وی در عقد طراح  
 میرزا احمد وزیر ابراییم شاه درآمد چنانچه در ترجمه خدیج سلطان  
 گذشت بکمال تالم تحسین سری بدارا لالمان هند کشید و در شاه  
 آباد بار سفر انداخت خان و اله بس دماغ عالی داشت و  
 سر معلوم مرتبت میافراشت آخر اوسید جمیل روشن الدور و

عریضه سفارشش برهان الملک نواب سعادت خان نیشابوری  
 تجصیل سعادت طراز مت محمد شاه پادشاه پرداخت و  
 بمنصب چهار هزار و خطاب طفر جنگی سرعزت برافراخت  
 و خان بهادر سرمایہ امتیاز اندوخت و در سال سی و ششم  
 و ماه الف بر فاق صفر جنگ از شاه جهان آباد بصوبه  
 او دست یافت و در زمان سلطنت عالم گیر شانی بنا بر سر انجام  
 مهلت نواب شجاع الدوله بن صفر جنگ بطریق سفارت  
 از او شاه جهان آباد رسیده و پذیرای عباد الملک وزیر بن امیر امار  
 فیروز جنگ بن نواب آصف جاه بمنصب مفت هزاری مترقی  
 گشت و مادام حیات در بند صد آزادی و نعت بوده و سواکی غم  
 مفارقت خدیو سلطان معشوق خود نمی داشت و رفون نظم  
 عاریج معارج فصاحت است و سائک مسالک بلاغت  
 طبع شریفش گنجینه جواهر معانی و فکر لطیفش خزینه نفوذ خوش  
 بیانی منظوماتش با دایندی مضامین تازه و لید بر است و  
 منشوراتش بایر ادعبدات پاکیزه بی نظیر از آنجا که تمام فصاحت  
 نظامش بیشتر عالی واقع گشته نمکپاش جرات در دمنده  
 است و گفتار شکر بارش روح افزای بند طبعان از تالیفاتش



دلوانی است مضامین رنگین مآثر جهان و تذکره ایست موسوم  
بر ریاض الشجر انصارت بخش دیده سخن سخنجان آخر الامر در شاه جهان  
آباد ناله سبعین و ماته و الف بهار بقا شتافت این چند  
بیت از کلام درد انگیزشش نگارش یافت

دلدار بی مروت نامهربان ما هرگز نداد گوش بآه و فغان ما  
واله چو آتشیکه بماند ز کاروان باشد بگوی اودل سوزان نشان

با همه آتش زبانیها بنیزمش همچو شمع  
شکوه لا در زیر لب داریم و خاموشیم ما  
چو شمع قصه شو قلم بانهها نرسید  
دمید صبح و مراها تو گفت گویا باقی است  
جو گردد باد بگرد سرت نگر دیدیم  
شدم غبار و همان در دل آرزو باقی است  
پیش من یک شب نشدان یار می پیکر سپید  
زان سبب چشم بود از گریه چون اختر سپید  
عاجت خنجر ندارد چشم اود در قتل من  
پیش مرگان سیاهش کی بود خنجر سپید  
جانان بسر مزارم آمد آخر مردن بکارم آمد

در دیده بجای سرمه بنشست گردی که ز کوی یارم آمد  
حال دلم از غمت چه داند آن کس که ترانیده باشد

تو ش از بخت دل و دیده ترمی بند و

عاشق از کوی تو چون بار سفر می بندد

بی پای خولیش هر دم شمع زان خاکستر اندازد

که میخواهد برای خسته خود بستر اندازد

عمر شب زندگی سر آمد کوتاه نشد فسانه دل

همزنگ شعله ام گهر کان آتشم آتش بودن من و من جان آتشم

رمز میان حسن نفی کسی چو من پروانه طینتم که زبان دان آتشم

عجبی نیست که شد پیر ز لیحا در بحر

دوری از یار بلایی است که من بیدانم

حسن بهر کجاش دامن ناز بر زمین

عشق نهد براه او روی نیاز بر زمین

آن بت مدحین قبله خاکبایان شود آید از آسمان ملک بهر ناز بر زمین

### رباعیات

خیزید ز راه من که عاشق شده ام ترسید راه من که عاشق شده ام

در روز غم بجز میگذارد شب و روز این است گناه من که عاشق شده ام

وله

آمد خط یار جستجوی کردم موی زان طره داشت بوی کرم  
آخر زان مو که رشته جانم بود پیر این صبر را رفوی کردم

وله

رحمی نمود یار بر زاری من غم داد و نکرد هیچ غمخواری من  
از تیغ جفا بر بخت خوغم آخر این بود نتیجه وفاداری من  
صاحب ذمین و ذکا آقا محمد امین متخلص به وفا  
که هلس از صفهان است پدرش حکیم محمد تقی خان در عهد عالم گیر شاه  
صل اقامت بنهر تنگه هند افکند و بر فاقه نواب آصف جاه  
بترودات شایسته و خدمات بایسته بمنصب دوازدهای ذات  
و هفت صد سوار سرفرازی انداخت آقا محمد امین در ایلیچپور سال  
عشر و مائ و الف قدم بجوانگاه هستی نهاده در سایه شفقت  
پر تربیت یافت و مشتق سخن از شیخ محمود ماندرانی و شیخ  
علامه صطفی انسان گرفت و مدت العمر در فن شعر و انشاء بسر  
برد و در اقسام نظم تلاش نیکو داشت آخر الامر در سال ۱۱۹۲ هجری  
و تسعین و مائ و الف دارفانی را گذاشت این چند بیت از  
کلام اوست -

سیه کاری نماید سنگدل از عز و شان پید  
 نگین رار و سیاهی گردد از نام و نشان پید  
 خورد ز خط لب یار پیچستاب دلم  
 زدود آتش یا قوت شد کباب دلم  
 گر بود مخفی ز ناقص فطرتان قدم بجاست  
 پیش این جهل آشنایان معنی بگذازم  
 کلید نغمه معارف شیخ نورالدین واقف  
 که صلش از قصبه تبال من متعلقات دار السلطنت راهرو است  
 که بسافت سی گرویی جانب شرقی واقع گشته عهده قضا آن  
 قصبه با سلافتش از قدیم لایام متعلق بوده پدر بزرگوارش قاضی  
 امانت الله هم بهمان خدمت قیام داشته شیخ در مبادی حال  
 تحصیل علوم ضروریه پرداخته قدم بوادی سخن نهاد و ببلج نقاد  
 و ذهن و قادی در مراتب نظم و ادخوش کلامی داد اشعار آیدارش  
 قدر لونوی شاهیار را کاسته و خیالات نزاکت آیتش گلشن  
 گفتار را برنگ تازه آراسته کلام دلپذیرش یکسر سوز و گداز  
 است و افکار بی نظیرش بفضاحت و بلاغت هرگز معجزا  
 ذات برگزیده صفاتش لذت عرفان بر ماق قسبیکه باید

و شاید داشت و بروشش پسندیده دقیقه از دقایق حسن اخلاق  
 با خولیش و بیگانه نامرعی نمی گذاشت فیما بین او و شاه عبدالحکیم  
 حاکم اتحاد قلبی بود با اتفاق یکدیگر بعزم سیاحت دکن از پنجاب  
 برآمدند و باورنگ آباد رسیدند بعد چند روز سری به بندر صورت  
 کشیدند حاکم از آنجا بسواری مرکبی بحرین شریفین شتافت  
 و واقف که از رگزر فرط نجافت و کثرت امراض متحمل صعوبت  
 سفرها نبوده در صورت متوقف گشت و ازین محرومی بکمال  
 تحسرنمایان اغترامی گوید بملاحظه تلوث خود از سفر حجاز و زیارت  
 اماکن مکی که محل تقدس و تنزه است مقصر ماندم و این شعر استاد  
 حسب حال خود یافتم

گرچه جان بی تو بلب نزدیک است دور بودن بادب نزدیک است  
 هر چند اکثر عوام و برخی خواص تازیانه طعن بر تو سن  
 بهمت این قاصر میزنند که در وصل حرمان فروماند لکن ادا فهم  
 میداند که سر رشته ادب نگا داشتیم و خود را نالایق محض  
 دانسته از دور جواهر اشک نیاز نثار هر دو آستان مقدس  
 کردم انتهی و بعد معاودت حاکم از سفر حجاز هر دو با اتفاق باورنگ  
 آباد رسیدند بعد چندی عنان سمند عزیمت بسمت هندوستان

منعطف ساختند و وی پس از قطع منازل دور و دور از دین  
 مالوف فایز گردید آخر کار در سنه ۱۱۹۵ هجری قمری و ماه وانیف  
 بگلشن قدس آمد این چند بیت از دیوان فصاحت غنای  
 فزاینده شد

چرا در گریه آوردی چو من آزرده جانی را  
 خراب از سیل کردی نهان آبادان جهانی را  
 ز سوزم رونقی در خانه ان عشق پیدا شد  
 چراغ داغم آخر کرد روشن دودمانی را  
 از شکفتن باغ میسر می من دلگیر را  
 خنده میباید بحالم غنچه تصویر را  
 بر تو روشن کنم شبی ای شمع بهجو پروانه جان فشان را  
 دید چون ثابت قدم بر جاده سودا مرا  
 بر ندارد یک نفس زنجیر از پا مرا  
 نکشد یار از غرور مرا کشتن غمش شد ضرور مرا  
 صاحب دلاان ز محنت همه فغان یادست این سخن ز زبان جرس مرا  
 خواستم کز کوچه دیوانگی بیرون روم  
 تا قدم برداشتم زنجیر الین گرفت

ای فلک شرده عیدم زدی دورایا که چشم شیرمال تو مرا خواهد گشت  
 با که گویم درد پنهانی که شبهای فراق  
 کس بمن آهناز غیر از صورت دیوانست  
 شوق زلف که بمن این همه شیون آموخت  
 که مرانال چو زنجیر ز صد جا برخواست  
 نظر لطف توان کرد لطف اشکم که بجاک سر راه تو تپناز نشت  
 گاه مشاطگی باوصبا گاهی دل و مبدم زلف ترا سلسله جنبانیست  
 چون ز پیچ ز غصه تا که بخود دخترش در کشاکش افتاد است  
 شود سر بر قدم یا رضای قسمت سودن دست شده قسمت مایا  
 کو استقامتی که شبی در حیریم یار  
 استاده همچو شمع توان تا سحر گریست  
 قطره خونی که نامش در ازل دل کرده اند  
 سخت حیرانم که در پهلوی او سنگ اند چه شد  
 گرز آتش در جگر افتاد و دود آه چسبست  
 ورنه خون گردید دل اشکم باین رنگ اند چه شد  
 با وجود اینکه چشمش چون دمانش سنگ نیست  
 بر سر یک پوسه واقف بامنش جنگ اند چه شد

تشش جبهت آینه جلوه است خود نمایی بخدا می زیبد

خاطر محل نشین من نشد مایل بر حم

ورنه دل همچون جرس تقصیر در زاری نکرد

این چه ظلم است ندانم که باین تشنه لبی

تیغ دریا دل خوبان دم آبم ندید

زمشت خاک من گر بعد مردن گردد خیزد

برنگ کهربائی سوده از غم زرد بر خیزد

نی همین سر رشته کم کرد است آهیم زیر اشک

بمحو تار سبزه پنهان شد نگاهیم زیر اشک

روز ازل که گشت غمت آشنای دل

دل مبتلای غم شده غم مبتلای دل

همچو سپند پیش تو ای مختار سپند در ناله تمام کنم دعای دل

خواهم که یکشب گریه در پای دیوارش کنم

شوری به عالم افکنم از خواب بیدارش کنم

از یاد قامت تو چو آب روان باغ

خود را بپای سر کشیدم گریستم

جور کم کن منتسب نازک دلم همچون جفا



بہشتیہ نونہ جزول چاک چاک من



شیشه ام گریش کنی بر میشو و پیا نه ام  
 مگر خواهم شدن پابسته زنجیر گیسوی  
 که من خود را بنجواب امشب گرفتار بلا دیدم  
 دهن دریدگی زخم و شتوخ چشمی داغ  
 شده است موجب رسوایم چه چاره کنم  
 یارب چه چشمه ایست محبت که من ازان  
 یک قطره آب خوردم و دریا گریستم  
 خیال بوسه می سازد کبود آن لعل نازک را  
 چه بیهیجم بدانشش گزیدن آرزو دارم  
 خاک غبار گشت و غبارم هوا گرفت از دل زرفت گرد طائی که داشتم  
 ای قدیمان قفس تازه بدام آمدم ناله در خانه صیاد کنم یا نه کنم  
 بر بیت ابروش چو نظر باز میکنم بر انتخاب خود چه قدر ناز می کنم  
 بر سر کوی کسی دوش ز پا افتادم  
 چشم به دور که بسیار بجا افتادم  
 ز جا چگونه من در دمنه بر خیزم  
 بزور ناله مگر چون سپند بر خیزم  
 هر گاه که بعد مرگ بروید ز خاک من باشد نمونه ز دل چاک چاک من

واقف مرا از سایه خود بهم بود هر اس  
 افتاده بسکه بخت سیه در قفای من  
 تو اگر چه خصم جانی جو بلای آسمانی  
 چکنم نیستوانم ز تو احتراز کردن  
 ندارد بهره از هستی سر مو آن کم و ز  
 نمی ماندی نهان از دیده باریک بین من  
 چو بخت غمزه آن شوخ شست بر این  
 هزار ناوک کاری نشست بر دل من

صبح چون بی پرده شد بر خویش تن لرزد چراغ  
 دیدنی دارد ز رویت اضطراب چشم من  
 یار را از شکوه کردم خصم جان خویش  
 سوختم چون شمع یاران از زبان خویش

هر غنچه بشکفت الا دل من ای و اول من ای و اول من  
 هر چند که راندی ز حریم تو نه رفتم ای من سگ کو تو وفاداری من  
 جذبه حسن قیامت کشش حسن بلا است  
 میبرد عاقبت از دست عنان من و تو  
 دل من میرود آن دم که گردیدم اسیر او

گریبان چاک چون سوار درونهای تیرلو  
 سایه بر من فلک ای سروزناز چون مرا با خاک یکسان کرده  
 رفتم ز خویش مرده وصلت شنیده دوش  
 چون آدمم خویش شنیدم نیامدی  
 تو جلوه نفت کجا میکنی بچشم کسی توئی کز آینه هم چشم رونماداری  
 سپردم دل بدست آن نگار از سادگی لگن  
 بدانستم کز آن دست خانی خون شود روزی  
 بطفلی حسن روز افزون اورا دیده دانستم  
 که این مه پاره از خوبی ز مهر افزون شود روزی  
 توئی که شوقی حسنت نمیدهد آرام بدل قرارگیری بدیده جانگسی  
 میسر هر کسی کی شود بایار سرگوشی  
 مگر با آن خدنگ افکن کند سوار سرگوشی  
 که این دودمان را میزند بر هم نمیدانم  
 که با وی زلف کافر میکند بسیار سرگوشی  
 دل پر دردمیخواهم که همچون شیشه با ساعز  
 کنم روزی با دبلایه خونبار سرگوشی  
 یک نگه آینه دیدی مبتلای خود شدی

ای بلاگردان نازت چون بلای خود شدی

صبا بازلف یار من چه کردی      زدی بر سرم قرار من چه کردی  
مکرر گریه کردی با تو گویم      که بهشت غبار من چه کردی  
باشوخی تو آه چه شد آگند کسی      فرصت نمیداد که گریه و آگند کسی  
فلک را نیست بهرگز بردان فکرم را زنی  
بچاک سینه گندم ندارد آسبای رخی

ترجیع بند

ای زلف تو عنبرین کنده      در عهد تو به دلی به بند می  
ای سر و قد از کدام باغی      پست است بر تو هر بلندی  
حسن نمیکنت از نبود می      این شور که در جهان فکندی  
شیرینی و تلخیت چه گویم      آمیخت با کتاب قندی  
کرد آنچه غم تو بادل من      گرگی نهند بگو سغندی  
گر پیش تو قدر عشق این است      انشاء الله بعد چندی  
بنشینم و ترک عشق گویم      دست از تو آب دیده شویم  
شب نیست که روز محشر نیست      هنگامه درد بر سرم نیست  
شمشیر مکش مرا مترسان      دل باخته ام غم سرم نیست  
از من احوال دل چه پرسی      او در بر تست در برم نیست

از تاب غم تو رشته آسا  
زار می بتو سیمبر چه حاصل  
چون دانستم که بخت گمراه  
بنشینم و ترک عشق گویم  
ای آنکه ترا بمن صفانیت  
ناخن بدلم مزین ز شوخی  
افتاده دو صد گره بکارم  
گفتی بستر بلا فرستم  
کردم بسیار امتحانت  
اکنون که یقین خاطرم شد  
بنشینم و ترک عشق گویم  
ای وای که روزگار گشت  
آن تیغ که خون عالمی ریخت  
فریاد کشتی امیدم  
چون خاطر نازک تو بی یاس  
بنشینم و ترک عشق گویم  
بر روی تو کس نظر نیندخت

جانی در جسم لا غرم نیست  
ز رمی باید میترم نیست  
هرگز سوی وصل رهبرم نیست  
دست از تو بآب دیده شویم  
قربان شومت بگو چرا نیست  
این ساز شکسته را صدا نیست  
افسوس که یک گره گشانیست  
بیدرمی تو مگر بلا نیست  
دیدم که ترا سرو فانیست  
کین دل متحمل بلا نیست  
دست از تو بآب دیده شویم  
امسال بتر ز پار برگشت  
از گردن من ز عار برگشت  
صد مرتبه از کنار برگشت  
زین بنده خاکسار برگشت  
دست از تو بآب دیده شویم  
کاش بدل و جگر نیندخت

آن کیست که پیش تیغ جورت  
 آن گشته شمشیر من که قاتل من  
 کی تیغ تو شد علم که خورشید  
 عشق تو بروی بستر غم  
 چون چشم سیه دل تو گاه می  
 بنشینم و ترک عشق گویم  
 دل در هوس تو خانمان سوخت  
 تو شمع کدام دود مانی  
 عشقت زور و لم در آید  
 آبی بفتان بر آتش من  
 چون داغ تو ای بلای جانها  
 بنشینم و ترک عشق گویم  
 بشتاب که میرود جوانی  
 حال من ناتوان خراب است  
 زمین پیش سبک نمیتوان شد  
 بالای ترا کند زمین بوس  
 از گوشه چشم زهر پاشی  
 چون نیست امید این که با من  
 تسلیم نگشت و سر نینداخت  
 بر تربت من گذر نینداخت  
 لرزان لرزان سپهر نینداخت  
 کس را از من بتر نینداخت  
 از لطف بمن نظر نینداخت  
 دست از تو باب دیده شویم  
 چون هیچ نماند جسم و جان سوخت  
 داغ تو هزار دودمان سوخت  
 اسباب طرب یگان یگان سوخت  
 زان پیش که بشنوی فلان سوخت  
 زمین پیش بدل نمیتوان سوخت  
 دست از تو باب دیده شویم  
 در یاب که رفت زندگانی  
 تعمیرم کن که میتوانی  
 از کوی تو میبرم گرانی  
 از دور بلای آسمانی  
 وز کج دهن شکر نشانی  
 بنشین و آتش نشانی



نشینم و ترک عشق گویم دست تو از باب دیده شویم  
غذاری شهرستان رنگین کلامی شیخ نوازش  
محمی الدین و املق که از شیوخ فاروقی است بدین رسا  
در کتب فارسی استعدا و لایقه بهم رسانده و در مشق سخن  
از تلامذه میر نوازش علی فقیر است آخر الامر او افرامه ثانی  
عشر مرحله پیمای سفر آخرت گشت از دست

دل شوریده از یاد وطن بسیار مینالد  
که بلبل چون جدا افتاد از گلزار مینالد  
دل عشاق از بیداد زلف یار میگردد  
که کهرس را گزد مار سیاه چار میگردد  
گره بینی تو مرا بر سر ای گاهی چه شود گر بنوازی بگای گاهی  
بسکه و امانده بجرم زنا میجویم وصل هر روزه اگر نیست بگای گاهی  
یاد روزی که گذر داشت مکویت و املق  
بود با او نظر لطف تو گاهی گاهی  
جاسر خلق چو گل یا فنتی و املق اگر مشت زری داشتی  
صدر آرای محافل خوشدلی میرزا امام وردی  
بیگ و اصلی که صلش از ایران است و خودش در شاهجهان

آباد ولادت و نشو و نما یافته در سخن سنجی طبع موزون و فکرنویشی  
داشت و مشق سخن بخدمت شمس الدین فقیر میگذاشتند و در  
خوشنویسی و مهارت علم موسیقی و فن تیراندازی هم مرد خوش  
سلیقه بود و چون نسبت ارادت بخدمت شاه واصل داشته  
بهان وجه و اصلی تخلص برگزیده و بانواب شیر افکن خان پاشلی  
در کهنه بخوبی زندگانی میکرد و او آخر ماه ثانی عشره واصل مقام  
اصلی گشت این چند بیت از دست

و اصلی را دگر آزاد دل خود هموست

که رساند خیر آتشوخ دل آزاد مرا

خوش آن نشاط در پای خم نهوشم

برون زمیکده همچون سبزه بدوش روم

نزار سال برویتو گر نظاره کنم

چو یک نظر روی از دیده سینه پاره کنم

صاحب طبع رسامیرزا شرف الدین وفا

که از اجده سادات قم است مردی نیک سیرت و پاکیزه طینت

بوده و در نظم پردازی فکرارجمند و تماشش دلپسند داشت

او آخر دولت نادری بهندرسیده قریب شش سال بخوبی

گذرانید و او افراتانی ثانی عشر بساط هستی و بچید این بیت  
از و بنظر رسید

مارض چون هوش یکی سنبل مشکفام دو  
وای بتسیره روزیم صبح یکی و شام دو  
سر آمد سخن سنجان نکته پیر اسید البوطیب  
خان والا که نسب شریفش به میت و هفت واسطه بجناب  
سید الشهدا علی جده و علیه الصلوٰة والسلام میرسد از نبی اعظم  
سید محمد عاصم خان بهادر مبارز جنگ امامی است و لاؤش  
در شانۀ تسعین و ماته و الف در قصبه رحمت آباد که از الکای  
در اس است جلوه ظهور یافت بعد تلبیس بلباس  
فهم و تمیز و حصول استعداد نوشت و خواند مشق خط  
تعلیق و شکسته از خوشنویسان عصر بهرسانند  
و بعد چندی از قریه سکن که از قدیم الایام ال تمغادار و در قصبه  
او دیگر که قرب جوار است فایز گشته کتب درسی فارسی  
بخدمت امیرالدین علی که از مدرّسین عهد بوده گنایند بعد  
دو سال از آنجا وارد ضلع نیلور گشته بخدمت مولوی شاه  
امین الدین علی تحصیل مختصرات عربیه پرداخت و از آنجا

بمدراس بر خورده تکمیل کتب فارسیه و مشق سخن در حلقه نظم  
 مولوی باقر آگاه حاصل ساخت از آنجا که استعداد فطری داشت  
 در کمتر متی بغنون نظم و شعر عبور کما ینبغی یافته در معاصرین خود پخته  
 و پرکار برآمد و در سلسله ارادت مولوی شاه رفیع الدین محمدت  
 و کهنی خلیفه خواهر رحمت الله نائب رسول الله در آمد ذات  
 شریفش بکسوت اخلاق جمیل آراسته است و بکلیه محاسن و  
 مکارم پیراسته در اقسام نظم بخوش طرازی ممتاز است و در  
 مراتب شعر انواع پسندیده و مساز بدین نقادانه بدیهه گوئی  
 گرم ساز باز سخن دانی و بطبع و قیاد در نکته سنجی محفل آرای الفاظ  
 و معانی غواص تخیل رسالیش از محیط سخن کالی آبداری برآرد و  
 سیاح تفکر و الایش در صحرای این فن قدم بهمت می فشارد  
 سنده افکارش در میدان فصاحت گرم عنان و سلسله اشعارش  
 در دامن بلاغت گوهر افشان نخلبند بوستان خوش متعالی است  
 و مکرر سینه چنستان نازک خیالی بالبعد بلحوق بعضی عوارض میجو  
 که از مدراس بطرفی رحیل نشود فاما سید محمد یحیی خان بهادر اگر جنگ  
 مرحوم خلف رشید مبارز جنگ ممدوح که ذات برگزیده صفات  
 بخصایل رضیه و فضایل بهیه آراسته و پیکر لطیفش بصدق و صفاد چو

کرد تا عشق لب لعل تو به مهر مرا بهم یاقوت بود خون جگر قوت مرا  
زلف بچان کسی چون یاد میآید مرا بهم قلیان از دلم فریاد میآید مرا

ز خال پر عرق خونم بود از خط و مید نه  
که تخم سبزه می روید ملی از نم رسید نه  
کجا آهوی چشم مهرشان را نم شود والا  
که می گردد ز چشم چون نگر محور رسید نه  
میکنند موج تبسم جلوه بر لعل لبش  
بهم چون موجی که میگردد بهویدار شراب  
فکر قتلش کرد شاید دلربای عنذ لیب  
ز رکبف دارد برای خون بهای عنذ لیب  
عالمی را میتوان از خلق خوش تشخیر کرد  
بوی گل زنجیر میگردد بسپای عنذ لیب  
نیت والا زیر بار منتت ای باغبان  
هر سحر از داغها در سیر گلزار خود است

چو دیدم تصویر گلستان گفت نگار خانه چینی و نقش از نگی است

صبرت زده روی تو گردید مگر مهر  
از خط شعاعی نهد اندرون انگشت

رویه از دانه هراشک درختی ز حنا  
 بسکه در راه تو از شوق قدسبوی ریخت  
 عالمی از دیدنش مانند بسمل می طپد  
 شاید ابرویش هلال عید قربان بوده است  
 چون شرر رفته بیک چشمک زدن از خوشی  
 همچون در راه شوق ره نوردی بر نماست  
 خاک بر سر کرده می کرد دستان گرد باد  
 همچو والا از در او هرزه گردی بر نماست  
 نفس بد هنگام پیری بیشتر غافل شود  
 می شود شک مبتلای خواب سنگین وقت صبح  
 فزونتر قدر مرد از خاکساری میشود باز  
 چو گوهر تو تپاشد جای او در چشمها باشد  
 چو انجم کم کم خود را به نور مهر روی او  
 بگردون محبت محمودیدار این چنین باید  
 حرفی از شوق رخس چون به بیان می آید  
 شمع سان سوز درونم بزبان می آید  
 ضعف پیری بسکه غالب گشت در اعصاب

حلقه قامت کمان آسپای من خاند شد  
 بیج کافر بچشم نکشید است غداپ آنچه از شعله عشق تو دل زار کشید  
 اندر دل من شناخت اکنون آئینه بدست خویش دارد

والا بشوق ناوک در دیده دیدنش

چون فی صدای ناله زنا سورشید بلند

خط گرد لب لعل نمکینیت جانان

چون غبار یست که برخاسته از کمان

از گریه غفلت دل بیتاب شسته ایم

سیر مشق خواب خویش ازین آب شسته ایم

زنگ مسی بر لبش ابر صفت جلوه بار

شعله زنان برق سان خنده پنهان او

گذری بسوی مستان بت بی وفا خدا را

که بچشم کور ماند قدح شراب بیتو

مشاطه تاز را نشان نمود ابری تو هر کس که دید گفت نه الهلال والته

حال دل در هر دوزلف آن نگار چون غلام مشترک باشد تباه

بیتی اگر در آئینه ای یار اند کی اگر شوی ز لذت دیدار اند کی

صاحب فکر رسا و طبع رنگین مولوی میران محمد الدین

متخلص به واقف که برادر عینی شایق است ولادتش در سنه ۱۲۵۵  
 خمس و مائین و الف در او دگر واقع گشته بعد تحصیل کتب درسی  
 فلسفی با کتساب علوم عربیه بمجناب مولوی علاء الدین لکهنوی  
 پرداخته و مشق سخن از مولوی خیر الدین خالقی حاصل ساخته  
 واقف رموز نظم گسترده است و عارف مقامات شاعری و بی  
 دست ارادت بدامن خال خود شاه منصور قادری زده خرقه  
 خلافت در بر دارد و مراتب آداب سلوک پیش نظر این چند  
 بیت ازوست

پندار هستی تو حجابی است در نظر    و در بروی یار کسی پرده دار نیست  
 در هر نفس فنا و بقا هست چون جفا    واقف نمون هستی ما اعتبار نیست  
 شب که بی روی تو ساقی باده را در جام زیت  
 آتش سوزان بکام این دل ناکام ریخت  
 خنده کردی که صبح صادق از وی رونمود  
 زلف عنبر نام بگشادی که طرح شام ریخت  
 خبر سوزش دل یار چو پر سد قاصد    آتش تیز بینداز بر اینبان نمک  
 بسان شمع و خورشید است طرز یار و حال من  
 که او در جلوه سر گرم است و من سوی عدم گم



چون حجابم نیست غیر از نشه مصیبات وصل  
 میسبرد از خود مرا یک جنبش مستانه ام  
 حرف الهباء به صاحب طبع موزون امیر  
 هایلون که از والایان اسرار است فصاحت از کلام متینش  
 اظهر و غنویت از اشعار رنگینش جلوه گر باشورش عشق همسانی  
 داشت و نغم در دو محبت بزرگ فاطمی کاشت در آغاز جوانی  
 به تبریز رفته پسر در قریه ارک من اعمال قم رنگ قیام رنجیه  
 و هانجا در سنه ۹۰۲ شین و تسعده رشته عمرش گسیخته از اشعار  
 دلپذیر دوست

بعد افسانه شب در خواب سازم پاسبانش را  
 روم آنکه بکام دل بهوسم آستانش را  
 ازان سر میکشد بالا سمند او که جولان  
 که تواند گرفت دست مظلومان عنانش را  
 روز وصل هست بکبش تیغ و بکبش زار مرا  
 بشب بجز مکن باز گرفتار مرا  
 بدست آینه داد آنکه دستان مرا یکی دو ساخت بلائیکه سوخا مرا  
 نشستم تا که در خون ز اشک لاله گون خود

تو چون دشمن شدی من هم کمر بستم بخون خود  
 ز خراش سینه من بود آگهی کسی را که ز نو گیش خاری بگلزلیه باشد  
 بکوی می فروشان بهر جامی در بدر گشتم  
 چه آب است این که ز و بهر چند خورم نشسته گشتم  
 بزنجیرم چو که داز بیقراری و دستان من  
 دل زنجیر شد سوراخ سوراخ از فغان من  
 میا بر سر مرار و ز یکم میرم در وفای تو  
 که ترسم زنده گردم باز و اقامت در قفای تو  
 ناظم بلند طبع عالی مقام مولانا عبد الله مالتفی از اهالی  
 جام که از فصاحت نامیست و خواهرزاده مولانا عبد الرحمن جامی از  
 اقسام سخن بنظم مثنوی بیشتر میلان خاطر داشت چهار کتاب  
 در جواب نامه لحنای موسوم به شیرین خسرو و لیلی مجنون و هفت  
 منظر و طفر نامه تیموری بکمال نخستگی نگاشت و چون که شاه اسماعیل  
 صفوی خراسان را مفتوح ساخت مولانا مالتفی که بیایان عمر  
 رسیده بود بملازمتش شتافت و بنظم فتوحات شاه  
 شرف اختصاص یافت هزار بیت از آن بسطک نظم کشیده  
 بود که در سنه ۹۲۷ سبع و عشرين و تسعمائة بکنج عدم آسود گویند

که قبل از آغاز مشنویات با مولانا جامی تذکره این مصنف ننموده مولانا  
بطریق امتحان به تنقیح قطعه فردوسی که در مجوشه هوراست ایسا  
فرموده او در جواب نگاشت بعد گذر این دن آن مورد تمسین  
مولانا گشته بگفتن مشنویات پر داخت قطعه اینا است

اگر بینه زارغ طلمت سرشت      نهی زیر طاوس باغ بهشت  
بهنگام آن بینه پرورش      زانچیز جنت دبی از نش  
دبی آبلش از چشمه سلسیل      در آن بینه دم دردم جیریل  
شود عاقبت بینه زارغ زارغ      بر درنج بهوده طاوس باغ  
صاحب فکر عالی مولانا هلالی که از اترک خجانی است

ولادتش در استر آباد جلوه ظهور یافته در رلیان شهاب بهرت  
رسید تحصیل علوم و فنون پر داخت از ندای سلطان حسین  
میرا گردید در اقسام سخن باط خوش کلامی گسترانیده و بفکر  
بلند چون هلال سر باوج نکته سبخی کشیده وقتی که بملازمت  
امیر علی شیر رفت این مطلع خود بر خواند

چنان از پا فلکند امروز آن رفتار و قامت هم  
که فردا بر نخیزم بلکه فردای قیامت هم  
امیر پسندید و از مخلص پرسید گفت هلالی گفت بدری بدری

و یوان غزل و مثنوی شاه و درویش و لیلی مجنون و صفات  
 العاشقین از تالیفات او بس در انگیز و فصاحت آ میر است  
 ملا بقائی در جمیع الفضل آورده که چون کتاب شاه و درویش  
 با تمام رساینده بنظر بدیع الزمان میرزا بن سلطان حسین  
 میرزا گذرانید و با نعام فراوان و صلوات نمایان بهره مند  
 گردید از آنجمله غلامی بود خوش پیکر که بحسب استغای مولانا  
 از زانی داشت صاحب رکوب درین تقریب این قطعه داشت  
 و بنظر شاهزاده والا منزلت در آورد.

شها کامگار اربی خادمانت فرستاده شد زین دعا گو پیامی  
 هلالی غلامی طلب کرد و او می مراهم به چون هلالی غلامی  
 لطف این قطعه بر موز شناسان ظاهر است در  
 هنگامیکه عبید اللہ خان خراسان را بحیث تصرف در آورد هلالی  
 را بملازمت خود برگرفت حاسد ان بعرض رسانیدند که او  
 رافضی است و سبجو خان هم برقم در آورده حکم قتل او صدور یافت  
 وی در معذرت قصیده بنظم در آورد که این دو بیت از آن است  
 خراسان سینه روی زمین از بهر آن آمد  
 که جان آمد در ولعینی عبید اللہ خان آمد

سمند تندترین نعل او خورشید را مانده  
 که از مشرق بمغرب رفت و یکشب در میان  
 فاما مفیده افتاد و در ۹۳ سست و تلیش و تسعانه در چارسوی  
 هرات علف تیغ جلاد گشت گویند که پس از آنکه بی جرمی هوانا  
 طالی و خون ریزی ناحق بر عبید الله خان ثبوت یافت سخت  
 ندامت کشید و روزی بتصور همین مقدمه دیوانش برگشاد  
 سر صفی این بیت بنظر رسید -

مار بجفا گشته پشیمان باشی    خون دل مار نیست حیران باشی  
 این چند بیت از دیوان فصاحت نشان اوست

آرزو مند تو ام بنمای روی خویش را  
 ورد از جانم برون کن آرزوی خویش را  
 این دشمنم بود ریزان وقت صبح از روی گل  
 گل ز شرمت ریخت بر خاک آبروی خویش را  
 که نمک ریزد بخم که بشکند پیما را  
 محسوب تا چند در شور آورد میانه را  
 قصه پنهان من افسانه شد این هم خوش است  
 پیش او شاید رفیقی گفت این افسانه را

غیر بدنامی ندارم سودی از سودای عشق  
 مایه بازار رسوائی است این سودا مرا  
 بسی چو ابر بهاران گریستم و هنوز گل ز سست زباغ امیدواری ما  
 که سجده خاک را پیش بستر شک میکنم گل  
 غرض آنکه دیر ماند اثر سجودم آنجا  
 یار ما هرگز نیازی بودل اغیار را گل سر آسترش است اما نسوزد خار  
 خاک آدم که سرشته غرض عشق تو بود  
 هر که خاک به عشق تو نشد آدم نیست  
 مردم چشم ز آزارت بخون آغشته اند  
 نور چشم من بگو این مردم آزاری چه بود  
 هر که آن قصاص خنجر بر گلوئی من نهد  
 میزنم سر بر زمین تا پا بروی من نهد  
 ز خواب چشم گشائی و فتی انگیزی  
 تو آفتی نگذاری که فتی خواب کند  
 طای از پی آن شهسوار نند مرو کنار سیده بگردش غبار خواهی شد  
 لعل جان بخت کرد یاد از آب حیوان میدد  
 زنده را جان می ستاند مرده را جان میدهد

خود را نشان ناوک بدخوی نمودم  
 در سرم هست که چون خاک شود قالبین  
 بهوای لب میگون تو پیمانه شوم  
 شام عید آن که منزل بر سر ای کسم خلق را جویند من نظاره می کنم  
 تو آفتابی و من ذره ترک مهر سلکن  
 که در هوای تو من سر بر آسمان شده ام  
 روز یک فلک نام مرا کرد هلالی میخواست که من بایل بروی تو باشم  
 گریه غم این است که من میکشم از تو والد اگر کوه شوم از کمرافتم  
 هر شبی گویم که فردا ترک این سودا کنم  
 باز چون فردا شود امروز را فردا کنم  
 پشت و پناه من بود دیوار دلبر من  
 از گریه بر سر افتاد ای خاک بر سر من  
 دل خون شد از امید و نشد یار یار من  
 ای وای بر من و دل امیدوار من  
 سازم قدم زدیبه و آیم بسوی تو تا هر قدم بدیده کشم خاک کوی تو  
 خواهیم فکندن خولیش را پیش قدم غنای او  
 یا بر سر من پانهد یا سر نهیم بر پای او

هلاک خوش بیانی هلاکی هلاکی کرد از سواد محض  
 بی بهره بود قاطع طبعش به سخن بسیجی لبس مناسبت داشت  
 و بار ایش بزم نظم همت میگذاشت آشنای نازک خیالی  
 بوده و هم نوای خوش مقالی از رگدزدی سواد مردم مکلف  
 شعر نویسی میگذاشت با سلطان حسین میرزا ابن ابراهیم میرزا  
 بن شاه اسماعیل ماضی صفوی بسر میرد هرگاه که شاه اسماعیل ثانی  
 بر تخت فرمانروائی جلوه افروز گشت قصیده مدحیه گذارینده  
 بصله لایقه ممتاز گردید و اوایل ماه ثانی عشر بخودتکه عدم انزوا  
 گزید از اوست

گر چو ششم آن جفا جو سر زن سازد جدا  
 بر یک ساعت ز بزم خویشتن سازد جدا  
 ز بسکه حسن فرزد و غمش گرفت مرا ز من شت ختم اوراد او شناختن مرا  
 سیلاب اشک برد هلاکی بکوی یار  
 چون باغبان که آب بسوی چمن برزد  
 گذرد روز قیامت بدل اهل حساب  
 شب بجز آنچه هلاکی بدل ما گذرد  
 تو ناحق کشگان چون من بسی دایم و تیرم



که نگذارد کسی با من تر از روز قیامت هم  
 نه دماست بپاکی امید لطف زیار غنیمت است اگر قابل شرم باشم  
 سیاح بیدای معانی سید احمد با تلف

اصغهبانی که از مساوات عالی مرتبت حسینی است تحصیل اکثر  
 کمالات پرداخته و سلیقه نکته پرداز و شاعر فیهی هم نیکو حاصل شده  
 او آخر ماه شانی عشر رخت بدر آخرت کشید از کلام اوست

گلشن کویت بهشت خرم است اما دریغ  
 که بهجوم زارغ یک ببل درین گلزار نیست

### رباعیات

بازای و بکنج فرستم فرد نگر وز درد فراق چهره ام زرد نگر  
 از مرگ دواکی درد خود می طلبم بسیار نگر دوا نگر درد نگر

وله

دل خسته ام از ناوکل و در فراق جان سوخته از آتش جانسوز فراق  
 درد او در لپا که بود عمر مرا شبها شب بجز روزها روز فراق  
 سرخوش صهبای سخندان میز ابوعلی با تلف  
 اصغهبانی که نواده میز اسمعیل ایما است بعمر و سالگی با پدر  
 خود در بند رسیده نشو و نما یافت و نقد لیاقت شایسته

بگفت آورد چون که طبع موزون داشت بفکر سخن در افتاد و اول  
اشعار خود از نظر میر افضل ثابت میگذاشت و ایند آخرش دست بدامن  
تلمذ شمس الدین فقیر زد سر که رثوب شجاع الدوله بهادر عالم  
صوبه او دور همراهیان میر محمد نعیم خان سپهبد و پسر شاهزاده می  
یافت و بمرثیه تادسا لگی او آخر مائده ثانی عشره بقراصلی شرافت  
از دست

فارغ ز بد و نیک جهانم که خیالش  
یکدم نگذارد که بفکر و گزافتم  
رباعی

بالتف تو که جسم ناتوانی داری چون شمع بلب رسیده جانی داری  
از داغ غم یار چه آمد بستر تقریر کن که هم زبان داری  
حرف الیا: ریباچه صغیفه کنی بسنی قاضی  
میگویی لایحی که از طبقه مشایخ نور بخشیده است از علوم الهامی  
بهره وانی داشته و در فنون نظم مهارت کافی در دال العاقبت  
سند بهیده کتاب داری سرکاشای مأمور بود آخر در کاشان  
رنگ توطن ریخت و بهانجا در ۹۵۲ هجری شین و سین و سحاته  
رفته میانش گسخت از اشعار اوست

بیک کرشمه پری پیکری ربود مرا  
 به صورت عجب است این که رونمود مرا  
 بگذشت بهار و وانشد دل این غنچه مگر شکفتی نیست  
 آخر سر خود در بهت ای ماه نهادیم  
 اول قدم است این که درین راه نهادیم  
 خوش آن دم که کمال آشناییها مرا گفتی  
 که بگذر پیش مردم بعد ازین بیگانه و ارازم  
 در ساز سخن تلاشی میترجیحی کاشی که صلیش از شیراز  
 است پدرش در کاشان رحل اقامت افکند میر در مراتب نظم  
 دستگاه عالی داشت و استنداد خوش مقالی در زمان شاه جهان  
 پادشاه از ولایت بجنوب هند شافت و در زمره صاحبین باگاه  
 پادشاهی اختصاص یافت و تا صحن حیات بجمیعت خاطر و اعتقاد  
 تمام تر گذر ایند و در طاعت اربع و ستین و الف در شاه جهان آباد  
 شهبان عدم آرمید از کلام اوست  
 باد ما را بکوی یار نبرد خاک بر فرق خاکساری ما  
 حرف توئی بر دزدل ذوق می شبانه را  
 لب بگشاد باز کن قفل شراب خاز را

منکر فراخ روزیم از غم تنگی نفس  
 عمر شد و نیافتم لذت آب و دانه را  
 غمزه هست بدنبال نگاه آخر صحبت مستان جنگ است  
 سر مرا تا فانی زاد چشم مستش یافتم  
 آنقدر از رشک نالیدم که آوازم گرفت  
 نظم پیری بی همتا احمد یار خان یکتا که از قوم بر لاش  
 است اجدادش و رقصه خوشاب از متعلقات لاهور سکونت  
 گرفته والد ماجد او الی یار خان بنظامت لاهور و تنه و ملتان سر  
 باوج افتخار کشیده و آخر بقصداری غزنان مدتی قناعت گزیده  
 احمد یار خان او را عهد عالم گیری بصوبه اری ته عزاقتاز گرفت و  
 بر تقضای لیاقت و کار دانی بازار اعتبارش گرمی پذیرفت  
 و در علوم و فنون رایت یکتائی میافراشت و در اصناف سخن قدرت  
 بالیست داشت شاعر ملی لطیف بود و فحشی خوش تحریر و از نزدیکان  
 حسن سیدیه در مصوری هم خط بر کار نامه مانی میکشید آخر الامور در  
 سنه ۱۱۸۰ هجری و الین و ماته و الف مرحله پیری سفر آخرت گردید  
 در سرو آزادند کور است که وقتی محمد عاقل یکتائی ناهوری با احمد  
 یار خان منازعت کرد که یکتا تخلص من است فخلص مرا بمن گذارید

احمد یار خان گفت یکتا نشدیم بلکه دو تا شدیم آخر رومی بر این قرار  
گرفت که زمانی و مکانی مقرر ساخته و با حصار عالی طبعان لاهور پیوسته  
با هم غزلی طرح کرده شود هر که بهتر گوید تخلص از آن او باشد الغرض  
مجلس فصیح منعقد گشت به خان مذکور غزلی که بداهت طرح نموده بر یاران  
عرضه داد از هر توصیفی آفرین و بارک الله بر خاست محمد عاقل  
غزل خود را آن مرتبه نیافته با وصف تکلیف یاران لب تبک آشت  
نکرد احمد یار خان محضری طیار کرده مهر و دستخط حصار مجلس بر آن  
ثبت کنایه آفرین لاهوری به تحسین این بیت دستخط کرد  
بر این معنی گواهییم آفرین ما که احمد یار خان یکتاست یکتا

و دیگری این مصرع نگاشت

گوهر یکتاست احمد یار خان

این جذبت از آن غزل طرحی و از دیگر اشعار آید راوست

خاک شد جبهه و در راه قدمبوسی ریخت

سرمه آلود نگاهی که بیادم آمد

که رشک شفقی از مژه ام طوسی ریخت

من تملاتی که جواب آمده از پرده غیب

نمکی بود که بر زخم دل مسمی ریخت  
 بر در بنگده از ناله زارم نافوس  
 همه تن اشک شد و بر بناتوقی ریخت  
 شرح از اشک رخسار بوقسمون سوخت بهرم  
 جای شکست همه خاکستر طایه سی ریخت  
 از بسکه سر با زخم عشق تو داغم  
 چون کاغذ آتش زده یک شهر چراغم  
 سر و سامان چه می پرستی مرا عمر ایست چنان گل  
 سینه ختم بر ایشان روزگارم خانه بردوشم  
 صاحب ذهن سلیم ملا محمود یتیم که یزد بردی است  
 من مصافات همدان از وطن بهند بر خور و ساهما در اینجا بر سر  
 بر دور نظم پر دازی طبع خوشی داشت آخرش با صغیان رسیده  
 به اینجا در گذشت این بیت از و در نظر رسید  
 کوه غم بر دل نشست و که سر دی بر خاک  
 آسمانی بر زمین افتاد و گردی بر نخاست  
 دل داده مکره دانی قلابی سمنانی که صلتش از  
 شیر از است و کلامش بفضاحت و مساز بین چند بیت از دست

۱

آهی ز زد که آتش از آن خانه برخاست  
 صیدش طبعان ز بهر خلاصی زبند اوست  
 میرقصه از نشاط که صید کند اوست  
 هزار پاره اگر دل ز تیغ یار شود بیار میل دل مایکی هزار شود  
 بهر خنک تو خواهم بسینه راه گر که دل کند توازه در دری نگاه دگر  
 مشاطه عروس خوش مقامی شیخ جمال الدین یقینی  
 خلغالی که در فنون نظم سلیقه شایسته و مناسبتی بایسته داشت  
 این دو بیت از و بملاحظه رسید

سرکولیش که بر باد دم دهد هر لحظه آه آنجا  
 فغان که آه نتوان داشتن خود را نگاه آنجا  
 با خودم بهر لحظه یاد او بگفتار آورد آری آری عاشقی دیوانگی بار آورد  
 پسندیده فصحا محمد اشرف یکتا که صلش از کشی است  
 مرد خوش فکر بود و طبع موزون داشت در عهد محمد شاه پادشاه  
 بخوبی میگذازید و در شانزده اوسط مائت و ثانی عشر بعالم بقا گرامید از و  
 جانب میخانه مایه پسته باشد رو مرا  
 پشت خم شد در سیه کاری چو آن ابرو مرا

و در متن هم معرعه محبت این بیت و عهد داشت

کی ترک سجده سوی بت دل را بکنم کار یک کافری نکند من چرا کنم  
 چراغ دودمان نیک نهادی شیخ محمد نور مراد آبادی که  
 یک دل تخلص میکند مرد خوش روی و مجتهد اخلاق بود و در شعر و سخن  
 هم صاحب مذاق پیدایش شیخ محمد خان در هنر گامیکه نواب آصف  
 جاه در مراد آباد حکمران بوده بار و غلگی کپهری و چندی به نیابت دیوانی  
 سر فزاری داشت شیخ محمد نور هم از لیاقت ذاتی به تقرب نواب  
 و دار و غلگی باورچی خانه اختیار انداخته و بر کار نواب حسب الطلب  
 محمد شاه از دکن متوجه شایم جهان آباد گشت شیخ در رکاب بود و  
 بهانجا در راه اندکی و خمسین و مانده الف راه آخرت پیمود از  
 افکار اوست

رویتو هر که دید بمصطفی شبیه گفت هر کس شنید ذلک الارب فی گفت  
 عابد زکوة گفت سخن عارف از زرش قرین او شویم که وجه وجیه گفت  
 حکمران مصر خوشگامی میر یوسف با بگرامی که در سال  
 ست عشر و مانده الف قدم بهر صد شهود نهادند میر عبد الباقی  
 است بعد بهرسانی سرمای فضل و تمیز با کتب علوم و فنون کوشیده  
 کتب درسیه بخدمت میر طفیل محمد گذرانیده و اخت و حدیث بجهت  
 جد بزرگوار خود رسانیده و در عرض رقاب و دیگر فنون ادبیه



از خدمت میرسید محمد مہارت حاصل نمود و در ہنگام تحصیل از  
 بدایت تا نہایت ہدرس میرآزاد بلگرامی بود و در آیامیکہ وار و  
 شاہجہان آباد گشتہ علوم ریاضی و ہیئت و ہندسہ و حساب  
 از فضائی عصر با کتاب برداشتہ و در آن فنون استعدادت نامتہ  
 حاصل ساختہ بالجہد میر و فضل و کمال رشائی عالی داشت و در قسام  
 نظم ہم طبع رسا و فکر متعالی کلام دلپذیرش نمود فصاحت است  
 و اشعار بی نظیرش از کلام اوست .

برنگ نقش نگین از فروتنی آخر چہ نامہاک برآوردہ است پستی ما  
 بین کہ چشم گشودیم صبح چون شبنم ز آفتاب رخت رنگ باخت ہستی ما

ای گل خبر از بیل بیچارہ چہ پرسی

افتادہ کینج قفسی بال و پری ہست

در راہ شوق تاسہ کوی تو عمر راست

بی دست و پا چو جادۂ افتادہ میروم

رباعی

گر مہر رخ تو جلوه پیدائشی یک ذرہ ز کائنات پیدائشی

و ز نقطہ نور تو نگشتی مرکز نہ دایرہ فلک ہویدائشی

بہمن افضال ایرد متعال پیکر این تذکرہ او اخر سال گشتہ

کسوت مسوده پوشیده بود امر و زک تا ییخ بیست و یکم شعبان  
 ۱۲۵۸ از شمان خمین و ما بین و الف است خلعت میبندد در  
 یک شید و شب بیز قلم که در ساحت رقم گرم عنانی داشت بسر  
 منزل اتمام قیام و ریزید

## تواریخ اتمام کتاب

نوشته

من افضل العلماء محمد رضا علیخان بهادر

بحمد الله که شد اتمام این مجبوء رنگین کلمه مقصد نگار معانی در کنار  
 نوید سال تارنجش رسید از بیل فکرم خزان از باغ قدرت شد بدین آنجه بهار  
 من میر مبارک الله خان بهادر راغب

تذکره رقم نمود قدرت ناقد کلام  
 بیل املی خیال طوطی بند خوش مقال  
 سرخوش باده سخن ما بر و استاد فن  
 مطهر نور و ده است ننگ بهار جود است  
 آنکه بجای بند هست غمی تر از بیان  
 ناظم صاحب کمال رونق بر زده شاعران  
 واقف بر نو کهن اوست و جدید زان  
 حاکم ملک فطرت است راغب بر گهر فشان  
 در سن این عروس بگردن شده در نقاب فکر  
 با تلف غیب کرد و ذکر نور دل سخنان

در

رقم کلک قدرت چو کرد این کتاب که در غم و دهر از قدرت است  
 زراغب شنو سال تاریخ آن که نیز نگ بردازی قدرت است  
 ۱۲۵۴

من سید مهدی الحسینی شاقب

چون تذکره نوشت کلک قدرت گردید قبول خاطر اهل کمال  
 سال اتمام آن بگوش شاقب فرمود سرورش نوگستان خیال

من سید مرتضی الحسینی بنیش

صد شکر که کلک قدرت آراست این تذکره سخن طرازان  
 بآلف تاریخ آن ز بنیش فرمود که تحفه سخندان

من مولوی سید محمد حسین نمنا

قدرت شاء خوش فکر آیین بهین کرد تالیف چو این تذکره اهل سخن  
 سر نهوم بی تاریخ برانوی خیال شمع کاشاء عشاق بگفتاد دل من

من حافظ غلام محی الدین مایل

چون که تالیف کرد تذکره قدرت برگزیده فصحا  
 از سر جهد یافت مایل سال تاریخ دفتر شعرا  
 ۱۲۵۸

من المؤلف

فکر سال تاریخ الافکار به هر یکی کرد و در معنی سفت

عقل چون حرف پندید و ران بدید بارگاه عظم گفت  
 ۱۷۵۸

من مولوی محمد حسین راقم

از گلشن عالم خیال قدرت بشکفت گلی جواز مقال قدرت  
 ملک راقم بدایت کرد و رقم تاریخ تایید کنال قدرت  
 این ابیات هم از این فقیر سید علی درویش شهر  
 به طبع اینست تاریخ سوّم ماه صفر ۱۲۰۰ هجری قمری در جزیره بمبئی هندوستان

این رشته که سببی صد عقد بیک تار است

در صومعه شد سجده در یکده ز تار است

چون شد متشکل حق بر مریم عمرانی

عیای سییاشد برگنبد و دایه است

منصور انا الحق گو علاج نبلود بؤ او

مرتد بمثل رامندل بسردار است

سرگشته جدا از تن گفت که فدایم من

مناض کهن پیری مشهور به عطا است

تاریخ نشر کتاب از آقای حکیم سید ممتاز علی اثر دهلوی

رفت ظلمات روشنی آورد کاین نتایج ز فکر انسان است

فکر تاریخ نشر چون کردم در نبودم که سبک سفیدان است  
 ۱۳۰۰

چاپ کننده و ناشر این تذکره شعر و موسوم به  
 تنایح الافکار اردشیرنشاهی فرزند خدا رحم مرزبان ال آبادی  
 یزدو مقیم بسبی تخلص خاضع که مدت ۲۵ سال است که در بسبی  
 بمهمات فربنگی و ترویج زبان فارسی مشغولم و در این مدت کتابهای  
 چاپ ایران بهند وارد بدو دستداران زبان و ادبیات فارسی شناس  
 و در ترویج آن بجهت امکان کوشیدم و در ضمن بهم چندین کتاب  
 طبع و نشر نمودم که بقرار زیر است (۱) شایسته نامه فردوسی (۲)  
 سامنامه خواجوی کرمانی در دو جلد (۳) جهانگیرنامه (۴) مجید چاپ  
 نسیم شمال اشرف الدین رشتی در دو جلد (۵) مینو خرد و پند نامه ملا  
 فیروز بن ملا کاوس (۶) و مکرر چاپ کتاب اوستا و جلد اول و دوم  
 دیوان خاضع و رباعیات خاضع (۷) و نیز دیگر و نامه و بحر تقارب  
 که خود بنظم آوردم و کتاب گذشتگان که این کتاب آشاری از  
 شعرای زرتشتیان در بر دارد و اینک چند نمونه از اثر طبع یافته و این  
 کتاب آورده میشود

مرادل چو آتشکده شد فروز    چو خورشید تابان که نیروز  
 مقدس ترین آتش در دل است    بر این تگدل شعله اش منزل است  
 کشد که مراسوی دیر معان    بر دگه مراسوی هفت آسمان

بجای شرر که غبار آورد  
 بر دگر قرار و قرار آورد  
 گهی غرق دریای فلکرم کند  
 گهی مست و کویای ذکرم کند  
 بسوزد گهی جسم و جانم همی  
 فروزان نماید روانم همی  
 گهم دلخوش و شاد دارد مرا  
 گهم باغم انداز دارد مرا  
 که از غیب آرد بسویم چه  
 شوم من ز آینه یابی بگر  
 گهم در گشاید بسند و گهی  
 زانم غم زداید فزاید گهی  
 دل من کنون جای آن اهل گریست  
 ز آن روز ز رشت پیغمبر است  
 مراد شده روشن از نور او  
 شده مست صهبای آئین او  
 به بخشایم دانش و بهوش و ویر  
 نیامده گریه دم درین دار و گیر  
 نخواهم که خاموش گردد گهی  
 که تا زنده ام دل فرزند همی  
 نمیرد چنین آتش اندر دم  
 که حل گردد از وی بهر شکم  
 بر دفاض از نور او سودا  
 برد خاضع از نور او سودا

که تا هست این تاز و این پودا

### غزل

شب به تنهایی ز بهجت خفتی  
 بادل خونین خود آشفستی  
 در بر روی خویشتن می بستم چنان  
 ناز را با موسی قرغان رفتی  
 بی تو هر شب بادل خود در ستیز  
 بودم و با آه و افغان خفتی

دل ز وصل به گران مستی  
آرزو پاکشته شد اندر دلم  
در نه با دیگر قرار ی بستی  
بی تو اندر کنج خلوت روز شب  
بادل خود را ز مایه گفتی  
جز من و دل اندر آنجا کس نبود  
چشم دل دارم بر آبت انتظار  
چشم سر و رانتظار آشفستی  
خاضع گرد و شادمان از دیدنت

خامها اندر خیالت بختی

رباعیات ۱۳۹۷۶

گر جو نامردی از میان خیزد <sup>۱۸-۲-۹۱</sup> حس نامردی بر انگیزد  
در میان فتنه و فساد آید  
زشت باشد که مرد نامردی  
این سخن را خرد بنپذیرد  
که رسد زو به گیری گردی  
چشم دل بیند ترا در هر مکان  
مسجد و مهرباب و هم آتشکده  
جهان هیچ است و پابند هیچیم  
بغفلت بگذرانیم هیچ  
بیا رخ اول دیماه ۱۳۳۶

